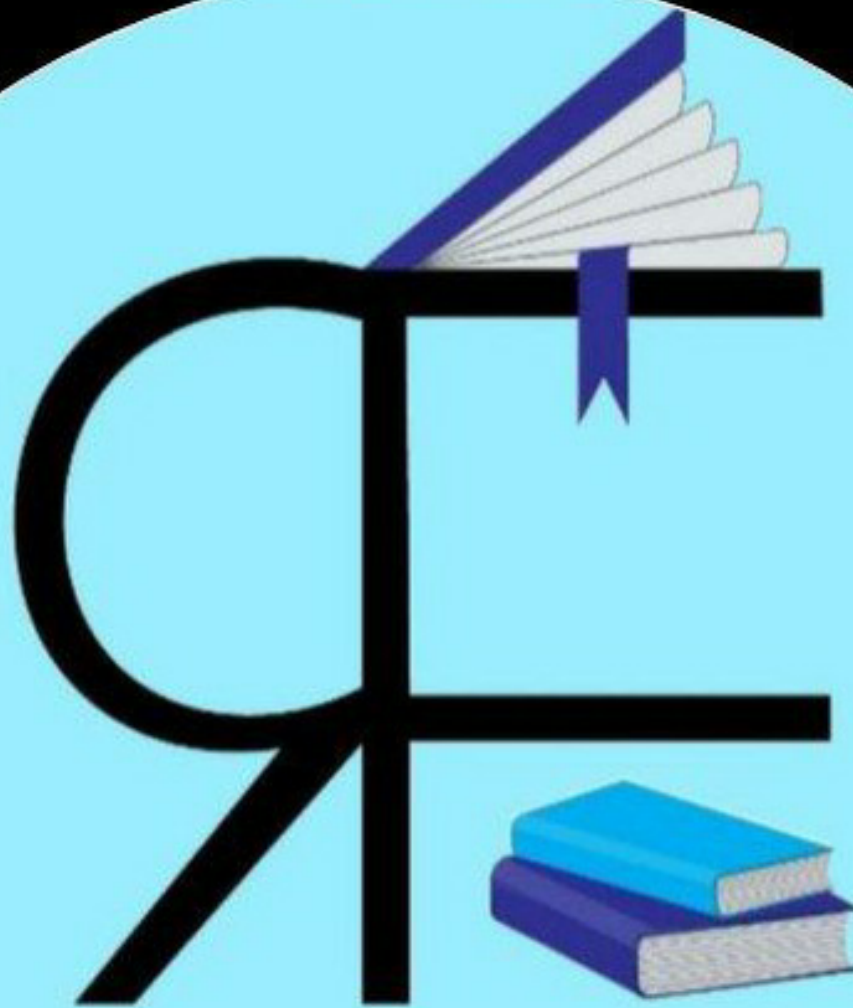




@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



" به نام خدا "

من آفا میشوم

جلد اول از مجموعه دختر آفا

نویسنده:

آیلین ارین

مترجم:

الهه

بهار ۹۹

سر و صدایی که از مهمونی طبقه پایین می‌اومد، آرامش منو بهم میزد. همون‌طور که روی تخت خوابم که روبه‌روی دیوار بود، دراز کشیده بودم، با توپ بادی که به رنگ قرمز و آبی بود، خودم رو سرگرم می‌کردم. چند بار اونو به هوا پرتاب کردم تا رنگ قرمز و آبی که باهم ترکیب میشه رو قبل اینکه به دیوار بالای سرم برخورد کنه، تماشا کنم.

ساعت ده شب پنجشنبه بود و مهمونی تازه شروع شده بود. پدر و مادرم گفته بودند چون همه برنامه‌ها ریخته شده، درست نیست که مردم رو منتظر بذاریم و همین امشب مهمونی رو برگزار می‌کنیم؛ آخه ما تصمیم گرفته بودیم که همین روزها به "سدر ریدز" تگزاس بریم (یه شهر کوچیک روی نقشه) و مردم می‌خواستند که از ما خدافظی کنن. هر دختری احتمالا از هفده سالگی به بعد از خوردن یه نوشیدنی یا داشتن بهونه‌ای برای خرید یه لباس جدید، هیجان‌زده میشد ولی من نه! من زیاد اهل مهمونی نبودم، یا بهتره بگم آدم اجتماعی نبودم...

از اون‌جایی که وسایلم رو برای سفر جمع کرده بودم و به تلویزیون هم دسترسی نداشتم، حوصله‌ام به شدت سررفته بود. هنوز هم راهی وجود نداشت که من بتونم به طبقه پایین برم. اما به محض اینکه برام غذا بیارن، یواشکی از اتاقم خارج میشم تا بتونم به اینترنت دسترسی پیدا کنم.

ظاهرا چیزهایی که هر دختری می‌تونه ازش لذت ببره زیاده. مگه اینکه من بخوام برای یه اتفاق قدیمی مزخرف، دوباره تاوان پس بدم! من توی این فازها نبودم که بخوام احتیاط کنم و نمی‌تونستم با یه توپ بادی که تنها سرگرمیم بود، تنها بمونم.

این خیلی بده که همه چیز رو به جز وسایل ضروری، انقد زود جمع کردیم. ۲۳ جعبه کوچیک کنار دیوار اتاقم جمع شده بود. بیشتر اون‌ها پر از کتاب بودن. فقط یه سری از وسایلی که بسته بندی شده بودن رو توی ساک ورزشی و کوله پشتیم گذاشته بودم. اما خب! یه توپ بادی بهتر از هیچی بود، حتی بهتر از جمعیت شلوغ مهمونی طبقه پایین! یه موسیقی گذاشتم و توپم رو به ضرب اهنگ پرتاب کردم و ثانیه‌ها رو شمردم... ثانیه‌ها به دقیقه تبدیل شدن و دقیقه‌ها به ساعت و بالاخره از توپ بادیم دست کشیدم و ساکت نشستم تا بتونم بخوابم.

من واقعا منتظر یه شروع تازه بودم؛ می‌تونستم زودتر بخوابم تا زودتر فردا برسه. فقط سه شب دیگه تا حرکت به سوی تگزاس مونده بود، فقط سه شب دیگه مونده تا همه چیز تغییر کنه. با فکر کردن بهشون لبخندی روی لبم نشست. من می‌تونم از این تغییرات استفاده کنم، این دختر می‌تونه!

تو همین افکار بودم که صدای در زدن شنیدم. بلند جواب دادم:

- سرویس بهداشتی طبقه پایینه.

نفسم رو نگه داشتم و امیدوار بودم کسی که پشت دره، صدای منو شنیده باشه. دستگیره در چرخید. لعنتی! باید قفلش می‌کردم. از تخته بیرون پریدم:

- هی...!

- چی کار می‌کنی تس؟

برادر بزرگترم، آکسل، بود که در رو باز کرد. دوباره روی تخته نشستم. خوبه که اون دقیقا می‌دونست من دارم چی کار می‌کنم!

- چی می‌خوای؟

آکسل به چهارچوب در تکیه داد. بیش از نیم فوت از من بلندتر بود؛ اما این به معنی زیاد نبود و خیلی به چشم نمیومد. هردوی ما موهای قهوه‌ای تیره موج‌دار داشتیم (البته اگه می‌داشت موهای بلند شه) و همچنین هردو چشم‌های قهوه‌ای تیره داشتیم. با تشکر از مادر گرامی، لاتینا!

- بابا می‌خواد که بیای طبقه پایین حتی اگه فقط برا یه دقیقه باشه، مهمون‌ها در مورد تو سوال می‌کنن.

شکلکی درآوردم و گفتم:

- من ترجیح میدم این کار رو نکنم؛ می‌تونم منو پوشش بدی؟

- اگه بگم یه آدم خاص و معروف اون پایینه چی؟

بعد از گفتن این حرف، ابروهاشو برام تکون داد و ادامه داد:

- همون کسی که هفته پیش، وقتی براش گریه می‌کردی، دیدمت...!

توپ رو با حرص به طرفش پرتاب کردم و آکسل اونو گرفت و شروع به خندیدن کرد. عوضی!

ترکیبی از کار روابط عمومی و درجه قانون، پدرم رو به یه سوژه خوب تو هالیوود تبدیل کرده بود. در حال حاضر پدرم تعداد زیادی از مشتری‌های رده بالا رو داشت. اگه ما از یه ایالت دیگه به لس‌آنجلس میومدیم، اون موقع شاید لیست مهمون‌ها جالب‌تر می‌بود!

لبم رو گاز گرفتم. نمی‌تونستم بی‌خیال آخرین بازیگر نقش مرد مورد علاقم یعنی "جیمز مک آوی" بشم. هیچ چیز از یه مرد با لهجه اسکاتلندی جذاب‌تر نیست.

- اون واقعا طبقه پایینه؟!!

آکسل سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

برای لحظه‌ای فکر کردم و بعد آهی کشیدم و گفتم:

- بازم این کارو نمی‌کنم و طبقه پایین نیام. من نمی‌خوام این خیال که مرد اسکاتلندی موردعلاقه من، بی نقص و عالیه رو خراب کنم! آگه جوش زده باشه چی؟! یا آگه غذا یا نوشیدنی رو روی خودش بریزه؟! یا بدتر! آگه تصادفا بهش دست بزنم و یه تصویر ذهنی ازش بگیرم؟! این جوری دیگه برام مثل یه رویا نیست که هرشب خوابشو ببینم. پس برادر بزرگتر عزیزم، از دست خواهرش عصبی نمیشه و بی‌خیال میشه! حتی آگه بخوام ریسک کنم و تو یکی از اون یه میلیون عکس‌های تصادفی که ازش گرفته میشه، نباشم!

آکسل از روی کلافگی چشم‌هاشو سمت من چرخوند و وارد اتاقم شد. از تختم پایین پریدم:

- هی! نیا تو اتاقم! این‌جا یه منطقه تمیزه!

اون می‌دونست من به این حقیقت که یه موجود عجیب و غریبم، اشاره نمی‌کنم؛ اما همه چیز این اتاق جدید و نو بود و تعداد کمی از مردم به این وسایل دست زده بودن! این درواقع یه جور دفاع بود. یه عکس‌العمل سریع از بدنم در مقابل بدن بقیه! گاهی حتی یه عکس‌العمل کوچیک کافی بود تا بتونم یه نگاه عمیق به اون چه تو ذهن بقیه می‌گذره، داشته باشم. این توانایی به همون اندازه که می‌تونست لذت‌بخش باشه، آزاردهنده بود. معمولاً افتضاح بود تا معرکه!

آکسل دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

- لطفا تس! من می‌دونم باید چی کار کنم.

بعد سریع خودش رو به تخت خوابم رسوند و روش ولو شد.

- بیا این‌جا.

و به کنار خودش اشاره کرد. با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم:

- لباست جدیده؟

- آره!

کنارش دراز کشیدم و سرمو رو سینه‌اش گذاشتم.

یه چشم انداز سریع از یه کارخونه تو برخی از کشورهای آسیایی ذهنم رو پر کرد. هم‌چنان که صدای تق تق صدها دستگاه خیاطی تو سرم پیچیده بود، گرمای مرطوب ناشی از این دستگاه‌ها باعث شده بود شروع به عرق ریختن کنم!

- داری عرق می‌کنی؟

صدای آکسل منو دوباره به اتاق خودم برگردوند.

- یا عیسی مسیح! مثل این می‌مونه که انگار کنار یه تنور دراز کشیدی!

وقتی چرخیدم تا از بغلش پیام بیرون، با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

- تقصیر خودته! این لباسی که پوشیدی برای یه کارگاه بهره‌کشیه. (کارگاهی که در اون از گارگرا در بدترین شرایط بیگاری می‌کشن)

- لعنتی! من واقعا از این لباس خوشم اومده بود.

فورا لباس رو از تنش درآورد و چنان قیافه‌ای به خودش گرفت که انگار از انزجار می‌خواد قالب تهی کنه.

- دیگه قبل اینکه بخوام چیزی بخرم، باید تورو همراه خودم ببرم تا بهشون دست بزنی.

عرق رو از پیشونیم پاک کردم و گفتم:

- اگه از این لباس خوشت اومده، خب بپوشش! تو قبلا هر صدمه‌ای که می‌تونستی با خریدن این لباس بزنی رو از همون اول زدی! و اگه یه خواهر عجیب و غریب نداشتی، اصلا از این موضوع خبردار نمی‌شدی.

با یه حرکت سریع به سمت اومد و گفت:

- به هر حال تو باید از این اتاق بیرون بیای! تو نمی‌تونی برای همیشه قایم بشی!

پوف! آکسل این کارو دست کم هفته‌ای یه بار انجام می‌داد؛ اما بازم نتونسته بود منو به جمع خانواده برگردونه! چرا؟ به خاطر موهبت الهی که شامل حال شده بود!

- تو که اسیر نیستی تسا. اینو خودتم خوب می‌دونی.

اوه خدای من! جناب آکسل تو مرحله پنجم از سخنرانی بودن که میشه ازش به عنوان یه کتاب خنده‌دار یاد کرد.

- تسا! اگه تو به کسی دست بزنی اونو نمی‌کشی!

با یه صدای عمیق‌تر از صدای خودش به سخنرانیش پایان دادم:

- درسته! خب اما من هنوز فکر می‌کنم که اگه یاد بگیرم به جای اینکه بی‌خودی تلاش کنم، ازش دوری کنم؛ می‌تونم یه زندگی عادی داشته باشم!

شاید حق با آکسل بود ولی آدم نمی‌تونه ذهنش رو بشوره یا اینکه خیلی چیزها رو نادیده بگیره! ادامه دادم:

- خب باشه؛ اما باور کنی یا نکنی؛ این اطلاعات بیش از حد، واقعیه! مثل یه نگاه سریع وقتی که تو و بامی...

- بلر!

- حالا هرچی!

اینو گفتم و دهنمو بستم.

- من نمی‌دونم تو چرا انقد لجبازی! اینکه کسی به تو دست نزنه رامحلت نیست!
یه بار دیگه با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

- چننش! تو می‌خوای مردم به من دست بزنن؟! خیلی خوبه، ایول!

- خفه‌شو تس! تو می‌دونی منظورم چی بود.

بعد از گفتن این حرف با دستاش موهامو بهم ریخت.

- من چند هفته دیگه باید برم و درباره تو نگرانم خواهر کوچولو!

بهش نگاه کردم. من و آکسل شبیه دوقلوها بودیم؛ فقط صورت من گرد بود و صورت آکسل زاویه دار بود. (مربعی) آکسل فقط دوسال از من بزرگتر بود. و جدا از اینا، بهترین دوست منم بود.

- من خوبم تا وقتی کاری نکنم که همه بهم خیره بشن!

آکسل لبخند زد، همون لبخندی که دلم می‌خواست. اما من اونقدر اهم مطمئن نبودم که واقعا حال خوب باشه... حتی اگه آکسل اعتراف نکنه؛ من می‌دونستم که اون کالج تگزاس رو انتخاب می‌کنه؛ چون در غیر این صورت ما از هم دور می‌شدیم.

من متنفر بودم از اینکه برادرم به خاطر من مدارس دیگه رو نپذیره و برای اینکه از کاری که انجام داده بود خوشحال بودم، تا حدودی از خودم متنفر شدم!

آکسل سعی می‌کرد منو گول بزنه تا تحریکم کنه به طبقه پایین برم.

- من می‌خوام تو سعی کنی بفهمی که معامله کار جدید بابا چیه!

- منظورت چیه؟!

- پدر داره شغل پر سروصدای خودش تو لس‌آنجلس رو رها می‌کنه تا بتونه تو برخی از مدارس شبانه روزی تگزاس کار کنه. این موضوع اصلا برای تو عجیب نیست؟

صورتم رو کج کردم و گفتم:

- خب من درموردش فکر نکرده بودم. من فقط مشتاقانه منتظرم که به یه مدرسه دیگه برم و هرگز به مدرسه این جا برنگردم! فکر نمی‌کنم بتونم یه سال دیگه رو با اون دانش‌آموزای بی‌شعور و هیولا بگذرونم!

مکث کردم. اوه، من نباید این موضوع رو مطرح می‌کردم. بهش نگاه کردم و گفتم:

- ببین، من دوست دارم که چیزهای جدیدی رو تجربه کنم. من به اندازه کافی بزرگ شدم که نخوام درمورد چیزایی که مهم نیستن، صحبت کنم! لطفا آکسل! لطفا منو وسوسه نکن. من می‌تونم نسبت به تصاویر ذهنی که می‌گیرم بی‌توجه باشم و این برام خوبه! این می‌تونه برام یه شروع تازه باشه! و من قصد ندارم تو بعضی کارهایی که ممکنه ب نفعم باشه، مشکل ایجاد کنم!

- واقعا کنجکاو نیستی؟! حتی یه ذره؟

درموردش فکر کردم و گفتم:

- خب، آره! من علاقه‌ای ندارم ک بدونم...

آکسل خیلی سریع روی تخت نشست؛ طوری که تقریبا از روی تخت افتادم پایین!

- تو باید بری طبقه پایین، بعد بری به دفتر کار پدر و یه سری از برگه‌های مربوط به آکادمی سنت ایلبه رو لمس کنی تا بفهمی موضوع از چه قراره!

- پیشنهاد مزخرفیه! خیلی مزخرف!

رفتن به مهمونی طبقه پایین اونم تو طول مهمونی که مردم می‌خواستن منو بغل کنن و ازم خدافظی کنن، یه فاجعه وحشتناک بود که آکسل انتظار داشت اتفاق بیفته! اینکه تو دفتر کار پدرم دردرس درست کنم و بعدشم برای کاری که کردم، خواهش کنم تا منو ببخشن! اوه! فقط یه آدم احمق و کم عقل می‌تونه با همچین ایده مسخره‌ای موافق باشه!

- بجنب، یالا تس!

یه نگاه احمقانه بهم انداخت با اون پوزخند رو لبش که بهم می‌فهموند قراره به دردرس بیفتم...!

- خب تس! ما به طبقه پایین میریم، دزدکی یه لیوان شامپاین می‌خوریم، تو می‌تونی یه دل سیر آقای هانکلوت رو ببینی و بعد ما می‌تونیم بفهمیم که داستان واقعی این نقل مکان کردن ب تگزاس چیه! ما باید یواشکی اقدام کنیم، طوری که کسی متوجه کار ما نشه...

مکث کرد و سپس ادامه داد:

- من نمی‌خواستم اینو بهت بگم اما من به اندازه دوتا سگ بهت جرات دادم!

نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم و گفتم:

- خودت چی هستی؟ دوازده تا؟

- تو چی؟ چهل تا؟

آکسل منو به جلو هل داد.

- یکم زندگی کن تس! تو باید تفریح کردنو شروع کنی!

اصلا حوصله دیدن آقای هانکلوت رو نداشتم. پوف، اسمشم که یادم رفته.

خب! فکر کنم هرکاری که قراره انجام بدیم خیلی سرگرم‌کننده‌تر از زدن توپ ب دیوار اتاقم باشه!

- خوبه! اما اگه من این کارو انجام بدم، در عوض منم از تو می‌خوام که یه کاری برام انجام بدی.

آکسل دست ب سینه، بهم زل زد و گفت:

- خب بگو!

من هیچ‌وقت نمی‌تونم به اندازه کافی درست فکر کنم و آکسل هم اینو می‌دونست. و حالا این فرصت برام پیش اومده و یه پوزخند شیطانی رو مهمون چهرهام کرده.

- تو این سفر جاده‌ای، هیچ چیچارونی(نوعی پیش غذا که با گوشت و پوست خوک درست میشه) پیدا نمیشه...

دستم رو ب کمرم زدم. پوست و گوشت خوک سرخ شده چیزی بود که نمی‌تونستم خودمو ازش محروم کنم! حتی اگه آکسل و مادرم سرزنشم کنن و منو از خوردنش منع کنن. اونا از نظر من واقعا خوشمزه‌ان!

دهن آکسل از حیرت باز شد و فکش خورد زمین:

- چی! تو می‌خوای دردرس درست کنی تس! خودت خوب می‌دونی که این خلاف عادته، اونم تو سفر جاده‌ای! این چیزا مقدسه تس، باید بهش احترام بذاری.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- این قوانین مسخره و چننش‌آورِه!

پوفی کشیدم و گفتم:

- تو حتی اونا رو امتحان نکردی...

آکسل چشماشو تنگ کرد و بهم خیره شد.

- واقعا خوشمزه است آکسل!

- لازم نیست اونا رو امتحان کنم تا بدونم از مزه‌اش خوشم میاد یا نه! خوردن پوست خوک از هر جهت منفور و حال بهم زنه.

این بار من کلافه بهش خیره شدم.

- درضمن، اونا بوی خیلی بدی هم دارن.

شاید به نظر نرسه چیزی که از آکسل میخوام، یه معامله بزرگ باشه؛ اما تو یه سفر جاده‌ای که قراره نصف کشور رو پشت سر بذاریم، این درخواست، خیلی زیاد بود. خب، میشه از آوردن کیسه‌های متعدد جلوگیری کرد. دو روز ماشین سواری با چیپارون مجانی، به نظر بیش از حد برای جبران کاری که آکسل ازم میخواست، کافی بود.

- پس میخوای معامله کنیم؟!

اینو گفت و از اتاقم خارج شد.

پوف! خوبه! الآن من واقعا دلم میخواست که باهاش معامله کنم و آکسل به من اطمینان بده که این کار رو انجام میده. من تسلیم نمیشم؛ من اونو میشناختم، که طبق شناخت من، اون تا ده ثانیه دیگه برمیگرده به اتاقم... ده، نه، هشت، هفت...

- شوخی کردم تس!

آکسل دوباره تو چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

- بیا انجامش بدیم.

از رو تخت بلند شدم و ب سمت در اتاق رفتم اما انگار چیزی یادم اومده باشه، فوری برگشتم. من فقط چند تا دستکش بسته بندی شده تو وسایلم داشتم. یه جفت دستکش چرمی که ب رنگ خاکستری بود، انتخاب کردم و وقتی که به سمت راهروی اصلی میرفتم، دکمه‌های سیب مانند دستکش روی ساعدم رو میبستم. من باید لباسام عوض میکردم اما خب الآن تو این وضع که همه چی رو جمع کردم، چیز بهتری برام نبود که بخوام بپوشم. شلوار جین همراه با کمربند چرمی و یه بلوز سفید ساده؛ باید با همینا میرفتم طبقه پایین.

همونطور که راه میرفتم به آکسل گفتم:

- آماده‌ای؟

آکسل سرش رو تکیه داد. من فقط یه ثانیه برای فکر کردن به این موضوع وقت داشتم، اینکه استفاده کردن از قدرتم تو دیدن تصاویر ذهنی برای کارهای مفید، چقدر میتونه

سرگرم کننده باشه. بهش فکر کردم قبل اینکه به پایین پله‌ها برسم و متوقف بشم. اما این فکر، نقض همه‌ی قرارهایی بود که با خودم گذاشتم.

عده‌ای از مهمون‌ها راه پله‌ای که به اتاق نشیمن میرسید رو پر کرده بودند. ما مبل‌های خونه رو برده بودیم بیرون تا مهمون‌ها راحت باشن و فضای کافی برای همشون ایجاد بشه؛ اما انگار هنوزم کافی نبود. هر یه متر مربع کف اتاق، یکی دوتا مهمون ایستاده بود و... به جز معدود بازیگرانی که همه اون‌هارو میشناختن، من درواقع هیچ کدوم از مهمون‌های امشب رو نمیشناختم.

پیشخدمت‌هایی که شلوار مشکی با دکمه‌های سفید تزئینی پوشیده بودن، آروم آروم راه خودشونو به داخل اتاق باز میکردن. برای تعارف پیش غذا و نوشیدنی‌هایی که تو سینی‌های مخصوص قرار گرفته بود. بلندگوها در گوشه و کنار اتاق قرار داشتن و موسیقی‌هایی با ضرب آروم و ثابت پخش میکردن. دنبال دی جی میگشتم که متوجه شدم بیرون از خونه، کنار استخر ایستاده.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم؛ کمی آشفته و عصبی شده بودم.

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای بلند پدرم رو که منو خطاب میکرد، شنیدم:

- اون اینجااست!

حرف‌های آکسل که گفته بود "اونقدر یواشکی میریم که هیچکس مارو نمیبینه" یادم اومد. دلم میخواست الان یه دل سیر آکسل رو بزnm. پس باید حتما انجامش میدادم!

پدر بهم نگاه کرد و سرشو تکون داد:

- بیا اینجا تسا!

پدرم موهای طلایی داشت. اما از چند سال پیش یه سری تارهای خاکستری (جوگندمی) بین موهایش ظاهر شده بود. همیشه آرزو میکردم که چشم‌های آبی پدرم رو داشته باشم؛ اما به جای آبی، چشم‌های قهوه‌ای مادرم رو به ارث برده بودم. پدرم کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود و من یهو حس بدی پیدا کردم بخاطر لباس‌های ساده و غیررسمیم!

از بین چن نفر گذشتم و با تماس به اونا، حسادتشون رو تو ذهنم حس کردم. سرم رو تکون دادم تا این افکار رو بریزم دور و فقط به پدرم توجه کنم. پدرم با نگرانی، به تلاش من برای عدم تماس با مهمون‌ها، نگاه میکرد. پدرم از توانایی من یا بهتره بگم موهبت الهی که نصیبم شده بود، خبر داشت. اما تصمیم گرفته بود که اغلب مواقع نادیده‌اش بگیره. خوشبختانه مادرم بیشتر و بهتر این موضوع رو درک میکرد، که به احتمال زیاد به خاطر اینه که مادر بزرگم مشابه این توانایی منو داشت. مادرم همیشه میگفت اینکه مادرش میتونست ذهنش رو بخونه، برای یه نوجوون که تو سن شیطنته،

واقعا سخت بود. و من همیشه به مادرم میگم که داشتن همچین توانایی‌هایی اونم تو سن نوجوونی، خیلی سخت تره. قطعاً!

پدر منو به سمت خودش کشید و منم بهش نزدیک شدم تا از تماس با بقیه مهمون‌ها جلوگیری کنم. من چند تا تصویر ذهنی از پدرم گرفتم؛ اما خوشبختانه چیزی نبود که توجهمو جلب کنه تا بخوام درموردش کنجکاوی کنم.

- ما خیلی ناراحتیم که پدرت داره اینجارو ترک میکنه.

این حرفو یکی از خانمایی که لباس تنگ و جلفی پوشیده بود و نزدیک پدرم ایستاده بود، گفت. بهم نگاه کرد و گفت:

- قصد داری تو تگراس چیکار کنی؟

شونه بالا انداختم.

- یه عالمه کباب بخورم و به مدرسه برم.

خندید و سینه‌های جعلیش تقریباً بیرون اومد!

من اطرافمو نگاه کردم، دنبال آکسل بودم. دیدمش، با یه دختر جوون که خیلی لاغر بنظر میرسید درحال لاس زدن بود. هوم! باید یه بازیگر باشه.

دیگه نمیتونستم این فضا رو تحمل کنم، دلم میخواست برگردم به اتاقم. به آکسل نگاه کردم و به محض اینکه توجهش رو به خودم جلب کردم، ناله کردم:

- کمک آکسل!

آکسل از بین سیل مهمون‌ها راه خودشو باز کرد تا بیاد پیش من. دلم میخواست این زن رو از خونه پرت کنم بیرون که آکسل اون دستم که دستکش داشت، رو گرفت.

- تسا! تسا! تسا! تسا! تسا! تسا! تسا! تسا! تسا! تسا!

عملا فریاد زد! و اسم کوتاه منو به دو هجای طولانی تقسیم کرد. ادامه داد:

- یه نفر هست که میخواد با تو ملاقات کنه تسا.

آکسل منو سمت خودش کشید و دست پدرم از رو شونه‌هام پایین افتاد.

پدرم با رئیسش صحبت میکرد. یه مرد با موهای جوگندمی و کت و شلوار شیک؛ البته کرواتش یکم بد بسته شده بود! صداشو شنیدم:

- یا عیسی مسیح! جان! جدی میگی؟

پدرم جواب داد:

- کاش شوخی میکردم.

پدر خودش رو روی کاناپه‌ای که روبه‌روی رئیسش بود انداخت و گفت:

- من میدونم که بزودی میرم، اما این درخواست رو دارم و توقع دارم که انجام بشه. اون (همون زن بدلباس) مایه دردسره. باید از دستش خلاص بشی.

اوه یه ماجرای هیجان‌انگیز! وقتی که پدرم دستش رو دور بازوی من حلقه کرده بود، من تقریباً به صورت پدرم یه نگاهی انداختم. پدرم حتماً میخواد که با این خانم صحبت کنه. یجورایی احساس بدی پیدا کردم که پدرم رو با این زن، تنها ببینم. یجورایی! رو به آکسل گفتم:

- اوه! محشره. نمیتونم صبر کنم تا با این شخصی که میگی ملاقات کنم.

صدام انقد طعنه‌دار و کلفت شده بود که پدرم رو به خنده انداخت. قبل اینکه بتونم دور شم، همون زن با لباس‌های تنگ و افتضاح منو بغل کرد و دستش شونه‌های منو لمس کرد. یه تصویر!

من یه مدت طولانی‌ه که اصلاً به اتاق کار پدرم نرفتم اما میتونم فضای اتاقو به یاد بیارم؛ یه دیوار شیشه‌ای پشت میز کار پدر با یه منظره شگفت‌انگیز از شهر. اون زن رو صندلی پدرم نشسته بود، با لباس زیر توری سیاه! بابا وارد اتاق شد و اون زن ایستاد.

- اوه، داری چه غلطی میکنی؟!

پدر به اون زن پشت کرد و فریاد کشید:

- من بهت ۵ دقیقه فرصت میدم که لباستو بپوشی و از اتاقم گم شی بیرون! وقتی که برگردم، برات بهتره که از اتاقم رفته باشی بیرون لعنتی!

آکسل یهو هلم داد تا منو از اون زن دور کنه و فیلمی که تو ذهنم در حال پخش بود متوقف شد. آکسل خیلی خوب و عالی فیلم بازی کرد. به کف چوبی اتاق نگاه کرد و لعنت فرستاد و بعد رو به اون زن گفت:

- من واقعا متأسفم! یه لحظه تعادلمو از دست دادم و نوشیدنی رو ریخت رو زمین.

آکسل خودش و منو از اونجا دور کرد و به زن فرصت نداد تا چیزی بگه! هوف این چه کوفتی بود دیدم؟ یعنی اون چیزی که دیدم واقعی بود؟!

مامان رو بین مهمون‌ها دیدم و دست آکسل رو کشیدم و وقتی ب سمتم چرخید، به طرف مامان حرکت کردم. مامان با موهای کوتاه موج‌دار قهوه‌ای تیره‌اش، فوق‌العاده زیبا بود و به نظر میرسید که ده سال جوانتر شده به لطف یوگا که تو برنامه هرروزش هست.

لباسی که مادرم پوشیده بود خیلی بهش میومد و خیلی خوب اندامش رو نشون میداد.
مادرم متوجه ما شد و از بین جمعیت به سمت ما اومد.

- اوه تس، خودت تصمیم گرفتی که بیای پایین؟

ابرو بالا انداختم.

- به خواست خودم؟ باورکردنی نیست، نه؟

مادرم لبخند زد و این یه خوشحالی کامل نبود.

- این همون چیزیه که فکر میکردم. به هرحال ممنونم! من میدونم که پدرت از این کارت واقعا خوشحال شده و حتما ازت قدردانی میکنه.

قبل اینکه مامانم بره، جلوشو گرفتم و بهش نزدیک شدم.

- اون خانم که با پدر صحبت میکنه، با یه لباس افتضاح خواست که پدرو سمت خودش بکشه، اون فکرای کثیفی تو ذهنش داره، مثل فیلم پنجاه سایه...

مامانم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. خنده خیلی بلند! خب، این اون عکس العملی نبود که انتظارشو داشتم! مادرم بین خنده گفت:

- نگران نباش دختره کله شق!

توی گوش مادرم زمزمه کردم:

- ولی اون با پدر به نتیجه‌ای نرسید، پدر اونو از اتاقش پرت کرد بیرون.

مادرم از خندیدن دست برداشت، آهی کشید و به سمت من برگشت تا نگام کنه. بنظر میاد که انگار چیزی رو فهمیده و سپس سرش رو تکیه می‌ده و میگه:

- البته که پدرت همچین کاری نمیکنه. این چیزیه که شما نباید درموردش نگران باشید.

من و پدرتون یکی از معدود زوج‌هایی هستیم که ازدواج پایداری داریم. مادر بزرگتون از این موضوع مطمئن بود!

بزرگ شدن با مادر بزرگم، به مادرم این توانایی رو داده بود که بتونه هرچیزی رو نادیده بگیره و بندازتش دور! البته نه چیزی که خودش ازم بخواد تا ببینم! فکر نکنم کس دیگه‌ای بتونه این کارو انجام بده.

وقتی که مادرم برای ابراز علاقه دستاشو روی گونه‌هام گذاشت، سرمو روی دستاش گذاشتم و چشمامو بستم. حس خوبی وجودم رو فرا گرفت. میتونستم حس کنم مادرم منو دوست داره! مادرم پیشونیمو بوسید و من صدایی رو تو ذهنم حس کردم که اکو میشد مادرم منو دوست داره. چشمامو باز کردم و لبخند زدم.

- ممنون مامان، منم دوست دارم.

مادرم گونه‌هامو نوازش کرد و بعد به برادرم نگاه کرد.

- همیشه خوب باشین باهم.

آکسل نیشخند زد و گفت:

- مگه ما همیشه خوب نیستیم؟

- اهوم، به تناوب!

سپس مامان به نقش میزبانی خودش برگشت و به سمت مهمون‌ها رفت.

- بیا بریم به کارمون برسیم تا یه نفر دیگه پیدا نشده که جلومونو بگیره.

اینو آکسل گفت. فوراً خودمونو به دفتر کار پدر رسوندیم و در رو قفل کردیم. کتاب‌های ضخیم مربوط به قانون پدرم؛ عمدتاً از قفسه‌ها جمع شده بودند، صندوق‌های مربوط به بانک هم همینطور. میز بزرگ بلوطی رنگ پدرم سمت راست اتاق قرار گرفته بود. دوردیف پرونده‌های قطور در کنار دیوار، پشت میز، قرار داشتند. من هیچ ایده‌ای نداشتم که از کدوم قسمت باید شروع کنیم تا دنبال مدارک مربوط به آکادمی سنت ایلبه بگردیم. گفتم:

- تو مدارک رو پیدا کن، منم لمسش میکنم.

دستکش دست راستم رو درآوردم و اون رو تو جیب پشت شلوار جینم چپوندم. ادامه دادم:

- من به چیزی که نیاز نباشه، دست نمیزنم.

آکسل کشوها رو زیر و رو کرد و بعد رفت سراغ صندوق‌های بانکی.

کف دستم شروع کرد به عرق کردن. آکسل داشت خیلی طولش میداد. تو این وضع پدر دنبالمون نگرده خیلی شانس آوردیم! اگرچه خیلی مسخره هست که وقتی نیمی از هالیوود مهمون ماه هستن، پدر بیفته دنبال ما، ولی خب از شانس خوبمون هرچیزی ممکنه!

- پیداش کردم!

آکسل از بین وسایلی که اونا رو بهم ریخته بود، سمت من اومد و پوشه‌ای رو به من داد. گرفتمش و دفتر کار پدر از جلو چشمم محو شد.

تصویری تو ذهنم شکل گرفت. پنج ساختمان آجری قرمز رنگ تو محدوده‌ای دایره‌ای شکل! احاطه شده توسط جنگل. دانش‌آموزان نوجوونی که تو مرکز محوطه قدم میزدن و

تو دستاشون کتاب بود. گرگ‌هایی که از میان جنگل در اطراف ساختمون‌ها عبور میکردن! چرا دانش‌آموزا از گرگ‌ها نمیترسن؟! یعنی اونا رام‌شده هستن؟ یا شاید اونا فقط سگ‌های بزرگی هستن که شبیه گرگن؟ یا شاید این مدرسه پرورش حیواناته! یه مدرسه پرورش سگ‌های غول پیکر و گرگ؟!

باد به صورتم برخورد کرد. وجودم غرق رایحه درخت‌ها و خاک شد. من قبلا هرگز چنین تصویر واقعی رو حس نکرده بودم. معمولا میتونستم فقط از یک یا دو حواسم استفاده کنم اما الان همه اونارو باهم داشتم. کسی از کنارم عبور کرد و قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم؛ دید ذهنی من به یه اتاق منتقل شد. الان شب بود. دو مرد، که یکیشون تقریبا همسن پدرم بود و یکی دیگه شاید فقط چند سال ازم بزرگتر بود، پشت میز نشسته بودن و درمورد چیزی بحث میکردن. نه! بحث که نه، اونا مشاجره میکردن. - اعتماد اونم به یه فرد خارجی ناشناس...

ناگهان پسر جوون ساکت شد و مستقیم به من خیره شد. خشکم زد! اون که نمیتونه منو ببینه، میتونه؟!

- ما داریم دیده میشیم!

امکان نداره! این غیر ممکنه! من وقتی به چیزی دست میزنم، فقط میتونم چیزهایی رو ببینم ک تو گذشته برای اون شئی اتفاق افتاده. هیچ راهی وجود نداشت که بتونم با یه تصویر ذهنی ارتباط برقرار کنم! باید امتحانش کنم. باید بدونم ک آیا اونم میتونه منو ببینه. گفتم:

- سلام؟

صدای من پخش شد. پسر جوون ایستاد.

- یکی اینجااست! تو این اتاق.

مرد مسن‌تر گفت:

- میتونی اونو ببینی؟

پسر جوون سرشو به نشونه منفی تکون داد. پس اون چطوری میتونه صدای منو بشنوه؟ یا اصلا میتونه صدای منو بشنوه؟ شاید فقط میتونه منو حس کنه؟ ولی چطور آخه؟! من فقط گذشته رو میدیدم، مگه نه؟ هیچ راهی وجود نداشت که بتونم با کسی که این برگه‌هارو امضا کرده، ارتباط برقرار کنم؛ چون این موضوع همه چی رو بهم میریزه...

پسر جوون همچنان به سمت من خیره شده بود، نگاه خیره‌اش باعث شد نبضم تند بشه و ضربان قلبم بره بالا. دقیقا مثل این بود که انگار اون داره روح منو میبینه! وقتی که به سمت من قدم میزنه، انقباض عضلاتش رو حس میکنم و اونقدر شدید که از زیر تیشرت

سیاهش کاملاً مشخصه. موهای سیاه پرکلاغیش باعث میشد که چشم‌های کهرباییش روشن‌تر بنظر برسه. اوه لعنتی! اون از مرد موردعلاقه اسکاتلندی من، خیلی سکسی‌تر و جذاب‌تره!

- نرفته، اون هنوز اینجااست!

اینو اون گفت.

- میدونی اون کیه؟

- نه. اما حس آشنایی دارم و بهش احساس نزدیکی میکنم. نمیدونم؛ اما هرکی که هست مثل این میمونه که انگار من میشناسمش.

دستش رو سمت موهای کوتاه سیاهش برد و انگشتاشو بینشون حرکت داد و کلافه گفت.

- معنی نداره!

نه امکان نداره، من قبلاً هرگز اونو ندیدم؛ که اگه دیده بودمش، حتماً این ملاقات داغ رو به یاد میاوردم. مرد مسن‌تر به سمت من برگشت و یه چیزایی گفت که من متوجه نشدم؛ چون به یه زبون دیگه‌ای حرف میزد. اون حرفا طوری عمل کردن که منو از تصویر ذهنیم بیرون کشیدن. و اولین چیزی که بعدش فهمیدم این بود که تو اتاق کار پدرم هستم.

این چه کوفتی بود؟ اوه خدای من! من با تصویر ذهنیم ارتباط برقرار کردم و اون دو مرد میدونستن که من اونجام. این فقط میتونه یه معنی داشته باشه!

آکسل تکنونم داد و گفت:

- خوبی؟

- مطمئن نیستم...

- چی دیدی؟ جریان چیه؟!

آب دهنم رو قورت دادم. فقط یه نتیجه‌گیری منطقی وجود داره ولی بنظر غیرممکن میاد! اما اصل اوکام باعث میشه که نتیجه‌گیریم رو بپذیرم. (طبق این اصل، هرگاه در باره علت بروز پدیده‌ای دو توضیح مختلف ارائه شود، در آن توضیحی که پیچیده‌تر باشد احتمال بروز اشتباه بیش‌تر است و احتمال صحیح بودن توضیح ساده‌تر بیش‌تر است) ساده‌ترین توضیح معمولاً درسته! و اگه این موضوع درست باشه... وای لعنت بر شیطان! من باهانش در ارتباط بودم، با کسی که این برگه‌ها رو امضا کرده. قبل از این، هرگز چنین تصویر ذهنی تو عمر ۱۸ سالم، ندیده بودم. نه تنها این؛ بلکه اون مرد مسن‌تر منو از تصویر ذهنی خودم بیرون انداخت! یعنی واقعا ممکنه افرادی مثل من، با توانایی‌های مشابه من، اونجا حضور داشته باشن؟ و اگه اینطوره، پس چرا زودتر متوجه

این موضوع نشدم؟ باید چیزی وجود داشته باشه که پدر رو به کار جدیدش جذب کرده. اگه سنت ایلبه یه مدرسه برای کساییه که همچین توانایی‌هایی دارن، خب من میخوام که اونجا باشم. شاید! احتمالا! و این احمقانه بود.

من باید قبل از اینکه از این موضوع ناامید بشم، با پدر صحبت کنم. ولی امشب فرصتی برای حرف زدن گیر نمیاد.

آکسل پشت سر هم سوال میپرسه ولی من بهش توجهی نمیکنم. به هوای تازه احتیاج داشتم. هرچه زودتر! حسی که چن دقیقه پیش تجربه کردم، احتمالا به معنای واقعی کلمه، بیش از حد، ذهنم رو درگیر خودش کرده بود. خب! درواقع یکم زیادی بزرگش کردم اما هنوز؛ تمام افکار منو بهم ریخته بود.

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

- هی صبر کن! بذار اینجارو مرتب کنم و...

آکسل رو تنها گذاشتم تا گندی که تو اتاق کار پدر زده بود رو ردیف کنه. احتمالا همینطور که خودم حس میکنم، دارم دیوونه میشم.

بدون اینکه به کسی دست بزنم تونستم به حیاط خلوت خونه برم. حتی با وجود اینکه حیاط خلوت خونه ما، اندازه مناسبی داشت اما بازم جایی برا اینکه بتونم تنها باشم وجود نداشت. بیشتر فضای حیاط رو استخر در اختیار داشت. و اطراف استخر پر از میزهای مربوط به مشروب و کوکتل و پیش غذا بود. مردم دور اون میزها جمع شده بودن و خوش و بش میکردن. یه بار (مشروبفروشی) پشت حیاط قرار داشت که جمعیت شلوغی اطرافشو پر کرده بودن و متصدی بار به اون گروه‌های پرسروصدا مشروب‌های خنک پیشنهاد میداد. دی جی سمت راست استخر مشغول بازی کردن بود درحالی که مهمون‌ها جلوی میزش در حال رقصیدن بودن. این شلوغی، فاجعه‌ای بود که انتظارشو داشتم. فکر نمیکنم بتونم بدون اینکه به کسی برخورد کنم وارد راهپله بشم ولی خب! گزینه‌ی دیگه‌ای ندارم. چون باید همین الان با خودم خلوت کنم. باید!

دستی دور شونه‌هام حلقه شد. تماس کامل پوستش رو روی پوست خودم حس میکردم. لعنتی! تو ذهنم حس کردم که اون فرد آشناست. اینکه اون میدونست من تنهام و به ستم اومد تا لمسم کنه، منو وحشت زده کرده بود. تصاویری از خیالاتش ذهنم رو پر کرد. بدن‌های لخت و عرق‌کرده‌ای که در هم آمیخته میشن. کسایی که اون میخواست باهاشون رابطه داشته باشه و کسایی که قبلا باهاشون رابطه داشته. و تو صدر همه اینا؛ چند تا از فانتزی‌هاشو که با من بود، دیدم!

واقعا لازم بود که آکسل هر بی‌شعوری از بچه‌های کلاسش رو به مهمونی دعوت کنه؟! بازوم رو از دستاش بیرون کشیدم و چرخیدم تا ریخت نحس کالب رو ببینم! اگه تصویر

ذهنی که ازش گرفتم باعث نشده بود یه لگد بزدم تو باسنش؛ شلوار جین جذب با اون ژست لبخند زدن مسخره‌اش حتما بهم انگیزه میداد برای این کار. معمولاً همیشه سعی میکنم مراعات کنم و از دستش خلاص شم؛ اما امشب نه! دیگه بسته.

- چه مرگته؟؟؟

به سختی تکونش دادم که چند قدم به عقب رفت.

- واقعا دلت میخواد ببینم چه چیزایی تو اون مغز فندقی چنشت میگذره؟! فکر میکنی دلم میخواد ببینم که چجوری جسیکا رو میکردی؟ فکر میکنی اینا منو تحریک میکنه عوضی؟ کاملاً در اشتباهی!

با دستی که دستکش داشت، محکم به سینه‌اش زدم و ادامه دادم:

- و اگه فکر میکنی که من همیشه ملاحظه میکنم و ...

- تسای!!!!

آکسل اینو گفت و بین ما ایستاد. نمیدونم چه مدت بود که آکسل اسم رو مدام فریاد میزد، اما از سکوتی که تو حیاط حاکم بود، میتونم بفهمم که حداقل چند باری صدام زده! لعنتی! چرا دی جی وسط دعوی من صدای موزیک رو انقد پایین آورد؟ نمیدونم هرچی بیشتر محو این قضیه بشن، همه چی بدتر میشه؟! آب دهنم رو قورت دادم و دور تا دورم رو نگاه کردم. آقای مک آوی رو بین جمعیت دیدم که جوری به من خیره شده بود که انگار داره به یه روانی نگاه میکنه! عالیه، بهتر از این نمیشه! کالب گفت:

- تسای عجیب و غریب دوباره پیداش شده. دختره‌ی هرزه حرومزاده...

آکسل به سمتش چرخید. اما من فرصتی نداشتم که جلوشو بگیرم قبل از اینکه با مشت بزنه تو صورت کالب! صدای ناله کالب بلند شد و محکم خورد به زمین.

- هیچکس حق نداره به خواهرم بگه حرومزاده! تو...

پدر پشت سر آکسل ظاهر شد و اونو گرفت قبل از اینکه بیفته به جون کالب و داغونش کنه. پدر گفت:

- چه خبره؟ اینجا چه غلطی میکنین؟!

پدر به آکسل خیره شد و بعدشم من... و بعد هم به کالب نگاهی انداخت که دستشو جلوی صورتش گرفته بود. اولین باری نبود که این اتفاق میفتاد؛ اما اولین باریه که تو یکی از مهمونی‌های مهم پدر، همچین چیزی رخ میداد. از شرمندگی به زمین خیره شدم و گفتم:

- تقصیر من بود.

صدام بغض نداشت و گریه هم نمیکردم اما خب گفتن اون حرف هم برام آسون نبود.

- تسا؟

مامان صدام زد.

- چرا نمیری طبقه بالا عزیزم؟

سرم رو تکنون میدم. تمام تلاشم رو میکنم که داغون و ناامید به نظر نیام. این پیشنهاد من نبود که اتاقم رو ترک کنم و بیام پایین! مامان به سمتم اومد تا دلداریم بده اما من پیش زدم! مهمون‌ها کنار رفتن تا راه باز شه و من بتونم برم داخل خونه. سعی کردم به هیچکدوم از پچ‌پچ‌هایی که پشت سرم میشد اهمیتی ندم. وقتی که نیمی از راهپله رو طی کردم، دی جی دوباره صدای آهنگ رو برد بالا.

تا الان، احتمالا مامان حواسش به کالب بود و بهش رسیدگی میکرد و آکسل هم رفته بود بیرون. نیاز داشت که یکم رانندگی کنه تا آروم بشه. و من الان تو اتاقم بودم. تنها!

نمیتونستم صبر کنم، دلم میخواست هرچی زودتر از لس آنجلس بریم. حداقل جمعیت کمتر شهر جدید، یه امتیاز مثبت بود برام. اما هنوز نمیدونم که آیا واقعا تگزاس برام بهتره؟! امیدارم که اینطور باشه. اما آکسل هم درست میگفت. اگه یاد نگیرم که تصاویر ذهنیمو کنترل کنم، اینطوری دیگه نمیتونم یه زندگی عادی داشته باشم.

روی تختم دراز کشیده بودم و سعی میکردم بفهمم چطور امشب کنترلمو از دست دادم که صدای در زدن کسی رو شنیدم. به جای اینکه منتظر جواب من باشه، خودش میاد تو اتاق. مامانه! مامان به سمت جعبه‌های کنار دیوار اتاقم رفت و بهشون نگاهی انداخت. سپس به سمت من اومد و پایین تخت نشست.

- از یک تا ده به عصبانیت بابا شماره چند میدی مامان؟

مامان آهی کشید و گفت:

- پدرت عصبانی نیست عزیزم!

بالاخره مامان بهم نگاه کرد و من گفتم:

- حرفتو قبول ندارم مامان! من اونو پیش همه مهمون‌ها شرمندہ کردم.

- یه مهمونی هالیوودی بدون یکم هیجان، که جالب نیست.

مامان اینو گفت و به آرومی به پام ضربه زد.

- ما بیشتر درمورد تو نگرانیم تسا.

به سقف خیره شدم و گفتم:

- همه چی خوبه مامان، من خوبم.

- نه خوب نیستی تسّا. ولی ما امیدواریم که تو تگزاس اوضاع بهتر بشه. این تنها دلیل ما برا نقل مکان کردن به اونجاست.

جراتمو جمع کردم و امیدوار بودم جواب سوالی که میخوام بپرسم رو بگیرم:

- سنت ایلبه، یه مدرسه برای بچه‌های امثال منه؟!!

مامان زبونش رو بیرون آورد و قیافه‌اش رو شبیه کسایی کرد که انگار چندششون شده.

- نه!!

و سپس از کار خودش خنده‌اش گرفت.

- نه عزیزم! اونجا برا تو ساخته نشده، بهم اعتماد کن.

جالبه. خب پس برا کی ساخته شده؟! گفتم:

- خب اصلا چرا تگزاس؟ چرا بابا دست از این کارش برنمیداره به جای اینکه هی مدرسه‌های منو عوض کنه؟؟

من اغلب مدارس خصوصی لس‌آنجلس رو امتحان کردم؛ تا کلاس سوم. و همه گزینه‌های پدر رو از پا درآوردم! آخرشم اونا منو برگردوندن به جای اولی که بودم.

مدرسه خوبی بود، اما دلیل برگردوندن من به اونجا، این نبود! دلیلش این بود که اونجا برادرم حواسش به من بود و ازم مواظبت میکرد. برنامه‌ای که ریخته بودن، جواب داده بود، اما برادرم فارغ التحصیل شد و... بالاخره چیزی شد که نباید میشد. اینکه پدر و مادرم از تحصیل من تو خونه خودداری میکردن، دور از تصورم بود و نمیتونستم درکش کنم! درحالی که این کار زندگی منو خیلی راحت‌تر میکرد.

- تسّا دیگه کسی نیست که تورو ببره به وست لیک و مراقبت باشه؛ علاوه بر این من میدونم که تو دوست نداری اونجا بمونی.

خوبه، این واقعا خجالت‌آورِه!

- خب نظرت درمورد دبیرستان شبانه‌روزی چیه مامان؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد.

- تو این ایالت نه! من میخوام که تو، تو یه محیط امن یه تحصیل عالی داشته باشی. و با رفتن برادرت به دانشگاه، وقتشه که توهم جای جدیدی رو تجربه کنی. من خودم همیشه دنبال بهونه‌ای بودم که به تگزاس برگردم.

- من همیشه میتونستم تو خونه آموزش ببینم.

- بیخیالش شو بچه‌جون! تو به اندازه کافی تو خودت هستی، درگیر ذهنت! من بهت اجازه نمیدم که منزوی و گوشه‌گیر بشی.

- ولی پدر...

- نگرانی درمورد پدرتو بسیار به من؛ تو نمیخواه نگرانش باشی خب؟ این شغل خوبیه. و همون اندازه که پدرت اینجا درگیر کار بود، اونجا هم همین اندازه فشار کاری روشه. بعد از اینکه تو به دانشگاه بری، ما درمورد برگشت به لس آنجلس صحبت میکنیم، اما شک دارم که بخوایم به برگشت فکر کنیم. من احساس میکنم که وقتی بریم تگزاس، حالمون بهتر میشه و خوشحال‌تر زندگی میکنیم. تازه! ما اونجا با پسرخاله و دخترخاله‌ات در ارتباطیم. و من فکر میکنم وقتی بریم اونجا تو متوجه میشی که چقدر نقاط مشترکی باهاشون داری.

شنیدن این موضوع باعث شد بشینم.

- جدی میگی مامان؟

مامان فکر میکرد من با یه مشت آدم دیوونه که تصور میکنن جادوگر هستن، میتونم ارتباط بیشتری بگیرم. من میدونستم که مادر بزرگم مثل من تواناهایی داره که یجور موهبت الهیه. اما بقیه فامیل معتقد بودن که این چیزا خیلی غیرمعمول و عجیبه. من شک داشتم که اونا بخوان با من چشم تو چشم بشن!

- همش تقصیر منه! وقتی مادر بزرگت فوت کرد من کنار اونا نبودم.

صداش آروم بود. از روی حسرت، پوزخندی زد و گفت:

- اما من با دخترخاله‌ام آنا و دوقلوهایم ورونیکا و کارلوس که هردوشون توانایی‌هایی دارن، تماس گرفتم. اونا چند سال ازت کوچیکترن، اما خب بازم بهتر از هیچیه!

خب حرفای مادرم یه نکته مثبت داشت. اینکه اونا نمیتونن از بچه‌های مدرسه بدتر باشن! علاوه بر اون، من کی باشم که بخوام درمورد عجیب و غریب بودنشون قضاوت کنم.

مامان بلند میشه و لباسش رو مرتب میکنه.

- میدونم که اینجا بودن برات سخت بوده اما همه چی آسون میشه تسا.

- ممنونم. امیدوارم همینطور که میگی باشه مامان.

به جعبه‌های کنار دیوار اشاره کردم.

- فکر کنم من یکی برای حرکت آماده باشم.

مامان خندید و گفت:

- خوبه! میتونی فردا بهم کمک کنی تا وسایل آشپزخونه رو جمع کنم.

- حتما، پس چی!

پدر تو چهارچوب در ظاهر شد.

- حالت خوبه پرنسس من؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- متاسفم بابا.

- بابت چیزی که تقصیر تو نبوده معذرتخواهی نکن تسا.

پدر به سمت مامان چرخید.

- مهمون‌ها دیگه باید کم کم برن.

- حق با توعه.

- خوبه.

پدر بهم نگاه کرد و گفت:

- خوب بخوابی پرنسس.

مامان جلوی در ایستاد و گفت:

- برق رو خاموش کنم؟

- اوهوم.

مامان تقریبا از اتاقم خارج شده بود که دوباره صداش زدم:

- مامان؟

- بله؟

- ممنونم.

- خواهش میکنم عزیزم.

اتاق برای دیدن چهره مادرم خیلی تاریک بود اما از صداش میتونستم متوجه بشم که داره لبخند میزنه.

تو تاریکی اتاق، روی تختم دراز میکشتم و به صداهایی که از مهمونی میاد، گوش میدم.

دیگه آخرشه! من برای این نقل‌مکان هیجان‌زده بودم اما الان خیلی خیلی بیشتر

هیجان‌زده‌ام و دوست دارم که زودتر حرکت کنیم. پسرخاله و دخترخاله‌ای که مث من

موهبت الهی دارن؟ این میتونه همه چی رو تغییر بده. اما چرا مامان قبلا با اونا ارتباط برقرار نکرده بود؟ مگه الان چی عوض شده؟؟ هرچی بیشتر بهش فکر میکردم، سوالاتم بیشتر میشد. نه تنها درمورد دخترخاله و پسرخاله، بلکه درمورد آکادمی سنت ایلبه هم همینطور. و اون سگ‌هایی که شبیه گرگ بودن و اون پسر... بیشتر از همه اون پسر...!

پدرم مشغول رانندگی بود و من سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم. ما تقریباً به خونه جدیدمون رسیدیم؛ بعد از پشت سر گذاشتن اون همه اتفاق، فصل بعدی زندگی من در حال شکل‌گیری بود و برای روبه‌رو شدن باهاش کاملاً آماده بودم. آکسل پیش من نبود، مادرم تو ماشین آکسل بود و اونا پشت سر ما حرکت میکردن. ما مسیر رو مشخص کرده بودیم و پدرم جلوتر از آکسل حرکت میکرد تا ایشون با خیال راحت بتونه هله هوله و فست‌فودهای موردعلاقشو بخوره. آکسل وقتی نمیتونست راهشو پیدا کنه به شدت اعصاب خورد کن و آزاردهنده میشد. من و پدر تو لکسوس خودمون، غذاها و تنقلات خوشمزه‌تری داریم! هیچکدوم از دو ماشین، پر از وسایل مربوط به خونه نبودن، اسباب و اثاثیه رو به کامیون بزرگ قرار بود بیاره؛ همین امروز. و ماشین مامان هم قرار بود از لس‌آنجلس به تگزاس حمل بشه، مامان نمیخواست کسی تنهایی رانندگی کنه و هرکس با ماشین خودش، جدا بیاد. من امیدوار بودم که آکسل کمتر بخوره و استراحت کنه تا به ما برسه و نزدیک ماشین ما باشه... که ماشینش پشت سرمون آفتابی میشه!

خب خوبه که پدر و مادرم، اولین روز از سال تحصیلی جدید که آخرین سال دبیرستانه، تنهام نمیدارن.

نگاهی به تنقلات تو ماشین انداختم تا به چیزی برای خوردن پیدا کنم؛ بیشتر اینکارو برای پرت کردن حواسم انجام دادم تا اینکه واقعاً گرسنه باشم. من سعی میکردم مثبت فکر کنم درمورد اینکه میتونم از پس کارهای عادی که باید تو مدرسه جدید انجام بدم، بریبام. اما هرچی به اونجا نزدیکتر میشدیم، اعتماد به نفس من بیشتر از بین میرفت. رو به پدر گفتم:

- چیزی میخوای؟

و به بسته کرانچی رو باز کردم و جلوی پدر گرفتم.

- بهتره که نخورم. این چیزا مثل کراک(ماده مخدر)میمونه، وقتی شروع کنی به خوردنش، دیگه نمیتونی جلوی خودتو بگیری که نخوری.

گازی به کرانچیم زدم و گفتم:

- بابا! تو کراک کشیدی؟

پدر خندید و من ادامه دادم:

- اما جدی پدر، تو نمیتونی جلوی خوردن این چیپس و پفک و... رو بگیری؟
- هی! من دارم سعی میکنم خسارتی که وقتی هم سن و سال تو بودم به خودم زدم رو جبران کنم.

و بعد از گفتن این حرف با دست به شکم صافش اشاره کرد.

پدر به سمت دروازه یه مجتمع پیچید که کلمه مجتمع به صورت کشیده روش نوشته شده بود. پشت دروازه یه جاده خاکی بود و دو طرف جاده با فضاهاى سبز احاطه شده بود. پدر پرسید:

- تسا میشه دوباره بگی که رمزش چی بود؟

- هزار و هشتصد و سی و شش.

سرمو با دستم گرفتم و فکر کردم:

- مثل یه تاریخ خاص میمونه.

پدر سرشو از پنجره بیرون برد تا رمز رو وارد کنه:

- آره. این تاریخ، سال نبرد آلاموعه. به تگزاس خوش اومدی پرنسس. (نبرد آلامو یه رویداد مهم در انقلاب تگزاس بود)

بهتره در مورد تاریخ به مغزم فشار نیارم، میسپارمش به پدر، چون اون شیفته تاریخه. پدر دوباره کمر بند ایمنیشو بست و ما وارد جاده پر از دست انداز پشت دروازه شدیم. من دوباره توضیحات رئیس جدید بابا رو بررسی کردم:

- اینجا گفته که نهمین پارکینگ برای ماست بابا، و اگه ما به دوراهی برسیم یعنی اینکه خیلی از خونه دور شدیم.

بابا خرخر کرد:

- خوبه! ما فقط و فقط برا یه تغییر مکان اینجایم!

- میتونی اینو بگی بابا.

بنظر میرسید که این پارکینگ های کوچیک بیشتر شبیه مسیرهای پیاده روی تو یه پارک ملی هستن. من نمیتونستم خونه ای رو ببینم، چون این پارکینگ ها واقعا جلوی دید رو گرفته بودن

وقتی به پارکینگ پنجم رسیدیم پدر گلوشو صاف کرد و گفت:

- رئیس آکادمی سنت ایلبه با کلیدها، تو خونه منتظر ملاقات با ماست. من، اوه، فقط...

پدر سکوت کرد.

- چی بابا؟

پدر آهی کشید و گفت:

- لطفا سعی کن به چیزی دست نزنی و هیچ تصویر ذهنی جلوی اون نگیری. من دقیقا چیزی بهش نگفتم درمورد...

- بابا! جدی میگم، این مسئله بزرگی نیست. من خودم ترجیح میدم هیچ تصویر ذهنی نگیرم اما اگه این اتفاق افتاد، من تمام تلاشمو میکنم تا پنهونش کنم؛ خوبه؟

پدر دستشو رو پام (که شلوار جین پوشیده بودم) گذاشت و گفت:

- ممنونم پرنسس.

- این پارکینگ ۹ پدر.

و به پارکینگ اشاره کردم. از روی یه سربالایی گذشتیم و سپس وارد چمنزار زیبایی شدیم. یه مسیر دایره‌ای شکل با یه درخت بلوط بزرگ که وسط این مسیر قرار داشت و به سمت خونه گچکاری شده که به رنگ زرد روشن بود، خم شده بود. وقتی که روبه‌روی خونه ایستادیم، دلشوره و نگرانی همه وجودم رو گرفته بود. اینجا مثل خنمون تو لس آنجلس بزرگ نبود، اما تقریبا خوب بود. تور سفیدی که اطراف ایوان قرار گرفته بود توجهم رو جلب کرد؛ مخصوصا الاکلنگی که روبه‌روی در خونه و در قسمت چپ قرار داشت. و در سمت راست هم یه گاراژ با در سفید برای دوتا ماشین وجود داشت. پدر جلوی گاراژ پارک کرد و پیاده شد تا در پارکینگ رو باز کنه و آکسل هم درست کنار ماشین ما پارک کرد. از لکسوس پیاده شدم و یه جفت دستکش نازک رنگی رو از کیفم بیرون آوردم. مامان هم از ماشین آکسل پیاده شد و دستاشو دورم حلقه کرد. گفتم:

- رانندگی چطور بود؟

- خوب بود. اما تو هنوز بوی چیپارون میدی تسا!

شکلکی درآوردم و مامان صورتمو غرق بوسه کرد تا منو بخندونه اما من از خودم دورش کردم و گفتم:

- مامان بدجنس!

در پارکینگ باز شد و من شوکه شدم. به جز دوتا ماشین ما، چیز دیگه‌ای اینجا نبود. مردی به سمت ایوان خونه اومد و من و مامان از مسخره‌بازیمون دست برداشتیم. مامان لباسشو مرتب کرد و پدر به شیشه ماشین آکسل چند تا ضربه زد و گفت:

- پیاده شو.

تا وقتی که آکسل از ماشین پیاده بشه من هنوز به طور کامل به سمت رئیس جدید بابا نچرخیده بودم.

نمیدونم چرا شوکه شدم وقتی همون مرد مسن توی تصویر ذهنیمو دیدم، که تو خونه قدم میزنه. اون کسی بود که پدر رو استخدام کرد بنابراین به احتمال زیاد اون همون کسیه که برگه هارو امضا کرده بود، همونی که تو تصویر ذهنیم دیدمش. اما من هنوز داشتم با دهن باز نگاهش میکردم. همه چیز عجیب و مرموز بود! و این جمله رو دختری داره میگه که خودش عجیب و غریبه!

و الان اون مقابل ما ایستاده بود. بنظر میرسید که رئیس پدر یکم از پدر و مادرم جوون تره. موهای قهوه‌ای روشن داشت که اطراف گردنش رو پوشونده بود. ریشش رو اصلاح نکرده بود که باعث شده بود قیافه زمختی داشته باشه. ولی این قیافه به کفش‌های کوهنوردی که پوشیده بود، میومد. وقتی که از پله‌ها پایین میومد هیچ صدایی ایجاد نمیکرد؛ که این خودش به اندازه کافی عجیب بود بدون اینکه بخوام این واقعیت رو هم اضافه کنم که اون تو یکی از عجیب‌ترین تصاویر ذهنی که دیده بودم، حضور داشت. نمیدونستم باید حرفی بزنم یا نه که آکسل با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

- هی ژینگول! خوبی؟

گجومو صاف کردم و گفتم:

- آره کاملاً؛ چرا خوب نباشم؟!!

آکسل بعد از اینکه اون تصویر ذهنی رو تو اتاق کار پدر گرفتم، خیلی رو مخم رفته بود که بدونه ماجرا چیه، اما من چیز زیادی لو ندادم. شاید باید بهش میگفتم اما نتونستم خودمو قانع کنم که بگم. به چند دلیل! حس میکنم که ارتباط من با اون پسر، یه چیز کاملاً شخصیه.

- ممنونم جان؛ که انقدر سریع خودتو به اینجا رسوندی.

اینو به پدرم گفتم و بعد به ما نگاه کرد و ادامه داد:

- من مایکل داوسون هستم.

تیشرت خاکستری که پوشیده بود تو قسمت بازوها یکم تنگ میشد، طوری که وقتی دستشو به سمت پدرم دراز کرد، میشد کشیدگی عضلات بازوش رو حس کرد. پدر به سمتش قدم برداشت تا دستش رو بگیره.

- مشکلی نبود! همسرم گابریلا، پسرم آکسل، و دخترم تسا...

من و آکسل کنار ماشین ایستاده بودیم وقتی که پدر و مادر داشتن با داوسون احوالپرسی میکردن. بهتر بود که فاصله‌ام رو باهاش حفظ کنم؛ اینطوری احتمال گرفتن تصویر ذهنی به حداقل میرسید. اما وقتی داوسون به سمت آکسل اومد تا بهش دست بده، تمام تلاشی که برای حفظ فاصله‌ام کرده بودم، به باد رفت. آهی کشیدم. این اتفاق داغون و غیرمنتظره بود. آقای داوسون دستش رو به سمت من دراز کرد، اما من نگرفتمش. داوسون گفت:

- به تگراس خوش اومدی.

یکم بنظر میرسید که این جمله‌اش، شبیه یه سوال بود. مامان به جای اینکه حالت عادی خودشو حفظ کنه، یه خنده عصبی کرد و گفت:

- رانندگی طولانی و خسته‌کننده‌ای بود و همه مارو یکمی بداخلاق کرده. اما ما بی‌صبرانه منتظریم که تو خونه جدیدمون مستقر شیم.

خوب بود، قسر در رفتیم.

نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد و موهام رو تو صورتم ریخت. بالاخره موهام تا پایین شونه‌هام بلند شده بود. یه کش پلاستیکی از جیمم درآوردم و موهای موج دار آشفته‌ام رو به صورت گوجه‌ای پشت سرم بستم. به دنبال بقیه راه افتادم تا یه نگاهی به خونه بندازم. به محض اینکه با دمپایی بدانگشتیم تو خونه قدم برداشتم، احساس کردم که این خونه پر از اتفاقاتیه که باید ببینمشون! دستام که دستکش داشتن رو تو جیمم تگون دادم. بهتره تا وقتی که آقای داوسون این اطرافه، دستام تو جیمم بمونن. داوسون مشغول نشون دادن خونه به پدر و مادرم بود. آکسل دستاشو دورم آویزون کرد و گفت:

- خب قضیه چیه؟

سرمو به سمتش کج کردم و گفتم:

- ندیدی چجوری راه میرفت؟!

- نه!

- یادت میاد وقتی که به باغ وحش سن دیگو رفتیم و شب رو اونجا گذروندیم؟ یادت میاد وقتی که وارد محوطه ببرها شدیم؟

آکسل سرشو تگون داد و گفت:

- اره اون گربه‌ها(منظورش ببرهاست) خیلی احمق بودن! تمام مدت فقط چند اینچ با ما فاصله داشتن و ما اصلا متوجه اونا نشدیم! تا وقتی که راهنمای گردشگری با چراغ قوه‌اش اونارو به ما نشون داد...

- دقیقا.

- و این چه ارتباطی به آقای داوسون داره؟!!

- وقتی که داشت از پله‌ها پایین میومد هیچ صدایی ایجاد نکرد.

آکسل هلم داد و گفت:

- بیخیال! اشتباه میکنی تس.

رفتم جلو و به عقب هلش دادم و گفتم:

- نخیر، من مطمئنم! دفعه بعدی بیشتر بهش دقت کن.

ما از یه راهرو گذشتیم، خلاف مسیری که پدر و مادرم رفتن، و وارد اتاق نشیمن شدیم و تا انتهای اتاق رو بررسی کردیم.

- بیا این حیاطو ببین.

اینو آکسل گفت وقتی که داشت از پنجره اتاق به بیرون نگاه میکرد.

- حیاط؟؟؟؟ من اینجا دارم جنگل میبینم آکسل.

- خب منظور منم همین بود.

سرمو تکون دادم. اون بعضی وقتا واقعا عجیب میشد.

- من میرم اتاقمو پیدا کنم...

اتاقی که میخواستم طبقه بالا بود، اولین در سمت چپ، یه اتاق بزرگ و کامل با یه حمام اختصاصی. اینجا از عکس‌هایی که پدر نشون داده بود خیلی بهتر بود. یه پنجره بزرگ با یه صندلی که روبه‌روش قرار داشت. پنجره، حیاط جلوی خونه رو نشون میداد و کمی دورتر، رود باریکی جریان داشت. جاده سنگفرش‌شده‌ای که به گوشه‌ای ختم میشد و ادامه جاده توسط جنگل احاطه شده بود و دیده نمیشد. آکسل وارد اتاق جدیدم شد و گفت:

- اوه، اینجا مطمئنا برای منه.

- نخیر! اتاق تو کنار اتاق بابا و مامانه. اینجا مال منه.

- امکان نداره، من از تو بزرگترم، پس من اینجا رو میگیرم. این درخت‌ها، برا اینکه بخوام دزدکی از خونه برم بیرون عالین!

- هی جوجه فُگلی!

با حرفی که زدم هرچی رشته کرده بود، پنبه شد.

- تو که واقعا اینجا زندگی نمیکنی، میری دانشگاه.

- درسته... این قسمت رو فراموش کرده بودم.

خرخر کردم و اون ادامه داد:

- فکر کنم اینجا میتونه مال تو باشه.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- عالیه. خیلی خیلی ممنون جناب آکسل!

مامان از طبقه پایین صدامون زد:

- بچه‌ها بیاین.

از پله‌ها پایین رفتیم تا مامانو پیدا کنیم. همین که وارد آشپزخونه شدیم، مامان پرسید:

- چیکار میکنین بچه‌ها؟

پدر و آقای داوسون اطراف آشپزخونه ایستاده بودن و مامان توی آشپزخونه بود. آشپزخونه خوبی بود با کابینت‌های سفید و درخشان، با سنگ اپن گرانیته و وسایل استیل ضدزنگ. گفتم:

- اتاق من خیلی از اتاق آکسل بهتره و این چیزیه که مهمه، درسته؟

پدر گفت:

- درسته.

آکسل غرغر کرد:

- هی...!

آقای داوسون با دهن بسته خندید و صدای خنده‌اش باعث شد مو به تنم سیخ بشه. چیزی درمورد اون وجود داشت و دلم میخواست کشف کنم اون چیه...

مامان گفت:

- من همه پنجره‌های طبقه پایین رو باز کردم تا یکم هوای اتاق عوض بشه با باد خنکی که بیرون میوزه. اما بیرون خیلی گرمه، پس بهتره که پنجره‌ها رو ببندیم. کمکم میکنی تساه؟

- حتما.

پدر گفت:

- بنظر میرسه که این نقل مکان برای ما خیلی خوب بوده باشه.

داوسون جواب داد:

- اینجا خونه خوبیه. من امیدوارم که شما اینجا راحت باشید. اما مهمه که یادتون بمونه اینجا خیلی دور افتاده تر و خلوت تر از چیزیه که فکر میکنین.

سعی کردم خندمو مخفی کنم اما صدای دندونام که از خوشحالی بهم میخورد رو میشد حس کرد. داوسون نیشخند زد. گمون کنم نتونستم به اندازه کافی خندمو جمع و جور کنم. مامان در گوشم زمزمه کرد:

- درست رفتار کن تس!

داوسون ادامه داد:

- این جنگل یه طبیعت وحشی داره با یه عالمه حیوون وحشی، مخصوصا گرگ ها.

پدر خندید و گفت:

- گرگ ها؟؟ شوخی میکنی.

پدر با صدای کمی بلند این حرفو زد. همیشه وقتی میخواست بهمون دروغ بگه، این کارو میکرد. پدر دقیقا میدونست که آقای داوسون درمورد چی صحبت میکنه. به مامان نگاه کردم. مامان شونه بالا انداخت و هیچ بهونه ای بهم نداد تا این بحث رو ادامه بدم. اما الان میدونم که تصویر ذهنی که گرفتم، واقعی بود. مسلما چیزی درمورد آکادمی سنت ایلبه و آدمایی که میرن اونجا، وجود داره. داوسون تموم توجهش رو من بود. دلم میخواست بدونم که اون چه جوری میخواد این گرگ هاش رو برامون توضیح بده!

- متاسفانه من شوخی نمیکنم.

صدای مصمم و محکمش، جایی برای سوتفاهم باقی نمیذاره. نگاهش به من چنان قدرتی داشت که دلم میخواست از جلوی چشمش دور شم اما نمیتونستم...

ادامه داد:

- اگه بهشون کاری نداشته باشید، اونام سراغ شما نمیان. شما اینجا در امان هستین. بعد از تاریک شدن هوا، فقط و حتما نزدیک خونه بمونید و دور نشید.

مامان گفت:

- ممنون بابت هشداري که دادی. حتما مواظب هستیم.

داوسون گفت:

- توصیه میکنم که از دانش‌آموزای سنت ایلبه دوری کنید؛ اونا شبیه خیلی از نوجوونا نیستن، خیلی متزلزل و دمدمی هستن و حتی خیلی خشن! به همین دلیل ما به کمک افرادی مثل پدرتون احتیاج داریم.

ادامه داد:

- شاید بنظر برسه که اونا کاملا عادی هستن، اما اینطور نیست. تحت هیچ شرایطی، حتی به یه دلیل منطقی، نباید با اونا دوست بشید. وگرنه زندگی خودتونو به خطر میندازید، همینطور آیندتونو... متوجه شدی تس؟

تحکمی که تو حرفاش بود منو عصبی کرد. گفتم:

- آره حتما!

گرچه مطمئن نبودم که فهمیده باشم چی میگه. درواقع سخنرانی خوب اون باعث شده بود بخوام با دانش‌آموزای سنت ایلبه دوست بشم. نگاهش خیلی سنگین بود، چشم ازش برداشتم و به پاهام خیره شدم.

- خب من فکر نمیکنم که شما بخواین بیش از حد به دانش‌آموزای من سر بزنید. اونا تقریبا نزدیک دانشگاه هستن... و جان! تو میتونی همه کارها رو تو دفاتر مرکز شهر انجام بدی. هرچند مدرسه از اینجا خیلی دور نیست... درست اون طرف رود قرار داره. خیلی دوره!!! پرسیدم:

- ماشینتون کجاست؟

آکسل با آرنجش بهم سقلمه زد. جیز! این کار یعنی چی؟ یعنی باز گند زدم؟ ولی سوال من کاملا درست بود! خب وقتی که میومدیم تو خونه، ماشین داوزون بیرون نبود! - من پیاده‌روی کردم.

حرف داوزون و توضیح دادن بعدش باعث شد صورتمو جمع کنم.

- رود، پشت خونه قرار داره. اگه قبل از اینکه به سرایشی بررسی، تقریبا به اندازه ۵۰ فوت از بین درختا بگذری، به رود میرسی. رود کم عمقیه و برای سال‌های سال خشک بوده. از مدرسه تا اینجا فقط چند مایل راهه، میشه پیاده اومد.

صدای بوق زدن ماشین از جاده جلو خونه شنیده شد. داوزون گفت:

- اون یکی از دانش‌آموزای سابق منه. چند سال پیش فارغ التحصیل شد و گاهی تدریس میکنه.

به سمت بابا چرخید و ادامه داد:

- جان چون شما درگیر تغییر مکان هستین، فکر کردم که بعد از اون رانندگی طولانی، برای تخلیه ماشین هاتون به کمک احتیاج داشته باشین.

- عالی، ممنونم مایکل.

پدر کلیدهارو از جیبش درآورد و به آکسل گفت:

- آکسل، دست به کار شو.

پدر کلیدها رو برای آکسل پرت کرد اما من گرفتمشون و گفتم:

- منم میخوام کمک کنم.

پدر نگاهی به آقای داوسون انداخت و بعد گفت:

- آکسل همراه خواهرت برو.

اصلا نگاهشون به همدیگه ضایع نبود!!!!!! نمیفهمم، چرا پدر نمیخواست که من برم بیرون؟

من و آکسل به سمت در جلوی خونه راه افتادیم؛ اما وقتی رفتم بیرون، سرجام میخکوب شدم. اون... اون اینجا بود. همون پسری که تو تصویر ذهنیم دیدم. اولین کسی که فهمید من دارم با تصویر ذهنم میبینمش. اولین کسی که تونستم تو تصویر ذهنیم باهاش ارتباط بگیرم. هرچقدر بیشتر بهش خیره میشدم، بیشتر نفس کم میاوردم. نمیخواستم صدایی ایجاد کنم، حتی نمیخواستم صدای نفس کشیدنمو بشنوم. دلم میخواست برای یه ثانیه هم شده تو واقعیت تماشاهاش کنم...

اون مثل داوسون هیکل روفرمی داشت و مثل اون قدمهاش آروم و بی صدا بود.

میتونستم بی قراریمو براش حس کنم، انگار که اون مال خودم بود. عینک آفتابیش رو برداشت و اونو از یقه تیشرت آبی رنگش آویزون کرد. وقتی به آهنگی که تو ماشینش پخش میشد، توجه کردم، لبخندی روی لبم نشست. "The Helio Sequence" آلبوم این گروه موسیقی تو لیست پخش من زیاد شنیده میشد.

آکسل صداش زد و لحظه ای که داشتم تماشاهاش میکردم، بدون جلب توجه کسی، تموم شد. یه قدم به عقب افتادم.

- تسا؟

داوسون صدام زد و خیلی ناگهانی به سمتم اومد.

- خوبی؟

سعی کردم ازش دور بشم اما اون منو محکم و ثابت نگه داشته بود. پدر بلند گفت:

- بهش دست نزن!

خیلی دیره! اون شونه‌های منو گرفت... تماس پوست با پوست... تصویر ذهنی...

جست و خیز و دویدن، نفس نفس زدن یا بهتر بگم له له زدن سگ! باد موهای بدنشو (موهای بدن گرگ) نوازش میکرد. پنجه‌هاش موقع دویدن، با سرعتی باور نکردنی زمین رو به لرزه مینداخت. سریع و سریع‌تر... باید سریع‌تر پیش بره.

داوسون با من، اونجا بود. من میتونستم اونو تو ذهنم حس کنم. یه تصویر ذهنی ناخواسته و چیزی که دیدم... مثل یه حمله بود. دلم میخواست که ازم دور بشه. وقتی تصویر ذهنیم کمرنگ شد، داوسون رو به عقب هل دادم و دقیقاً به همون سرعتی که این حالت شروع شد، به همون سرعت هم از بین رفت و من دوباره خودمو تو ایوان خونه دیدم. به چشمای عسلی داوسون خیره شدم؛ میدونستم که باید ازش دوری کنم اما نگاهش به من هشدار میداد که حتی فکرشم نکنم! خشکم زده بود و منتظر بودم یکی این سکوت لعنتی رو بشکنه. این دومین باری بود که چیزهایی که تو ذهنم میدیدم، بهم غلبه میکرد. این دفعه از دفعه قبلی خیلی پریشون‌کننده‌تر بود. لعنت بهش! پدر به سمت داوسون میرفت تا بخاطر اتفاقی که افتاد، از دلش دربیاره. لب‌های داوسون تکون خورد، انگار که چیزی میگفت و بعد افکاری به ذهنم هجوم آوردن.

- من میدونم که هر دوی ما رازهایی داریم...

این جمله رو طوری زمزمه کرد که فقط من بتونم بشنوم. مزخرفه! اون ذهن منو میخونه؟! اگه اون با من تله‌پاتی داره، پس میتونه توضیح بده که چرا تصویر ذهنی که ازش گرفتم، انقدر عجیب و باورنکردنی بود! من قبلاً هرگز کسی رو با همچین توانایی‌هایی ندیدم؛ البته مادر بزرگم همچین توانایی‌هایی رو داشت اما خب به هر حال اون موقع من خیلی کوچیک بودم که بخوام چیزی در موردش به یاد بیارم.

داوسون لبخند میزنه. گندش بززن! من باید افکارمو متوقف کنم، چون اون میتونه اونارو بخونه. مامان بین من و داوسون ایستاد و منو ازش دور کرد و گفت:

- حالت خوبه تس؟

- فکر کنم مامان.

این حرفو با نیشخند به داوسون گفتم، حداقل اینجوری یکم حس خوبی پیدا میکردم.

- دخترم خوشش نمیاد که کسی بهش دست بزنه!

پدر داشت سعی میکرد که توضیح بده.

- وقتی کسی بهش دست میزنه، حس بدی...

- تقصیر من بود.

داوسون اینو گفت و به من خیره شد. انگار که اون میتونست تا عمق وجودم نفوذ کنه و درونم رو ببینه. سپس سرش رو تکون داد و کلیدهارو از دستم (که دستکش داشت) گرفت.

- بگیرش داستین.

و بعد کلیدهارو براش پرتاب کرد. داستین کلیدهارو گرفت بدون اینکه حتی به مسیر پرتاب نگاه کنه. درحالی که فاصله پرتاب بیش از ۱۵ فوت بود.

داستین به من توجهی نکرد، برعکس من که بی‌نهایت اونو میخوام. اون مثل نسیمی که آروم میوزه، بی‌صدا به سمت ماشین‌ها رفت و پشت سر من، دروازه پارکینگ رو به شدت به هم کوبید. بهش نگاه کردم، اونم برگشت سمت من و بهم خیره شد. چشمش چند لحظه پیش تیره بود اما الان کهربایی خوش‌رنگ چشمش بدجوری خودنمایی میکرد. این حالت چشمش احتمالا باید یجور بازی با نور باشه. همونجا ایستاده بودیم و بهم نگاه میکردیم. نمیتونستم چشم ازش بردارم و مطمئن بودم که اون هم مثل من نمیتونه اینکارو بکنه. اون خیلی دور بود که بخوام صداش رو بشنوم اما لب‌هاش تکون خورد و من فهمیدم که اون چی میگه! و این همون چیزی بود که منم بهش فکر میکردم.

- تو همونی، خودتی!

داوسون گلوشو صاف کرد و گفت:

- شاید بهتر باشه که این کار رو به خودتون واگذار کنیم...

مامان گفت:

- بله، اما بابت پیشنهاد کمکت ممنون. تسا با غریبه‌ها خیلی خوب نیست!

عالیه مامان! یه راه عالی که منو مثل عجیب و غریب‌ها صدا کنن. طوری به مامان نگاه کردم که خودش همه حرفام رو از نگاهم خوند.

- چهارشنبه درموردش حرف میزنیم جان.

داوسون اینو گفت و به سمت ماشین رفت. حرکاتش نه تنها آروم و بی‌صدا بود بلکه خیلی باوقار و خیره‌کننده بود. راه رفتنش شبیه رقصنده‌ها بود اما به آدم حس خطر میداد!

داوسون و داستین باهم بحث میکردند اما بالاخره داستین تسلیم شد و با شونه‌های افتاده، کلیدهارو روی کاپوت ماشینمون گذاشت و به سمت داوسون برگشت. قبل از اینکه سوار ماشین بشه، دوباره بهم خیره شد. خودمو درک نمی‌کردم! تا وقتی که اونا برن، حتی

نمیتوانستم نفس بکشم و وقتی که رفتن تازه فهمیدم که نفس کم آوردم و با تموم توانم
هوارو به ریه‌هام کشوندم.

آکسل پرسید:

- تو خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره! فکر کنم خوبم.

مامان گفت:

- مطمئنی؟ رنگت پریده تسا!

- من خوبم!!!

این حرفو با عصبانیت و کلافگی گفتم و بخاطر این رفتار زشتم، عذرخواهی نکردم. به سمت ماشین پدر حرکت کردم و به کلیدهای روی کاپوت خیره شدم. دلم میخواست که دستکش‌هامو دربیارم و برای یه ثانیه هم شده کلیدهارو بگیرم تا ببینم با لمسشون چه اتفاقی میفته! اما احساس کردم که امروز ذهنم به اندازه کافی اطلاعاتی که باید به دست میاورد رو گرفته و دیگه کشش نداره... این دستکش‌ها درحال حاضر باید تو دستم بمونن.

درهای ماشین رو باز کردم و شروع کردم به بیرون آوردن وسایلمون...

روزها میگذشت و من به امید اینکه داستین برگرده، پشت پنجره به بیرون خیره میشدم و انتظار میکشیدم. ولی اون هرگز نیومد. من فکر میکنم که اون واقعا دلیلی نداره که بخواد برگرده؛ اما این باعث نمیشه از انتظار برای اون دست بکشم. من دوباره اون کنجاو بودم و باید میفهمیدم که چرا انقدر نسبت بهش کشش دارم. ساعت‌ها میگذشت و اتاق من هنوز پر از جعبه‌های باز نشده بود. افکار من درگیر این بود که آیا واقعا چیزهایی که میبینم و احساس میکنم، فقط یه خیاله که ساخته قوه تخیلمه؟ برای دختری که چیزهایی رو میبینه که تو اون لحظه اتفاق نیفتاده، این موضوع کاملا غیرممکن بود.

ولی این شرم‌آور! که حتی فکر دیدن دوباره داستین باعث میشد کف دستام عرق کنه و قلبم تند بزنه؛ و من این حسو دوست داشتم. اما داستین تنها چیزی نبود که ذهنم رو پر کرده بود... این خونه مثل یه میدون مین، ذهنم رو پر از تصاویر ذهنی میکرد. گاهی اوقات طبیعی و نرمال بودن، هرروز اونایی که تو این خونه زندگی میکردن رو میدیدم؛ میخندیدن، دعوا میکردن و برای رفتن به سرکار آماده میشدن.

بعضی اوقات به چیزایی دست میزنم و بعدش انگار جنون تمام بدنم رو میگیره، خونم به جوش میاد و خوی وحشی وادارم میکنه که هرچیزی که اذیتم میکنه رو از بین ببرم...

اما من واقعا تو اون لحظه هیچ چیزی نمیدیدم! اینا همش احساساتم بود که همشونو به اون دسته از تجربه‌های عجیب و جدیدم اضافه میکردم.

تا الان تگراس برای من خیلی جالب بود. تا آخر هفته، این خونه قدیمی با وسایل ما پر میشد، هرچند اگه خیلی مرتب هم وسایلو نچینیم. پس بلند میشم و میرم سراغ جعبه‌هایی که تو اتاقم تلنبار شده بود. گرد و خاکی که روی کتاب‌ها جمع شده بود رو تمیز کردم و هرکدوم از کتاب‌هارو به ترتیب حروف الفبا تو قفسه‌هایی که پدرم تو اتاقم نصب کرده بود، قرار دادم. بعضیا این وسواس من تو مرتب بودن کتابام رو چیز بیخودی میدونن اما من فکر میکنم که این کار خیلی مفید و کارآمده! چه فایده داره یه عالمه کتاب داشته باشی ولی وقتی بخوای یکیشو بخونی، نتونی پیدااش کنی؟

وقتی کارم تموم شد، روی تختم نشستم و به کلکسیون کتابام خیره شدم. آکسل و پدر باهم کلکل داشتن سر اینکه چه نوع موسیقی پخش شه. پدر موسیقی کلاسیک دوست داشت ولی آکسل رپ گوش میداد. پدر مدام به آکسل میگفت که صدای این اراذل و اوباش نباید تو خونه پخش بشه. مشغول خندیدن به بحث اون دوتا بودم که مامان با یه عالمه حوله تمیز تو دستش، وارد اتاقم شد. مامان به دست‌هام که دستکش نداشت نگاه کرد و گفت:

- اوضاع چطوره؟

- خوبه.

به کتاب‌هام اشاره کردم و ادامه دادم:

- جعبه‌هارو باز کردم.

مامان روی تختم نشست و گفت:

- نظرت چیه یکم استراحت کنی؟ خونه جدید برات مشکلی ایجاد نکرده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- تا منظورت از مشکل چی باشه.

- چیزی نیست که بخوای درموردش باهام حرف بزنی؟

- نه، فکر میکنم خودم از پیشش برمیام مامان، ولی بابت پیشنهادات ممنون.

مادرم بهم نزدیکتر شد و گفت:

- مطمئن باشم خوبی؟ برادرت تقریبا یه هفته و نیم دیگه میره. ما الان تو یه ایالت دیگه زندگی میکنیم و مدرسه جدیدت فردا شروع میشه. این همه خونسردی تو داد میزنه که از درون عصبی و نگران هستی تسا.

- مامان چی میگی؟ مطمئنی منو درست میبینی؟ نه رفتن آکسل و نه مدرسه جدید، هیچکدوم منو متزلزل و ناراحت نکرده.

مامان طوری نگام کرد که انگار میگفت من تو تله نمیفتم. کلافه گفتم:

- خب اینکه آکسل داره از پیشمون میره، مزخرفه!

مامان تو سکوت بهم خیره شده بود.

- باشه!!! آره، من بخاطر هفته بعد عصبیم. من عجیب و غریبم اما منم آدمم، اینطور نیست؟!

- این همون چیزی بود که فکر میکردم تسا.

- واقعا نمیفهمم مامان، الان اعتراف کردن من چه دردی رو دوا کرد؟ این موضوع هیچ فایده‌ای برام نداشت.

- خب، این باعث میشه من احساس بهتری کنم!

خندیدم و گفتم:

- شوخی میکنی. اما اعتراف میکنم که رومخ رفتنای تو تکه، یچیزی فراتراز ایناست مامان.

مامان لبخند زد و گفت:

- و تو عجیب و غریب نیستی، تو فقط یه موهبت الهی داری تسا.

- فرقی میکنه؟

لبخند مامان پهن‌تر شد و ادامه داد:

- من به این تفاوت اعتراف میکنم، شاید خیلی جزئی باشه؛ اما بازم باهم فرق دارن.

مامان دستاشو دور شونم حلقه کرد و من بهش تکیه دادم.

- تو خیلی خوب از پشش برمیای تسا، مردم اینجا مردم خوبین و خیلیم خاکی و خودمونی هستن.

- امیدوارم همینطور که میگی باشه مامان.

نفسمو به بیرون فوت کردم. من عجیب و غریب بودم و چیزی نمیتونست این واقعیت رو مخفی کنه. حتی اگه مردم اینجا خوب و خاکی باشن، شانس اینکه با منم همینطوری باشن خیلی کمه.

- تازه! دخترخاله و پسرخاله فقط یه ساعت با ما فاصله دارن. وقتی ما اینجا جا خوش کردیم، اونا رو برای شام دعوت میکنیم. اونا میتونن خیلی خوب تورو درک کنن تسّا، حتی اگه بقیه آدمّا نتونن.

میتونستم بفهمم که مامان همه تلاّششو میکنه که حالم بهتر شه.

اگه اونا هم مثل من همچین توانایی‌هایی دارن خب شاید بتونم بالاخره بفهمم که چجوری میتونم یه زندگی عادی داشته باشم. رو به مامان گفتم:

- به نظر میاد که ایده خوبی باشه.

- اهوم، چیزی میخوری تسّا؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- نظرت درمورد Zone Bar چیه مامان؟ (یه مکانی مثل کافه یا فست‌فودی خودمونه که اونجا مشروب هم سرو میکنن)

اخرین باری که اونجا غذا خوردم رو اصلا یادم نمیاد. وقتی بهم پیشنهاد دادن که اونجا کار کنم، من یه دختر با آرزوها و هدف‌های بزرگ بودم. موضوع غذا خوردن فراموش شد و مامان گفت:

- برای یه زن خوب نیست که تو همچین جاهایی اونم تنهایی بمونه.

قبل اینکه بلند شه با دستش به شونه‌هام فشار آورد و ادامه داد:

- خیلی نگران نباش، بالاخره همه چیز درست میشه. من و پدرت برای شام میریم بیرون. یه قرار شبانه، یادته که؟

سرمو تکون دادم. هر یکشنبه چه هوا آفتابی باشه چه بارونی، مامان و بابا باهم یه قرار دوتایی دارن. این خیلی قشنگه، بهشون حسودیم شد! اما خب من وقت داشتم که همه چیز رو درمورد دوست‌پسر گرفتن یاد بگیرم. یه روز یه راهی پیدا میکنم که بتونم یه دختر عادی باشم تا یه پسر جذاب رو کنار خودم داشته باشم. خب اگه بخوام یه نگاه کلی بهش بندازم، مسئله اینه که من حتی تا این سن هم نتونستم یه دختر عادی باشم. تقصیر اونا (پسرایی که باهاشون دوست بوده) نبود، نباید اونارو سرزنش کرد، همش تقصیر خودمه. واقعا لازم نیست که بپری وسط ذهن یه پسر نوجوون، وقتی میدونی که هدف افکارش خودتی. ولی جدی! هوف، هیچ‌کدوم نتونستن به هدفشون برسن و شکست خوردن.

- چند تا پیتزای یخ‌زده تو فریزر هست و یه مقدارم براتون پول میذاریم که اگه تو و برادرت خواستین جایی برین، بتونین ازش استفاده کنین. غذا تم میخوری تسّا، این یه دستوره.

- فهمیدم! نگران نباش مامان، من گرسنم بشه برای خودم و شکمم کم نمیذارم.

یه کتاب قدیمی از نورا رابرتز گرفتم و روی صندلی روبهروی پنجره اتاقم نشستم تا یکم فکرمو مشغول کنم. غیرقابل پیش‌بینی بودن کتاب‌های اون همیشه منو به سرعت به خودش جذب میکرد. به نظر من هیچی مثل تموم کردن یه رمان عاشقانه عالی به آدم حس خوبی نمیده. چند فصل از کتاب رو خونده بودم که صدای مامان رو شنیدم که میگفت "ما داریم میریم بچه‌ها". تا وقتی که سوار ماشین بشن و تو انتهای جاده ناپدید بشن، تماشااشون کردم. بالاخره تنها شدم! از وقتی که اومدیم اینجا دائما احساس پریشونی میکنم و هرچی که میگذره فقط بدتر میشه. فقط دوچیز وجود داشت که باعث میشد ذهنم آرام بشه: آرام و بی‌قاعده رقصیدن، و اینکه منتظر فرصتی باشم که صدای موسیقی رو تا حد ترکوندن اتاقم بالا ببرم. رادیو رو روشن کردم و روی BBC One Essential Mix تنظیمش کردم. (یه برنامه رادیویی هفتگی که شامل موسیقی‌های مربوط به رقص هم میشه) صداشو اونقدری زیاد کردم که خودم بتونم تحملش کنم و شروع کردم به رقصیدن دور اتاقم.

آکسل بدون اینکه در بزنه اومد تو اتاقم و صدای موزیک رو قطع کرد.

- ببینم خیلی علاقه داری همه مردم این ایالت رو کر کنی؟!!

اوف! کلافه نگاش کردم و گفتم:

- کی به تو اجازه داد بیای تو اتاق؟!!

- خودم! الان که مامان و بابا نیستن این اختیارو دارم.

اینو با خوشحالی و غرور گفت و بعد روی تختم ولو شد. ادامه داد:

- حالا نبود بابا و مامان دلیل آنچنانی نیست که بخوای بخاطرش جشن بگیری!

چشماتو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- بیخیال!!! من فقط میخوام موزیک‌هایی رو بذارم که بقیه مردم این روزا گوش میدن. همیشه من فقط...

- نه.

به زانوش لگد زدم.

- اوه، خیلی خشن شدی جوجه.

اینو گفت و زانوش رو ماساژ داد. ادامه داد:

- این آخرین شب توعه قبل اینکه یه سال تحصیلی جدید رو شروع کنی.

- تو که باید بدونی من چقدر جذابم دخترجون!

اینو گفت و موهامو بهم ریخت.

وقتی با پیتزاهایی که خریده بودیم تو راه برگشت به خونه بودیم، حس عجیبی تمام بدنم رو گرفت. مثل این بود که انگار یه وزنه سنگین از گردنم آویزون شده. این احساس شدید و شوم که انگار با خونم مخلوط شده بود، پوست بدنم رو مثل یخ کرده بود. وقتی به خونه رسیدیم، هوا تاریک شده بود. آکسل رفت داخل خونه اما من برای یه دقیقه بیرون موندم. تو ایوان نشستم و سعی کردم بفهمم دلیل این احساس عجیبی که تو ماشین پیدا کردم، چی بوده. میدونستم که موندن بیرون از خونه، اونم بعد از تاریک شدن هوا اصلا کار درستی نیست؛ اما نمیتونستم به خودم کمک کنم. موهای بدنم سیخ شده بود. ماه تو آسمون کامل و به رنگ زرد بود. هه! همه دیوونگی‌ها قراره امشب بریزه بیرون. اینو همیشه مامان میگفت وقتی شرایطی مثل الان پیش میومد. لبخند زدم. من الان بیرون از خونه بودم و احتمالا اگه مامان اینجا بود؛ اینو بهم میگفت.

تا اون لحظه متوجه نشده بودم که بیرون از خونه داره یه سروصداهایی میاد ولی یه دفعه یه صدایی اومد و من سرجام خشک شدم. صدای جیرجیرک‌ها قطع شد، صدای جغدها هم همینطور. صدای خش خش هیچ برگی نمیومد. هیچ صدایی! ترس و وحشت مثل خون تو تمام رگ‌های بدنم پمپ شد.

یه گرگ از تو جنگل اومد بیرون، سپس سه تای دیگم بهش اضافه شدن. باهم بازی میکردن. واقعا نمیفهمیدم که من اونجا چه غلطی میکردم وقتی که اونا روی زمین غلت میزدن و با چنگ زدن به همدیگه، باهم بازی میکردن. احتمالا باید میترسیدم ولی تو اون لحظه اینطور نبود. اونا اونطرف خیابون بودن و من حس میکردم که تو ایوان خونه، جام امنه. نفس عمیقی کشیدم و بدنمو شل کردم. مشغول تماشای اونا شدم. یکی از اونا دم اون یکی رو گاز میگیره و باعث میشه صدای غرغر اون بلند شه. خندم میگیره...

یکی از اون‌ها از بازی دست کشید و مستقیم بهم نگاه کرد. به طرز وحشتناکی سرجام میخکوب شدم. اون گرگ‌ها تو قفس نبودن! اونا میتونستن بیان جایی که من هستم و منم بخورن! به فکرم افتاد که برم داخل خونه، احتمالا این هوشمندانه ترین انتخابی بود که میتونستم داشته باشم. اما میترسیدم که با حرکت کردن، اونارو تحریک کنم که به سمت بیان. یکی از اونا داشت به ایوان خونه نزدیک میشد. بلند شدم. دودل بودم بین دوتا گزینه؛ اینکه از پله‌ها برم پایین تا نوازشش کنم یا سریع و باعجله برم تو خونه. من دیوونه نبودم اما نحوه راه رفتنش، که سرش پایین بود و زبونشو بیرون آورده بود، بیشتر از اینکه خطرناک به نظر برسه، انگار کنجکاوانه بود! قبل اینکه بتونم کاری انجام بدم، گرگ دیگه‌ای از جنگل بیرون پرید. خیلی زیبا بود. سفید بود با تکه‌های خاکستری که در امتداد صورت و پشتش قرار داشت. رنگ‌آمیزی بدنش خیلی منظم‌تر از رنگ‌آمیزی بدن گرگ‌های قهوه‌ای بود. زوزه کشید و به سمت ما نزدیک شد؛ بین من و گرگ

قهوه‌ای ایستاد. گرگ قهوه‌ای عصبی شد و انگار بیشتر تحریک شد که منو بخوره! باید میرفتم داخل. گرگ جدید به هرکدام از گرگ‌ها خیره شد و اون‌ها شروع کردن به ناله کردن و نق زدن. روی شکم‌هاشون چرخیدن و ایستادن. گرگ سفید احتمالا باید آلفای گروه باشه. زوزه کشید و بقیه واکنش نشون دادن و به داخل جنگل فرار کردن. گرگ آلفا به سمت من چرخید. قلبم تو سینم به شدت میکوبید. آروم به سمت در ورودی خونه عقب رفتم تا اینکه دستگیره در به کمرم برخورد کرد. گرگ روی زمین نشست و منو تماشا میکرد. بعضی چیزا درمورد اون انگار برام آشنا میومد؛ اما نمیتونستم کاملا اونو به جا بیارم. چهره‌اش و مخصوصا چشماش طوری بود که میدونستم قبلا یه جایی دیدمشون، اما نمیتونستم تشخیصش بدم.

- تس!

آکسل در ورودی رو باز کرد و صدام زد:

- غذا میخوری یا نه؟ پیتزاها یخ کرد!

فقط یه لحظه از گرگ رو برگردوندم و به آکسل نگاه کردم، اما وقتی که برگشتم سمت گرگ، اون رفته بود...

وقتی به سمت آکسل برگشتم و دوباره به خیابون نگاه انداختم، نفس کم آوردم.

- تو خوبی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نمیدونم.

از جلوی در کنار رفتم تا آکسل بتونه در رو کامل باز کنه. آکسل دستمو که دستکش داشت، گرفت و کمکم کرد که برم داخل. آروم گفتم:

- بیا تس! باید یه چیزی بخوری، ضعف کردی.

بهش اجازه دادم که کمکم کنه تا برم داخل. کل این ماجرا انقد سریع پیش رفت که بارها از خودم میپرسیدم واقعا این اتفاق‌ها افتاده یا نه؟! از وقتی که به تگزاس اومدیم این بار دومی بود که قلمو از دست میدادم. بازم یه تجربه عجیب و جدید!

تا خود صبح یه میلیون بار حالم تغییر کرد! و بالاخره به حالت عادی خودم برگشتم.

تیشرت گروه موسیقی مورد علاقم (که طراحی این لباس مربوط به آلبوم

Adventures Beyond the Ultraworld) به علاوه شلوار جین، کفش‌های آل استار و یه جفت دستکش سیاه که مدلش گشاد بود و علامت قشنگی به رنگ بنفش روش دوخته شده بود. اینا چیزاییه که امروز پوشیدم. به نظر نمیاد که خیلی خودمو تو انتخاب لباس،

خسته کرده باشم. حتی اگه کسی تو سن و سال من گروه موسیقی (The Orb) رو نشناسه،
من طراحی لباسشون رو میپسندم و واقعا عالین!

بابا و مامان تو آشپزخونه بودن وقتی که به طبقه پایین رسیدم. یه دور زدم و گفتم:

- چطوره؟

مامان گفت:

- قشنگه.

مامان هنوز لباس خواب صورتیش تنش بود، با یه روپوش که کمر بندشو روی شکمش
گره زده بود. گفتم:

- فایده‌ای نداره، تو مادرمی بایدم اینو بگی و تعریف کنی.

به تیشتر تم نگاه کردم و گفتم:

- خیلی غیر عادیه؟! خب فکر کنم تو زمینه غیر عادی بودن نیاز به کمک کسی نداشته
باشم.

مامان خندید و گفت:

- تو باید خودت باشی تسا.

پدر کت و شلوار شیکی پوشیده بود و موهایش که هنوز کمی خیس بودن، نشون میداد که
حموم رفته بوده. بابا گفت:

- فقط تس! امروز دستکش هاتو درنمیاری، باشه پرنسس؟

مامان دوباره بابا رو سرزنش کرد و گفت:

- جان!! این وقت صبح برای توصیه‌های والدین خیلی دیره، خودت باش خودت نباش؛
اینکارو بکن اونکارو نکن. اوه بیخیال! من هنوز سرم درد میکنه، یه نفر قرص‌هایی که
باید صبح بخورمو بهم بده.

بابا در یخچالو باز کرد و یه نوشابه رژیمی خنک بهم داد. یه لیوان پر ریختم و همشو
سر کشیدم. گفتم:

- حفظ عملکرد مغز! حله بابا. خیالت تخت. خب کدوم یکی از شما اون آدم خوش‌شانسیه
که منو به مدرسه میرسونه؟

مامان و بابا به هم نگاه کردن و مامان گفت:

- هیچکدوم.

نوشابه‌ام رو پایین آوردم و گفتم:

- خب! اگه شما فکر میکنین که من میرم آکسل رو بیدار میکنم، بذارین از همین الان ناامیدتون کنم! فکر نمیکنم نیاز به لاغری داشته باشم که بخوام خودمو بکشم و سر بیدار کردن آکسل کالری بسوزونم!

بابا گفت:

- اونم قرار نیست که تورو بیره مدرسه.

- مطمئنن که چیزی نزدین؟! من نمیتونم از اینجا تا مدرسه رو پیاده برم، این تمام روز طول میکشه!!!

یکم فکر کردم و گفتم:

- اوه!! امکان نداره. لطفا بهم نگین که باید تو اولین روز از سال تحصیلی ارشدم، با اتوبوس برم. بهم بگین شما دو نفر نمیخواین انقد بی‌رحم باشین!

اینطور نبود که من کاملاً با اتوبوس سوار شدن، مخالف باشم اما این موضوع برام کلی مشکل ایجاد میکرد. هدف این بود که تعداد تصاویر ذهنی که در طول روز میگیرم رو به حداقل برسونم، نه اینکه بهشون اضافه کنم!

اونا همینطور با لبخند بهم نگاه میکنن و منتظرن که من دوهزاریم بیفته و بفهمم ماجرا از چه قراره. لعنتی!!! احتمالاً تنها دفاعی که میتونم از خودم بابت این خنگ بازی که درآوردم، بکنم اینه که خب ساعت هنوز هشت نشده و این مواقع کاملاً عادیه که گیج بزنم. اصلاً بخوام کلی بگم، من همین که بتونم قبل از ساعت ده صبح، درست بفهمم و درست حرف بزنم، خیلی شاهکار کردم.

به سمت در جلویی خونه دویدم. یه شاسی‌بلند مشکی تو جاده‌ی جلوی خونه بود، کنار بقیه ماشین‌ها.

- عالیه.

هر کدوم از ماشین‌های ما معرکه بودن اما خانوادم میدونستن که دقیقاً کدوم ماشین رو برام انتخاب کنن تا بعد از دیدنش اینجوری ذوق‌مرگ بشم. پدر از ایوان گذشت و به سمت من اومد تا سوئیچش رو بهم بده.

- روز خوبی داشته باشی پرنسس.

پریدم بغل بابا و اونو حسابی از کارم شوکه کردم. بعد دویدم تو خونه و مامان رو هم بغل کردم.

- مرسی مرسی مرسی عشقا. این بهترین شروع برای سال تحصیلی جدیدمه، شیک و مدرن!

وقتی که مامان بیرون اومد تا بدرقم کنه، بابا دستشو دور کمر مامان حلقه کرد و گفت:

- ما ماشینت رو امتحان کردیم، همه چی مرتبه. حالا برو تا دیرت نشده.

به محض ورود به ماشینم، یه نفس عمیق کشیدم و با تمام وجودم بوی چرم صندلی‌های ماشین رو به ریه‌هام کشوندم. یه ماشین مشکی شیک! واقعا عالی بود. آیفونم رو تنظیم کردم تا به ضبط ماشین وصل بشه. موزیک‌هام تو ماشین پخش شد و شروع به حرکت کردم. پیش به سوی مدرسه...

مدرسه از دوتا ساختمون چهارطبقه تو یه محدوده L شکل، ساخته شده بود. روبه‌روی پارکینگ مدرسه یه زمین فوتبال بود؛ پر از صندلی‌های استادیوم و چراغ‌های بزرگ و کوچیک. یه زمین کوچیکتر دیگم نزدیکش قرار داشت اما مثل اون یکی، از صندلی‌ها و صفحه امتیاز برخوردار نبود. درواقع اگه پای فوتبال بیاد وسط، این زمین خیلی مکان معرکه‌ای برای بازی نیست. از ماشین پیاده شدم و کوله‌پشتیمو گرفتم. اگه زندگی من یه فیلم بود، احتمالا وقتی که داشتم از پارکینگ عبور میکردم، همه به من توجه میکردن و بهم خیره میشدن. خوبه که تو واقعیت زندگی میکنم و خوشبختانه کسی سمتم نمیاد و به من توجه نشون نمیده. من به کسی نگاه نمیکردم، فقط راه خودمو میرفتم تا کلاسمو پیدا کنم، علاقه‌ای نداشتم با کسی هم‌صحبت بشم. اما وقتی که زنگ چهارم از مدرسه رو میگذروندم، چیزی به پشتم برخورد کرد. نگاهی به پشت سرم انداختم. دختری که موهای قرمز آتیشی بلندی داشت و تو کلاس قبلی هم باهام بود، یه یادداشت بهم داد. درحالی که معلم داشت به سمت ما نگاه میکرد، آروم اون یادداشت رو گرفتم و زیر کتابم قایمش کردم. به محض اینکه معلم به سمت تخته کلاس برگشت، بااحتیاط کاغذ تا شده رو باز کردم. جوهر صورتی روی کاغذ معلوم شد. این رنگ مورد علاقه‌ی من تو انتخاب خودکار نبود... اصلا این موضوع به من چه!! نوشته بود:

- تو واقعا اهل لس‌آنجلسی؟

یه جواب سریع نوشتم و ازش پرسیدم که اینو از کجا میدونه. دستمو اروم به عقب بردم تا بدون نگاه کردن به پشت، یادداشتو روی میزش بذارم. یه ثانیه بعد، دوباره به پشتم ضربه زد. کاغذ رو گرفتم:

- اینجا شهر کوچیکیه. حرفا هم زود میپیچه. به علاوه؛ خانم کلی، همون خانمی که جلوی دفتر مدیریت هست، دهن خیلی لقی داره. خیلی باحاله!

آخر جمله‌اش علامت تعجب گذاشت و بعدش یه قلب کشید و تو ادامش نوشت:

- وقت ناهار حرف میزنیم.

احتمالا این پیشنهاد مزخرفی بود. از نظر روان‌پزشکی هم آدمایی که با لمس بقیه، از شون تصویر ذهنی میگیرن، نمیتونن دوستای خوبی براشون باشن. نیازی نبود دست‌کش‌هامو در بیارم تا با لمس کردن اون دختر بفهمم که ما نمیتونیم باهم رفیق باشیم. با این حال، اگه من رفیق میخواستم، مجبور بودم که روشن‌فکر و عاقل باشم. قبل اینکه زنگ کلاس بعدی بخوره، دختر موقرمز کنار من ظاهر شد.

- من رزالین هستم.

یه دامن کوتاه چین‌دار با تاپ پوشیده بود. وقتی که به تیشترتم نگاه انداخت، لبخندش از بین رفت. شاید من باید این طرز لباس پوشیدن رو که مثل لباس‌های جاستین بیبر، غیررسمیه، کنار بذارم تا کمتر تو چشم باشم! قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، پوزخند زدم. اون دختر اصلا برام سرگرم‌کننده و جالب نبود! گلومو صاف کردم و اون بهم نگاه کرد. لبخندش دوباره برگشت؛ اما تو این لحظه چشماش با لبخندش همخونی نداشت.

- سلام. منم تسا هستم.

قصد داشت به من دست بده که فوراً دستامو با کتابام پر کردم. لبخندش دوباره از بین رفت. لعنت! منم باید بهش لبخند میزدم. لبخند زدم و اونم با یه قیافه خنده‌دار بهم نگاه کرد. تقریبا از بی حوصلگی و خسته‌کننده بودن اوضاع، الکی خندیدم و گفتم:

- خب خوبه! من میرم ناهارمو بیارم. همینجا دوباره میبینمت.

بدون اینکه منتظر واکنشی از من باشه، لال شد. یا عیسی مسیح! داشت خوب پیش میرفت، از دستش خلاص شدم. به سمت ماشین حرکت کردم. مجبور شدم چندین بار رمز ماشین رو بزنم تا قفلش باز شه، تمرکز نداشتم و همش اشتباه میزدم، ولی بالاخره بازش کردم. کتابامو تو ماشین پرت کردم و ساک قهوه‌ای ناهارم رو که مامان برام آماده کرده بود، گرفتم. رزالین تا وقتی که برگردم جلوی در کلاس منتظرم مونده بود. پوف! اونم مثل من یه کیف قهوه‌ای تو دستش بود. تو ذهنم از مامان بخاطر این که ناهارمو حاضر کرده بود، تشکر کردم. رزالین گفت:

- خوبه که توهم غذا تو خودت آوردی. غذای اینجا حال بهم زنه! هیچکس اونارو نمیخوره مگه اینکه مجبور باشه.

وقتی که به سمت سلف سرویس مدرسه میرفتیم اینارو گفت. من نمیدونستم که تو جوابش باید چی بگم، اما خب اونم خیلی اهمیت نداد. به کیفم نگاه کرد، جوری که انگار میتونست داخلشو ببینه. گفت:

- چی آوردی؟ توفو؟ (غذاییه که با شیر سویای غلیظ شده تهیه میشه) سوشی؟

حدس‌هایی که اون میزنه بیشتر به درد رژیم غذایی آنجلینو (بازیکن فوتبال) میخوره! گفتم:

- ساندویچ بوقلمون و سیبزمینی سرخ شده.

- اوه!!

وقتی که داشت سر تا پامو برانداز میکرد، لب‌هاش مثل یه خط صاف شد. احتمالا تعجب کرده با این حجم از خوردن، چرا چاق نیستم؟! ازش دور شدم، واقعا رو مخ بود! امروز صبح حق با مامان و بابا بود، من نمیتونستم خودمو تغییر بدم، حتی اگه باید اینکارو میکردم تا غیرعادی بودنمو پنهون کنم. دلم برابری میخواست و مخالف این فرق بودم. دلم میخواست پرچم عجیب و غریب بودنم رو با غرور به پرواز دربیارم و اونو تو یه چاله عمیق و تاریک دفن کنم.

- دستکش‌هات چی میگن؟! ببینم تو از اونایی که خیلی وسواس دارن و از میکروب‌ها میترسن؟

همین بود! دلیل اینکه چرا نمیخوام با مردم هم‌صحبت شم! به یه دروغ احتیاج دارم، یه دروغ خوب. فقط از شانس خوبم، من احتمالا بدترین دروغ‌گویی هستم که تاحالا پیدا شده. گفتم:

- مدلم اینه، درواقع من فکر میکنم که کنار اومدن با مد اینجا خیلی برام سخت باشه.

نفسم رو نگه داشتم و امیدوار بودم که باور کنه و بیخیال شه. دستپاچه نشدم و گونه‌هامم سرخ نشد. حداقلش این خوب بود که موقع دروغ گفتن، خیلی ضایع نمیشدم!

- اوه!!

لب پابینش رو گاز گرفت و ادامه داد:

- تا وقتی روندی که دنبال میکنیم از مد نیفته، سراغ چیزای جدید نمیریم. هوم! فکر کنم باید از این ایالت بزنم بیرون!

نمیتونستم باور کنم که رزالین دروغی که گفتمو قبول کرده! اگه هرکسی اینجا دلیل دستکش پوشیدنش رو اینجوری توجیه میکرد، من بهش میخندیدم! مسخره هست!

رزالین به سمت یه میز گرد که تقریبا پر بود رفت و همونجا نشست. به من علامت داد که برم رو صندلی کنارش بشینم. همه از کاری که مشغولش بودن دست کشیدن، حتی اونایی که مشغول غذا خوردن بودن، با دهن پر به من نگاه کردن. شاید به نظر برسه این مدتی که تو مدرسه سابقم گذروندم، باعث شده که توانایی روبه‌رو شدن با بقیه و کنار اومدن با همچین اوضاعی رو بدست آورده باشم؛ اما واقعیت اینه که هیچ کدوم از اینا برای من آسون‌تر نشده بود.

میخواستم خودمو دست و پا چلفتی و بی‌عرضه نشون بدم اما جرات نکردم اینکارو بکنم! نشون دادن ضعف از خودم فقط همه چیو بدتر میکرد. رزالین گفت:

- این تساست، اهل لس‌آنجلسه.

علاوه بر رزالین، هشت نفر دیگه دور میز پلاستیکی نشسته بودند. دوتا از اونا لباس‌های ورزشی به رنگ آبی و سفید پوشیده بودند. من به سختی میتونستم با یه نفر ارتباط بگیرم؛ چه برسه به نه تا!! این موضوع برام مثل یه فاجعه حماسی میمونه.

- این توکیدوکیه؟ (یه مدل کیف که روی اون پر از شخصیت‌های کارتونی ژاپنیه)

دختری که سمت راستم بود، درحالی که به کیفم اشاره میکرد، این سوالو پرسید. موهای قهوه‌ای اون انقدر خوب و ماهرانه بافته شده بود که با خودم فکر کردم اگه موهام به اندازه کافی بلند بشه که بتونم این مدل رو امتحان کنم، چقدر باید صبر کنم؟! برای یه ثانیه به موهای حسادت کردم و بعد وقتی به این فکر کردم که اون باید ردیف به ردیف روی موهای این مدل رو پیاده کنه که یکدست و قشنگ بشه، فهمیدم این یه شاهکاریه که هرگز به خودم جرات نمیدم امتحانش کنم. گفتم:

- موهاش خفنه.

نیشخند زد و گفت:

- ممنون.

کیفم رو گرفتم و گفتم:

- آره! من عاشق توکیدوکی هستم و تو انتخابش کلی وسواس به خرج میدم.

- حسودیم شد! پدرم هیچوقت یدونشم برام نگرفت، همیشه میگه که یه نوجوون نیاز به همچین کوله‌پشتی گرونی نداره! ولی من تونستم یه عالمه وسیله دخترونه خوشگل مثل کیف تو، با قیمت مناسب از وبگاه eBay (یه بازار آنلاین به صورت مزایده اینترنتی هست) بخرم.

اطرافشو نگاه کرد، انگار که دنبال چیزی بود. بعد یه کپی از مجله Us Weekly رو بیرون آورد و گفت:

- تا حالا هیچکدوم از ستاره‌های هالیوود رو از نزدیک دیدی؟

صفحات مجله رو ورق زد و روی صفحه‌ای که عکس مرد اسکاتلندی موردعلاقه‌ی من رو نشون میداد، توقف کرد. ذهنم رفت سمت اون مهمونی که قبل ترک کردن لس‌آنجلس، تو خونمون گرفتیم. اون نگاهش، وقتی بهم خیره شده بود، چیزی بود که دلم میخواست از ذهنم پاکش کنم. میدونستم با گفتن این موضوع که اون یکی از مشتری‌های پدرم بوده،

احتمالا این گروه رو تحت تاثیر قرار میدم. اما با گفتنش، باید خیلی چیزای دیگ رو هم توضیح میدادم که احتمالا لاف زدن و قپی اومدن محسوب میشد! گزینه خوبی نیست! به عکسی که نشونم داد نزدیکتر شدم و گفتم:

- این خیابون Larchmont Village هست. یکی از خیابون‌های مورد علاقه من تو لس‌آنجلسه.

نشونه بالا انداختم و ادامه دادم:

- شما میتونین هرچند وقت یه بار اونارو ببینین، من معتقدم اونا هم آدم‌های عادی هستن، درست مثل ما.

برچسب زیر مجله رو خوندم؛ اما وقتی سرمو بلند کردم، دیدم همه تو سکوت بهم خیره شدن. من دوباره به سرعت فکر کردم که آیا چیزی گفتم که نشونه پز دادن باشه؟! ادامه دادم:

- خیلی از ستاره‌های هالیوود مشتری پدرم هستن، از جمله جیمز مک‌آوی.

بعد از گفتن این حرف به عکس روی مجله اشاره کردم و ادامه دادم:

- به علاوه! خیلی از اونا مثل ما توی محله Bel Air زندگی می‌کردن.

همون دختر با موهای شیک گفت:

- امکان نداره!

- این همونجایی نیست که برنامه تلویزیونی Fresh Prince فیلم‌برداری شد؟

پسری که روبه‌روی من نشسته بود، این سوالو پرسید. چال‌گونه‌اش وقتی حرف می‌زد، معلوم میشد. گفتم:

- آره همینطوره.

پسر خوش قیافه‌ای بود؛ اما تو جذابیت، به گرد پای داستین نمیرسید. خوبه! من به پسری اینجور شدید، علاقه و میل داشتم که اصلا نمیدونستم کیه! این واقعا مضحک بود! همون دختر موقشنگ، گوشه تیشرت منو گرفت و گفت:

- این کیه؟ آها راستی من لینزی هستم.

سرشو به سمتی کج کرد و منتظر جواب من شد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم که اون داره درمورد لباسم حرف می‌زنه.

- هوم... The Orb یکی از گروه‌های موسیقی مورد علاقه منه.

- لباست واقعا نرمه. خب مطمئنا چیزای بهتری از یه لباس آمریکایی وجود داره که بشه اینجور عکس‌ها رو روش چاپ کرد. بذار چک کنم.

خودشو بهم نزدیک کرد؛ اما من ازش دور شدم.

- نمیخوام اذیتت کنم! فقط میخوام برچسب لباس‌تو چک کنم.

انگشت‌هایش پشت گردنمو لمس کرد. یه تصویر ذهنی!

- اوه لیزی تو خیلی شیرین و نرمی.

پسری که چاله گونه داشت اینو گفت. صداش خفه میشه وقتی لب‌هایش دور گردن لیزی حرکت میکنه. ایش!! پسره چننش!! کمر بند ایمنی، لیزی رو روی صندلی ماشین ثابت نگه داشته بود. لیزی تحریک شده بود وقتی لب‌های اون، پوست گردنش رو خیس میکرد.

آرنجم رو روی میز گذاشتم تا بتونم دوباره به سلف سرویس مدرسه برگردم و از این تصویر ذهنی خلاص بشم. لیزی گفت:

- آره، خیلی خوب این طرحو روی لباست چاپ کردن.

وقتی که آرنجم رو ماساژم میدادم، نگاهی به اطراف انداختم. اما بنظر میرسه کسی متوجه چیز عجیبی نشده. خوبه که حداقل تا این تصویر ذهنی کوفتی از بین بره حرفی نزدم. رزالین گفت:

- مارک شلوار جینش هم ل هست، شرط میبندم که تسا کلی لباس تلنبار شده تو کم‌د اتاقت داره. اون در کل همه پیش اوکیه!

قبل از اینکه سعی کنم چیزی بگم، آروم آروم دم و بازدم کردم تا فشاری که بعد دیدن اون تصویر ذهنی روم بود رو از بین ببرم.

اگه اونا یه بار دیگه لمس کنن و اینجوری به سمت لباسم هجوم بیارن، مطمئنا واکنشی نشون میدم که خیلی ناراحت میشن. من نمیتونم لباسمو قرض بدم، چون اگه اینکارو بکنم دیگه نمیتونم اونارو بپوشم و علاقه‌ای هم به خرید نداشتم. گفتم:

- من خیلی به برندها و مارک‌ها توجه نمیکنم. ولی این مدل لباس‌هارو دوست دارم و خوشم میاد که اونارو بپوشم.

وقتی که این حرفو زدم، لیزی شکلکی درآورد؛ انگار که حالش از حرفم بهم خورده! اون پسر که چاله گونه داشت ازم یه سوال پرسید و بعد از این، دقیقا بیست و پنج دقیقه تمام مجبورم کردن به یه میلیون سوالی که درباره لس‌آنجلس میپرسیدن، جواب بدم. تا وقتی که زنگ کلاس خورد و راحت شدم. کف دستام عرق کرده بود. واقعا نیاز داشتم

دستکش هامو دربیارم تا پوست دستم یکم هوا بخوره، اما فرصتی برای این کار نبود. از اونجایی که من و رزالین برنامه درسی مشابهی داشتیم، باهم از سلف سرویس مدرسه بیرون اومدیم. فکر کنم برای هردومون بهتر باشه که دوست واقعی بودن رو بذاریم کنار، وگرنه این سال تحصیلی واقعا مزخرف و رومخ میشه. یکی اسممو صدا زد. همون پسری که چال گونه داشت دنبال ما اومده بود. گفت:

- اومدم بهت بگم که ما شب شنبه یه مهمونی داریم و میخوایم شروع سال تحصیلی جدید رو جشن بگیریم، مهمونی خونه منه و توهم باید بیای.

سپس به رزالین چشمک زد و ادامه داد:

- رزالین میدونه من کجا زندگی میکنم.

رزالین یه قدم جلوتر رفت و بازوی خودشو دور بازوی من حلقه کرد. هردومون تیشرت آستین کوتاه پوشیده بودیم و پوست دستمون با این تیشرت کاملا قابل لمس بود. صورت رزالین از عصبانیت قرمز شد و گفت:

- من نمیتونم باور کنم که تو همچین کاری کردی. تو میدونی که لینزی دیرتر میاد و... اینجارو نگاه کن!

یه زن که چندسال ازمون بزرگتر بود، خواب آلود روی مبل دراز کشیده بود. قوطی های آب جو کف زمین ریخته شده بودن و یه جعبه پیتزای چرب روبه روی اون زن روی میز قهوه ای قرار داشت. ته سیگارهایی که کشیده بود، تمام میز رو پوشونده بود. خمار به رزالین گفت:

- تمیزش میکنم. نگران نباش عزیزم!

صداش رفته رفته کمتر میشه. بوی الکل هوا رو پر کرده بود و اونقدر شدید بود که دماغ آدمو میزد. رزالین عصبی بود و این موضوع داشت منو هم اذیت میکرد بخاطر تماس پوستی که باهم داشتیم. تکون خوردم و بازومو از حصار دستاش بیرون کشیدم. رزالین بهم خیره شد و گفت:

- تو خوبی؟

- آره، فقط اینجا یکم بهم ریخته هست... شرمنده که اینو میگم.

فقط تونستم همینو بهش بگم. رزالین بنظر خوب و نرمال میومد؛ اما این فقط چیزی بود که من میدیدم. زندگی تو همچین خونه ای واقعا افتضاح بود و من دلم براش سوخت و حس بدی پیدا کردم که وضع زندگیش اینه...

یکم گذشت و رزالین گفت:

- مهمونی‌های کارلوس همیشه مسخره هست.

صبر کن ببینم! تازه یادم اومد. من به یه مهمونی دعوت شده بودم؟؟ عالیه!!!

- فقط اینو بهت بگم تسا؛ من و کارلوس باهم هستیم. اون فقط به این دلیل تورو دعوت کرده، چون تو یه تازه‌واردی؛ همین! البته ببخشید اینو میگما؛ بهت بر نخوره!

و دیگه الان دلم براش نمیسوزه! از روی کلافگی چشمامو تو حدقه چرخوندم. از اینکه مردم حرفشونو میزنن و بعدش میگن "بهت بر نخورها" منظوری نداشتما" متنفر بودم. خب اگه میخوای یه چیز توهین‌آمیز بگی یا چیزی بگی که به طرف بر بخوره، مثل آدم حرفتو بزن، دیگه گفتن اون جمله آخر، نهایت بی‌شعوریه!! تلاش برای اینکه نشون بدی قصد توهین نداشتی، درحالی که بی‌ادبیت کاملاً ضایع بوده، یه چیزی فراتر از توهینه. ممکنه که اون فکر کرده با هشدار دادن به من درمورد کارلوس، میتونه دوست پسرشو برای خودش نگه داره. اما بهتره به جای اینکه به من هشدار بده، حواسش به دوستاش باشه که چجوری با دوست پسرش لاو میتراکونن. هه! فکر کردن به این موضوع واقعا ناراحت‌کننده هست و لعنت بهشون! و الان دوباره دلم برای رزالین میسوزه. ادامه میده:

- به هر حال من مطمئنم میتونیم چیزی برات پیدا کنیم که تو مهمونی حسابی جلب توجه کنی.

پوف! هر موقع که میخوام با این دختر یکم احساس همدردی کنم، با نظرات عقب‌مونده‌اش منو از این کار منصرف میکنه. خب! من تصمیم گرفتم رسماً احساساتم رو برای رزالین قطع کنم. اون به وضوح از من استفاده میکرد تا از اینکه یه دوست اهل لس‌آنجلس داره، پز بده. حالا این کارش هر معنی که میده... مهم نیست! منم ازش استفاده میکنم که به مهمونی شنبه برسم. امیدوارم شانس باهام یار باشه و اونجا چند تا دوست واقعی پیدا کنم. رقت‌انگیزه اما ذهنم دوباره رفت سمت داستین. دست خودم نبود اما به این فکر میکردم که ممکنه اونم تو مهمونی باشه؟! بنظر احتمالش خیلی کم بود اما هنوزم، یه دختر میتونه رویابافی کنه.

بالاخره شنبه رسید ولی من حتی نمیخواستم از تخت خوابم بیرون بیام. دوستای رزالین به من اجازه دادن که یه مدت به صورت موقت تو گروهشون باشم تا ببینن اوضاع چطور پیش میره. ولی هر روز که میگذشت، دلهره و نگرانی من نسبت به اونا بیشتر میشد. نمیدونم چاره کار با این تگزاسی‌هایی که مدام به فضای شخصی من حمله میکردن، چی بود! اما خب اگه بخوام نیمه پر لیوانو نگاه کنم، خوبیش اینه که این کارشون باعث میشد سعی کنم تصاویر ذهنیمو تحت کنترل بگیرم. به این فکر میکردم

که چجوری دوستای جدیدمو بیچونم و برای اومدنمون به تگزاس یه بهونه‌ای براشون جور کنم! ولی خب ما هیچ مشکلی تو خانوادمون نداشتیم و همینطور من هیچ مشکلی با این نقل‌مکان نداشتیم.

این آرامش نسبی الانم رو مدیون خودم و خانوادم بودم. وقتی به نقطه شکستم میرسیدم؛ سعی میکردم دوباره به اهدافم فکر کنم تا مایوس نشم، اوایل خیلی بدتر بود؛ اما فعلا میتونستم این حالتمو کنترل کنم. من تمام سعیمو میکنم که یه بچه عادی باشم و عادی بودن به این معنیه که من رفیق داشته باشم و وقتمو با اونا بگذرونم. اما هنوز به کمی غرق شدن تو یه کتاب جدید نیاز داشتم که تمام اطلاعات پیش‌زمینه بیخودی که طی چند روز گذشته بدست آورده بودم رو از ذهنم پاک کنم.

ظهر بود و بالاخره از رخت‌خوابم دل‌کندم و بلند شدم. به همون سرعتی که بدن خواب‌آلودم اجازه میداد، آماده شدم. یه شلوار یوگا تنگ رو با اولین تیشرتی که تو اتاقم پیدا کردم پوشیدم. موهامو به صورت گوجه‌ای شلخته بالای سرم جمع کردم و به طبقه پایین رفتم. آکسل تو آشپزخونه بود و داشت یه کاسه چی‌پف با شیر میخورد. کم‌مونده بود با سر بره تو کاسه؛ اینجور که ایشون صبحونه میخورد. گفتم:

- من میخوام برم کتاب‌فروشی، کی منو همراهی میکنه؟

من کتاب‌فروشی رو به کتابخونه ترجیح میدادم. کتاب‌های براق کتاب‌فروشی نشون میده که مردم کمی بهشون دست زدن. فوقش بخوام چندتا تصویر ذهنی ازشون بگیرم که خیلی آزاردهنده نیست، مثلاً درمورد زندگی‌هاشون که خراب شده بود و... اما کتاب‌خونه‌ها کاملاً کابوس من بودن، پر از سناریو از زندگی مردم. دست‌های زیادی اون کتاب‌ها رو لمس کرده بودن و من برای اینکه بخوام تصویر ذهنی نگیرم باید با دستکش صفحات کتاب رو ورق بزنم که این کار یکم کار سخته. آکسل چشماشو تنگ کرد و گفت:

- تو از من میخوای که پیام کتاب‌فروشی!!؟

- آره. ولی قرار نیست همچین اتفاقی بیفته!

آکسل تاحالا هیچ کتابی رو مطالعه نکرده بود، کلاً علاقه‌ای به مطالعه نداشت. همیشه با خودم فکر میکنم اگه من نبودم که تو انجام تکالیف مدرسه‌اش کمکش میکردم، چجوری میخواست از پششون بریاد! کیفم رو باز کردم و دنبال سوئیچ ماشینم گشتم و گفتم:

- کتاب‌فروشی تو مرکز خریده خنگ! تو میتونی بری خرید کنی.

- خب با این اوصاف حله، میام.

آکسل کاسه خالی رو توی سینک ظرفشویی گذاشت و گفت:

- اما من ماشینتو میروم.

دستش رو دراز کرد تا کلیدامو بگیره. اما من جاخلی دادم و از آشپزخونه بیرون پریدم. رفتم سمت اپن و گفتم:

- چی! حرفشمن نزن. فقط من ماشینمو میروم.

- من ماشینتو انتخاب کردم ولی فقط پدر سوارش شد. بالاخره من باید قبل رفتنم یه دور با ماشینت بزنم یا نه! معامله کنیم؟

دستاشو به سمت من دراز کرد انگار که منتظر بود کلیدها رو تحویلش بدم.

- نخیر، معامله بی معامله! من نمیخوام که صندلی راننده رو با هرچیزی که تو ذهنت میگذره، پر کنی. تو میدونی که این موضوع برای من آزاردهنده هست، ولی باز نشستی باهام بحث میکنی! نمیخواد اصلا! من خودم میرم.

آکسل یه آه سوزناک کشید و گفت:

- خیلی خب، تو میتونی رانندگی کنی؛ اما من موزیک رو انتخاب میکنم.

- باشه.

خب حالا باید به بابا و مامان اطلاع میدادیم که داریم کجا میریم. پرسیدم:

- بابا و مامان کجان؟

آکسل شونه بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم! وقتی بیدار شدم اونا خونه نبودن.

عجیبه! معمولا آخر هفته‌ها که بابا کار نمیکنه، اونا همین دور و بر میموندن! به سمت در حرکت کردم. آکسل گفت:

- وایسا، تو هنوز صبحونتو نخوردی.

- گرسنه نیستم.

من معمولا تا یه مدتی که از خواب بیدار میشم چیزی نمیخورم. امروزم استثنا نبود. ذهنم پر از چیزای مزخرف بود و جایی برا گرسنگی وجود نداشت. کتابفروشی که قرار بود بریم، تنها کتابفروشی بود که به مرکز خرید وصل میشد. یه ساختمون بزرگ قهوه‌ای رنگ روبه‌رومون بود که اغلب رنگ دیواراش ریخته بود. در انتهای ساختمون، فروشگاه‌های میسبز و جی. سی. پنی قرار داشتند. (دو فروشگاه زنجیره‌ای آمریکایی که لوازم خانگی، پوشاک، کفش، وسایل آرایشی و... دارند.) در انتهای فروشگاه میسبز، کتابفروشی قرار داشت که از مرکز خرید جدا میشد و به بیرون از پاساژ راه داشت.

آکسل رو فرستادم تا بره برای خودش یه جفت شلوار جین بخره و خودم به سمت کتابفروشی رفتم و در شیشه‌ایش روبه داخل هل دادم تا باز شه. وقتی وارد کتابفروشی شدم، باد خنک پنکه‌ها به صورتم برخورد کرد.

با وجود گرمای مزخرف بیرون، هوای داخل کتابفروشی خوب و خنک بود. عطر خوش قهوه تمام وجودم رو پر کرد. مقاومت کار سختی بود، اونم مقاومت در برابر این مزاحم‌های خوشبوی کافئین دار! چشمامو برای یه لحظه بستم و اجازه دادم آرامش تو بدنم سرازیر بشه؛ چیزی که تو این شهر خیلی وجود نداشت؛ اما برای یه مدت کوتاه هم شده اینجا حسش کردم و همینم غنیمت بود. به سمت بخشی که مربوط به کتاب‌های علمی_تخیلی و فانتزی بود رفتم. دنبال داستان‌های تخیلی و افسانه‌ای جدید میگشتم. وقتی که داشتم عناوین کتاب‌هارو چک میکردم به یکی برخورد کردم و افتادم بغلش. هردو خوردیم زمین.

اون شبیه من نبود، شبیه بقیه نبود! من معمولاً نسبت به مردم اطراف خودم بیش از حد هوشیار بودم، چطور متوجه اون نشدم! بدون اینکه سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم، گفتم:

- عذر میخوام. من متوجه شما نشدم.

- مشکلی نیست.

این صدا باعث شد تمام موهای بدنم سیخ بشه. آروم از روی بدنش چرخیدم. اون از نزدیک قدبلندتر بود. حداقل به اندازه یه فوت از من بلندتر بود. اما چشم‌های کهرباییش(طلایی) منو اسیر خودش کرد. داستین!

یه ثانیه زمان برد تا بتونم حرفی بزنم:

- سلام...

- تو خوبی؟

اینو داستین پرسید. یه ثانیه دیگه طول کشید تا بتونم جواب بدم:

- ببخشید... فکر کنم یکم گیج میزنم.

با گفتن این حرفم لبخند زد. چشماش به گوشه و کنار میچرخیدن و دندوناش به خاطر لبخند زدن، کاملاً نمایان شده بود. مدل موهای مشکیش، به جذابیتش اضافه میکرد. داستین واقعاً نفس‌گیر بود! وزنش رو روی پای راستش انداخت و خیلی راحت و سریع بلند شد.

کمکم کرد تا بلند شم، حس کردم که کنارش دارم ذوب میشم. پیش اون مگه میشه مقاومت کرد آخه؟! از این گذشته کی آخه دلش میخواد جلوی اون مقاومت کنه. گفتم:

- تسا مککید درسته؟ شما تو همون زردرنگ زندگی میکنید؟

سرمو پایین انداختم و به پاهام خیره شدم. حتی نمیتونستم یه ثانیه دیگه به چشماش نگاه کنم و این افتضاح بود. چرا من امروز این تیشرت کهنه که مربوط به گرو موسیقی (Nine Inch Nails) هست رو پوشیدم! اونم با یه سوراخ بزرگ دقیقاً سمت چپ نافم!!
گندتر از این نمیشه! دقیقاً روزی که تو گندترین حالت ممکن هستم و شبیه کارتن خواب‌های تو خیابونام، پسر موردعلاقه‌ی من میخواد باهام حرف بزنه. اولین پسری که باعث شد چیزهایی رو باهاش حس کنم که حتی قادر به توصیفشم نیستم. اون بیش از حد جذاب بود و بدون اینکه متوجه باشم، به طرز عجیبی بهش کشش داشتم. انگار که درونش غرق شدم. ادامه داد:

- من داستین لوران هستم.

وقتی که داشت خودشو معرفی میکرد، نیم‌نگاهی بهم انداخت و دستشو به سمت دراز کرد. نتونستم ردش کنم و دستاشو گرفتم. پرسید:

- تو همیشه دستکش میپوشی؟

- اغلب اوقات...

صورتم داغ شد و ادامه دادم:

- به نظر نمیرسه که دارم با یکی از دانش‌آموزای سنت ایلبه حرف میزنم.

خندید و چشمای کهرباییش برق زدند.

- خب همیشه دقیقاً گفت که از دانش‌آموزای اونجام؛ چون قبلاً فارغ التحصیل شدم.

بهم نزدیک‌تر شد و نفس‌های گرمش گونمو نوازش کرد. آروم زمزمه کرد:

- من خوب میشم. قول میدم. (یه تیکه از اهنگ همون گروه موسیقی، که روی تیشرت تسا نوشته بود)

داستین دست منو رها نکرد و منم نمیخواستم که ازش جدا بشم. گفت:

- هوم... Nine Inch Nails . درسته؟

- آره! چطور مگه؟

- بنظر خیلی شیرین و دوست‌داشتنی میای که از ترنت (یکی از اعضای همون گروه موسیقی) خوشت میاد.

دهم از تعجب باز شد. هیچ‌کس تا حالا بهم نگفته بود که شیرین و دوست‌داشتنیم. چشماشو تنگ کرد و پرسید:

- آهنگ مورد علاقت چیه؟

خب حالا این یه سوال جدی بود. فکر کنم داره کم کم از اینجا خوشم میاد. خب، من خیلی چیزا دوست داشتم. اسم آهنگ‌های مختلف، به سرعت ذهنمو پر کرد. Survivalism؟ نه. God Given؟ نه. شاید بهتر باشه آهنگ Ringfinger رو بگم. آره خودش. گفتم:

- میخواستم بهت نزدیکتر شم.

خندید و صورتم کاملاً از خجالت داغ شد. گندترین تیق عمرمو زدم؛ وای! خب کلاً گند زدن رو بسپارین به من، که آهنگی که خواننده موردعلاقه من میخونه رو شبیه یه کودن برای جذاب‌ترین پسری که تا حالا دیدم، بخونم! صورتمو با دستام پوشوندم و گفتم:

- اوه منظورم آهنگ Terrible Lie بود. اشتباه شد. جدی می‌گم. اون آهنگ اولی که گفتمو خیلی وقته فراموش کردم.

اون هنوز داشت میخندید.

- فراموشش کن چی شد، مهم نیست. خب بریم سر اصل مطلب! هردو انتخابت، آهنگ‌های سنگین و پرمفهومی هستن. Pretty Hate Machine یه آلبوم کلاسیکه. با این حساب، انتخاب دوم تو خیلی عالیه.

دوباره به سمت خم شد و ادامه داد:

- ولی من انتخاب اولت رو بیشتر دوست داشتم.

اوه خدای من! گروه موسیقی موردعلاقه من یه بهانه هست؟ اون داره مخمو میزنه؟ آره احتمالاً همینطور بود. سلیقه‌های ما تو موسیقی، شبیه هم بود. اون واقعا نسبت به من منظوری داشت. وقتی چیزی مثل این اوضاع برام پیش میاد، معمولاً سعی میکنم که ازش فرار کنم. بهم نزدیک و نزدیکتر شد، میشه گفت کاملاً تو بغلش بودم و من هیچ تکونی نمیخوردم، دلم نمیخواست ازش دور بشم.

- میدونی...

اینو پسری که وارد راهرو شده بود، گفت. به زبونی حرف میزد که من نمیتونستم بفهمم چی میگه. چشمای سبز مایل به زردش، روی پوست سفید و بی‌عیب صورتش، بدجوری خودنمایی میکرد. یه قدم از داستین فاصله گرفتم؛ اما اون محکم دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو به طرفین تگون داد. انگار که منو از این کارم نفی میکرد. ولی چرا؟ هیچ ایده‌ای نداشتم. نمیتونستم فکرامو منسجم کنم، بخاطر همین نمیتونستم بفهمم چی تو سرش میگذره. داستین و دوستش درمورد موضوعی حرف میزدن؛ اما نه به انگلیسی! اونا باهم فرانسوی حرف میزدن. هردوی اونا تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بودن. عجیب بود؛ اما اونقدری خنثی بود که بشه این اتفاق رو تصادفی تلقی کرد. دوست

داستین بهم نگاهی انداخت و بعد از مون دور شد و رفت. وقتی نداشتم که بخوام درمورد اینکه اونا به همدیگه چی گفتن، کنجکاوی کنم. داستین دستمو بوسید و ذهن من دوباره درگیر اون شد. وایسا ببینم! اون میخواد بره؟ صدای نبضمو تو سرم حس میکردم. همونطور که دستمو گرفته بود، گفت:

- بزودی میبینمت.

- حتما.

اینو گفتم اما اون پشتش بهم بود و ازم دور شده بود. از روی شونه‌هاش به من نگا کرد و چشمک زد. اون تمام خط قرمزهای منو رد کرد و من از این موضوع ناراحت نیستم. جدا!

به سختی ازش دل‌کندم و به سمت قفسه‌های کتاب برگشتم؛ اما بهشون برخورد کردم و قفسه‌ها لرزیدن. اما خوشبختانه هیچ کتابی پایین نیفتاد.

نفس عمیقی کشیدم و یکم صورتمو باد زدم تا از دمای بدنم کم کنم. اون باعث شد من عرق کنم. یعنی به زودی میبینمت؟ تک‌تک حرفاشو با خودم زمزمه کردم. اطراف قفسه‌هارو نگاه کردم تا مطمئن شم که اون رفته. این کار یعنی چی تساه؟ خاک تو سرت!

یعنی کی میشه دوباره ببینمش؟ نمیدونم چرا از وقتی که داستین رفت، جذابیت کتابفروشی هم برام از بین رفت. خب الان فقط یه چیز به درد دختری که همچین تماس نزدیکی با یه پسر جذاب و سکسی داشته، میخوره. بستنی! من الان به یه عالمه بستنی نیاز دارم. بستنی هم یجور صبحونه محسوب میشه دیگه، بستنی شیر و شاید تخم مرغ داره! پس انتخاب خوبیه. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز بیست دقیقه وقت داشتم قبل از اینکه دوباره آکسل رو ببینم. به سمت بازار حرکت کردم تا یه غذاخوری پیدا کنم. یه بستنی مخروطی با یه عالمه تکه‌های خردشده شکلات روش، این چیزیه که میخوام. بستنی رو خریدم و رفتم بیرون پاساژ تا منتظر آکسل بمونم. روی یه نیمکت سیمانی که روبه‌روی نزدیکترین ورودی به پارکینگ بود، نشستم. شروع به خوردن بستنیم کردم درحالی که سه تا پسر رو تماشا میکردم که سعی میکردن مخ یه دختر و بززن و تورش کنن. اون پسرا میخندیدن و به همدیگه مشت میزدن تا جلب توجه کنن. پسرها کله‌هاشون حسابی داغ بود و لباس‌هاشون فقط چند دقیقه تا پاره شدن فاصله داشت. هوم! بد نیست یه سروگوشی آب بدم. پسرا رو تو مدرسه ندیده بودم یا شاید دیدم اما یادم نمیاد. اما اون دختره رو میشناسم و تو کلاس ریاضی دیده بودمش. تو ذهنم دنبال اسم دختره گشتم اما هیچی پیدا نکردم. از اونا دور شدم به این امید که اون دختره منو نبینه اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که تماشااشون نکنم. یکی از اون پسرا که موهای بلوندی داشت با یه عالمه ماهیچه، تقریباً به سلیقه من میومد. اون دختره هم با همین پسر موطلائی مشغول لائو ترکوندن بود. دختره وقتی حرف میزد، دست‌هاشو روی شونه‌های پسر موطلائی

میکشید. پسر موطلایی، تو یه باغچه که یه درخت نیمه‌مرده بزرگ داشت، نشسته بود و دختره رو سمت خودش میکشید. دوتا پسر دیگم شروع کردن به مسخره کردن همون پسر موطلایی. یه گروه دیگه از پسرای مدرسمون که من همشونو میشناختم، از ورودی پاساژ بیرون اومدن. چهارنفر بودن و کارلوس هم بینشون بود. لعنتی! موهامو باز کردم و اجازه دادم که تو صورتم بریزن تا اونا منو شناسن. هوف دیگه تحملشو نداشتم که یه تصویر ذهنی مزخرف ازشون بگیرم، مخصوصا کارلوس! همون دعوت کردنم برای مهمونی کافی بود دیگه.

خب جای نگرانی برای من نبود، چون پسرها مستقیما به دختره نگاه میکردن.

کارلوس گفت:

- از جس دور شو!

دستای کارلوس مشت شدن. اوه! چه آتیشی قراره به پا شه! آکسل کجاست؟؟ اون اگه میفهمید که همچین دعوایی رو از دست داده حتما میمُرد. سریع بهش پیام دادم.

- کارلوس، من فقط...

اینو دختره گفت و آروم آروم از پسر موطلایی فاصله گرفت. کارلوس یقه پسر موطلایی رو گرفت و محکم تکونش داد. فریاد کشید:

- تو فکر کردی میتونی با یکی از ماها حرف بزنی؟ آره؟؟

پسر موطلایی فقط تونست یکم خودشو جابه‌جا کنه تا به درخت برسه و بتونه بلند شه. وقتی دختره سعی میکرد که جلوی درگیری رو بگیره، من یکم دیگه از بستنیمو خوردم. بستنی و یه دعوا؟ یوهو! این بهترین بازاری بود که تاحالا رفتم. صورت کارلوس از عصبانیت قرمز شده بود، به زمین نگاه کرد و بعد پشت کرد. پسره احمق چلاق! بعد اون تصاویر ذهنی مزخرفی که این آقا بهم داده بود، دیدن سوختنش و اینجور جلز و ولز کردنش، بهم چسبید. یکی از پسرها به ورودی پاساژ خیره شد و گفت:

- لو رفتیم!

داستین به همراه دوتا پسر دیگه که دقیقا مثل خودش تیشرت و شلوار جین مشکی پوشیده بودن، از مرکز خرید بیرون اومدن.

- برگردین به کالج، همین حالا!

اینو داستین به فرانسوی گفت. با خودم فکر کردم که معنی حرفش چی میشه! صداش خیلی جذبه داشت. پسر موطلایی دستاشو دو طرف بدنش، محکم مشت کرد؛ اما به جای اینکه چیزی بگه یا مخالفتی کنه، به سمت پارکینگ پاساژ حرکت کرد. آکسل به سرعت از ورودی پاساژ بیرون اومد و با صدای بلند گفت:

- دعوا رو از دست دادم؟

وقتی آکسل اینو گفت، همه به سمت من چرخیدن . وای داشتم از خجالت آب میشدم! گفتم:

- خفه شو!

تمام تلاشمو کردم که بقیه رو نادیده بگیرم و فقط روی برادرم تمرکز کنم. ادامه دادم:

- دعوایی در کار نبود.

آکسل به اطرافش و جمعیتی که به سمت پارکینگ متفرق شده بودن، نگاه کرد و گفت:

- آه، ضدحال!

قبل اینکه بتونم جلوشو بگیرم، بستنیمو از دستم گرفت و یه گاز بهش زد.

- آکسل داری چه غلطی میکنی؟؟؟ اون صبحونه من بود.

آکسل غرغر کرد:

- نوچ! این دسره.

کاغذ دور بستنی قیفیمو باز کرد و تمام بستنیمو لیس زد و گفت:

- و حالا این مال منه.

لیس زدن یه غذا، آخرین کاری بود که میشد برای بدست آوردنش کرد. گفتم:

- تو خیلی خری!

جلوی چشمم یه گاز دیگه به بستنیم زد و گفت:

- مامان و بابا برای ناهار منتظرمون.

آکسل دستاشو دور شونه من حلقه کرد و ادامه داد:

- ولی قبلش باید یه فکری برای عادت‌های غذایی تو بکنیم!

چشمامو تو حدقه چرخوندم. من معمولاً زیاد میخوردم. بعضی وقتا حواسم پرت میشه و

فراموش میکنم که نباید این همه بخورم؛ ولی من بی‌اشتها و بدغذا نبودم. جدول غذایی

من کاملاً واضح بود. وقتی که به سمت پارکینگ میرفتیم، آکسل پرسید:

- کتابت کو؟

صورتم دوباره داغ شد با یاد اتفاقی که تو کتابفروشی افتاد. داستین تو چند قدمی

ورودی پاساژ ایستاده بود. نگاهی به آکسل انداختم، منتظر بود که جواب سوالشو بدم.

دستم آزاد کردم و یه نیشگون ازش گرفتم که صورتش درهم شد و ناله ریزی کرد. اون

میدونست که دقیقا رو مخمه و از قصد به این کاراش ادامه میداد. عجب احمقی!
آسونترین کاری که میتونستم الان انجام بدم، دروغ گفتن بود. اما اون چهره منو وقتی که
دروغ میگفتم تشخیص میده. پس دروغ رو این آقا جواب نمیده! یه نفس عمیق کشیدم و
گفتم:

- حواسم پرت شد.

آکسل برگشت و به داستین نگاهی انداخت و یه گاز دیگه از بستنی زد. برای یه لحظه
خرخر کرد و من فکر میکردم که اون، این موضوع رو بسته و دیگه درموردش حرف
نمیزنه. گفتم:

- حواست پرت چی شد اونوقت؟

اینو وقتی ازم پرسید که دوباره برگشت و به داستین نگاه کرد. وای خدا این کارش خیلی
ضایع بود!!! یه لیس دیگه به بستنی زد و من دلم میخواست که تا حد مرگ بزنمش!
سوئیچ ماشینو از کیفم درآوردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

صدای ریز ریز خندیدنش رو شنیدم و دوباره برگشتم سمتش. خدایا!!! این واقعا شرم‌آورہ!
آکسل کلیدهارو از دستم قاپید وقتی حواسم نبود. گفتم:

- وقتی چیزای خوبو میذارى پشت سرت، باید حواستو جمع کنی ژيگول.

- یادم نبود که یه فرصت طلب این دور و اطرافه!

آخرین قسمت بستنی رو با ادا و اطوار درآوردن گذاشت تو دهنش. گفتم:

- چندش!

دوباره دستاشو دورم حلقه کرد و منو به سمت ماشین کشید و گفتم:

- فقط یکم خواهرجون! بیا درمورد پسر موردعلاقه حرف بزنیم.

اینو با صدای بلند گفتم. هلش دادم به عقب بلکه ولم کنه! صدای خنده داستین تا پارکینگ
اومد.

خدایا چرا؟ چرا من؟! چرا آخه این برادر رومخ و احمق رو بهم دادی؟ شک ندارم از
جهنم فرستادیش که تو هر فرصتی برام پیش میاد، آبروی منو ببره! مسخره‌بازی‌های
آکسل رو نادیده گرفتم و برای آخرین بار به داستین نگاه کردم. اون هنوزم کنار ورودی
پاساژ ایستاده بود. یکی از دوستاش، چیزی بهش گفت؛ اما داستین هنوزم منو تماشا
میکرد. سرمو برگردوندم و به سمت ردیف ماشین‌های پارک شده حرکت کردم. حق با
آکسل بود! شاید من از داستین خوشم میاد و بهش علاقه‌مند شدم.

اما اونم همش داشت منو تماشا میکرد، بنابراین اونم همون احساسی رو داره که من دارم....!

وقتی که برای مهمونی آماده شدم، از خودم پرسیدم که واقعا دارم تصمیم درستی میگیرم یا نه؟! برای حدس زدن اینکه ممکنه چه اتفاق‌هایی بیفته، خیلی دیر شده؛ اما من از قبل میدونستم که رزالین و دوستاش خیلی با من ارتباط نمیگیرن و نزدیکم نمیشن. من خوشم نمیومد که مثل اونا، بشینم و چغلی بقیه رو بکنم یا درموردشون شایعه درست کنم. من دوست داشتم کتاب بخونم و عاشق این بودم که به آهنگ‌های یه دی‌جی خوب گوش بدم. هرازگاهی هم، آکسل رو متقاعد میکردم که منو به یه کلوب ببره و ما تموم شب رو اونجا میرقصیدیم. وقتی که به اینجور جاها میرفتم، سعی میکردم که تمام پوست بدنم رو بیوشونم و آکسل هم مردم رو از من دور نگه میداشت. اینکه وقتمو اونجا بگذرونم و شاد باشم، یکی از کارهای موردعلاقم بود. باینکه اینجور جاها، این اطراف خیلی وجود نداره و آکسل هم داره هفته بعد از پیشمون میره؛ اما هنوزم من و رزالین نتونستیم حتی درمورد موسیقی به تفاهم برسیم. ممکنه که این موضوع خیلی بزرگ نباشه؛ اما خب اینکه تو هیچ چیزی باهم هم‌عقیده نیستیم، بنظرم میتونه یه نقص بزرگ تو شروع رفاقتمون باشه.

از شدت استرس، شروع کردم به جویدن ناخنام. وقتی آکسل دید که دارم انگشتامو داغون میکنم، بهم پیشنهاد داد که بدون دعوت، باهام به مهمونی بیاد تا مراقبم باشه؛ اما من نمیتونستم اجازه بدم که باهام بیاد. اون بزودی از پیشمون میره و من باید خودم از پس این کار بریبام. اما گوشیمو تو جیبم نگه میدارم که اگه مشکلی برام پیش اومد، از آکسل کمک بخوام.

ساعت هشت، رزالین بیرون خونه منتظرم بود. وقتی سوار ماشین نقره‌ای کوچیکش شدم، بالبخند کجش که شرارت ازش میبارید، روبه‌رو شدم. موهای قرمز بلندش رو از یه قسمتی به پایین فر کرده بود و اونا رو دو طرف صورتش ریخته بود. بهم گفت:

- آماده‌ای؟

نه، به هیچ وجه، ولی جواب دادم:

- کاملاً.

وارد یه جاده مارپیچی شدیم. موسیقی محلی که رزالین گذاشته بود، سکوت تو ماشین رو میشکست. سعی کردم به آهنگ گوش بدم؛ اما صدای خواننده که از نبود دوست‌پسر مزخرفش گله میکرد، مثل سوزن فرو کردن تو پرده گوشم بود. گفتم:

- آهنگ خوبییه!!!

تمام زور خودمو زدم که بتونم یه موضوع برای حرف زدن پیدا کنم. گفتم:

- میدونم، این یکی از آهنگ‌هاییه که روش قفلی زدم.

و بعد از گفتن این حرف، صدای آهنگو زیادت‌ر کرد. دستش درد نکنه!!!

چند دقیقه گذشت و رزالین پیچید تو یه جاده بن‌بست و همونجا ماشین رو پارک کرد. پرسید:

- هیجان‌زده‌ای؟

نمیدونم ولی آیا واقعا برق زدن چشماش، به این معنیه که اون امیدواره، من هیجان‌زده باشم؟!

- من بیشتر کنج‌کاو تا هیجان‌زده!

- خوش می‌گذره. درضمن؛ اینجا تگزاسه و همه‌ی ما عالی هستیم.

یکی از شونه‌هاشو بالا برد و ادامه داد:

- تو هر زمینه‌ای!

درسته، من مثل اونا نبودم. دختره خودشیفته! این احساس رو داشتم که اگه چیزی بگم که روی سگ رزالین بالا بیاد، حتما یه لگد محکم میزنه تو باسنم. کیفش رو باز کرد و دنبال چیزی گشت. بعد یه برق لب درآورد و به سمت من گرفت.

- بیا اینو امتحان کن

وای خدا! این پیشنهاد وحشتناکیه! بازم تصویر ذهنی!!! ولی نمیتونستم پیشنهادشو رد کنم؛ چون اصلا دلیلی به ذهنم نمیرسید که بتونم مودبانه جواب منفی بدم. گفتم:

- مرسی.

برق لب رو ازش گرفتم و آینه مربوط به آرایشم رو بیرون آوردم. شروع کردم به کشیدن برق لب روی لبم و بعد... تصاویر شوکه‌کننده‌ای تو ذهنم شکل گرفت، از مکان‌های مختلفی که رزالین این برق لب رو استفاده کرده بود. تو یه حموم... تو ماشینش... تو کلاس ادبیات... تو ماشین کارلوس و سپس دیدمش که تو یه داروخونه بود. نگاهش به اطراف بود و قلبش تند میزد و استرس داشت. بعد میتونستم ساحل رو تو ذهنم ببینم و... دیدم که رزالین برق لبش رو تو جیبش گذاشت وقتی که به سمت انتهای یه راهرو قدم میزد. ترس و استرسی که رزالین داشت رو حس میکردم. و بالاخره تمام...!

دوباره برگشتم تو ماشین رزالین و تصاویر ذهنیم تموم شد. برق لبو از صورتم دور کردم، رزالین مشغول پیام دادن با گوشیش بود و حواسش به چیزی نبود. به آرومی نفسمو بیرون دادم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. برق لب لیز و چسبنده بود؛ در یک کلام چندان‌آور! اما لبامو مثل لبای آنجلینا برجسته کرده بود. سایه تیره موردعلاقم

روی چشم خیلی خوب نشسته بود و اونا رو جذابتر نشون میداد. همچنین با این سایه، قهوه‌ای چشم بیشتر خودنمایی میکرد. گفت:

- آماده‌ای؟

- اوهوم.

آینه‌ام رو بستم و از ماشین پیاده شدم. از بین چمن‌ها عبور کردیم و تا رسیدن به ساختمان آجری بزرگ قدم زدیم. موسیقی شادی درحال پخش بود و صداش تا حیاط میومد. نگاهی به لباسم انداختم. یه لباس مجلسی دخترانه کوتاه که تا بالای زانوم بود؛ با کمر بند نقره‌ای نازک و صندل‌های دخترانه شیک، شال گردن کوتاه نقره‌ای و دستکش‌های سیاهی که تا بالای آرنج میرسید. وقتی که رسیدیم، اضطراب و استرسم بیشتر و بیشتر شد.

دامن لباسمو صاف کردم و با عصبانیت گره شال گردنمو محکم کردم. اگه میتونستم شال گردنمو تو مهمونی امشب، همینطور محکم دور گردنم داشته باشم بدون اینکه هیچ تصویر ذهنی عجیبی بگیرم، دراین صورت فرصت اینو داشتم جایی رو تو همین مهمونی پیدا کنم که برای من مناسب باشه؛ حتی اگه رزالین و دوستاش اونجا نباشن.

رزالین مستقیم رفت سمت در ورودی و بدون اینکه در بزنه، اونو باز کرد. خب شاید من یکم بی‌تجربه باشم؛ چون این اولین مهمونی هست که توش شرکت میکنم، اما خب من انتظار نداشتم که همه به این راحتی مشروب بخورن. تقریباً سی نفر اطراف ورودی ساختمان و توی راهرو ایستاده بودن که همراه با موسیقی که پخش میشد، جیغ میکشیدن. همه اونا جام‌های قرمزرنگی تو دستشون داشتن. چجوری تو این جهنم، برای این همه بچه ۱۶ یا ۱۷ ساله به اندازه کافی جام شراب تهیه کردن؟؟!! سرمو تکون دادم. مسخره هست! شراب اونم تو این سن؟ تو بعضی از این جام‌ها باید یه جای شراب، نوشابه میریختن!

یه دختر موقع حرف زدن، همش دست‌هاشو تکون میداد؛ غافل از اینکه با این همه ادا و اطوار، تمام محتویات جامش روی زمین میریخت. یه پسر روبه‌روی یه دختر پخش زمین شد وقتی که دختره هُلش داد. نوچ!! اونا مست بودن. فکر کنم هیچ پدر و مادری تو این مهمونی حضور نداره. رزالین گفت:

- پوف عالیه!!! خیلی دیر رسیدیم تسا.

دستمو که دستکش داشت گرفت و ادامه داد:

- بیا بریم نوشیدنی بخوریم.

دستمو کشید و منو از بین جمعیت به سمت آشپزخونه برد. من جس رو وقتی که با عجله از کنارم رد شد، دیدم. منو محکم به سمت دیوار کوبید و به سرعت به سمت سرویس بهداشتی زنونه رفت و درو محکم بست. رزالین گفت:

- دختره چننش! اون همیشه قبل از اینکه مهمونی شروع شه، انقدر مشروب میخوره که بالا میاره.

رزالین چشماشو تو حدقه چرخوند و ادامه داد:

- اون واقعا باید مصرف الکشو کنترل کنه.

شوخی نمیکرد و اینطور که معلوم بود، تعداد افرادی که حالشون مثل جس میشد، کم نبودن. و من دقیقا میدونستم که الان تو سرم چی میگذره، اینکه با آکسل تماس بگیرم؛ اما خیلی سخت بود که بخوام اعتراف کنم اشتباه کردم و لازم بود که آکسل باهام به مهمونی بیاد...!

رزالین منو همراه خودش به سمت آشپزخونه کشید. آشپزخونه بزرگی بود با یه میز که وسطش قرار داشت. این آشپزخونه از سنگ‌های گرانیته بود که روشن لکه‌های روشنی حک شده بود. اما واقعا نمیشد که سنگ این رو دید؛ از بس که روش از بطری‌های مشروب پر شده بود. جام‌های قرمزرنگ و بطری‌های شراب در امتداد بطری‌های نوشابه و آبمیوه قرار داشتن که روی این رو حسایی شلوغ کرده بودن. روبه‌روی سینک ظرفشویی، یه سطل پلاستیکی بزرگ پر از یخ بود که وسطش یه قوطی بزرگ از مشروب، قرار داشت. سه تا پسر اطرافش ایستاده بودن و جام‌های قرمزرنگ رو از شراب پر میکردن و به بچه‌هایی که نوشیدنی میخواستن، تحویل میدادن. ساعت رو چک کردم، حتی از هشت و نیم نگذشته بود. اونوقت چطوری این همه آدم به این سرعت مست کرده بودن؟! کارلوس نزدیک این ایستاده بود و گیلان (جام) خودش رو با یه مشروب کهربایی رنگ پر میکرد. که اینطور! خوبه! کارلوس سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد.

- هی تس! خوشحالم که اینجا میبینمت.

این حرفو با نیشخند بهم گفت. چاله گونه کارلوس باعث میشد بیشتر از اون چیزی که واقعا هست، جذاب بنظر بیاد. کارلوس چیزی به رزالین نگفت و رزالین هم با نگاهش بهش فهموند که دلخور شده. اصلا دلم نمیخواست که بین این دو نفر قرار بگیرم. کارلوس گفت:

- نظرت درمورد اینکه تگزاس یه خوش‌آمدگویی ویژه بهت بگه، چیه؟ با یه گیلان تکیلا! (مشروب مکزیکی)

رزالین بازوی منو رها کرد و عقب عقب رفت. بهش نگاه کردم و اون شونه بالا انداخت و گفت:

- شروع کن!

و بعد اون سه تا پسر که جام‌های قرمز رنگ رو پر میکردن، بهم نگاه کردن. کف دستم شروع کرد به عرق کردن. من هرگز یکی از اونا رو امتحان نکرده بودم. من قبلا هرگز حتی یه قطره الکل هم نخورده بودم. نمیدونم! یعنی ممکنه خوردنش باعث شه احمقانه رفتار کنم؟ یا بدتر... ممکن بود تصاویر ذهنی عجیب و غریبی بگیرم؟ این اصلا جذاب نبود!! هدف من از اومدن به همچین مهمونی، این بود که راهی برای عادی بودن پیدا کنم. دستمو که دستکش داشت دراز کردم تا لیوانی که کارلوس برام نگه داشته بود رو بگیرم. کارلوس گفت:

- ما این خوش‌آمدگویی رو به سبک تگزاس میگیریم.

لبخند زدم، بهترین لبخند مصنوعی که میتونستم بزنم تا اعتماد به نفسمو نشون بدم. گفتم:

- خب این دقیقا چه معنی میده؟

- بیا جلو، اجازه بده که نشونت بدم. دستکشت رو دربیار.

راهی نبود که بخوام از این کار فرار کنم؛ چون از قبل موافقت خودمو بهش اعلام کردم. به محض اینکه دستکشمو درآوردم، کارلوس دستمو گرفت، مستقیم به چشمم نگاه کرد و بعد دستمو لیس زد. حس کردم که تو هورمون‌های کارلوس غرق شدم. تصویر ذهنی! یه تصویر از دخترهای نیمه‌برهنه. صدای ناله‌های از سر لذت که از صندلی عقب ماشین کارلوس میومد. بدن‌های عرق‌کرده و مرطوب.

به محض اینکه کارلوس دستمو رها کرد، دوباره به بدن خودم برگشتم. حس کردم سرگیجه دارم، دستمو رو اپن گذاشتم تا بتونم خودمو کنترل کنم. تو همین هفته، این پنجمین بار بود که تو تصاویر ذهنی از صندلی عقب ماشین جناب کارلوس سردر میاوردم. مزخرفه! این هفته همش تو بدن بقیه بودم! نفس عمیقی کشیدم، من به خودم قول داده بودم که عادی باشم و خودمو حفظ کنم. لکهی مرطوب که جای زبون کارلوس بود، روی دستم میدرخشید. این کارش چه معنی میده؟ این یه پیشنهاد سکسیه؟! کارلوس یه نمک‌دون برداشت و مقداری نمک روی قسمت مرطوب دستم ریخت. اوه لطفا! لطفا این به معنی چیزی نباشه که دارم بهش فکر میکنم. کارلوس یه کاسه لیمو ترش تکه‌شده آورد و یکیشو به من داد. با دستی که هنوز دستکش داشت، لیمو رو ازش گرفتم. کارلوس گفت:

- خب حالا ما گیلای سامونو میبریم بالا و به اسپانیایی میگیم (Por arriba) این یعنی برای بالا. بعد میاریمش پایین و میگیم (Por abajo) یعنی برای پایین. بعد میاریمش جلو و میگیم (Por alcentro) یعنی برای وسط.

و در آخر میگیم (Por aldentro) یعنی برای درون. بعد نمک رو لیس میزنیم و یه گیلای شراب میخوریم. آخرشم این لیمو ترش رو میمکیم. خب ترتیش اینه. فهمیدی؟ چشمامو تو حدقه چرخوندم. اکثر مردم به نام خانوادگی من و رنگ روشن پوستم توجه میکنن، اما نمیدونن که مادرم اهل مکزیکه و من دورگه‌ام. اینکه میتونم اسپانیایی حرف بزنم رو مدیون مادرم هستم. به اسپانیایی بهش گفتم:

- فهمیدم رفیق!

کارلوس قیافه متعجب به خودش گرفت و گفت:

- تو زبان لاتین بلدی؟؟ (شامل زبان های فرانسوی، اسپانیایی، پرتغالی و... هست)
سرمو تکنون دادم و گفتم:

- مادرم بلده و خب منم همینطور.

- جالبه.

مکت کرد و بعد پرسید:

- اون کلمه آخر که گفتی یعنی چی؟

پوف! با همچین اسم و فامیلی که کارلوس رودریگز داشت و اونطور که به اسپانیایی توضیح داد که برای مشروب خوردن باید چیکار کنم؛ من فکر میکردم که اون کاملاً به زبان اسپانیایی مسلطه! گفتم:

- به معنی رفیقه. من گفتم که متوجه شدم رفیق.

- آها چه جالب!

- اوهوم.

اما هنوزم امیدوار بودم که مجبور نشم نمکی که روی تف خودش ریخته بود رو بخورم. عوق! رزالین گفت:

- میدونی تسا، تو مجبور نیستی اینکارو بکنی، اون پسرا یه مشت احمقن!

بهش نگاه کردم، اونم دست به سینه منو تماشا میکرد. عالیه! رزالین باید این حرفو وقتی میزد که من مثل ابله‌ها قبول کردم انجامش بدم، نه الان! درحال حاضر هیچ راه برگشتی نبود و اگه ردش میکردم، ابله بنظر میومدم. لعنت بهش! من همیشه احمقانه رفتار میکنم.

دوست پسر رزالین یکم با من لاس زده بود و حالا این خانم میخواست منو دست بندازه و مسخرم کنه. من باید قبل از اینکه با خوردن شراب موافقت کنم، به این موضوع توجه میکردم. گفتم:

- نه لازم نیست. انجامش میدم.

سعی کردم وقتی لیوان کوچیک شراب رو نگه میدارم، دستام ثابت و بی حرکت باشن. رزالین جواب داد:

- هرچی تو بگی!

اینو وقتی گفتم که داشت ناخنهای مانیکور شدش رو چک میکرد. ادامه داد:

- خب بچه‌ها! همه گیلالاتونو آماده کنین.

کارلوس گیللاس شرابش رو بالا آورد و گفت:

- آماده‌ام.

پسرها با صدای بلند فریاد زدن:

- برای بالا (Por arriba) برای پایین (Por abajo) برای وسط (Por alcentro) برای درون (Por aldentro).

منم همراه با پسرها تکرار کردم و سریع نمک رو لیس زدم، و این دفعه مجبور نشدم که به خاطر تصاویر ذهنی جدیدی که از روابط کارلوس با دخترا، تو ذهنم شکل گرفته بود؛ صورتمو جمع کنم یا سرگیجه بگیرم. و بعد یه نفس گیلاسم رو سر کشیدم و سعی کردم که سوختن گلومو وقتی که آب لیمو ترش رو داخل دهنم ریختم، نادیده بگیرم و به روی خودم نیارم. خب اونقدر اهم بد نبود!

پسرها خندیدن و وقتی پوست لیمو ترشو روی این میذاشتم، بخاطر اینکه همراهیشون کردم، بهم پنج امتیاز دادن. کارلوس گفت:

- عالی بودی!

با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم:

- مرسی.

بالاخره حس کردم که اعتماد به نفسم واقعا داره بیشتر میشه. من تونستم انجامش بدم. تونستم مثل اونا باشم. و تونستم تصاویر ذهنیمو کنترل کنم و خونسرد باشم. تونستم یه دختر عادی باشم. دلم میخواست از خوشحالی بالا و پایین بپریم.

- خوووبه... مرسی بابت همراهی کارلوس، خوش گذشت.

رزالین مشغول حرف زدن با کارلوس بود. منم تو فکر اتفاقی که الان افتاد و واقعی بود، غرق شده بودم و دیگه حرفای رزالین رو نمیشنیدم. این اتفاق خوبی بود؛ به شرطی که دووم داشته باشه و بازم بتونم از پیشش بریام. وقتی که داشتم دستکشمو میپوشیدم، سرمو تکون دادم. اما تو هر اتفاقی که تجربه میکردم، رزالین پشتمو خالی میکرد. قصد داشتم ببینم تو این مهمونی میتونم کسی رو پیدا کنم که سریع باهاش دوست شم؛ یه دوست واقعی! اینکه پا به پای رزالین و نوسانات روحیش پیش بری، به اندازه کافی هرکسی رو دیوونه میکرد. رزالین دوتا از انگشتاشو بالا آورد و پسری که نزدیک سطل بزرگ یخ بود، با علامت رزالین دوتا جام قرمزرنگ برداشت و داخلشو با آبجو پر کرد. من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم و نمیدونستم که تو مصرف الکل چقدر محدودیت دارم؛ اما من میخواستم که امتحانش کنم. میخواستم ببینم که تجربه‌اش چجوریه! البته نه به اون حدی که مثل جس تو مصرفش غرق بشم. وقتی که اون پسر آبجوها رو بهمون داد، رزالین دوباره دستمو گرفت و گفت:

- بای بای پسرا، ما میریم ببینیم دیگه چه کسایی رو اینجا پیدا میکنیم.

رزالین منو به سمت اتاق نشیمن کشوند. موسیقی ریپی گذاشته بودن که صداش گوش آدمو کر میکرد! این آهنگی نبود که من بخوام برای گوش دادن انتخاب کنم؛ اما خب از آهنگ محلی موردعلاقه رزالین خیلی بهتر بود. خیلی وقت بود که نرقصیده بودم و الان میخواستم که انجامش بدم. مبلان خونه به زور کنار دیوارها جمع شده بود. تعدادی از مهمون‌ها وسط اتاق مشغول رقصیدن بودن و تو بغل همدیگه قر میدادن. بقیه هم روی صندلی‌ها و مبل‌های اطراف اتاق نشسته بودن. نمیخواستم نگاه کنم اما چشمم خورد به پسر و دختری که روی مبل مشغول عشق‌بازی بودن! اونا واقعا حس بدی پیدا نمیکنن که این کارو جلوی این همه آدم انجام میدن؟! پسر سینه‌های دختره رو گرفت و من رومو برگردوندم که دیگه نیبینمشون! اصلا امکان نداره من به پسری اجازه بدم که وسط جمعیت، باهام از اینکارا کنه!!!

حواسم به این نبود که چندمین گیلایه که میخورم؛ اما خب مشکلی نبود و اتفاقی هم پیش نمیومد. من بیشتر از اینا به خودم اهمیت میدم و نمیذارم اتفاقی برام بیفته. یه جرعه از آبجومو خوردم و صورتمو جمع کردم. مزه ادرار میده! البته این حرفم به این معنی نیست که من مزه ادرار رو چشیدم!!! اما خب فکر میکنم که باید مزه‌هاشون شبیه هم باشه. رزالین گیلای آبجوشو سر کشید و بعد جام رو انداخت رو زمین و گفت:

- بیا بریم برقصیم.

اینو وقتی که به منو به سمت وسط اتاق میکشید، تو گوشم فریاد زد. نمیدونستم که با نوشیدنی‌م چیکار کنم، هنوز تو دستم بود. حواسم بهش بود که وقتی به جلو و عقب میچرخیدم، از تو جام نریزه بیرون.

وقتی که با آکسل بیرون میرفتم، معمولاً سعی میکردم گوشه و کنار اتاق برقصم یا جاهایی که خلوت باشه و خیلی جمعیت نداشته باشه. و همیشه هم لباسایی میپوشیدم که تقریباً هر اینچ از بدنم رو پوشونده باشه. اما خب الان موقعیت خارج از کنترل بود، مخصوصاً با این لباسی که پوشیدم. باید یه لباس آستین بلند میپوشیدم اما نمیتونستم خودمو برا پوشیدنش اونم تو گرمای تگزاس، قانع کنم. دستکش‌هام فقط چهار اینچ از پوست بدنمو میپوشوندن و یقه‌ی باز لباسم این امکان رو فراهم میکرد که برای دومین بار تو این مهمونی یه تصویر ذهنی مزخرف بگیرم. جمعیت مهمون‌هایی که با آهنگ، بدن‌هاشونو تگون میدادن، بیش از حد بود. موجی از تصاویر ذهنی مختلف، تمام بدنمو در برگرفت. "من امیدوارم که اون به من علاقه داشته باشه." "فکر کنم حالم داره بهم میخوره." "اون پسر دایماً حواسش به منه و منو نگاه میکنه." "من میتونم لباس زیر اون دختره رو ببینم." "این نوشیدنی چنده." "من مطمئنم که اون دختره از من خوشش میاد." "من واقعاً میخوام که امشب یه سکس داشته باشم" "اون پسر خیلی بد منو بوسید، بیشتر از اینکه یه بوسه داغ و احساسی باشه، شبیه این بود که انگار یه پیرمرد داره منو میبوسه!"

زمین دور سرم میچرخید. تمام احساساتی که بقیه داشتن، پشت سر هم تو ذهنم درحال شکل‌گیری بود. تصاویر ذهنی که می‌گرفتم دیوونه‌کننده بودن! معمولاً وقتی با کسی ارتباط جسمی داشته باشم یا لمسش کنم، میتونم آخرین چیزی که از نظر عاطفی روش تاثیر گذاشته رو ببینم. اما از اونجایی که همه آدمای دور و اطرافم حسابی مشروب خوردن؛ تمام چیزایی که فکر میکنن و تمام چیزایی که احساس میکنن، شبیه هم هستن. بنابراین من درحال دیدن چیزهایی بودم که بقیه بهش فکر میکردن. قبلاً فکر میکردم که خوندن ذهن بقیه یه ابرقدرت عالی محسوب میشه؛ اما الان میفهمم که این کار اصلاً جذاب نیست. اصلاً! خلیم مزخرفه! تنها چیزی که الان تو تمام وجودم حسش میکنم، حالت تهوعه! به هوای تازه نیاز داشتم. دستامو روی قفسه سینم جمع کردم و خودمو کنار کشیدم تا هیچکس دیگه‌ای نتونه پوستمو لمس کنه.

اطرافو نگاه کردم، تو یکی از گوشه‌های اتاق رقص، یه در کشویی دیدم. به رزالین گفتم:

- من میرم یکم هوا بخورم.

اینو تو گوش رزالین فریاد زدم تا بشنوه.

- باشه، برو.

اینو گفتم و دوباره شروع کرد به تگون دادن خودش. وقتی که در رو باز کردم، موجی از هوای گرم و مرطوب بیرون به صورتم برخورد کرد. اما یکی یکی همه اون تصاویر ذهنی و احساساتی که بقیه داشتن، از ذهنم بیرون رفت و کم کم حالت تهوعی که داشتم آرام شد. حیاط پشتی خیلی تاریک بود، اونقدر که نمیتونستم انتهایشو ببینم. آقای داوزون

گفته بود که یه رود بزرگ پشت محله ما وجود داره. قسمتی که تاریک بود احتمالا همونجاییه که سرازیری شروع میشه. به سمت تاریکی قدم زدم، همونجایی که کم کم زمین شیبدار میشد. لبه سرازیری ایستادم. درسته! میتونم رود رو ببینم و همونطور خونه ما که پشتش قرار گرفته. روی چمن نشستم و به این فکر میکردم که زودتر برم خونه. سکوت کردم و به صدای تاریکی و شب گوش دادم. یه جرعه دیگه از آبجو رو خوردم و دوباره صورتمو جمع کردم. حتی بالینکه درحال خوردن یه نوشیدنی خنک بودم، اما بازم نمیتونستم گرمای درونمو خفه کنم. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم کس دیگه‌ای این اطراف هست یا نه. و بقیه نوشیدنیمو به سمت رود ریختم.

- هی!

صدایی از توی تاریکی شنیده شد. از جام پریدم. وای! یکی دیگم اینجا بود و من نوشیدنی رو ریختم روش. گفتم:

- اوه خدای من! ببخشید من اصلا متوجه شما نشدم.

سایه یه پسر رو دیدم که به سمت نور میومد. بلند بود، قطعا بیشتر از ۶ فوت! با موهای مشکی بهم ریخته. زیر نور ماه چشماش به رنگ زرد میدرخشیدن. نفسم قطع میشه.

- مشکلی نیست.

اینو گفتم و به جام خالی تو دستم اشاره کرد:

- مزه‌اشو دوست نداشتی؟

- نه.

صورتم داغ شد و ادامه دادم:

- واقعا متاسفم. من تورو ندیدم.

همون شلوار و تیشرت مشکی که صبح دیده بودم رو پوشیده بود. وقتی که دستاشو تو جیبش تکیه میداد میتونستم عضلات بدنش رو زیر لباسش که تو قسمت بالا تنه تنگ بود، یواشکی ببینم.

نگاهمو ازش گرفتم و به پاهاش دوختم تا از سنگینی فضایی که ایجاد کرده بود، فرار کنم. اما حتی دیدن پاهای برهنه اون روی چمن، باعث شد که قلبم از تپش بایسته. کفش‌هاش کجاست؟

انگشتشو زیر چنم گذاشت و سرمو بالا آورد تا جایی که چشمای همدیگه رو شکار کردیم. وقتی که حس کردم داره تصاویری به ذهنم میاد، چشمامو بستم. جست و خیز و دویدن توی جنگل؛ میتونم بوی چمن‌ها و درخت‌ها رو حس کنم. و یه خرگوش، شکار!

دستشو از زیر چوئم برداشت و تصاویر ذهنی از بین رفتن. گفت:

- نگران چیزی نباش.

این چی بود؟! احساس دودیدن؟ بوی طبیعت؟ اشتیاق زیاد برای تعقیب حیوون‌ها؟

کدوم پسری به این چیزا فکر میکنه!! چرا تصاویر عادی که از بقیه پسرا میگرفتم، درمورد اون صدق نمیکرد؟ اونم یه پسری که انقد جذابه که میتونه هر دختری رو به سمت خودش بکشه. امکان نداره که اون دوست‌دختر نداشته باشه. اصلا متوجه نشدم که نفسمو نگه داشته بودم تا اینکه احساس خفگی کردم و هوا رو با تموم وجودم بلعیدم. بنظر میرسه که وقتی پیش داستینم، باید اینکارو زیاد انجام بدم. گرمایی که تو گونه‌هام حس میکردم، به آرومی داشت تو تمام بدنم پخش میشد.

- بیا بریم داستین.

صدای بم و مردونه‌ای از توی تاریکی شنیده شد. با دقت به همون سمت نگاه کردم تا ببینم این صدا از کجا میاد.

- بعدا بهتون ملحق میشم.

اینو داستین گفت وقتی که به من نگاه میکرد. لبخند زدم. فکر نمیکنم بتونم طاقت بیارم که اون به این زودی از پیشم بره.

- هی رفیق!

اینو یه صدای دیگه گفت و ادامه داد:

- اصلا فکر خوبی نیست. میدونی که...

قبل اینکه حتی متوجه حرکت داستین بشم، اون بهم پشت کرد. یه قدم از داستین دور شدم وقتی که صدای خرخر کردن سگ رو از تو تاریکی شنیدم. اونا همراه خودشون سگ داشتن! با همچین صدای خرخر وحشتناکی، احتمالا باید از اون سگ‌های واقعا بزرگ باشه. همون صدا گفت:

- خیلی خب! ولی اگه اتفاقی بیفته خودتو مرده فرض کن داستین. بیا بریم کودی. بدو!

داستین به سمت من برگشت و کنار پاهام نشست. انگار که اون مکالمه کوتاه که چند لحظه پیش شنیدیم، اصلا اتفاق نیفتاده! گفت:

- امروز چطور بود؟

لبخند زد و دستشو به سمت دراز کرد. خندیدم وقتی بعد اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد، همچین سوال عادی رو میپرسه. گفتم:

- به گمونم خوب بود.

نمیتونستم داستین رو درک کنم. یه چیزایی درمورد اون متفاوت و عجیب بود! هیچ کدوم از کاراش شبیه پسرای که تاحالا باهاشون آشنا شدم، نبود. سعی کردم به خودم بقبولونم که فقط برای اینکه درموردش کنجکاو بودم، دستشو گرفتم و این هیچ ارتباطی به این واقعیت نداشت که من برای اولین بار اینطور وحشتناک به پسری جذب میشدم. ستاره‌های سینما و شخصیت‌های رمان‌ها در مقابل اون اصلا عددی نبودن! دستاش اونقدر گرم بود که من حتی میتونستم گرماشو از زیر دستکش‌هام حس کنم. وقتی که کنارش نشستم، فکر میکردم که دستمو رها میکنه اما اون در عوض دستمو محکم‌تر گرفت و انگشت‌هاشو لای انگشت‌هام گذاشت. به دستامون نگاه کردم و منم دستاشو محکم گرفتم. تو اون لحظه حس کردم که آرامشی تمام وجودم رو گرفته، آرامشی که تا به حال تجربه‌اش نکردم؛ با هیچ کدوم از آدمای دور و اطرافم؛ مخصوصا با هیچ کدوم از آدمایی که منو لمس کرده بودن. ذهنم رو فراموش کرده بودم. دست‌کشمو بالاتر کشیدم. این تنها دلیلی هست که بهم این فرصتو میده تا دست داستینو بگیرم. سعی کردم که چیزی برا گفتن پیدا کنم. چیزی که احمقانه بنظر نیاد. گفتم:

- تو گفتی که از سنت ایلبه رفتی اما آقای داوسون میگفت که گاهی اوقات اونجا تدریس میکنی.

- آره. دوسال پیش فارغ‌التحصیل شدم. من یه سال یا حتی بیشتر قبل از اینکه به دانشگاه برم، تو مدرسه کمک میکردم.

- تو اصلا شبیه معلم‌هایی که تاحالا داشتم نیستی.

با دستم جلوی ذهنم رو گرفتم. وای باورم نمیشه که همچین حرفی رو بهش زدم. داستین لبخند زد و گفت:

- حالا این خوبه؟

زنگ‌های هشدار ذهنم به صدا دراومدن. باید موضوع بحث رو عوض کنم. گفتم:

- شما فقط گاهی اوقات با لهجه خودتون حرف میزنین؟

- من بخش زیادی از زندگیم رو اینجا گذروندم ولی خب من تو فرانسه به دنیا اومدم.

و بعد به من پوزخند زد و ادامه داد:

- و فکر نکن که متوجه نشدم بحث رو عوض کردی.

مثل این میمونه که انگار اون میدونه من به چی فکر میکنم. من تقریبا فراموش کرده بودم که داستین دستمو گرفته تا اینکه اون دستمو به آرومی فشار داد. این واقعیت که داستین این کارو دوبار تکرار کرد جوری که انگار دلش نمیخواست اصلا دستمو رها

کنه، خیلی خوشحالم کرد! من هیچ ایده‌ای نداشتم که باید با این پسر چیکار کنم. برای از خود بی خود شدن وقت زیاده، میتونم بعدا بهش فکر کنم. اما الان فقط میخوام ازش لذت ببرم. گفت:

- خب تو عاشق کتاب و گروه موسیقی Nine Inch Nails هستی؟

- اوهوم هردو.

- و نظرت درمورد تگزاس چیه؟

- ممکنه کم کم بهش علاقه‌مند بشم.

من اینو گفتم؟؟ وای خدای من، واقعا نیازه یکی بزنه تو سرم بلکه به خودم پیام و انقد آبروی خودمو نبرم. نباید انقدر ضایع اشتیاق خودمو نشون بدم! برای یه لحظه ساکت موند و بعد گفت:

- اگه ببوسمت چه فکری میکنی؟

خندیدم و گفتم:

- اوه، این خیلی غیرمنتظره هست.

- خب حدس میزنم که اصلا نمیتونم رو موضوع مکالممون تمرکز کنم، چون دائما دارم به این فکر میکنم که ببوسمت.

- چی!

- درسته! من میتونم حرفایی مثل اینکه تو خوشگلی و چشمای فوق‌العاده‌ای داری بهت بگم؛ اما خب این حرفا رو پسرای دیگم میتونن بهت بگن!

لبخند زد و ادامه داد:

- تو فوق‌العاده‌ای؛ من اینو از طرز لباس پوشیدنت فهمیدم. من میخوام بگم که ما خیلی باهم تفاهم داریم؛ اما گفتنش حتی یه ذره هم نمیتونه احساسی که تو جلم هست رو بیان کنه. من ارتباطی که بینمونه رو حس میکنم. این برام خیلی جذابه، حتی همین حالا که کنارم نشستی. و من واقعا واقعا دلم میخواد که تورو بیشتر بشناسم؛ اما یه چیزایی وجود داره که مانع این نیاز من به تو میشه! اگه ما بخوایم نادیدشون بگیریم، شاید بهمون کمک کنه. اما ممکنه هست که اینکار همه چیو بدتر کنه. اما تو نمیتونی منو بخاطر اینکه براش تلاش کردم، مقصر بدونی.

ضربان قلبم وقتی که داستین حرف میزد به سرعت بالا میرفت. اونم حس منو داره؟! گفتم:

- ببینم تو آدم بی‌پروایی هستی آره؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- من فقط آدم رکی هستم. علاقه‌ای به بازی کردن ندارم.

ادامه داد:

- خب حالا تو چی میگی؟ میتونم ببوسمت؟

هورمون‌هام فریاد میزدن خب معلومه که آره، لطفا اینکارو بکن، توروخدا همین حالا منو ببوس. اما تظاهر کردم که دارم درمورد پیشنهادش فکر میکنم. یه بوسه میتونست یه مصیبت بزرگ باشه. کاملاً مثل یه کابوس شیرین میمونه. با وجود اینکه من اصلاً داستین رو نمیشناختم، اما نمیتونم این ارتباط و علاقم رو نادیده بگیرم. یهو بهم نزدیکتر شد.

باید حرکتی میکردم؟ لبامو با زبونم خیس کردم و سرمو تکون دادم. تو دلم دعا کردم که هیچ تصویر ذهنی نگیرم. وقتی لباشو رو لبام گذاشت، چشمامو بستم. لباش داغ و نرم بود. کمی لبامو باز کردم و اون بوسه‌اشو عمیق‌تر کرد. دستاشو رو شونه‌هام میکشید و منو به خودش نزدیکتر میکنه. زبونشو رو لبام میکشید و دوباره منو میبوسه. با کاراش منو تحریک میکنه و من تو موجی از احساسات گم میشم. از طریق تصاویر ذهنی میتونستم احساس داستین و همچنین احساس خودم رو حس کنم و همین باعث شد که بیشتر و بیشتر اونو بخوام. بیشتر خودمو سمتش کشوندم. و بعد هردو از عقب افتادیم رو زمین. داستین خندید و روم خیمه زد. چیزی رو به فرانسوی زمزمه کرد و بعد دوباره منو بوسید. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و اونو به سمت خودم کشیدم. ناله کردم و اون خشن‌تر شد. لب پایینم رو گاز میگیره و به سمت گردنم میره. حس کردم که چیزی تو شونم فرو رفت. دستامو رو سینه‌اش گذاشتم و آروم به عقب هلش دادم. چه اتفاقی افتاد؟؟ قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم سریع از روم بلند شد و ده قدم ازم فاصله گرفت. چشماش به رنگ زرد میدرخشیدن. نفس عمیق و آهسته‌ای کشید. دستمو به شونه‌هام رسوندم و خیزی چیزی رو زیر دستم حس کردم. این نمیتونه خون باشه! دستکش‌های مشکیم تو این تاریکی چیزی رو نشون نمیدادن. سریع یکی از دستکش‌هامو درآوردم و شونه‌ام رو لمس کردم. بلند شدم و به سمت نور در ورودی رفتم. قطره خون از نوک انگشتم میچکید. زبونمو روی لب پایینم میکشتم. مزه فلز میدید! خونریزی داشتم. گفتم:

- تو منو گاز گرفتی!!!

من میدونستم که این، اولین بوسه واقعی‌مه اما واقعا شک دارم که خونریزی من طبیعی باشه! درد تو شونه چیم پخش شد. گفتم:

- چرا آخه؟ برای چی؟

- من متأسفم تسّا.

آروم زمزمه کرد:

- این یه اتفاق بود، من متوجه نشدم که دارم چیکار میکنم، اوه خدا! تسا لطفا بدون که من...

صدای موسیقی رو شنیدم وقتی که در پشت سر من باز شد. رزالین و کارلوس و اون پسرهایی که باهاشون شراب خوردم اومدن بیرون.

- تسا تو کجا غیبت زد...

کارلوس جملشو قطع کرد وقتی که نگاهش بین من و داستین در نوسان بود. گفت:

- ببینم اون ادیتت کرده؟

- نمیدونم.

من واقعا نمیدونستم که تو این جهنم داره چه اتفاقی میفته. ذهن من فقط درگیر یه چیز بود. این بوسه فوق العاده بود. بهترین بوسه‌ای که میتونستم تصور کنم. حتی الان با وجود این درد، من بازم میخوام که داستین رو ببوسم. چیزی تو وجودم به داستین نیاز داشت. از نگاه داستین میتونستم بفهمم که اونم همین حسو داره. وقتی پای داستین وسط میومد، ذهنم پر از سوال میشد، و همینطور وجودم پر از جاذبه نسبت بهش. و سوالات هر دفعه بیشتر میشد. کارلوس و دوستاش به من نزدیکتر شدن. قبل از اینکه هرکدوم از اونا به من نزدیک بشن، دستکشم پوشیدم. آخرین چیزی که بهش احتیاج داشتم یه تصویر ذهنی بود! بسته دیگه! به داستین نگاه کردم. مطمئن نبودم که اون چجوری میخواد این بازی رو تمومش کنه؟! میتونستم اشک رو تو چشمش ببینم و با چیزی که دیدم نفسم متوقف شد! من صدمه دیده بودم و دلخور بودم، خیلی زیاد؛ اما چیزی برای گریه کردن وجود نداشت! یا بهتره بگم که امیدوارم وجود نداشته باشه! داستین گفت:

- من متاسفم. من واقعا منظوری نداشتم، نمیخوام اینکارو بکنم... من نمیتونم...

سپس داستین تو تاریکی محو شد. چه اتفاقی افتاده؟! چرا اون این کارو کرد؟ اینطوری منو بوسید و بعد تنهام گذاشت؟!!

- اون پسره واقعا جیگره!

رزالین اینو گفت و حرفش منو به واقعیت برگردوند. یهو حس حسادت وجودمو گرفت و از حرفی که رزالین زده بود خوشم نیومد!

- رزالین!!!!

کارلوس اسمشو با عصبانیت صدا زد. کارلوس واقعا از آدمای سنت ایلبه خوشش نمیومد.

این یه کابوس بود. و من الان اونجا ایستاده بودم، خونریزی داشتم، درد داشتم و تمام امیدی که برای حفظ کردن آبروم داشتم، نابود شد. اون پسر ها حتما الان فکر میکنند که من یه دختر هرزه هستم. رزالین وقتی به سمت میومد نیشخند زد و گفت:

- چیه؟ من اجازه ندارم نگاهی کنم چون اون پسر یکی از اوناست؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- اوه خدای من! تو داره ازت خون میره!

- چیز مهمی نیست، این فقط یه خراشه!

رزالین چند قدم به عقب برداشت. رنگ صورت کارلوس پرید و آب دهنشو قورت داد. گفت:

- خون روی شونه هاشم هست!

این اون عکس العملی نبود که از شون انتظار داشتم! چرا اونا از خون فرار میکردن؟! یکی از پسر ها گفت:

- گندش بززن! اون یکی از بچه های سنت ایلبه بود.

این حرفش پر از منظور بود. یه قدم از من دور شد. گفتم:

- تقریبا میشه گفت که از بچه های اونجاست.

سعی کردم که این موضوع رو بی اهمیت جلوه بدم. گفتم:

- ببینین! من میدونستم که آدمای اونجا ممکنه که خطرناک باشن؛ اما داستین خیلی وقته که فارغ التحصیل شده. من مطمئنم که اون رفتار خودشو اصلاح کرده تو این مدت. بیخیال بچه ها!

همون پسر ه پوزخند زد و گفت:

- اونجا یه مدرسه عادی نیست. اونجا یه مدرسه برای...

- خفه شو!

کارلوس اینو گفت و بعد به رزالین نگاه کرد و گفت:

- تسا رو ببر خونه. دیگم نباید بیاد اینجا.

به نفس نفس افتادم و گفتم:

- من نمیفهمم! من اینجا آسیب دیدم و شما حتی ازم نمیپرسین که حالم خوبه یا نه! حتی سعی نمیکنید بهم کمک کنید و زخممو ببندین!

کارلوس و رزالین هیچ توجهی به من نکردن. رزالین نق زد:

- من نمیخواهم این سوار ماشینم بشه.

- من این نیستم!!! من یه آدمم!

اونا عقلشونو از دست دادن. ظاهرا انگار من نامرئی شده بودم که هیچکس به حرفام توجه نمیکرد.

- عجب! تو اونو آوردیش، خودتم میبری!

تف از دهن کارلوس بیرون میومد وقتی که فریاد میکشید:

- تو مسئولشی رزالین! بگیر ببرش خونه، همین الان! و یه لحظه هم این جرات رو به خودت نده که مجبورش کنی تا خونش راه بره! اگه اون امشب تو فضای باز تغییرشکل بده، عواقبش پای خودته!

بعد از گفتن این حرفا برگشت به داخل خونه و بقیه پسرها هم پشت سرش آروم حرکت کردن.

داد زدم:

- هی! من هنوز اینجام!

صدای کوبیده شدن در باعث شد که معدهام بسوزه. نمیدونم چرا مردم سدر ریدز اینطوری رنگ عوض میکنند؟ با من مثل یه مزاحم برخورد کردن! رزالین گفت:

- بیا بریم.

و باعجله به سمت ماشینش حرکت کرد.

سکوت عذاب‌آوری که از وقتی سوار ماشین شدم بینمون حکمفرما بود رو شکستم:

- من نمیفهمم. چرا این موضوع رو نقد بزرگش میکنین؟!

- تو نمیفهمی.

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- مگه ما بهت نگفتیم که از بچه‌های سنت ایلبه دور باشی؟

آقای داوسون هم اینو گفته بود. گفتم:

- ولی داستین کاملاً نرماله!

صدای خنده رزالین خیلی گوش‌خراش بود:

- نه! نه، نیست.

به خودم لرزیدم. من اشتباه کرده بودم. یه اشتباه بزرگ!

- چرا به من همه چی رو نمیگی؟

- خودت به زودی همه چی رو میفهمی.

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و گفت:

- پیاده شو!

اینو بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت.

- خب باشه، ممنون بابت لحظات خوبی که گذروندیم!!!! واقعا عالی بود رزالین!!!!

پیاده شدم و در ماشینو محکم کوبیدم.

وقتی وارد خونه شدم، از صداهایی که میومد فهمیدم تلویزیون اتاق پدر و مادرم روشنه. آروم در رو پشت سرم بستم.

- به این زودی برگشتی؟!

وقتی صدای آکسل رو پشت سرم شنیدم، از ترس زهرم ترکید.

- این چه افتضاحیه...

سریع دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- من نمیخوام مامان و بابا چیزی بفهمن.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- خیلی جدی دارم اینو بهت میگم آکسل!

آکسل سرشو تکون داد و من آروم دستمو از جلوی دهنش برداشتم؛ و آماده باش بودم که اگه دوباره داد زد، فوراً دستمو بذارم رو دهنش! گفت:

- کی این کارو باهات کرده؟؟؟

حس پشتیبانی آقای بادیگارد گل کرد! همیشه وقتی که صدمه میدیدم یا قرار بود که اتفاق بدی برام بیفته، آکسل همینطوری میشد؛ عین یه محافظ! تو دلم دعا میکردم که بتونم طاقت بیارم. گفتم:

- میتونی بگردی ببینی مامان جعبه کمک‌های اولیه رو کجا گذاشته و بعد بیای تو اتاقم؟

چشماشو به سمت من تنگ کرد. هوف آره! هیچ راهی وجود نداشت که آکسل از این حالت دربیاد؛ اما بالاخره ازم چشم برداشت و رفت که دنبال جعبه کمک‌های اولیه بگرده. وقتی خواستم از پله‌ها بالا برم، شونه‌هام از درد میلرزید. امشب برام یه فاجعه بزرگ بود مثل یه فاجعه حماسی!

اگه بتونم بدون اینکه پدر یا مادرم وضع منو ببینن، وارد اتاقم بشم، واقعا خوشحال میشم. من نمیتونستم بهشون بگم که لطفا برین و دوشنبه بیاین منو ببینن، وقتی که زندگیم به حالت عادی برگشت و این وضع درست شد.

وقتی که از پله‌ها بالا میرفتم، ناامیدانه یادم اومد که تخته‌های چوبی کف پله‌ها صدای جیر جیر میدن.

- من اومدم خونه.

اینو وقتی گفتم که به در اتاقم رسیده بودم. صدای تلویزیون کم شد. صدای مامان از اتاق خوابشون اومد:

- چقدر زود اومدی. مهمونی چطور بود عزیزم؟

- خوب بود؛ اما من خیلی خستم. میشه فردا درموردش حرف بزنیم؟

نفسمو حبس کردم و منتظر جواب مامان شدم. وقتی که بابا و مامان باهم حرف میزدن، صداشون مثل زمزمه به گوشم میرسید. مامان بالاخره گفت:

- باشه عزیزم. برو استراحت کن.

وقتی که صدای تلویزیون دوباره بلند شد، یه نفس راحت کشیدم! کفش‌هام و کمر بند لباسمو پرت کردم تو کمد لباسام. توی روشنایی میتونستم لکه‌ی خون رو روی دستکش‌هام ببینم. دستکش‌هامو درآوردم و انداختمشون تو سطل آشغال! الان باید چیکار میکردم؟ من نمیتونستم بازو هامو بالا ببرم تا لباسمو از تنم دربیارم. واقعا عالیه!! حیف! لباس خوبی بود و خیلی هم بادووم بود. یه قیچی از کشوی میزم برداشتم. تقه‌ی آرومی به در اتاقم خورد. قبل از اینکه آکسل در رو باز کنه، یه لحظه دستپاچه شدم که نکنه بابا یا مامان باشه! گفتم:

- بیا تو و کمکم کن.

آکسل درو بست و جعبه کمک‌های اولیه رو روی تخت خوابم گذاشت. قیچی رو بهش دادم و گفتم:

- باید لباسمو با این قیچی ببری!

میتونستم نفس هاشو که به پشتم برخورد میکرد، حس کنم. با دقت مشغول پاره کردن لباسم شد، بدون اینکه پوستمو لمس کنه. آهی کشید و گفت:

- بنظر میرسه این زخم خیلی عمیق و خطرناک باشه تس! زخمت باید بخیه بشه.

- اسم بخیه رو نیار! برای بخیه زدن باید از سوزن استفاده کنی و امکان نداره که من بذارم سوزن به پوستم بخوره!

فکر اینکه با سوزن، زخممو بدوزه حالمو بهم میزد! ادامه دادم:

- زخمم اونقدری هم بد نیست که بخوای بخیه اش کنی. با چند تا نوار چسب پروانه ای میشه این زخمو جمعش کرد. نوار چسب رو میبری و بعد تو مسیری که زخم شده حرکتش میدی. یه مقدارم آب اکسیژنه روی زخم میریزی که از التهابش کم بشه.

- آره آره! حتما اینکارو میکنم. ولی مامان صبح این فاجعه رو میبینه و بهت میگه که باید بخیه کنی و از سوزن...

- اگه جرات داری حرفتو ادامه بده و بازم اسم این سوزن کوفتی رو بیار! من واقعا بهشون نیازی ندارم. من زخم های از این بدترم داشتم!

آکسل غرغر کرد:

- نخیر، نداشتی.

بندهای لباسمو پاره کرد و گفت:

- تکون نخور. وقتی آب اکسیژنه رو بریزم، این زخم کوفتی ممکنه خیلی بد بسوزه! و بعد آب اکسیژنه رو روی شونه ام ریخت و از درد، اشک تو چشمام جمع شد.

- وای میسوزه! لعنتی! آکسل فوتش کن... یه کاری کن...

- جدی؟؟ من اصلا نمیخوام که به زخمت نزدیک بشم. اوه! ببین اخه چجوری آب اکسیژنه روی زخمت میجوشه!!

- اصلا برام مهم نیست که میخوای این کارو انجام بدی یا نه، چون باید انجامش بدی آکسل!

ناخنمو تو کف دستم فرو کردم تا ذهنمو از درد شونه ام دور کنم. گفتم:

- خب ادامه بده...

یه کتاب از روی قفسه کتابام برداشت و شروع کرد به باد زدن زخمم، که این کار خیلی هم کمکی به کم شدن درد و التهابم نکرد! گفتم:

- آب اکسیژنه پیشنهاد مزخرفی بود.

- میدونی پیشنهاد خوب چیه؟! اینکه الان تو بخش اورژانس باشی. درواقع این پیشنهاد معرکه هست!

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- این کار ساعت‌ها وقت میبره. نه حرفشم نزن! دوبار اینو بهت گفتم آکسل؛ ولی بازم تکرارش میکنم. من نیازی به بخیه ندارم! تو نمیتونی منو راضی کنی که اینکارو بکنم!

- خوبه باشه... ولی تو یه بچه کله‌شوق و لجباز و خیره‌سری!

اینو گفتم و آب اکسیژنه بیشتری رو روی زخمم ریخت.

- لعنتی میسوزه!!!

اینو وقتی گفتم که تونستم هوای کافی برای حرف زدن، به ریه‌هام بفرستم، اخه از درد نفسم بند اومده بود.

- میبینی تسا! تو خیلی بچه و لوسی.

آکسل شروع کرد به بررسی کردن وسایلی که تو جعبه کمک‌های اولیه بود و وقتی که دوباره به سمت اومدم، تو دستش یه پماد آنتی‌بیوتیک بود. گفتم:

- اوه، از انگشتات استفاده نکن برای اینکه پمادو به زخمم بمالی!

دستشو بالا آورد و گوش‌پاک‌کن‌هایی که تو دستش بودن رو بهم نشون داد. گفت:

- من سعی میکنم تا اونجا که لازمه و میتونی تحمل کنی، زخمتو لمس کنم.

پماد رو روی زخمم ماساژ داد و بعد یه بانداژ بزرگو روی زخمم قرار داد. گفت:

- خب حالا بهم بگو که من باید کدوم عوضی رو گوشمالی بدم؟

هوف! جهنم من شروع شد. گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- مهم نیست؟؟ قطعا مهمه تسا! هیچکس نمیتونه به خواهرم صدمه بزنه و بعدشم قسر در بره.

دلم میخواست گریه کنم و جیغ بزنم و همه چیز رو بکوبم تو دیوار؛ اما هیچکدوم از اینا نمیتونست آرومم کنه! گفتم:

- میشه فردا درموردش حرف بزنیم؟ لطفا آکسل! من درد دارم و خسته و دلخورم، خیلی دلخور.

آکسل ایستاد و برای چند لحظه بهم خیره شد و بالاخره گفت:

- باشه. فردا درموردش صحبت میکنیم.

تیز نگاهم کرد و سرشو تکون داد. زمزمه کردم:

- ممنونم.

- حواست به لبات باشه که دوباره خونریزی نکنه، خب؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. وقتی که آکسل رفت، دوباره قیچی رو برداشتم و جلوی لباسمو پاره کردم تا بتونم از تنم درش بیارم. این یکی از لباسایی بود که من واقعا دوش داشتم. ناراحت‌کننده هست که مجبورم به کل نابودش کنم. وقتی لباسمو از تنم درآوردم، بررسیش کردم و جای چهارتا پارگی طویل رو روی قسمت چپ لباسم و نزدیک شونه‌ام دیدم! داستین چطور با دست خالی تونست اینجوری لباسمو پاره کنه؟! خرخر کردم. این مهم نبود که چجوری این کارو کرده اما این مهم بود که بدونم چرا همچین گندی زده؟!

لباسمو تو سطل آشغال انداختم و به سمت کمد رفتم تا یه لباس خواب راحت بپوشم. به آرومی لباس رو از بازو هام رد کردم و پوشیدمش. وقتی که آب اکسیژنه و پماد روی لب پایینم میریختم؛ دوباره ذهنم بی‌اراده به سمت داستین کشیده شد. چیزی درمورد اون، عجیب و غیرمعمول بود. شاید اینکه منو گاز گرفته بود یا بلایی که سر لباسم آورده بود، عجیب باشه؛ اما من نمیتونم این واقعیت رو هم نادیده بگیرم که وقتی اونو بوسیدم، هیچ تصویر ذهنی نگرفتم! و این ارتباط عمیق بینمون، اونقدر شدیده که همیشه پنهونش کرد! اون با همه آدمایی که تا حالا دیدم فرق داره. و اگه اون گاز گرفتن تصادفی رو بذاریم کنار، من هنوزم اونو میخوام! این کاملاً احمقانه هست. چرا باید روی همچین پسر عجیب و غریبی که منو بوسید و بعد ازم فرار کرد، قفلی بزنم؟! خب، من نمیتونستم اولین بوسه‌امو فراموش کنم. فقط امیدوارم که این زخم، فردا صبح بهتر بشه و من بتونم تمام اتفاقاتی که امشب افتاد رو فراموش کنم.

یهو هجوم لرزشی رو به ستون فقراتم حس کردم. یکی حواش به من بود و منو نگاه میکرد. یکی اون بیرون منتظرم بود! پدر جمعه پرده‌های اتاقمو نصب کرده بود، بنابراین کسی نمیتونست داخل اتاقمو ببینه. و تازه! کسی جرات نمیکرد که این وقت شب بیاد تو جاده محله ما. اما نمیتونستم این حس لرزشی که تو وجودم بود رو متوقف کنم. به آرومی و بی‌صدا پرده اتاقم رو کنار زدم و به پنجره نزدیک شدم. با چیزی که دیدم عقب پریدم. اوه خدای من. یه گرگ تو جاده‌ی روبه‌روی اتاقم بود. دوباره به سمت پنجره رفتم تا از چیزی که دیده بودم، مطمئن بشم. هنوز اونجا نشسته بود و با چشمای طلاییش (کهربایی) به من نگاه میکرد. دلم میخواست برم بیرون و پیشش باشم. اما این نهایت دیوونگی بود؛ اون یه گرگ بود! یه حیوون خطرناک، وحشی و کاملاً مهارنشده! سریع پرده رو کشیدم و به سمت تختم هجوم آوردم. هنوز خیلی نگذشته بود، وقتی که منتظر بودم تا

خوابم بگیره، به این فکر کردم که من چقدر تنهام و چقدر به دوست و رفیق احتیاج دارم. دوست داشتم فکر کنم که تنهایی چیز خوبیه؛ اما گاهی اوقات تنها بودن، احساس بدی رو بهت القا میکنه. آکسل به عنوان دوست، عالی بود. اما خب اونم زندگی خودشو داره و نمیتونه تمام عمرشو صرف من کنه. اون به زودی میرفت و من دوباره تنها و تنها تر میشدم. حس بدبختی میکنم!

گرگ زوزه کشید و منم دلم میخواست که پا به پاش فریاد بکشم...

- تسا!

مامان از پشت در اتاقم صدام میزد.

- میدونم که دیشب مهمونی بودی و خسته‌ای، اما نباید رفتن به کلیسا رو فراموش کنی! پاشو عزیزم.

ساعت زنگ‌دار کنار تختم، ۹:۴۵ صبح رو نشون میداد. از درد ناله کردم، اضطراب و حالت تهوع داشتم. احتمالاً به خاطر اون گیلان تکیلیاییه (مشروب مکزیکی) که دیشب خوردم. گفتم:

- حال خوب نیست مامان.

مامان کمی در اتاقمو باز کرد و به داخل نگاهی انداخت. گفت:

- چی گفتی؟ صدات نیومد، نشنیدم چی گفتی عزیزم.

- حس میکنم به گه‌خوری افتادم!

- اوه تسا! مودب باش!

مامان به سمت تختم اومد و گفت:

- چه اتفاقی برای لبات افتاده؟؟؟

مامان فوراً دست خنکش رو روی پیشونیم گذاشت. وقتی مامان لمسم کرد، سعی کردم فکراییه که تو سرش میگذره رو بریزم دور و بهشون توجه نکنم؛ اما موفق نشدم. مامان نگران بود که چه اتفاقی برام افتاده. همچنین نگران این بود که بابا مریض شده و هنوز کارشو شروع نکرده، باید ولش کنه و یکم تو خونه استراحت کنه. نگران این بود که من چطوری میخوام با رفتن برادرم کنار بیام. و همینطور نگرانی‌های بیشتر و بیشتر!

نگرانی‌ها و دغدغه‌های مامان تمومی نداشت. گفت:

- تو چرا انقدر داغی؟!

مامان باعجله از اتاقم بیرون رفت و چند لحظه بعد با یه لیوان آب پرتقال و استامینوفن کدئین برگشت.

- بلند شو تسّا، باید قرص بخوری.

آروم خودمو تکون دادم و شونه چپم رو با دستم گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم.
مامان چشماشو تنگ کرد و پرسید:

- شونه‌ات چی شده؟ مشکلی داره؟

- نه هیچی!

- لباس‌تو دربیار.

- مامان! واقعا چیزی نیست، من...

- لباس‌تو درار تسّا؛ وگرنه خودم اینکارو میکنم.

خب این سبک مامانه و بهت میفهمونه "بهتره کاری که بهت می‌گم رو انجام بدی." وقتی مامان اینو میگفت یعنی جای هیچ بحثی وجود نداره و باید انجامش بدی.

وقتی که داشتم بازو هامو از توی آستین لباسم درمیاوردم، نفس عمیقی کشیدم. آروم لباسمو از روی شونه‌هام پایین کشیدم و لباسم تا سینه‌هام پایین اومد. نمیتونستم کامل لباسمو درارم، چون با این وضع شونه‌هام، درآوردنش خیلی طول میکشه. وقتی مامان بانداژ رو از روی زخمم برمیداشت، چشمام پر از اشک شدن.

- مامان! لطفا آروم‌تر.

چیزی نمونده بود تا مامان آمپر بچسبونه... سه... دو...

- کی اینکارو باهات کرده؟؟؟؟؟

گونه‌هام داغ شدن. مامان ادامه داد:

- ببینم کسی تو مهمونی این بلا رو سرت آورده؟؟

- مامان خواهش میکنم چیزی به بابا نگو.

- وای خدا! تسّا! این زخم بنظر خیلی بد میاد. پوستت حسابی داغ و برانگیخته شده و احتمالا این یعنی زخم‌ت چرکی شده! چرا دیشب این موضوع رو به من نگفتی؟؟؟

مامان انگشتش رو به آرومی اطراف پوستم که زخم شده بود، کشید. و من تو ذهنم دیدم که حرکت بعدی مامان چیه و دقیقا همون چیزی بود که فکرشو میکردم. مامان داشت فکر میکرد که چجوری این موضوع رو به بابا بگه. بابا خیلی عصبانی میشد اگه میفهمید یکی از افراد آکادمی سنت ایلبه، درواقع یکی از افراد رئیس دوش، به من صدمه زده. و اگه بهش بگم که چطوری بچه‌های دبیرستانی سدر ریدز منو پس زدن و نمیخوان هیچ

ارتباطی باهام داشته باشن، مطمئنا از عصبانیت منفجر میشه. در واقع ما این همه راه از لس‌آنجلس اومدیم اینجا برای هیچی! مامان گفت:

- خب، باید زخمتو تمیز کنم.

مامان یه بار دیگه به شونه‌ام نگاهی کرد و وقتی روشو برگردوند که بره، گفتم:

- من دیشب تمیزش کردم.

چشمام پر از اشک بود اما نمیخواستم بهشون اجازه بدم که پایین بریزن. ادامه دادم:

- جعبه کمک‌های اولیه هنوز رو میزمه.

هرجوری که هست مامان میخواد واقعا بفهمه کی این کارو باهام کرده. من واقعا دیشب داستین رو بوسیدم. فکر کردن به داستین، منو برای دوباره دیدنش، مشتاق میکرد. میدونم! احتمالا من یه چیزی فراتر از احمق و دیوونه بودم. کاملا واضح که اون، آدم خطرناکیه!

- برگرد تسا.

وقتی مامان برای بار دوم پنبه‌های آغشته به آب اکسیژنه رو، روی زخمم گذاشت، از درد شونه‌امو کنار کشیدم. درد دیشب با امروز اصلا قابل مقایسه نیست. مامان شونه‌هامو نگه داشت تا تکون نخورم. دردش بهتر نشده بود هیچ؛ اونقدر بدتر شده بود که نمیشد نادیده‌اش گرفت.

- زخمت باید بخیه بشه تسا.

وای! خدا! نمیخواستم دوباره پای بخیه بیاد وسط. گفتم:

- همیشه از همین چسب زخم‌ها استفاده کنین و یکی دوروز صبر کنیم ببینیم چی میشه؟

- تسا ما همین الانم داریم میبینیم که چی به روز زخمت اومده!

درد به حد انفجار رسید و کاملا پشت بدنم پخش شد وقتی که مامان پماد آنتی‌بیوتیک رو به زخمم مالید و دوباره روش یه بانداژ تمیز گذاشت. و بعد کمکم کرد تا به آرومی لباسمو بپوشم. گفت:

- بذار لب‌تو ببینم.

همون کاری که با زخمم کرد رو روی لبام پیاده کرد. یه مقدار پماد روی لبم زد و بعد روش چسب زخم گذاشت. کنارم، روی تخت نشست و بهم خیره شد. نگاهش بهم گفت که اگه میتونم با دروغ گفتن، موضوع رو بیچونم، کاملا در اشتباهم!

- کسی بهت صدمه زد؟

- لطفا مامان! میشه بعدا درموردش حرف بزنیم؟
مامان لب‌هاشو بهم فشار داد و درمورد حرفم فکر کرد. بالاخره آهی کشید و گفت:
- باشه، دراز بکش. من یکم زخمتو بررسی میکنم.
این خیلی خفت‌بار بود که من همیشه، تو همه چیز به مشکل برمیخوردم. به پشت روی
تخت دراز کشیدم و مامان کمکم کرد تا راحت‌تر جابه‌جا شم. گفت:
- بعد از اینکه استراحت کردی، درمورد این موضوع حرف میزنیم.
مامان پیشونیمو بوسید و از اتاقم بیرون رفت.

وقتی که چشمامو باز کردم، ساعت ۱:۵۶ ظهر رو نشون میداد. مامان دوباره تو اتاقم
بود، روی تختم نشسته بود و دستاش پیشونی منو لمس میکرد. یه میلیون از سوالات
نپرسیده مامان ذهنمو پر کرد. مامان میخواست بدونه که چه اتفاقی افتاده و کی این بلا
رو سرم آورده و چرا این کارو کرده. اما اون بیشتر درمورد وضع من نگران بود و از
کسی که این بلا رو سرم آورده بود، حسابی عصبی بود. شاید عصبی واژه اشتباهی
باشه. اون خیلی خشمگین بود.

- تبش خیلی بالاست.

مامان اینو به بابا که روبه‌روی ما ایستاده بود، گفت. ادامه داد:

- دمای بدنش بیشتر از ۱۰۰ درجه هست!

بابا از روی کلافگی دستی به صورتش میکشه و سپس دستشو رو کمر مامان میذاره و
میگه:

- ما میریمت بیمارستان تس.

و بعد از اتاقم خارج میشه و در رو آروم پشت سرش میننده. مامان یکی از شلوارهای
جینم رو از کمد درمیاره. روی تختم نشستم و کمی سوتینم رو شل‌تر کردم که راحت‌تر
باشم. مامان گفت:

- سوتینتو دراز عزیزم. اون فقط به شونه‌هات فشار میاره و بدترش میکنه.

بعد از گفتن این حرف، دست به سینه نگاهم کرد و ادامه داد:

- خب آماده‌ای حرف بزنیم؟

گلوמו که یهو خشک شده بود، صاف کردم و گفتم:

- نه، آماده نیستم.

نمیدونم اصلا میتونستم درموردش حرف بزنم یا نه! این واقعا شرم‌آور بود. اینکه تسا مککید مجبوره از بخیه استفاده کنه فقط بخاطر یه بوسه!

- اون پسری که این بلا رو سرت آورده تو مهمونی بود؟

هوف خدای من! مامان نمیخواست بیخیال این موضوع بشه. سرمو تکون دادم. ادامه داد:

- اون نمیتونه با این کاری که کرده، قسر در بره.

مامان مکث کرد و یه نفس عمیق کشید. پرسید:

- کاری هم باهات کرد؟ اذیتت کرد؟ بهت تجاوز... صورتم داغ شد.

- وای مامان!!!!!! نه. اون فقط منو بوسید و بعد ازم دور شد. نمیدونم اون چجوری این کارو با شونه‌ام کرد. احتمالا چیزی تو دستش بود یا نمیدونم...

- عزیزم! این زخم‌ها خیلی عمیقه. امکان نداره که این کارو بی‌منظور و سهوی انجام داده باشه.

مامان دوباره روی تخت نشست و صورتشو روبه‌روی صورتم قرار داد و من مجبور شدم که به چشم‌اش نگاه کنم. گفت:

- ما باید درمورد این موضوع با مدیر مدرسه‌ات حرف بزنیم و با خانواده اون پسره ملاقات کنیم. اون واقعا به تو آسیب زده تسا! و اگه این کارو یا حتی بدترشو با یه دختر دیگه بکنه چی؟!

فکر به اینکه داستین با یه دختر دیگه باشه، به طرز عجیبی منو عصبی میکرد.

سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم اما شونه‌ام از درد سوخت و تا کمر و بازو هام تیر کشید. میدونستم وقتی پای داستین میاد وسط، من کاملا عقلمو از دست میدم؛ اونم پسری که به من آسیب زده بود! گفتم:

- من نمیخوام این موضوع رو بزرگش کنم مامان. من خوبم، جدی می‌گم. تازه اون یکی از دانش‌آموزای مدرسه نیست.

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- خب اگه اون از بچه‌های مدرسه نیست، پس کیه؟

عالی بود! مامان فکر میکرد دارم سعی میکنم بهش دروغ بگم. زمزمه کردم:

- داستین.

وقتی که اسمشو گفتم هم احساس راحتی میکردم هم احساس خیانت. مامان گفت:

- یا مریم مقدس! اون یکی از معلم‌های سنت ایلبه هست؟؟

مامان به نفس نفس افتاد و اسم کامل منو به زبون آورد:

- ترسا الیزابت مککید!

فکر کنم من فقط بلد بودم تو دردرس بیفتم. مامان دوباره گفت:

- امیدوارم چیزی که گفتمی به این معنی نباشه که...

مامان یه لحظه مکث کرد و قلب من مثل گنجشک تند تند میزد. ادامه داد:

- بعد از اینکه از بخش اورژانس برگشتیم، حتما میریم با مایکل داوسون صحبت میکنیم. این میتونه خیلی بد باشه تسا!

این اصلا جالب نبود. گفتم:

- مامان باور کن من خوبم، جدی میگم.

- نه اصلا هم اینطور نیست. تو هنوز به سن قانونی نرسیدی تسا.

- فقط برای چند هفته دیگه! بعدش ۱۸ سالم میشه. داستین هم فقط دوسال از من بزرگتره. و این اصلا چیزی نیست. مامان از این موضوع فاجعه نساز! اون واقعا پسر خوبیه. من نمیدونم که این اتفاق چجوری افتاد؛ اما داستین هم از این اتفاق شوکه شده بود. اون معذرت‌خواهی کرد و خب تموم شد رفت!

نمیدونستم چرا دارم از داستین دفاع میکنم. مامان آروم و بی‌صدا نشسته بود و منتظر بود که من حرفامو ادامه بدم. این اصلا خجالت‌آور نبود. من عصبی بودم خیلی خیلی زیاد. اون بچه‌ها تو مهمونی دیشب زشت‌ترین رفتار ممکن رو باهام داشتن. اونم بدون هیچ دلیلی! حتی دیشب اتفاقی نیفتاد که من بخوام خودمو بخاطر عجیب و غریب بودنم سرزنش کنم. من آسیب دیده بودم، خونریزی داشتم و اونا به راحتی منو از خونشون انداختن بیرون! حتی بدون اینکه قبل پرتاب کردنم به بیرون، ازم پرسن که حالم خوبه یا نه، بخاطر زخم به کمی یخ احتیاج دارم یا نه. به زور جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نکنم. گفتم:

- من دلم میخواد که رفیق داشته باشم، مثل همه به مهمونی و پارتی برم؛ نه تسای عجیب و غریبی که مجبوره آخر هفته‌ها تو خونه کتاب بخونه یا با خانواده‌اش تلویزیون تماشا کنه. یا به برادرش التماس کنه که باهاش بره بیرون!

مامان کنارم نشست و دستشو رو شونه سالم گذاشت و گفت:

- من میدونم که سخته تسا؛ اما همه اینا یه دلیلی داره. تو باید به خودت و خدا ایمان داشته باشی. هرچیزی هم که باشه من مطمئنم تو میتونی با موهبت الهی که داری، کارهای بزرگی انجام بدی.

خرخر کردم:

- بله بله! چون این توانایی‌ها خیلی مفیدن برای... بیخیال! نمیدونم!

مامان پیشونیمو بوسید و قبل از اینکه بتونه جلوی خودشو بگیره، من احساس گناهشو تو ذهنم حس کردم. حس میکردم من یه بی‌شعور واقعیم، که با حرفای مامان حالم بهتر نشد! اما من نمیتونم امید داشته باشم که یه روزی این توانایی مصیبت‌باری که دارم ممکنه مفید باشه. مامان گفت:

- همش تقصیر منه. من مدت خیلی زیادی تو رو از خانواده مادری دور نگه داشتم. تو خاصی تسا، تو برای یه سری چیزا در نظر گرفته شدی.

مامان درمورد چی صحبت میکرد!!!! ادامه داد:

- من باید یه چیزایی رو بعدا بهت بگم؛ اول باید تورو ببریم بیمارستان.

مامان به سمت در اتاق رفت که صداش زدم:

- مامان.

ادامه دادم:

- ببخشید. و ممنون که حالم برات مهمه و مواظبمی.

- کاری نکردم که جوجه کوچولوی من.

فردا از دل مامان درمیارم؛ وقتی که از این درد شونه کوفتی خلاص شدم.

پوشیدن ژاکت و کفش‌هام، تمام انرژی که میتونستم جمع کنم رو ازم گرفت. من انقدر تو حال خودم نبودم که نزدیک بود دستکش‌هامو فراموش کنم. اولین جایی که دلم نمیخواست ازش تصویر ذهنی بگیرم، بخش اورژانس بود! اونجا مثل یه میدون مین میمونه، پر از درد و اتفاقات تلخ. یه جفت دستکش سفید برداشتم که بلندیش تا وسطای آرنجم میرسید. وقتی از پله‌ها پایین اومدم، آکسل رو هم دیدم که کنار بابا و مامان منتظر ایستاده. بابا گفت:

- آماده‌ای؟

هنوز دست به سینه نگاهم میکرد، بدون کوچیکترین لبخندی روی صورتش!

- آره، اما من یکم احساس...

یهو دید من پر از لکه‌های خاکستری شد و دیگه چیزی یادم نمیاد.

ماشین وارد یه جاده خاکی شد؛ اما من اصلا انرژی نداشتم که بخوام سرمو بلند کنم. یه لحظه زمان برد تا بتونم چشمامو باز کنم. پرسیدم:

- چی شده؟

من روی صندلی عقب لکسوس بابا دراز کشیده بودم. مامان موهامو نوازش کرد و آروم از روی صورتم کنار زد. گفت:

- تو از هوش رفتی قشنگم.

مامان ادامه داد:

- رسیدیم به بیمارستان.

- خوبه، به گمونم.

عرق سرد از روی پیشونیم پایین میریخت. صورت مامان جلوی چشمام چرخید.

چشمامو بستم بلکه این حالت مزخرفی که داشتم از بین بره. وقتی ماشین پیچید و بعد ایستاد، نزدیک بود که از روی صندلی بیفتم. مامان گفت:

- پدرت تورو بغل میکنه و میبره داخل بیمارستان.

دنیا جلوی چشمام میچرخید وقتی بابا منو بغل کرد. مامان جلوتر از ما حرکت میکرد تا به پذیرش بیمارستان برسه. پرستار ایستاد وقتی که مامان خیلی سریع شروع به دادن اطلاعاتی از وضع کرد:

- دخترم تبش خیلی بالاست و ما فکر میکنیم که زخم روی شونه‌اش چرکی شده.

پرستار همونطور که آدامس میجوید، یه نگاه بی‌حوصله به مامانم انداخت و گفت:

- شونه دخترتون چجوری زخم شده؟

- اون دیشب مهمونی بود و یه معلم از آکادمی سنت ایلبه...

پرستار دهنش کاملاً باز شد و آدامس خیس از توی دهنش، روی میز افتاد. آه چندش! سریع تلفن رو برداشت و گفت:

- آماده باشید، احتمال وجود کد سیاه!

اینو گفت و تلفن رو قطع کرد. تخته شاسی رو از روی میز برداشت و از پشت پیشخوان بیرون اومد. گفت:

- دنبالم بیاین.

کد سیاه؟ توی تلویزیون وقتی کسی رو به مرگ بود، پرستار از کد آبی استفاده میکردن. کد سیاه حداقل به معنای مرگ نیست! چون اگه قرار بود با یه بوسه کوچیک بمیرم؛ واقعا زهر ترک میشدم! حالت تهوع من دوباره برگشت، شدیدتر از قبل! سرمو به شونه بابا تکیه دادم. بابا بوی استیک آبدار (گوشت کبابی) میداد. استیک؟؟ تسا چی داری میگی!! آخه استیک؟؟؟

من قبلا هم دیوونه بازی درمیاوردم اما با این تب کوفتی به کل عقلمو از دست دادم! بابا گفت:

- تو خوبی عزیزدلم؟

- آره خوبم بابا. فقط یکم حالت تهوع دارم.

کمکم حالم داشت بدتر و بدتر میشد. پرستار گفت:

- یه دقیقه همینجا منتظر بمونین.

چشمامو بستم. حس بویایی من تقویت شده بود! بوی داروهای ضد عفونی بیمارستان دماغمو میسوزوند. انگار که کسی با وایتکس از اونجا رد شده. این بو اونقدر شدید بود که دیگه نمیتونستم تحملش کنم. یقه لباسمو بالا کشیدم تا جلوی دماغمو بگیرم. مامان پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- طاقت بیار عزیزم، تو خوب میشی. خب؟

به زحمت جواب دادم:

- آره! آکسل کجاست؟

- نگران اون نباش.

اوه نه، این حرف مامان بنظر خوب نمیومد. آکسل تا چه حد عصبی بود؟ امیدوارم که نرفته باشه سراغ داستین.

وقتی که پرستار پرده اتاقم رو میکشید و چشم انداز بیرون رو پنهون میکرد، پدر آروم منو روی تخت گذاشت. پرستار یه جفت دستکش پلاستیکی برداشت و هرکدومو تو دستاش کشید. صداش رو مخم بود و اذیتم میکرد! دستکش های پلاستیکی اصلا چیز جالبی نبودن.

پرستار دماسنج برقی رو از روی میز کوچیک برداشت و درپوش پلاستیکی رو از نوک دماسنج درآورد. پرسید:

- گوش هاتم آسیب دیده؟

- نه.

این پرستار کودن و دیرفهم بود؟ زخم رو شونه من چه ربطی به گوش هام داره آخه؟! پرستار وقتی که سمت راست من ایستاده بود، دماسنج رو تگون میداد. صدای بیپ بیپ پشت سرم دماسنج تو سرم اکو شد و من از پرستار فاصله گرفتم و خودمو کنار کشیدم. یعنی ممکنه گوشام آسیب دیده باشن؟ انگشتمو تو گوشم فرو کردم و تکونش دادم. سعی میکردم که این صدای آزاردهنده رو از سرم بیرون کنم. گفتم:

- میشه صدای این دماسنج رو کم کنی!!؟

پرستار جوری بهم نگاه کرد که انگار میخواست بگه "عقلتو از دست دادی؟" و بعد دماسنج رو پشت گوشم گذاشت. گفت:

- فعلا باید پشت گوشت بمونه.

دندونامو روی هم فشار میدادم وقتی که صدای بیپ بیپ داشت پرده گوشمو سوراخ میکرد.

- توروخدا اون چیزی نباشه که دارم بهش فکر میکنم!

پرستار انقدر این حرفو آروم زد که به سختی تونستم بشنوم. کار اصلی اون، اینجا چی بود؟! مگه غیر اینه که پرستارا این موارد رو زیاد دیدن و باید تو شرایط اضطراری آرامش خودشونو حفظ کنن؟! آرامش خودشونو حفظ کنن؟! آرامش خودشونو حفظ کنن!؟

وقتی بوقهای مکرر دماسنج تموم شد؛ پرستار دماسنج رو گرفت و عددی که نشون میداد رو خوند. گلوشو صاف کرد و گفت:

- ۱۰۸ درجه.

مامان گفت:

- این نمیتونه درست باشه! اگه دمای بدنش انقدر بالا باشه که اون الان باید مرده باشه!!!

پرستار خرخر کرد و وسایلی که تو سینی روی میز بود رو بررسی کرد. گفت:

- من باید زخمتو چک کنم.

- کی الان میشینه یه زخم رو چک میکنه، وقتی که اون ۱۰۸ درجه تب داره؟!!!! دکتر رو خبر کن.

پدر اینو گفت و با عصبانیت انتهای تخت ایستاد. اونقدری تحت فشار بود که تقریباً از خشم میلرزید.

- آقا بهتره که آرامش خودتونو حفظ کنین و صداتونو بیارین پایین.

اوه نباید اینو میگفت! وقتی که بابا خواست به سمت پرستار بره، مامان دستشو رو سینه بابا گذاشت و مانع رفتنش شد:

- اون فقط داره کارشو انجام میده جان.

پرستار گلوشو صاف کرد که دوباره چیزی بگه. اوه نه! اون باید میدونست که اگه الان اظهار نظر کنه، اصلا به نفعش نیست.

- دکتر از وضعیت دخترتون اطلاع داره و منتظر ارزیابی منه.

نه، این پرستار واقعا احمقه. گفتم:

- من خوبم بابا، احساس میکنم که خیلی بهتر شدم. ببین.

و لبخند زدم؛ اما بابا بهم لبخند نزد. فکر کنم این موضوع بدتر از اون چیزی باشه که بنظر میرسه. مامان آهی کشید و گفت:

- زخم‌هاش پشت شونه چپشه.

پرستار با یه سینی پر از وسایل نوکتیز به سمت من اومد. گیره فلزی که پرستار با دقت بهش نگاه میکرد، باعث شد که کمی بترسم. شرط میبندم که داخل اون سینی پر از سوزنه. پرستار گفت:

- لطفا آرام باش. من فقط میخوام یکم از لباست رو پاره کنم.

سعی خودمو کردم؛ اما با هر صدای برشی که با قیچی ایجاد میشد، قلبم تو سینم محکمتر میزد. اون الان حتما میگه که من به بخیه نیاز دارم. مطمئنم که همینو میگه! دست‌هام اونقدری عرق کرده بود که دستکش‌های نرم و کشافم، به پوستم چسبید. بوی ترس پرستار باعث میشد که اضطراب من بیشتر و بیشتر بشه. وایسا ببینم! من میتونستم بوی ترس رو حس کنم؟ هوا رو بو کشیدم. مثل این بود که انگار کسی از میوه‌های پوسیده، عطر درست کرده و تو هوا ریخته! چیزی در درون من میدونست که این بو، بوی ترسه! حتی اگه من هیچ توضیح منطقی براش نداشته باشم. پرستار لباسم رو از روی شونه‌ام کنار زد و شروع کرد به درآوردن بانداژ از روی زخم. پرستار به نفس نفس افتاد و قیچی از دستش روی زمین افتاد و صدای گوش‌خراشی ایجاد کرد. نگاهی به شونه‌ام انداختم. گونه‌های سرخ و تپل پرستار رفته رفته سفید شد و رنگ صورتش پرید. گفتم:

- چیه؟ چی شده؟ چه مشکلی برای شونه‌ام پیش اومده؟

به مامان نگاه کردم؛ اما مامان هم نمیدونست چی شده و شونه بالا انداخت. پرستار از اتاق خارج شد و روشو به سمت ما برنگردوند تا زمانی که نصف سالن رو طی کرد. وقتی که دوباره شروع به دویدن کرد، کفش‌هاش روی کف سالن صدا ایجاد میکرد.

خودمو مجبور کردم که چندتا نفس عمیق و آرام بکشم. شجاعتمو جمع کردم و سرمو چرخوندم تا بتونم زخممو ببینم. زخم دیگه خونریزی نداشت. ورم کرده بود و حسابی قرمز شده بود و هنوزم خشک نشده بود؛ ولی خب اینطورم نبود که چرک ازش بریزه بیرون! گفتم:

- زخم اونقدر اهرام بد نیست. پس چرا پرستار انقدر وحشتزده شد؟!

پدرم خم شد تا پیشونیمو ببوسه. گفت:

- نمیدونم عزیزدلم.

پدر زیرچشمی نگاهی به زخم انداخت و گفت:

- دوباره بگو که چجوری شونه‌هات زخم شده.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، یه دکتر با روپوش آزمایشگاهی سفید وارد اتاق موقت ما شد.

- سلام من دکتر اسچل هستم.

دکتر لاغر و قدبلند بود. با زیرچشم‌های گودرفته و کبود که احتمالا بخاطر کم‌خوابی و کار کردن زیاده. دکتر نزدیک شد و پرده پشت سرش رو کشید. گفت:

- پرستار تیلدن وضعیتت رو برام شرح داد؛ اما من مطمئنم که اون درمورد یه سری چیزا دچار سوءتفاهم شده. من باید خودم یه نگاهی به زخم بندازم. اگه مشکلی نداره!

دکتر اخم کرد و ادامه داد:

- لب‌هات چی شده؟!

- گاز گرفته شده.

اینو خیلی آرام گفتم. گونه‌هام داغ شد. من نمیتونستم دیگه تو چشمای پدرم نگاه کنم. هیچوقت! دکتر اسچل تخت رو دور زد. صدای صاف کردن گلوی دکتر، باعث شد یکه بخورم. دکتر یهو همون بویی که پرستار میداد رو گرفته بود! گفت:

- من هرگز قبلا همچین زخمی ندیده بودم. چجوری این زخم‌ها روی بدنت ایجاد شده؟!

این یه چیزی فراتر از شرم‌آور بود. من نمیتونستم اینو جلوی بابا بگم. مخصوصا اگه مامان تاحالا چیزی رو لو نداده باشه. دکتر گفت:

- مطمئن باش که مشکلی برات پیش نیاده، خب؟

به پدر نگاه کرد و ادامه داد:

- البته اون مشکلی نداره! فقط یکم آسیب دیده.

پدرم روبه‌روی من ایستاد و پامو آروم نوازش کرد و گفت:

- شروع کن عزیزم. دکتر اینجاست که کمکت کنه. ولی توهم باید راستشو بگی.

- من هیچوقت دروغ نمیگم بابا.

پدر بهم خیره شد تا وقتی که شروع کردم به حرف زدن. هنوزم نمیتونستم بگم که داستین
یه معلمه؛ درحالی که اون فقط دوسال ازم بزرگتره.

- من دیشب یه پسر رو که به آکادمی سنت ایلبه میره، بوسیدم...

دکتر دستشو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

- تو مطمئنی که اون پسر به آکادمی سنت ایلبه مرتبطه؟

- بله، اما...

حرف زدنمو متوقف کردم وقتی که دکتر یه قدم ازم دور شد. اینجا چه خبره؟؟؟ دکتر
نگاهش رو به زمین دوخت و دوباره گلوشو صاف کرد. بوی ترس بیشتری از دکتر
احساس میکردم. دلم میخواست یه چیزی تو دماغم فرو کنم که جلوی این بو رو بگیره
اما خب این کار خیلی بی‌ادبانه بود. دکتر گفت:

- متاسفانه، بنظر میرسه که پرستار اشتباه نکرده. متاسفم اما ما اینجا نمیتونیم بهت کمکی
کنیم.

- منظورتون چیه که دیگه اینجا نمیتونین کمکی بهش کنین؟ اینجا بیمارستانه! بخاطر
مسیح بس کن دکتر.

صورت پدر از عصبانیت قرمز شد و دست‌هاش مشت شدن. دکتر گفت:

- راهی برای کمک کردن به اون وجود نداره، هیچکس نمیتونه برای اون کاری کنه.

- البته که میتونین برای کمک بهش فکری کنین. اون ۱۰۸ درجه تب داره. خدا لعنتت
کنه! اون به یه سری آنتی‌بیوتیک نیاز داره برای این عفونتی که باعث شده همچین تبی
بگیره. و همینطور به مسکن و مایعات نیاز داره. حتی منم این چیزای لعنتی رو میدونم
با اینکه یه دکتر مزخرف نیستم!

- متاسفم. من حقیقت رو گفتم. اما هیچ دکتری نمیتونه مشکل دخترتون رو برطرف کنه.

منظورش چیه که هیچ دکتری نمیتونه درمانم کنه؟! دکتر دستاشو بالا آورد تا جلوی
حرکت ناگهانی ما رو بگیره.

- لطفا، لطفا همینجا منتظر بمونین. آرامش خودتونو حفظ کنین. من بهتون اطمینان میدم که درحال حاضر حال دخترتون خوبه. من میرم یکی رو بیارم که بتونه کمک کنه. یه متخصص.

دکتر با عجله چند قدم به عقب برداشت و به طرف پرده دور اتاقم رفت. پدر تخت رو دور زد و به پشت من خیره شد. گفتم:

- بابا؟

- اوه، یا عیسی مسیح!

گردنمو چرخوندم تا پدر رو ببینم. پدر پرسید:

- تو مطمئنی که یکی از آکادمی سنت ایلبه این کارو کرده؟

سرمو تکون دادم و مامان گفتم:

- اون داستین بود. همون معلمی که وقتی رسیدیم تگزاس، اومد خونمون.

پدر دوباره لعنت فرستاد و گفت:

- با چی تسا؟ اون با چی شونه‌اتو زخم کرد؟؟

قلبم تند تند میزد. داشتم با چشمای خودم عصبانیت بیش از حد پدرو میدیدم. گفتم:

- نمیدونم. با دستش...

طوفان فحش دادنای بابا شروع شد و سینی کنار تختم رو محکم به زمین کوبید و بعد از این، دیگه صدایی از پدر شنیده نشد.

پدر اونجا، روبه‌روی پرده اتاقم ایستاده بود و خیلی سنگین نفس میکشید. گفتم:

- بابا؟

منتظر موندم جواب بده؛ اما اون چیزی نگفت.

- بابا؟

مامان گفتم:

- آروم باش جان! اگه فرصتی وجود داشته باشه چی؟ همون چیزی که بهش فکر میکنیم... فقط آروم باش. هنوز زوده. ما راهشو پیدا میکنیم. باید یه راهی برای خلاصی وجود داشته باشه.

مثل این میمونه که انگار پدر اصلا صدای مارو نمیشنوه. پدر کنار تخت مدام به عقب و جلو قدم میزد؛ اما حتی یه کلمه هم حرف نمیزد. سعی میکردم قاطی نکنم و آروم باشم،

پدر به اندازه هردومون قاطی کرده بود! ولی همه چیز اینجا خیلی عجیبه! انگار که میتونستم مزه عصبانیت و ناامیدی خانواده‌ام رو حس کنم و باید بگم که خیلی زیاد بود. دوباره حس کردم که دنیا داره جلو چشمم میچرخه. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. انگار که روی زغال‌سنگ‌های داغ دراز کشیده بودم. به زور زمزمه کردم:

- مامان.

مامان دستمو گرفت و گفت:

- من همینجام عزیزم.

- حس میکنم که روی آتیشم.

مامان فوراً قفسه‌های کنار تختم رو گشت و یه پارچ پلاستیکی کرم رنگ بیرون آورد. به بابا گفت:

- یکم یخ و یه بطری آب بگیر.

پدر اتاق رو ترک کرد بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه.

پدر هنوز هیچ حرفی نزده بود تا اینکه دکتر اسچل همراه با یه مرد دیگه برگشت. نمیخواستم نگاه کنم که اون مرد کیه. به زمین نگاه میکردم وقتی که اون مرد بی‌صدا و باجذبه به سمت من میومد. نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم تا ببینمش. چشمای عجیب و فندقی رنگ مایل به سرخش، تا عمق وجودم نفوذ کرد. تمام تلاش خودمو میکردم که زیر نگاه خیره اون، دست و پامو گم نکنم. مامان دستکش‌هامو بالا کشید تا جایی که دستمو بپوشونه. اون اینجا چیکار میکرد؟ دکتر گفت:

- ایشون مایکل داوسون هستن. مدیر آکادمی سنت ایلبه...

- خوب میدونم که اون لعنتی کیه!

دکتر از سر راه بابا کنار رفت. فکر کنم این هوشمندانه‌ترین تصمیمی بود که میتونست بگیره. پدر گفت:

- اون پسر با دختر من چه غلطی کرده؟

- متأسفم جان. من به دخترت هشدار داده...

- مزخرف نگو. این چرت‌وپرت‌ها رو برای عذرخواهی تحویل من نده.

پدر عصبی و کلافه انگشتاشو تو موهاش فرو کرد و گفت:

تو نمیتونی دخترم رو بخاطر این موضوع سرزنش کنی. زندگی اون نابود شده. نابود!

- جان!

مامان اسم بابا رو بلند صدا زد. بعد ادامه داد:

- نه هنوز. ما هنوز از چیزی مطمئن نیستیم.

گلمو صاف کردم و پرسیدم:

- چرا میگین زندگی من نابود شده؟؟

اونا هیچ توجهی به من نکردن. داسون گفت:

- من میتونم کمکش کنم. این پایان دخترت نیست.

پایان؟؟ اوه خدای من. دارم چی میشنوم؟ هیچی خوب بنظر نمیاد. وقتی داسون

میخواست شونه‌ام رو نگاه کنه، پدر مانعش شد. داسون گفت:

- اجازه بده یه نگاهی بندازم. من باید مطمئن باشم. این فقط یه ثانیه زمان میبره. اگه زخم

کم عمق و کوچیک باشه، برای تبدیل شدنش کافی نیست!

بابا به داسون نزدیکتر شد و گفت:

- من تو این مورد گول نمیخورم مایکل، کوتاهم نیام. یکی به دخترم آسیب زده. باید

تاوانشو پس بده. متوجه شدی؟

- باشه، مشکلی نیست. حلش میکنیم.

داسون نه عقب‌نشینی کرد نه عصبی شد! هیچکدوم. اون اونقدری جسارت داشت که

وقتی با عصبانیت بابا مواجه شد، آرامش خودشو حفظ کرد. پدر گفت:

- تو فقط ۳۰ ثانیه وقت داری مایکل.

داسون به سمت من اومد و من سعی کردم خودمو تگون بدم و ازش فاصله بگیرم.

ایستاد و دستاشو بالا آورد.

- من نمیخوام بهت صدمه بزنم. حتی نمیخوام لمست کنم. قول میدم. فقط میخوام که یه

نگاه بهش بندازم.

اون منو لمس نمیکرد؟ اون چقدر در مورد من میدونست؟ مامان سعی کرد آروم کنه:

- چیزی نیست عزیزم.

به چند دلیل از داسون میترسیدم بااینکه اون کاری نکرده بود. وقتی به سمت قدم

برمیداشت، نور چراغ بالای سرمون به چشماش برخورد کرد و برای یه لحظه چشماش

درخشیدن. سرشو به جلو متمایل کرد و بعد شونه‌هاشو جمع کرد. و این کار باعث شد که

من خیلی احساس بهتری پیدا کنم. گفت:

- میشه کمکش کنین بلند شه؟

با کمک مامان آروم بلند شدم و روی تخت نشستم. داسون به سمت من خم شد. من میتونم قسم بخورم که وقتی به سمتم خم شد، بو کشید، مثل یه سگ! صاف ایستاد و یه قدم به عقب رفت و رو به پدر و مادرم گفت:

- ما باید بیرون باهم حرف بزنیم.

مامان و بابا پشت سرش به سمت پرده رفتن و بعد وارد سالن شدن. از دست نگاه‌های خیره‌اش که خلاص شدم، تونستم دوباره نفس بکشم. ولی چرا اونا اتاق رو ترک کردن؟ من کسی بودم که حرفای الان اون زندگیمو تحت تاثیر قرار میداد؛ اونوقت خودم نباید میفهمیدم که چی میگه؟! من که بچه نیستم! من میتونستم صدای اونارو که از بیرون اتاق میومد، بشنوم. اما خیلی ضعیف!

صدای چرخ ویلچر ها وقتی که روی کف سالن کشیده میشدن رو میشنیدم. روی صدای اونا تمرکز کردم؛ اما همه چیز یهو خیلی بلند شد تا اینکه من تو صداها غرق شدم. صدای قدم‌ها روی زمین، صداها کوتاه و پشت‌سرهم دستگاه‌ها، زمزمه‌های پی‌درپی پرستارها.

صدای گریه از ته سالن. هر صدای کمی، سرم رو پر کرده بود. گوش‌هامو گرفتم و شروع کردم به زمزمه کردن. من باید روی والدینم و آقای داسون تمرکز میکردم. من میتونم انجامش بدم. من تو این سال‌ها روش مسدود کردن تصاویر ذهنیمو پیدا کرده بودم. وقتی که انگشتامو از گوشام درآوردم، صداها کم شده بود و تقریباً نرمال بود. حالا من باید صدای بابا و مامان و آقای داسون رو بین این هیاهو پیدا میکردم. سالن رو تصور کردم. صداها روی هم رفته بلندتر شد تا اینکه تونستم صدای عمیق و آروم داسون رو پیدا کنم:

- ... یه خطر برای همه تو این بیمارستان، از جمله برای خود شما.

داسون ادامه داد:

- این مهمه که ما...

- راه درمانی وجود داره؟

صدای بابا خیلی عصبی بود. مامان گفت:

- میتونیم از خانواده من بپرسیم. اونا یه چیزایی میدونن درباره...

- لطفاً گبی...

بابا غر غر کرد:

- تو میدونی که خانواده تو چجوری هستن.

اگه اونا دارن درمورد خانواده مامان حرف میزنن، این یعنی اوضاع خیلی خرابه.
داوسون گفت:

- من نمیخوام که با جادوگرای تگزاس کاری رو شروع کنم.

ادامه داد:

- گرگ‌هایی که از مدرسه مراقبت میکنن، خطرناک نیستن. اگه بری سراغ خانواده‌ات این موضوع میتونه به جنگ تبدیل شه.

همه چی ساکت شد. دیگه صدایی دریافت نکردم. چی شد؟ باور نمی‌کردم که بقیه صحبت‌هاشونو از دست دادم. صدای داوسون دوباره اومد:

- این اولین باریه که همچین حادثه‌ای داریم. تاحالا. این وسط یه چیزایی هست که همه مارو حساسی گیج کرده. اگه خانواده تو همون چیزی باشن که من فکر میکنم، خودت خوب میدونی که منظورم چیه. و اینم میدونی که تسا باید با من بیاد. هم برای امنیت خودش هم شما.

- نمیتونم باور کنم که این کارو باهامون کردی جان! و نمیتونم باور کنم که دارم بهت اجازه میدم درمورد این موضوع باهام حرف بزنی. تو بچه‌هامونو آوردی جایی که تو معرض گونه اوناست!!! تو میدونی من کیم! میدونی بچه‌هامون کین!!! و بازم این کارو انجام دادی؟؟؟؟

- گبی لطفا...

مامان نداشت بابا حرفی بزنه و رو به داوسون گفت:

- نمیذارم تسا رو ببری.

حرفای مامان از روی عصبانیت بود:

- تو نمیدونی که دختر من کیه. وقتی که آلکونلار متوجه بشه، دیگه هیچ توضیحی وجود نداره که اونا چیکار میکنن.

آلکونلار یعنی چی؟!!! داوسون پرسید:

- تسا یکی از جادوگران تگزاسه؟

- پیش‌بینی شده که تسا کسیه که اونا رو کنترل میکنه.

مامان درمورد چی حرف میزد؟؟؟ پیش‌بینی شده که من قراره چیکار کنم؟؟ فرقی نمی‌کرد که اونا درمورد چی حرف میزدن. من نمیخوام با هیچکس جایی برم. من میخوام برم

خونه. گوشام نبض داشت و ضربان قلبم رو که بالاتر رفته بود، حس میکردم. اونا نمیتونن منو مجبور کنن که با داوزون برم. اصلا اهمیتی نمیدم که اونا چی گفتن. درد تو دستام پخش شد. بهشون نگاه کردم و دیدم که ناخنم داره بلندتر میشه و نوک انگشتام به دستکشم فشار میاره. و درنهایت حاشیه‌های دستکشم پاره شد...

این چه کوفتی؟! به تشک نازک روی تخت چنگ زدم. نه! این اتفاق نمیفته، این فقط یه تصویر ذهنیه! حتما قبل از اینکه به هوش بیام، بهم یه دارویی دادن که باعث شده همچین توهم‌های عجیب‌وغریبی داشته باشم. باید همنی باشه که میگم. این تنها توضیح منطقی برای این اتفاق بود. دست‌های من به پنجه تبدیل نمیشن، نه! این دست من نیست. ترس و وحشت من فقط اوضاع رو بدتر میکرد. انگشت‌هام از توی دستکشم بیرون پریدن و درد تو بازو هام پخش شد. صدای داوزون میومد:

- من میدونم که این موضوع براتون شوکه‌کننده هست؛ اما شما باید درک کنین که تسا به شدت خطرناکه...

خطرناک؟؟ ترس و وحشت من به عصبانیت تبدیل شد. خشم باعث شده بود خونم به جوش بیاد و تمام بدنم رو تسخیر کنه. درد بیشتر و بیشتر میشد. وقتی که روی تخت از درد به خودم میپیچیدم، صدایی مثل خرخر کردن سگ ازم خارج شد. ناخنای بلندشده‌ام دستکش‌هامو پاره کردن. زانو هام یهو بیرون پریدن و تمام تنم از درد تیر کشید و من جیغ کشیدم. داوزون کنارم ظاهر شد و زیر لب غرید:

- لعنتی! باید آروم‌ش کنیم، همین الان!

سعی کردم که بلند شم؛ اما داوزون از ضربه‌های دستام که شبیه دستای هیولا شده بود، جاخالی داد و منو محکم سر جام میخکوب کرد. دوباره از درد خرخر کردم و سعی کردم خودمو از دستش خلاص کنم وقتی که داوزون دماغشو به دماغم نزدیک کرد. تنها چیزی که میتونستم ببینم چشمای داوزون بود که رنگش از فندقیه به زیتونی روشن تغییر کرده بود. داوزون یه غرش آروم کرد که به درونم نفوذ کرد. از درد و گرمای بدنم کم شد. سرم به اندازه کافی آروم شد که بتونم به اون چیزی که اتفاق افتاده فکر کنم. یه کابوس بود. دستام به پنجه‌های حیوونا تبدیل شده بود. و اون خشم و عصبانیت! من تاحالا همچین چیزی رو احساس نکرده بودم. تو هیچکدوم از تصاویر ذهنی که تاحالا گرفته بودم، همچین حسی نداشتم. به خودم لرزیدم. یعنی حق با آقای داوزونه؟ خدایا! خواهش میکنم که حق با اون نباشه. همون پرستاری که بوی ترسشو حس میکردم، وارد اتاق شد و سوزن آمپول رو تو بازوم فرو کرد. نمیتونستم مانع اشک‌هام بشم که روی گونه‌هام نریزه. زمزمه‌های آروم مامان توجه منو به خودش جلب کرد. اونا بیرون اتاق و پشت پرده ایستاده بودن و به دست‌های زشت من نگاه میکردن! فقط یه تیکه از دستکش سفید پاره‌شده، اطراف مچ دست چپم آویزون شده بود. بابا مامان رو تو آغوشش گرفت وقتی

که مامان با دهن باز بهم نگاه میکرد. نگاهشون ازم میپرسید که حالم چطوره! آگه این یه خوابه، من دلم میخواست که همین الان از خواب بیدار شم.

- خدای من! اینا همش تقصیر منه.

بابا اینو گفت و بعد به سمت آقای داوسون چرخید و ادامه داد:

- لطفا به دخترم کمک کن.

وقتی که بابا اینو زمزمه کرد، جهان از دید من محو شد...

پتوها رو از روم کنار زدم و به زحمت نفس کشیدم. عرق تمام بدنم رو پوشونده بود، بخاطر همون کابوسی که هنوز بخشیش تو ذهنم بود. من کجا بودم؟ آها! بیمارستان بودم. بخاطر شونه‌ام. چون داستین تو مهمونی بهم آسیب زده بود. به ارومی خودمو تگون دادم؛ اما هیچ دردی حس نکردم! این نشونه خوبی بود. خواستم از تختم خارج بشم اما بندهای روپوش بیمارستان که تنم بود به پایه سُرُم کنار تختم گیر کرده بود. خوشبختانه سوزنی توی دستم نبود! بندهای لباسم رو گرفتم و چندین بار آرنجمو به دیوار سخت اتاق کشیدم تا این بند کوفتی پاره بشه. سوزش و خارش رو تو آرنجم حس میکردم. وقتی که آرنجم رو ماساژ میدادم، به اطرافم نگاهی انداختم. بیشتر شبیه یه اتاقک بود. عقب عقب رفتم تا اتاقو بررسی کنم؛ ولی یهو افتادم رو یه جعبه فلزی و فنری. آی! دردم گرفت. چرخیدم تا به مانعی که روش افتادم یه گلد بزنم؛ اما قبل از اینکه پام بهش برسه، متوقف شدم. این چیه دیگه؟! چرا تو اتاقم یه قفس گذاشتن؟؟ خم شدم تا از نزدیک یه نگاهی بهش بندازم. هیچ ظرف آب یا غذایی نبود که مثل لونه عادی یه سگ باشه؛ اما اونقدری جادار بود که میشد یه سگ بزرگ رو توش جا داد. شاید برای یه سگ "گریت دین". (نوعی سگ بزرگ و عضلانی) یا سگ "مستیف". (نوعی سگ بزرگ که لب‌ها و گوش‌های آویزونی داره)

اما داخل قفس تمیز بود. به این نتیجه رسیدم که بدون فکر کردن، درش رو باز کنم. وقتی دستمو رو میله‌های فلزی قفس گذاشتم، احساس سرما کردم و فوراً دستمو کنار کشیدم. من هیچ تصویر ذهنی نگرفتم؛ اما یه چیز خیلی بدتر رخ داد. چیزهای آشفته‌ای رو تو قفس به یاد آوردم. لرزیدن، درد و سوزن‌ها... یه عالمه آمپول که با داروهای مختلف پرشده بود. این اتفاقات مزخرفی بود که قبلاً و خارج از اینجا برای من پیش اومده بود. نمیخواستم با لباس بیمارستان از اینجا فرار کنم. به چیزی احتیاج داشتم که کمتر تو چشم باشه. سریع و با عصبانیت کمدهای روبه‌روی تخت رو گشتم. همه جارو! و بالاخره پایین کمد چیزی که میخواستمو پیدا کردم. یه لباس مناسب که به رنگ مشکی تند بود، تاشده و مرتب توی کمد قرار داشت.

همراه با بوت‌های موردعلاقه و یه جفت دستکش. وقتی نداشتم که تعجب کنم و از خودم بپرسم که وسایلم چجوری اومدن اینجا، یا چطور میخوام به هرجایی غیر از جهنمی که توشم، فرار کنم. اگه کسی از من مثل یه حیوون نگهداری کرده بود؛ من اونقدر احمق نبودم که اینجا بمونم تا ازش این سوالا رو بپرسم! لباسمو پوشیدم و به سمت در اتاق حرکت کردم. دستگیره در حرکت نمی‌کرد. تکونش دادم و به هردوطرف چرخوندمش؛ اما فایده‌ای نداشت. قفله. هوف! گرفتار شدم. صدای راه رفتن با کفش پاشنه‌بلند رو از ته سالن میشنیدم. یه نفر داشت به سمت در اتاق میومد. به یه راه دیگه برای فرار نیاز داشتم. یه پنجره کوچیک کنار تخت بود که اتاق رو روشن میکرد. ولی بنظر نمیاد که بشه بازش کرد. صدای قدم‌ها بلندتر و نزدیک‌تر شد. من داشتم وقتو از دست میدادم، همینطور گزینه‌هایی که برای خروج از اینجا داشتم. پایه سرّ رو گرفتم و محکم کوبیدمش تو پنجره و شیشه‌های پنجره خُرد شد. کسی که از راهرو به سمت اتاق میومد شروع کرد به دویدن. به سمت پنجره رفتم و مواظب بودم که به لبه‌های تیز شیشه برخورد نکنم و به پایین هم نگاه نکنم. در اتاق به شدت باز شد. یه زن لاغر و قدبلند که روپوش آزمایشگاه تنش بود، از چهارچوب در عبور کرد و وارد اتاق شد. گفت:

- تسا. صبر کن...!

قبل از اینکه بتونم درمورد کاری که دارم میکنم، بهتر فکر کنم، خودمو از پنجره پرت کردم بیرون. اوه ۳ طبقه بود! لعنتی لعنتی لعنتی! وقتی که بین زمین و هوا بودم، مثل دختر بچه‌ها جیغ میکشیدم. نفس با شدت از ریه‌هام خارج شد، وقتی که روی زمین فرود اومدم، اونم روی پاهام! این چه کوفتی، چجوری تونستم... اوه بیخیال! من وقت ندارم که از شانس و اقبالم بپرسم که چطوری این کارو کرده! این حرفای مسخره رو کنار گذاشتم و اطرافمو بررسی کردم. یه حیاط پر از بچه‌های هم‌سن و سال من که همه سر جاشون خشک‌شون زده بود و به من خیره شده بودن. بعضی از اونا کوله‌پشتی داشتن. بقیشونم تو دستاشون کتاب داشتن. یه دختر وقتی که داشت به سبیش گاز میزد به من خیره شده بود. جوری به من زل زده بود که انگار داره به یه دیوانه نگاه میکنه! اما اون باید کمی میدونست که من واقعا نمیخواستم اینکارو کنم! اینجا باید آکادمی سنت ایل‌به باشه. امیدوارم که مجبور نباشم از بین این جمعیت رد بشم. جنگل، ساختمان‌های مدرسه رو احاطه کرده بود. یه جهت رو انتخاب کردم و تو دلم دعا کردم که این مسیر درست باشه. دستمو خیلی مودبانه براشون تکون دادم و گفتم:

- وقت موندن و گپ زدن ندارم. باید یه کارایی رو انجام بدم و از یه جاهایی در برم!

با سرعت دویدم. صدای زوزه شنیدم و پشت سرمو نگاه کردم. این چی بود؟ یه گرگ طلایی داشت دنبالم میکرد. روز من از این بهتر نمیتونست بشه!!! پاهامو فشار دادم تا سریع‌تر حرکت کنم. ریه‌هام میسوخت اما همچنان به دویدن ادامه میدادم. دویدن تو جنگل برام سخت بود و وقتی چندان‌تر جلوتر رفتم خسته شدم. امیدوار بودم که بتونم خودمو بین

درخت‌ها و علف‌ها پنهون کنم. از مسیر خارج کردن یه گرگ، در بهترین حالت هم امکانش خیلی کمه! ولی اگه بتونم کاری کنم که گم کنه و رود رو پیدا کنم، اونموقع شاید بتونم خودمو به خونه برسونم. شاید! بعد از اینکه به خونه رسیدم، از بقیه چیزا سردرمیارم. خط رویش درختا (بیشترین ارتفاعی که درختای یه منطقه میتونن اونجا رشد کنن) رو پیدا کردم و یه گرگ دیگه زوزه کشید. به عقب نگاه کردم. یه گرگ سفید و خاکستری بود. کمی قبل‌تر از گرگ طلایی و همراه با اون میدوید. اونا دقیقا پشت سرم بودن. عرق از صورتم میریخت؛ اما من تسلیم نمیشدم. از بین درخت‌ها عبور میکردم به امید اینکه گیجشون کنم و بتونم برای فرار خودم فرصت بخرم.

- تسا! صبر کن.

داوسون پشت سر من فریاد میکشید. بعد یه چیزایی رو به زبونی گفت که من متوجه نشدم. صدای زوزه‌ها بیشتر شد. پشت سرمو نگاه نمی‌کردم. آدرنالین به درون رگ‌هام جاری شد. و سپس چیزی به من برخورد کرد و باعث شد به گوشه‌ای پرت بشم. محکم به زمین خوردم و برای مدت کمی چرخیدم تا به یه درخت برخورد کردم و متوقف شدم. هوا رو به درون ریه‌هام کشیدم؛ ولی یکی وزنشو انداخته بود روم! نفس‌های داغش به صورتم برخورد میکرد. اون شخص به اندازه‌ای خودشو از روم بلند کرد که بتونم صورتشو ببینم. اوه خدای من! این چه گندیه؟ چرا یه پسر لخت به من چسبیده؟؟؟ گفتم:

- برو اونور ببینم! چرا چسبیدی به من!

زل زدم تو چشمای آبی روشنش. چشماش می‌خندیدن. گفت:

- تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟ یا باید دوباره بجسم بهت؟

- رو مخم نرو با این حرفای چندشت! پاشو از روم. لباسات کجاست؟!

یه لباس بزرگ روی ما افتاد. و بعد صدای داوسون رو شنیدم:

- آقای مَتیوس، از خانم مک‌کید فاصله بگیر. همین الان.

پسره به من چشمک زد و از روم بلند شد. گفت:

- گرفتمش.

اینو وقتی گفت که داشت لباسشو میپوشید؛ تا بیشتر از اون چیزی که باید، نبینم! گرگ ناپدید شد و یه پسر لخت پیداش شد؟! اینجا چه خبره!!!

موهای تنم سیخ شد. امکان نداره چیزی که بهش فکر میکنم درست باشه. داوسون خم شد تا بهم کمک کنه؛ اما من پشش زدم و خودم از روی زمین بلند شدم. خانمی که روپوش آزمایشگاه پوشیده بود، پشت آقای داوسون ایستاده بود. کفش‌های پاشنه بلندش خیلی باعث کند شدن راه رفتنش نمیشد. واقعا برازنده و زیبا بود، اما من هنوزم نمیتونستم بهش

اعتماد کنم. یه قدم عقب رفتم. وقتی که اون خانم واکنشمو دید، دیگه بهم نزدیک نشد. امکان نداره! گرگ سفید و خاکستری پشت اونا ایستاده بود و انگار به پسر چشم‌آبی غرغر میکرد؛ بعد برگشت و به سمت ساختمان‌های مدرسه دوید. همه چی مرموز و عجیب بود! داوسون کمی به من نزدیک شد و گفت:

- چرا میترسی تسّا؟

من سعی میکردم که خودمو عصبی نشون بدم تا ترسیده. ولی انگار خیلی موفق نبودم و کاملاً وحشت‌زده بنظر میومدم. گفتم:

- نمیدونم. شاید بخاطر اینکه بعضیا منو تو یه قفس نگه داشتن و کلی سوزن و آمپول روم پیاده کردن!

- تسّا...

همون خانم با روپوش آزمایشگاه اینو گفت؛ اما آقای داوسون حرفشو قطع کرد و گفت:

- تو توی قفس بودی بخاطر اینکه به شدت وحشی و ناآروم شده بودی.

پسر چشم‌آبی سوت بلندی کشید و گفت:

- باشکوهه.

- ممنون بابت کمکت آقای مَتیوس.

داوسون وقتی که به من نگاه میکرد، این حرفو به پسر چشم‌آبی زد. ادامه داد:

-تو میتونی به محوطه مدرسه برگردی. همین حالا.

- خواهش میکنم. من عاشق گیر انداختن خانمای زیبا هستم.

دوباره بهم چشمک زد. هوا سنگین شد و موجی از گرما رو حس کردم. دست‌ها و پاها

پسر چشم‌آبی وقتی که روی زمین چهار دست و پا میشد، به تدریج تغییر شکل میداد.

چهره‌اش اونقدر سریع تغییر کرد که من اصلاً نفهمیدم چی شد! وقتی که شروع به

حرکت کرد، لباساش پاره شد. و بعد به جای اینکه به یه پسر نگاه کنم، روبه‌روی یه

گرگ طلایی ایستاده بودم! قبل از اینکه چشمام سیاهی بره و از هوش برم، شنیدم که

کسی لعنت فرستاد...

صدای تقریباً بلندی تو گوشام اکو میشد. یه چیز لزج روبه‌روی صورتم بود وقتی که

داشتم کم‌کم هوشیار میشدم. گرگ داشت منو لیس میزد. نشستم و با شتاب ازش فاصله

گرفتم تا وقتی که کمرم به یه درخت برخورد کرد. تو این جهنم خبره؟! به نفس نفس

افتادم. داوسون گفت:

- کارت خوب بود آقای متیوس! فکر میکنم که اون الان کاملاً وحشت کرده.
- گرگ روی زمین دراز کشید و روی شکمش چرخید. داوسون ادامه داد:
- برگرد به سمت مدرسه.
- گرگ یهبار دیگه زوزه کشید قبل از اینکه از جاش بلند شه و شروع کنه به دویدن.
- داوسون روبهروی من زانو زد و گفت:
- نترس تسلا. من نمیخوام بهت آسیب بزنم.
- مزخرف میگی. برو اینو به اون دکتر آمپول زن که اونجا ایستاده بگو!
- دکتر یه قدم نزدیکتر شد و دستهای خالیشو نشونم داد. گفت:
- من فقط کاری رو انجام دادم که بتونم ازت مراقبت کنم و درد تو تسکین بدم. میدونم که فهمیدن این موضوع خیلی برات سخته؛ اما تو هفته پیش خیلی خیلی داغون و مریض بودی. یه گرگ زخمی و سردرگم میتونه خیلی خطرناک باشه.
- من یه انسانم. اونم از جنس مونث، نه یه گرگ!
- نه تو یه گرگ نیستی. اما دیگه یه دختر معمولی هم نیستی!
- داوسون گفت:
- و اگه تو یه دختر انسان نباشی...
- اتفاقی که در حال وقوع بود رو دوست نداشتم. داوسون ادامه داد:
- تو یه گرگینه‌ای!
- این چیزی بود که نمیتونستم باورش کنم. اون حتما عقلشو از دست داده. حتما همینطوره!
- خودمو به سمتش کشیدم و گفتم:
- چیزی به اسم گرگینه وجود نداره.
- با این حساب چیزی هم به اسم جادوگر وجود نداره.
- خندیدم و گفتم:
- اوه تو این یه مورد باهات موافقم. دخترخاله و پسرخاله‌های من یه مشت آدم لات و دیوونن که فکر میکنن میتونن با ارواح حرف بزنن. طلسم و جادو کنن! حتی اگه این باور و عقیده اونا باشه؛ به نظر من همش الکیه!
- الکی؟ پس توهم وقتی چیزی رو لمس میکنی، تصویر ذهنی نمیگیری؛ چون این اصلاً نرمال و باورکردنی نیست!

حق با اون بود، اما من بازم نمیخواستم که باورش کنم. ادامه داد:

- من نمیخوام بهت دروغ بگم تسا. سنت ایلبه یه مدرسه برای گرگینه‌هاست. داستین یه گرگینه هست. وقتی که اون تورو گاز گرفت و شونه‌ات رو زخمی کرد؛ درواقع تورو تبدیل کرد!

وقتی که سعی داشتم از جام بلند شم، داسون دستشو رو زانوم گذاشت و گفت:

- دیگه فرار نمیکنی ترسا الیزابت مککید!

روشی که داسون اسمو صدا زد، مثل این بود که انگار یه سری نیروها رو به کار گرفته که منو متوقف کنه. ادامه داد:

- تو باید با اتفاقی که افتاده کنار بیای تسا.

مثل یه کابوس بود. مادر و پدرم منو با یه مشت احمق و دیوونه رها کرده بودن. گفتم:

- من خیلی خوشحال میشم که بتونم باهات کنار بیام، اگه جنابعالی به زبون آدمیزاد حرف بزنی که من باور کنم عقلت سالمه!

- خب درمورد چیزی که الان دیدی چه فکری میکنی؟

من فکر میکنم یه پسری رو دیدم که تبدیل به گرگ شد. ولی این امکان نداره!

- کریستوفر متیوس جلوی چشمای تو به گرگ تبدیل شد.

آقای داسون بریده بریده این حرفو زد، طوری که انگار بهم تلقین کنه این اتفاقا میتونن واقعی باشن! ادامه داد:

- یه مرد که میتونه به گرگ تبدیل بشه. انگار انسانه! اما یه چیزی فراتر از انسانه! یه گرگینه.

خودمو عقب کشیدم وقتی که دکتر آمپول زن کنار آقای داسون و روبه‌روی من زانو زد. دکتر گفت:

- من دکتر گنزالس هستم. معذرت میخوام اگه ترسوندمت؛ اما من فقط خواستم کمک کنم.

اونا واقعا دیوونه بودن. میخواستن با این حرفا به چی برسن؟! رنجش و ناراحتی من به خشم تبدیل شد. پوستم شروع کرد به لرزیدن. داسون گفت:

- یه نگاه به دستات بنداز!

وقتی که نگاهشون کردم، دیدم که انگشتام داره کشیده میشه و دوباره درزهای دستکشم داره پاره میشه. خاطرات مربوط به بیمارستان دوباره به ذهنم هجوم آورد.

- نه این اتفاق نمیفته، این اتفاق نباید بیفته.

بدون اینکه متوجه چیزی باشم، مدام فریاد میکشیدم. داوسون گفت:

- من میتونم الان متوقفش کنم؛ ولی تو باید بالاخره باهاش مواجه بشی، خیلی زود! تو که نمیخواهی دوباره گرگت تورو از کنترل خارج کنه!

درد تو تمام تنم پخش شد و زانو هام ترک خورد! گفتم:

- چرا انقدر درد داره؟؟؟

دکتر گفت:

- این اتفاق وقتی برات دردناک میشه که باهاش بجنگی و قبولش نکنی!

نمیتونستم کمکی به خودم بکنم. من نمیخواستم یه گرگ باشم. هرگز!

- خانواده ام چی؟ اونا اجازه دادن که منو ببری؟

داوسون گفت:

- اونا انتخاب دیگه ای نداشتن!

وقتی درد به شکم نفوذ کرد شروع کردم به ناله کردن. اعضای بدنم مدام حرکت میکردن و باعث میشدن که از درد جیغ بکشم. من اینو نمیخواستم، نمیتونستم تحملش کنم. گفتم:

- متوقفش کن. خواهش میکنم کمکم کن. لطفا! هرکاری بگی...

چشمای داوسون شروع به درخشیدن کردن وقتی که به سمتم خم شد. گفت:

- هیسسس!

نیرویی درونم به گردش دراومد و دردم رو با خودش برد. همچنان روی زمین نشسته بودم و نفس نفس میزدم. ماهیچه هام تیر میکشیدن؛ اما همه چی به حالت اولیه برگشته بود. داوسون گفت:

- من فقط فعلا میتونم گرگ درونتو آروم کنم ولی تو باید یاد بگیری که باهاش کنار بیای و کنترلش کنی.

داوسون ایستاد و دستشو به سمت من دراز کرد و ادامه داد:

- من فقط میتونم زمانشو یکم عقب بندازم؛ اما نمیتونم کاری که داستین کرده رو تغییر بدم. بنابراین باید از اینجا بریم.

اشکامو پس زدم، نمیخواستم بهشون اجازه بدم که پایین بیان، اونم جلوی این دونفر. پرسیدم:

- چطور فهمیدی که کار داستین بوده؟

- تو بوی اونو میدی تسا.

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- و خود داستین بهم گفت. وقتی که تو بهتر شدی، داستین باید بخاطر کاری که کرده جواب پس بده.

با این حرفش ذهنمو از بقیه چیزا دور کرد و منم پی همین موضوع رو گرفتم و گفتم:

- منظورت چیه؟

داستین قوانین مارو شکسته.

- قوانین؟

- ما حق نداریم کسی رو گاز بگیریم و نیشمونو بهش منتقل کنیم. هرگز.

به حرفش خندیدم و گفتم:

- اگه شما این کارو نمیکنین، پس من اینجا چیکار میکنم!

- خب من یه نظری دارم اما...

حرفشو ادامه نداد و شونه بالا انداخت. با وجود اینکه اونها به همه‌ی سوالات جواب نمیدادن، ولی من کمی بیشتر از قبل به داوسون اعتماد پیدا کرده بودم. هیچکس حالش خوب نبود. و خب منطقی بود که داوسون ناراحت بنظر برسه به خاطر تمام اتفاقاتی که افتاده بود. دست داوسون که به سمت دراز شده بود، گرفتم و اجازه دادم کمکم کنه تا بلند شم. گفتم:

- خب حالا چی؟

دکتر همراه با من ایستاد و گفت:

- تو باید اینجا آموزش ببینی تسا و یاد بگیری که چطوری مثل یکی از ماها باشی. این ممکنه زمان ببره تسا. تو باید صبور باشی.

خرخر کردم:

- صبور بودن از ویژگی‌های من نیست.

- تو باید یاد بگیری. یاد بگیری که احساسات رو کنترل کنی. میشه با امیدواری گفت یه روزی تو میتونی به دانشگاه بری، رشد کنی، خودتو تو دنیای ما جا بدی.

دنیای ما. نه این دنیا نیست. این خیاله. تخیله! یعنی میشه بتونم به دنیای خودم برگردم؟ دکتر گنزالس دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و من سعی کردم که نادیده اش بگیرم. تقصیر اون نبود که مجبور بود اون همه آمپول بهم تزریق کنه. من دکتر رو میبخشیدم. شاید! اما آخه چجوری میتونستم داستین رو ببخشم؟! دکتر گفت:

- بیخیال. بیا برگردیم به زمین های مدرسه. میخوام اتاق جدیدت رو بهت نشون بدم. من مطمئنم که مایکل میتونه برات یه همراه و هم صحبت خوب پیدا کنه. مردیت بی صبرانه منتظره که بالاخره تورو ببینه.

اتاق جدیدم؟ رفیق؟ من واقعا قراره اینجا زندگی کنم! این واقعا گند و مزخرف بود. گفتم:

- من مطمئن نیستم که حالا بتونم با کسی دوست بشم. به علاوه که دوست پیدا کردن برای من احتمالا خیلی سخته.

داوسون گفت:

- من فکر میکنم که اینجا، این کار خیلی راحت تر باشه. اینجا، ما همه متفاوتیم!

حق با اون بود. تصاویر ذهنی گرفتن، عجیب و غریب بود؛ ولی گرگینه ها چی؟ اونا همشون موجودات عجیب و غریبی بودن! به فکر میخندم.

اگه من دست هامو وقتی که داشتن تغییر میکردن، نمیدیدم یا اگه دردشون رو حس نمیکردم، مطمئنا فکر میکردم که اونا دیوونن و این چیزا چرتن!

از حیاط مدرسه که عبور میکردیم، یادم اومد وقتی دکتر گنزالس پوستمو لمس کرد، من هیچ تصویر ذهنی ازش نگرفتم. حتی یه تصویر ذهنی جزئی! دستکش هامو چک کردم تا مطمئن بشم که هنوزم تو دستام هستن یا نه. خب به گمونم این اتفاق هم یه خوش شانسی بوده! نیازی نیست بترسم. اما... خب به گمونم باید یکم نگران باشم!

دکتر گنزالس منو از حیاط مدرسه به سمت ساختمان سه طبقه که نمای آجری داشت و به رنگ قرمز بود، راهنمایی کرد. یه تابلوی جمع و جور که روش با طرح ساده ای نوشته شده بود "خوابگاه دخترانه" روی در ورودی ساختمان قرار داشت. دیوارهای داخل ساختمان رنگ پریده و مات بودن و با ظروف ها و گلدون های سفالی تزیین شده بودن. کاناپه های بزرگ و سورمه ای دور تا دور اتاق و با فاصله از دیوارها قرار داشتن. لوستر بزرگی از سقف آویزون بود. در سمت راست یه آشپزخونه کوچیک با وسایل گرون قیمت و یخچال فریزر دوقلو وجود داشت. یه دختر مشغول زیر و رو کردن یخچال بود. یخچال پر از مواد غذایی بود که همشون تو ظرف های پلاستیکی قرار داشتن و روی همه اونا برچسب گذاری شده بود. به نظرم کسی که مسئول مرتب کردن یخچاله، میتونه

بهترین دوست من باشه! سه تا دختر روی مبل نشسته بودن و باهم صحبت میکردن، درحالی که تلویزیون داشت یه برنامه واقعا خسته‌کننده و مسخره پخش میکرد. این ساختمون، نحوه دکوراسیونش و دخترهایی که اینجا وقت می‌گذروندن، همشون بنظر عادی میان! نمیدونستم که چرا این موضوع باید منو متعجب کنه؛ اما خب این عادی بودن منو شوکه کرده بود. دکتر گنزالس گلوشو صاف کرد. دخترا تلویزیون رو خاموش کردن و روی مبل چرخیدن تا منو ببینن. دکتر گفت:

- خانما، این تساست.

همشون وقتی که بی‌خیال به من نگاه میکردن، هماهنگ باهم گفتن سلام! وقتی که یه دختر لاغر و قدبلند ایستاد، دستی به صورتم کشیدم تا آگه کثیف شده، تمیزش کنم. دختره یه تکون به موهای صاف و قشنگش که به رنگ عسلی بودن، داد و همشونو روی یه شونه‌اش ریخت و به من پوزخند زد. از تمام حرکاتش غرور می‌یارید. گفت:

- بنظر آشنا می‌ای... اوه درسته!

خندید و به شونه‌ی یکی از دوستاش زد و گفت:

- این همون دختره هست که از پنجره پرید بیرون.

به دکتر گنزالس نگاه کردم. یه ابرومو بالا دادم و گفتم:

- حتما همه چی اینجا راحت‌تره، نه؟

دکتر خیلی لطف کرد که یکم قیافشو شرمنده نشون داد. رو به دخترا گفت:

- من میدونم که شما همه‌ی تلاشتونو میکنین که یه خوش‌آمدگویی حسابی برای تسا در نظر بگیرید. برای ورودش به خونه جدید!

عوضی اعظم (همون دختره) پوزخند زد و گفت:

- حتما ازش استقبال میکنیم...

من نمیدونستم که منظورش از استقبال چیه. دکتر گنزالس منو به سمت راهپله راهنمایی کرد و گفت:

- ما خیلی خوش‌شانسیم که این فضا رو داریم تا به هرکسی اتاق شخصی خودش رو اختصاص بدیم. اما حموم اتاقت با اتاق سمت راستت مشترکه و هردو از یه حموم استفاده میکنن. من فکر میکنم که تو با دوست جدیدت، مردیت، وجه اشتراک زیادی پیدا میکنی. دکتر مقابل یه در ایستاد که شماره ۲۷ روش درج شده بود. کلید اتاقمو بهم میده و میگه:

- نیازی نیست که در اتاقتو قفل کنی. ما اینجا همه درامانیم. اما خب گفتم که شاید تو اینطوری راحت‌تر باشی عزیزم.

معلومه که آره! مطمئنا با قفل کردنش احساس بهتری پیدا میکنم. وقتی که از راهپله پایین میومدم، نگاه اون دخترا به من اصلا دوستانه نبود! من اینجا به هیچکس اعتماد ندارم.

یه اتاق کوچیک بود با یه میز تحریر، یه تخت کامل، یه میز عسلی و یه کمد لباس با یه عالمه کشو. همه وسایل برند آیکیا (یه شرکت محصولات خانگی بین‌المللی) داشتن و به رنگ سفید بودن. یه پوستر به رنگ بنفش روشن، تو یه قاب چهارگوش که به رنگ مشکی براق بود و رگه‌هایی از طلایی توش داشت، بالای تختم آویزون شده بود. یه طرح از یه گربه بود که نیشش تا بناگوشش باز بود. زیر طرح گربه با حروف پررنگ و بزرگ نوشته بود "آروم باش، ما اینجا همه عصبانی هستیم." چشماتو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- کار برادرمه نه؟

- آره.

دکتر دماغشو بالا کشید و گفت:

- من میتونم برش دارم...

- نه اصلا!

دستم رو به لبه‌ی قاب کشیدم. دکتر به اندازه کافی من یا بردارم رو نمیشناخت که بخواد از شوخی‌هامون سر دربیاره. ولی وقتی این پوستر اینجاست، حس میکنم که انگار یه تیکه از برادرمو اینجا دارم. اگه دکتر میخواست این پوستر رو ببره، باید اونو از دست‌های سرد و بی‌حس من میقایید. گفتم:

- این خوبه.

- پدرت اصرار داشت که همه وسایل اتاقت جدید باشه. و گفت که این موضوع رو بهت بگم.

سرمو تکون دادم. کنار تختم قفسه‌های فلزی نصب شده بود و هرکدوم از کتابام همونطوری که تو اتاقم چیده بودمشون، اینجا هم به همون شکل قرار داشتن. من کاملا اینجا مستقر شدم و احتمالا این، یعنی به این زودی‌ها به خونه برنمیگردم. گفتم:

- خانواده‌ام...

مکث کردم. من معمولا احساسی نمیشدم اما صدام، الان برای خودمم عجیب بود که بغض داشت. گفتم:

- اونا به هیچ‌وجه نمیخواستن که این اتفاق بیفته و تو بیای اینجا. اما بعد از دیدن بلایی که تو بیمارستان به سرت اومد، اونا انتخاب دیگه‌ای نداشتن و مجبور به پذیرش شدن.

- خب من کی میتونم برگردم خونه؟

- الان اصلا لازم نیست درمورد این موضوع نگران باشی. اما شاید اونا بتونن بیان تورو ببینن.

این اصلا چیز مبهمی بنظر نمیرسید. گفتم:

- اما پدر من برای مدرسه کار میکنه. حداقل میتونم پدرمو ببینم؟!

- پدرت خارج از اینجا کار میکنه.

سرمو تکون دادم و سعی کردم فک خودمو ببندم تا نگم که این وضع چقد مزخرفه. دکتر گفت:

- تو میتونی بهش فکر کنی تسا ولی یادت باشه خودتو زیاد درگیرش نکنی، تو کارهای مهمتری داری و مطمئن باش که یه روزی میتونی برگردی پیششون.

دیگه داشت چرت و پرت میگفت و منم بهش توجهی نمیکردم. فرضیات مسخره دکتر، تو اون لحظه، برام غیرقابل تحمل بود. وقتی که یه سری کتاب رو روی میزم گذاشت، دوباره توجهم بهش جلب شد. گفت:

- تمام کتابات اینجاست. همچنین برنامه درسیت و یه نقشه از محوطه مدرسه. برنامه درسی ما یکم با دبیرستان معمولیت فرق میکنه، پس نذار این موضوع گیجت کنه.

- مطمئنم که این موضوع مشکلی ایجاد نمیکنه.

چون من هرچه سریعتر از اینجا میرفتم. دکتر کتابی کوچیک که چرم قهوه‌ای داشت رو برداشت و گفت:

- اینم کتاب مخصوص گرگینه‌ها. درواقع این یه کتاب راهنماست که همه چیو درمورد گرگینه بودن بهت میگه. این کتاب بیشتر مواردی رو که باید پشت سر بذاری رو بهت میگه.

مکت کرد. کتاب رو تکونش داد و گفت:

- لطفا بخونش. اگه سوالی برات پیش اومد یا میخواستی با کسی حرف بزنی، خوشحال میشم که بیای پیش من. لازم نیست که این کارو تنهایی انجام بدی، میتونی رو من حساب کنی.

شاید اون اینطور فکر نمیکنه؛ اما من هیچ علاقه‌ای به شناخت اونا نداشتم. آهی کشیدم. ولی خب این واقعا درست نیست. من فقط گونه داستین رو میشناختم. داستین! اصلا دوست نداشتم که دوباره ببینمش. نه! دوباره دارم به خودم دروغ میگم. من واقعا

میخواستم که دوباره ببینمش؛ ولی دیگه به احساساتم اجازه نمیدم بهم غلبه کنن. دیگه تکرارش نمیکنم.

همین که دکتر گزالس از اتاقم خارج شد، روی تخت ولو شدم. دلم میخواست یه گوشه کز کنم و گریه کنم. ولی به جاش بلند شدم و دنبال موبایلم گشتم. آکسل برای بیرون آوردن من از اینجا حتما نقشه داشت. دختری که قرار بود رفیقم بشه چند تقه به در زد و بعد صدایی اومد:

- سلام.

صدای تق تق از در حموم مشترکمون میومد. گفت:

- میتونم پیام تو؟

میخواستم بگم نه. چون حتی وقت اینو نداشتم که بتونم موبایلمو پیدا کنم. حتی وقت نفس کشیدنم نداشتم! گفت:

- تس؟!!

دستکش هام که پاره شده بودن، از دستم درآوردم و پرتشون کردم تو سطل آشغال کنار میز تحریرم. گلومو صاف کردم و سعی کردم که بااعتمادبه نفس بنظر بیام. گفتم:

- میتونی بیای تو.

یه دختر با موهای موج دار مشکی که بلندیشون تا کمرش میرسید، وارد اتاقم شد. دو رگه ضخیم به رنگ آبی روشن، تو موهاش پیدا بود که صورتشو قاب گرفته بود. چشمای آبی یخی داشت و گونه های سرخ. تقریباً قدش به ۶ فوت میرسید. و لاغر بود. اولین فکری که درموردش به ذهنم رسید این بود که این دختر باید رو جلد مجله ها باشه یا یکی از مدل های لباس؛ نه کسی که حمومش با من مشترکه. خواست به سمت من بیاد اما بعدش انگار پشیمون شده، همونجا ایستاد. گفت:

- تو خوبی؟

خندیدم با اینکه اون اصلاً شوخی نمیکرد. گفتم:

- من حتی نزدیکشم نیستم.

روی تخت نشست و پاشو روی پایه تخت گذاشت. گفت:

- خب، من مردیت هستم. البته اگه از قبل خودت حدس نزده باشی. من انجام که اگه خواستی با کسی حرف بزنی روم حساب کنی. دکتر گزالس گفت که شاید تو یه سری سوالاتی داشته باشی.

خانم دکتر برای من جاسوس فرستاده بود؟! گفتم:

- من نمیدونم که باید از کجا شروع کنم. اما به هر حال ازت ممنونم.

مردیت دستشو روی دستم گذاشت و من فوراً دستمو عقب کشیدم. اون دستمو گرفت! پوستش، پوست منو لمس کرد؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. چه مشکلی برای تصویر ذهنی گرفتم پیش اومده؟ من همیشه امیدوار بودم که این تصاویر ذهنی با یه معجزه از بین برن. اونوقت حالا که به احتمال زیاد از دستش خلاص شدم، میخوام که دوباره برگرده! بی‌معطلی! مردیت گفت:

- گرگینه بودن خیلی باحاله. بهت قول میدم.

مطمئن نبودن که اون بتونه تو این مورد به من قوی بده. گفتم:

- مطمئنم که همینطوره...!

- الان وقت شامه. من میخوام که تورو به همه معرفی کنم تا اسمت بیفته رو دهن همه.

یه لبخند دندون‌نما تحویل داد و گفت:

- تو سوال داری، منم جواب دارم.

این حرفو با چشمک زد. یه خنده ناخواسته کردم وقتی که یادم اومد مردیت، شعار معروف شرکت Radio shack (شرکت خرده‌فروشی آمریکایی) رو نقل کرده. بهم تیکه داد و بو کشید و بعد دماغشو جمع کرد و گفت:

- فکر کنم اونا لباسایی که تو بیمارستان عوض کردی رو نشستن. همیشه باید بوی دستمال کاغذی بدی! این یه بایده!

اینو گفت و چشماشو تو حدقه چرخوند. یه باید؟ مردیت منو تا حموم کشید و گفت:

- حموم کن. منم میرم برات لباس تمیز بیارم.

میز توالت حموم دوتا سینک روشویی داشت. کاشی‌های سفید رنگ از پایین تا وسط دیوارها رو پوشونده بودن و درامتداد اون‌ها دوش قرار داشت. وان سفید گرانیتی اونقدری جادار و بزرگ بود که دوتا دختر میتونستن توش جا بشن.

آینه درون یه قاب قرار داشت که داخلش پر از قفسه بود. واقعا باید سازنده‌اش رو تحسین کرد. یه مقدار آب سرد به صورتم زدم و به چهرهام تو آینه خیره شدم. یه چیزایی تغییر کرده بود. موهام روشن و براق شده بودن. درخشندگی موهام باعث شده بود که رنگ قهوه‌ایش بیشتر از قبل به چشم بیاد. انگار که موهامو با یه شامپوی فوق‌العاده گرون قیمت و تجاری شستم. اما خب چیزی که خیلی توجهمو به خودش جلب کرده بود، صورت صد درصد بدون جوش و صاف من بود. چه اینجا و چه لس‌آنجلس، من همیشه رو صورتم یه سری لکه و جوش داشتم. اما الان حتی کوچیکترین جوش قرمز روی

پوستم دیده نمیشد. احتمالاً اونا یه مقدار سوپر ویتامین و آنتی بیوتیک و چیزای دیگه بهم تزریق کردن. شاید سوپر ویتامین E؟ بعد از همه این حرفا به گمونم دکتر آمپول زن اونقدر اهام بد نباشه. وقتی که کیف لوازم آرایش رو بررسی میکردم، روی لبه وان نشستم. نصف این خرت و پرتا برای اینکه پوستم تمیز بشه، بی‌مصرف و بی‌خود بودن. یه لیف کشیدن سریع کافی بود. من نمیخواستم کسی رو تحت تاثیر قرار بدم. یه لوسیون گرفتم، بوی خاصی نمیداد، فقط بوی مواد شیمیایی میداد. همین خوبه! گرفتمش و روی بدنم ریختم.

وقتی به اتاقم برگشتم، مردیت هنوز مشغول پیدا کردن لباس برای من بود. گفت:

- لباسای قشنگی داری تسا.

یه لباس خیلی کوتاه مشکی درآورد و گفت:

- عاشق این شدم.

خندیدم و گفتم:

- فکر کنم این لباس توی تن تو، خیلی بهتر بنظر برسه.

- آره، نه که تو هیكلت شبیه گاو ماده هست!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- من یه تیشرت و شلوار جین گذاشتم رو تختت. بپوشش. من منتظر می‌مونم.

اینو گفت و به سمت کتابام رفت تا یه نگاهی بهشون بندازه. به سمت تختم رفتم و تیشرت رو گرفتم. این یکی از تیشرت‌هایی بود که معمولاً میپوشیدمش. حاشیه‌های لباس با تورهای سیاه تزئین شده بود و خود لباسم مشکی بود. اما این لباس فرق داشت. این لباس طوری بود که دوست داشتم شب‌ها صورتمو مدام بمالم بهش. به صورتم نزدیکش کردم و حس کردم که بوی جنگل میده، همینطور یه بوی مردونه. خیلی عجیبه! گفتم:

- لباسام بوی...

- بوی داستین رو میدن!

مردیت سر جاش پرید و گفت:

- این پسر خیلی خیلی خیلی بوی خوبی نمیده؟

لعنت! من نمیخواستم که از این دختر خوشم بیاد؛ اما حرف زدنش باعث میشد که نتونم جلوی لبخندمو بگیرم. گفتم:

- قبلا بهش توجه نکردم. اما به گمونم خوشبو باشه. خب اووووم... میتونم بپرسم که چرا لباسای من بوی اونو میدن؟

ازم دور شد، دوباره به سمت کتابا رفت و گفت:

- داستین به تبدیل شدن تو کمک کرد. من فکر میکنم که این، بخشی از مجازات فعلی اونه.

- مجازات؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بخاطر گاز گرفتن تو.

- این تنها مجازاتشه؟

مردیت سرشو به آرومی تکون داد و گفت:

- نه! این حتی به مجازاتش نزدیکم نیست!

به سختی روی تخت نشستم. بنظر اصلا اوضاع خوبی نمیومد. گفتم:

- بعد از این مجازات، داستین خوب میشه؟

- نمیدونم.

کنارم نشست و ادامه داد:

- من درمورد داستین خیلی نگران نیستم. ممکنه یه محاکمه یا یه همچین چیزی باشه. اما احتمالا اون چیزیش نمیشه!

یه نفس عمیق کشیدم و بوی لباسو به ریه هام فرستادم. نمیتونستم باور کنم بین اینکه خوشحال باشم بوی اونو میدم یا بی تفاوت، مردد و سردرگم. اما اون تنها پسریه که باعث میشه من با عقلم دربیفتم. من واقعا نباید برام مهم باشه که ممکنه چه اتفاقی براش بیفته. ولی این جمله مردیت که گفت "احتمالا اون چیزیش نمیشه" اون احتمالا و تردیدی که تو صداش بود، منو نگران میکرد. گفتم:

- ممکنه چه مجازاتی براش درنظر گرفته شه؟

- بالاینکه همه درمورد این موضوع حرف میزنن، ولی واقعا کسی نمیدونه که چه اتفاقی میفته. این که داستین تورو گاز گرفته، یه دلیل بزرگه. منظورم اینه که این، خلاف قوانین ماست. ما مثل انسان ها نیستیم. و نتایجی که این کار براش...

مردیت بلند شد و مشغول نگاه کردن به وسایل روی میز تحریرم شد. ادامه داد:

- ما نباید قوانینمون رو بشکنیم. اونم داستین که آدم معاشرتی نیست و زمان زیادی رو هم گرگ بوده. و من مطمئنم که ما باید هیئت هفت نفره رو قبل از اینکه خیلی طول بکشه، ملاقات کنیم.

مردیت عمدا سعی میکرد که همه چیز رو دراین باره به من نگه؟ گفتم:

- هیئت هفت نفره؟

بنظر چیز خوشایندی نمیومد، حتی برای من. گفت:

- اوه، متاسفم. ما تاحالا گرگی که با گاز گرفتن تبدیل بشه، اینجا نداشتیم.

اینو تو ذهنم یادداشت کردم که بعدا درباره این موضوع هم سوال بپرسم. گفت:

- خب اونا درواقع رئیس کل ماها هستن. اما بیشتر شبیه یه شورای حکومتیه که از هفت گرگ آلفای پیر تشکیل شده.

- خب با این وجود، بهترین سناریو ممکن چیه؟

صورتشو جمع کرد و دماغشو بالا کشید. گفت:

- من نمیخوام که تورو بترسونم. ممکنه که این اتفاق اصلا نیفته.

- باشه، اما چیزایی مثل اینکه "نمیخوام تورو بترسونم" نگو. چون اولین چیزی که بعد گفتنش بهم منتقل میشه، حس ترس و نگرانیه!

مردیت کتاب توی دستش رو با یه کتاب دیگه عوض کرد و نفسش رو بیرون فرستاد:

- اون میتونه به مرگ محکوم بشه.

چی!!!

- مرگ؟؟؟

- هی این مثل هشدار دادن نیست. تو ازم خواستی بدترین سناریو ممکن رو بهت بگم.

- آره، اما کشتن داستین یکم غیرعادی و افراطیه، اینطور فکر نمیکنی؟! من هنوز زنده‌ام و حالم خوبه... تاحدودی.

حتی اگه حالم خوب نبود، من نمیخواستم که داستین بمیره. نگاهمو از مردیت میگیرم و به لباسام خیره میشم. فکر نمیکنم مردیت قصد داشته باشه که به من یکم حریم شخصی بده. هوف! پس لباسمو روی تخت گذاشتم و به مردیت پشت کردم. وقتی که داشتم شلوار جینم رو میپوشیدم متوجه شدم که یه ذره برام گشاد شدن. فکر کنم این مدت که مریض بودم، حساسی چربی سوزوندم. اما حس میکنم که زیادی لاغر شدم. از بس لاغر شدم که

حس میکردم دنده‌هام بیرون زده! و این اصلا جذاب نبود! وقتی که داشتم تیشرتمو میپوشیدم، مردیت دوباره حرف زدن رو شروع کرد:

- ما اینجا، همه‌ی درس‌های عادی رو داریم. ریاضی، شیمی، ادبیات، تاریخ و... و چون تازه‌واردی، همراه بقیه تازه‌وارد، تاریخ گرگینه‌ها رو هم داری. همچنین متافیزیک (شاخه‌ای از فلسفه، فراطبیعی) و در آخر هم همراه من کلاس یوگا و ورزش‌های رزمی داری. اونقدر اهم بد نیست.

یوگا؟ ورزش‌های رزمی؟ گرگینه‌ها؟ آخه اینا چه کلاسای کوفتیه که من باید داشته باشمشون؟! مردیت دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم. همین الانشم خیلی دیر کردیم.

حس کردم که پوستم یخ کرده وقتی که مردیت منو به سمت خارج از اتاق میکشید. هیچ تصویر ذهنی! حتی هیچ سوزش و دردی! دستمو از دستش بیرون کشیدم و به شلوار جینم کشیدمشون. گفتم:

- صبر کن. پس کفش‌هامون چی؟

- اوه بایه صندل کارمون راه میفته. ما اینجا اغلب صندل میپوشیم. خیلی راحت‌تره از اینکه هی مجبور باشی کفش‌هاتو دربیاری و باز بپوشی. وقتی که تغییر شکل میدی باید بدون لباس بودن رو هم تجربه کنی. باید عادت کنی که قبل از همه فوراً لباس‌تو بپوشی. و بعد بهم چشمک زد.

- چی! نه. نه! تو عقل‌تو از دست دادی.

وقتی یه نگاه به قیافه من انداخت، از خنده منفجر شد. من فکر میکنم که این موضوع چیزی بین کاملاً افتضاح و کاملاً وحشتناکه! اینکه لباسمو عوض کنم و همزمان لباس زیرمو نگه داشته باشم که آبروم نره، وحشتناک بود! تنها کاری که میتونم بکنم اینه که وانمود کنم کسی منو نمیبینه! هیچکس منو تاحالا کاملاً لخت ندیده! حتی مامانم! مردیت گفت:

- وای تسا تو باید قیافتو میدیدی. ببخشید. منم مجبور بودم که انجامش بدم. نگران نباش خیلی آسونه.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- ما این دور و اطراف لخت نمیچرخیم! ما لباس‌های مخصوص داریم برای وقتایی که تو گروه، تغییر شکل میدیم و نمیخوایم که لباسامون پاره بشه. به علاوه! یه عالمه بوته و درخت تو جنگل هست که میتونی پشتشون قایم شی یا میتونی یه مقداری از لباساتو تو جنگل پنهون کنی برای این جور وقتا.

خب این حداقل یکم بهتر بود! اما هنوزم افتضاح بود.

غروب بود که ما از حیاط مدرسه به سمت سالن غذاخوری قدم میزدیم. ساختمان‌های دو یا سه طبقه که در انتهای زمین‌های مدرسه قرار داشت، ساده ولی درعین حال زیبا بودن. حتی آگه حس زندان رو بهت منتقل میکردن. بوی درختان بلوط و سرو و کاج باهم قاطی شده بود و بهم حس آرامش میداد. دیگه باید به این چیزا عادت کنم. امیدوارم که داستین موقع شام نباشه. اون سعی میکنه که باهام حرف بزنه؟ اوه! آگه اونجا باشه و کاملاً بی تفاوت و داغون باشه چی! تو این چند هفته این دومین مدرسه جدیدم بود. این یه رکورد بود برام! به دلایلی، اولین باری که به سالن غذاخوری یه مدرسه جدید میری، چندان آسون نیست. به درک! مثل این میمونه که دارم رو زخم نمک میریزم. نه؟!

سالن غذاخوری پر از دانش‌آموزایی بود که مشغول غذا خوردن بودن. پیشخوان‌های کوچیک سفارش، پشت سر هم قرار داشتن؛ برای سالاد، سیب‌زمینی پخته شده و دسر ها. یه جایگاه هم برای غذاهای اصلی گرم بود. انگار هیچکس اینجا شرمنده شکمش نمیشد! چون همه مدام از یه پیشخوان به یه پیشخوان دیگه میرفتن و سینی‌های خودشونو پر میکردن. حتی یه دخترم نبود که تو سینیش یه کاهوی ساده یا آب داشته باشه. با این حال همشون اندام‌های فوق‌العاده‌ای داشتن. این موضوع باعث شد که گیج بشم. همه چی مبهم بود. نگاهی به شلوار جین و تیشرت انداختم. لباسام خوب بودن؛ ولی اصلاً متناسب تنم نبودن. همه‌ی دخترای اینجا به قدری خوش‌اندامن که میتونن مدل باشن. همه اونا پاهای کشیده و بلندی داشتن و خیلی باجذبه و زیبا راه میرفتن، جوری که انگار داشتن با ناز میرقصیدن. هیچکدوم از دانش‌آموزا تو سر و کله هم نمیزدن و هیچ کدوم از غذاهاشون رو زمین ریخته نشده بود. حتی هیچ کثیف‌کاری هم تو سینی‌های غذاشون دیده نمیشد. پسرا واقعا عالی و تحسین‌برانگیز بودن. همشون قدبلند بودن و تیشرت‌هاشون روی بدن عضلانی‌شون، حسابی کشیده میشد. انگار وارد جایی شده بودم که همه مدل بودن برای تبلیغ مارک لباس! این دیگه چه کابوسی بود!! یهو به سرم زد تعداد افرادی که تو سالن هستن رو بشمارم. تعداد دخترا حداقل سه برابر پسرا بود. من خیلی تو فاز جنبش برابری زنان یا اینجور چیزا نبودم، اما این موضوع واقعا مسخره بود. هر پسری میتونست با یه عالمه دختر باشه! تبعیض جنسی از این بالاتر؟!

- بدو بیا تسلا.

مردیت منو به سمت جایی که سینی‌های پلاستیکی قهوه‌ای رنگ بود، کشید و یکی از سینی‌ها رو به من داد. من یه تیکه از گوشت گاو کباب‌شده برداشتم با یه سری سبزیجات. و بعد از پیشخوان‌ها فاصله گرفتم. مردیت بازوی منو گرفت و دوباره منو به سمت پیشخوان‌ها کشید. گفت:

- این غذاها که کافی نیست.

مردیت برام مقداری پوره سیبزمینی ریخت و برای طعم گرفتن، یکم روش گریوی ریخت. (سسی که از آمیختن آب گوشت و آرد و ادویه درست میشه). بعد یه مقدار پاستا و هرچی که دم دستش بود رو توی بشقابم گذاشت؛ تا جایی که سینیم داشت منفجر میشد. سینی رو برداشتم، حداقل به اندازه ده پوند از یه دقیقه قبل سنگین‌تر شده بود!

- اوه، وایسا تسا، تو به اینم نیاز داری.

اینو گفتم و یه تیکه از پای گردویی (نوعی شیرینی) رو به آرومی روی لبه سینیم گذاشت. گفتم:

- خب میشه بگی که من قراره این غذا رو به کدوم ارتش تحویل بدم؟؟!!

- مگه بهت نگفتم؟؟

- چیو؟ هیچکس هیچی به من نمیکه. یادته رفته که من تازه اومدم اینجا؟

لبخند روی صورتش محو شد و گفت:

- پس حتما عاشق چیزی که میخوام بگم میشی.

چی؟ من؟ مردیت ادامه داد:

- گرگینه بودن فواید خودشو داره. مثلاً ما هیچوقت مریض نمیشیم. هیچوقت! چون خیلی سریع درمان میشیم. و خب بخاطر همین رشد سنی ما خیلی آرومه. خب این چیزا یه عالمه کالری از ما میسوزونه. خیلی زیاد! و تو برای اینکه سوخت و ساز بدنتو حفظ کنی، باید یه عالمه غذا بخوری.

مردیت دوباره شروع کرد به پر کردن سینی خودش و گفت:

- مثلاً آقای داوزون بنظر میرسه که اواسط دهه سی سالگیشو سپری میکنه، اما اگه بخوای واقعی درنظر بگیری باید پنج برابرش کنی.

مردیت فقط بیشتر و بیشتر منو گیج میکرد، جوری که حس میکردم مغزم داره منفجر میشه. اما هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا مردیت این کارو میکنه! به سینی غدام که داشت میترکید، نگاه کردم و از خودم پرسیدم که اصلاً میتونم بلندش کنم؟؟! گفتم:

- با این حساب من پنج سال دیگم، هفده ساله بنظر میام.

- تقریباً. ما سنمون تا یه مدتی نرماله. اما وقتی که اولین تغییر شکلمون رو میدیم، دیگه رشد سنیمون کند میشه.

من باید براش یه شکلک درمیاوردم چون قبل از اینکه سوالمو مطرح کنم، خودش جوابمو داد. گفت:

- مثل بلوغ میمونه.

- نه خفن تر از اونه.

چون سختی های بلوغ در برابر این، هیچی نیست. مردیت گفت:

- او هوم، دقیقا.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

- من شوخی نکردم تسا. تو باید همه اینارو بخوری. چون اگه گرسنه باشی، داغون میشی. و یه گرگینه داغون خیلی خطرناکه.

وقتی که قانع شد به اندازه کافی غذا گرفتیم، شروع کرد به پیدا کردن یه میز برای نشستن. نادیده گرفتن بقیه وقتی که با سینی غذا از کنارشون رد میشدم، کار سختی نبود. اما وقتی که برگشتم، متوجه شدم که تمام دانش آموزای تو سالن دست از غذا خوردن کشیدن و به من خیره شدن. زمزمه های آرومی تو سالن پخش شد. عالیه! حالا اگه بتونم بدون اینکه گند بزنم خودمو به یه میز برسونم، هنر کردم. پشت مردیت از بین میزها عبور میکردم. اغلب بچه ها وقتی که من و مردیت از کنار میزشون رد میشدیم، ساکت میشدن؛ به جز یه میز!

- نگران نباش داستین، اون دختره جرات نمیکنه بهت نزدیک شه.

به سمت صدا چرخیدم و نزدیک بود که نوشابه ام بریزه رو زمین. عوضی اعظم پشت سرم بود و بعد یه جفت چشم طلایی دیدم.

دست دختر عوضی دور داستین حلقه شد و بعد خودشو به داستین چسبوند. یا مریم مقدس! این لعنتی دوست دختر داشت؟؟؟ دیدن این دوتا باهم بیشتر از هر چیزی برام درد داشت. ما یه بار همو بوسیده بودیم و اون جوری زندگی منو نابود کرد که هیچ جوری نمیتونستم این وضعیت رو تغییرش بدم. دلم میخواست تمام محتویات توی سینی رو بکوبم تو صورتش؛ بخاطر گندی که به زندگیم زد و بخاطر اینکه راحت اینجا نشسته و با این دختره عوضی گرم گرفته. انگار که هیچی نشده! داستین بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه بلند شد و از سالن رفت بیرون. مردیت اول به من و بعد به عوضی اعظم نگاه کرد. گلوشو صاف کرد و به زمین خیره شد. گفت:

- بریم تسا، میز ما اون طرفه.

دلم نمیخواست که از اون دختره چشم بردارم؛ اما مردیت بازوی منو کشید تا منو ببره. و نزدیک بود سینی تو دستم واژگون شه. نه میخواستم قشقرق به پا کنم و نه دنبال مردیت برم. به دری که داستین ازش بیرون رفت خیره شدم. نمیخواستم بازم به مشکلاتم اضافه

کنم. پس نفس عمیقی کشیدم و دنبال مردیت راه افتادم. ما جایی نشستیم که قبلا سه نفر اونجا غذا خورده بودن. مردیت گفت:

- این کریسه.

مردیت به پسری اشاره کرد که موهای حالت‌دار و بهم‌ریخته طلایی داشت. همینطور چشم‌هایی به رنگ آبی آسمونی. مردیت ادامه داد:

- اون یکی از قدیمی‌های اینجاست.

سینی غدامو آروم روی میز گذاشتم. همون پسری بود که قبلا موقع فرار منو گرفت. گفتم:

- فکر کنم که قبلا همو دیدیم. یجورایی.

- من نمیتونم کسی که بخاطرش، اونجوری خوردم زمین رو فراموش کنم.

اینو گفت و بهم چشمک زد. پرسید:

- حالت بهتر شده؟

سرمو تکون دادم. صدای خشن و بمی داشت که قبلا بهش توجه نکرده بودم.

- این آدریانه.

مردیت اینو گفت و به یه پسر دیگه اشاره کرد. آدریان پوست و چشم‌های قهوه‌ای داشت.

چشم‌اش اونقدری تیره بود که نمیتونستم تشخیص بدم که عنبیه چشمش از کجا شروع میشه. لب‌خند زد. دندون‌های سفیدش با پوست تیره‌اش، تضاد جالبی ایجاد کرده بود. گفت:

- سلام.

اینو با یه تلهجه تگزاسی گفت. مردیت ادامه داد:

- اینم شانونه.

شانون موهای قرمز آتیشی و چشمای سبز روشن داشت. نگاه خیره و سردش باعث شد کمی به خودم بلرزم. خیلی بهتر از من نبود. فکر کنم که اون باید بره به میز عوضی اعظم ملحق شه. مردیت گفت:

- گوش کن تسا. گروه‌هایی که اینجا، میتونن خیلی خشن باشن. منظورم اینه که بعضی

از اونا از خانواده‌هایی هستن که میتونن تو تصمیم آفاها نقش داشته باشن. تو که

نمیخوای کسی رو عصبی کنی تا ببینی چی به چیه؟! فقط تلاش کن که به کسی اجازه

ندی با تهدید و اینجور چیزا تحریکت کنه. مثل ایمِجن...

- همون دختره که با داستین بود؟

مردیت سرشو تگون داد و گفت:

- دقیقا.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب من باهاش مشکلی ندارم، ب شرطی که اونم رو مخم نره!

مردیت شکلکی درآورد؛ اما من تسلیم نشدم و رو حرفم موندم. من نمیخوام کوتاه بیام و با کسی خوب برخورد کنم که بهم توهین کرده! فکر کنم الان نیاز بود که موضوع رو عوضش کنم. گفتم:

- من فکر نمیکنم که زل زدن همه به من، فقط بخاطر این باشه که من یه تازه واردم.

- شرمنده عزیزم.

صدای موزون شانون منو متعجب کرد.

- خیلی وقته که ما اینجا کسی که با گاز گرفتن تبدیل بشه رو نداشتیم. این کار ساده‌ای نیست.

آره نیست! درسته! و اگه این موضوع درسته؛ یکی به من بگه که چجوری از این سنت ایلبه خراب‌شده سر درآوردم؟!

مشغول ور رفتن با کوه غذایی که تو سینیم بود، شدم. بقیه هم شروع کردن به حرف زدن درمورد امتحان شیمی که درپیش داشتن. سعی کردم به اینکه یهویی بحث رو عوض کردن، فکر نکنم. سرمو تگون دادم؛ اما نمیتونستم فکر کردن درباره این گاز گرفتن رو متوقف کنم. این دومین باری بود که به این موضوع اشاره میشد که گرگینه‌ها، انسان‌ها رو گاز نمیگیرن. پس چرا داستین این کارو کرد؟ مردیت گفت:

- تو باید تمام غذاتو بخوری تسا.

من یکم از غدامو خوردم اما حتی یذره هم از کوه غذایی که تو سینی بود، کم نشد. فکر کردن درمورد داستین، اشتهامو کور کرده بود. دیگه تحمل فکر کردن به این چیزای آزاردهنده رو نداشتم. گفتم:

- میدونی مردیت، فکر میکنم که حالم خوبه. من میخوام برگردم به اتاقم.

- تو مطمئنی که...

- من خوبم، واقعا!

دیگه ظرفیتیم برای امروز تکمیل شده بود. نمیتونستم وقتی اطرافم پر از آدمه، حال خوبی داشته باشم. آخرین باری که تنها بودم رو اصلا یادم نمیاد. این خیلی زیاد بود و تلاش من برای اینکه وانمود کنم همه چی نرماله و یه گپ شبانه خوب دارم، بی‌فایده بود. گفتم:

- از آشنایی با همتون خوشحال شدم.

وقتی که بلند شدم، دوباره کل سالن ساکت شد. سینی غذامو همونجا رها کردم و شروع کردم به قدم زدن تو سالن. همه به من خیره شده بودن، بخصوص دخترایی که دور همون میزی نشسته بودن که داستین قبل از رفتن، نشسته بود. از چشماشون آتیش شعله میکشید به سمت من! سرمو بالا نگه داشتم وقتی که از کنارشون رد میشدم. من کار اشتباهی نکرده بودم!

وقتی که به اتاقم برگشتم، متوجه شدم که موبایلم روی تختمه، با یه کاغذ که زیرش قرار داشت.

"با خانواده‌ات تماس بگیر. اونا میخوان که ازت باخبر بشن."

__ مایکل داوزون

به گوشیم خیره شدم. چی باید بهشون میگفتم؟ اونا میخواستن چی بهم بگن؟ هیچی و هیچی!

لپ‌تاپم که روی میز بود رو سریع گرفتم و درمورد گرگینه‌ها و گاز گرفتنتشون تحقیق کردم. کلی چیزای چرند پیدا کردم که فکر نمیکنم هیچ‌کدومشون درست باشن! یه سایت میگفت که گرگینه‌ها از نفرین یه کولی به‌وجود اومدن. یه سایت دیگه میگفت در صورتی میتونی دوباره انسان باشی که اون گرگینه‌ای رو که گازت گرفته، بکشی!! خب پیشنهاد منصفانه‌ای بود؛ اما من مطمئن بودم که نمیتونستم و نمیخواستم که امتحانش کنم. اصلا برای این کار مشتاق نبودم، هنوز نه! یه وبلاگ نوشته بود که گرگینه‌ها فقط میتونن زمانی تغییر شکل بدن که ماه کامل باشه؛ اما خب من از قبل میدونستم که این موضوع درست نیست. امروز غروب، کریس تو کسری از ثانیه، اونم دوبار تغییر شکل داده بود. و با یه جستجوی دیگه تو اینترنت فهمیدم که کمی بیشتر از سه هفته با ماه کامل فاصله داریم! میخواستم درکمال ناامیدی لپ‌تاپمو خاموش کنم که چشمم به یه خبر محلی افتاد. یه دختر در فاصله‌ی ۱۰۰ مایلی شمال شهر سن آنتونیو (شهری در جنوب‌غربی تگزاس) به علت پارگی گلو، کشته شده! تمام خونش تخلیه شده بود و بدنش کاملاً خالی از خون بود. خب مردیت احتمالا به من میگفت که این کار خون‌آشام‌ها یا اجنه‌های خبیثه! مسخره هست!! البته بنظرم ممکنه کار یه اسب شاخ‌دار باشه که هاری گرفته بوده؟! پوف! چشمامو تو حدقه چرخوندم. لپ‌تاپمو بستم و گذاشتمش رو میز تا شارژ بشه. نوشته آقای داوزون هنوز رو تختم بود. دوباره خوندمش و در نهایت شماره خونه رو با موبایلم گرفتم. اما قبل از اینکه صدای اولین بوق تو گوشم بییچه، فوراً تماس رو قطع کردم.

نمیتونستم با پدر و مادرم تماس بگیرم اما یکی بود که میتونستم باهاش حرف بزنم.
نقشه‌ای تو ذهنم شکل گرفت و پوز خند زدم!

مردیت وقتی که از شام برگشت، چند تقه به دری که به حموم مشترکمون وصل بود، زد.
وقتی که دررو باز کرد، آروم زمزمه کرد:

- تسا؟

امیدوار بودم که اتاق به اندازه کافی تاریک باشه که مردیت بیخیال شه و بره. من آماده بودم، لباسامو پوشیده بودم و پتو رو روی خودم کشیده بودم. یه شلوار جین جذب مشکی پوشیده بودم با یه تیشرت مشکی؛ اما مردیت نمیتونست تو این تاریکی و زیر پتو تشخیص بده که لباس خواب تنم نیست. نفسمو نگه داشتم و سعی میکردم که بتونم تو این وضع بمونم. در به آرومی بسته شد. سرجام موندم تا وقتی که دیگه هیچ صدایی از اتاق مردیت نیومد. دوساعت تمام دیگه صبر کردم، فقط برای اینکه مطمئن بشم همه خوابیدن. ساعت از دو صبح گذشته بود. پتو رو از روم کنار زدم و موبایلم رو گرفتم. آکسل بعد از یه بوق برداشت.

- تو حالت خوبه تسا؟؟؟

- نه.

تا جایی که میشد صدامو پایین آوردم. گفتم:

- اینجا بدجوری منو عصبی میکنه آکسل. لطفا بیا منو ببر!

سکوت اون طرف خط منو مضطرب و نگران میکرد. چشمامو بستم و تو دلم دعا میکردم که آکسل این کارو برام بکنه. باید این کارو بکنه. من هیچکس دیگه‌ای رو ندارم. بالاخره گفت:

- من نمیدونم تسا. بابا و مامان هم نمیدونن چیکار کنن. اونام وضعیثشون رو هواست. اونا میگفتن که تو... که تو...

- آکسل لطفا! من ازت کمک میخوام. تو میدونی که اگه گزینه‌ی دیگه‌ای داشتم هیچوقت اینو ازت نمیخواستم.

آکسل آهی کشید و گفت:

- من نگفتم که این کارو نمیکنم تسا. ولی من شنیدم که اونا تورو قرنطینه کردن.

- نه حقیقت نداره، من تو یه خوابگاهم نه زندان! تازه، الان چند ساعته که همه‌جا آرومه. همه خوابیدن.

پاورچین پاورچین به سمت پنجره رفتم تا دوباره بیرونو چک کنم. اما هیچ موجود زنده‌ای بیرون نبود. حیاط خالی بود. هیچ چراغی تو ساختمون‌ها روشن نبود. همه جا تاریک بود. گفتم:

- من یواشکی از ساختمون میرم بیرون و میام سمت دروازه ورودی مدرسه. یه ربع دیگه اونجا همو میبینیم.

- من باید لباس بپوشم. رسیدن به اونجا خیلی بیشتر از این زمان میبره. ۲۵ دقیقه دیگه اونجام.

- باشه، حله.

مکث کردم. نمیدونستم که دارم چیکار میکنم و این کار احتمالا برای هردومون دردسرساز میشد، همینطور برای پدر و مادرمون.

- آکسل؟

- بله؟

- ممنونم.

- پس چی! من تورو برمیگردونم خواهر کوچولو.

تماس رو قطع کردم و دوباره گوشیمو چک کردم که روی بی‌صدا باشه. حتی اگه رو ویریه هم باشه ممکنه برام دردسر درست کنه و گرفتار بشم. و اونموقع نمیدونم که چجوری باید از جهنمی که ساختم، خودمو خلاص کنم. وقتی که یکم از تماسم با آکسل گذشت، کوله‌پشتیمو گرفتم و دور تا دور اتاقمو نگاه کردم که مطمئن بشم چیز ضروری رو جا نداشته باشم؛ چیزی که بدون اون نمیتونم زندگی کنم! اما خب واقعا چیز زیادی نمیتونستم بردارم. یه تعداد از تیشرت‌های موردعلاقم که طرح‌های زیبایی روشن چاپ شده بود، گرفتم. لپ‌تایم، کتاب‌های نورا رابرتس و گوشیم رو توی کوله‌پشتیم چیوندم. نشستم و منتظر موندم تا زمان بگذره. بالاخره ده دقیقه کوفتی و عذاب‌آور گذشت. شروع کردم به بررسی نقشه آکادمی تا زمان بگذره.

با توجه به مقیاس نقشه، رسیدنم به دروازه ورودی مدرسه نباید بیشتر از چند دقیقه طول بکشه. مشکل اصلی من، خروج از خوابگاه بود، بدون اینکه کسی بیدار بشه. شنوایی من از وقتی که رفته بودم بیمارستان، کمی حساس شده بود. که فکر میکنم این موضوع هم به گرگینه بودن مربوط میشه. اگه یکی از این دخترا خواب سبکی داشته باشه، گند میخوره به تموم برنامه‌هام! هرچقدرم که سعی کنم در اتاقو آروم بیندم، بازم بیرون رفتن از خوابگاه اونم از طریق در ورودی، غیرممکن بود. چون بازم احتمال بیدار شدن مردیت یا بقیه دخترا زیاد بود. بنابراین فقط یه راه میمونه که بخوام بهش فکر کنم. آروم و محتاط پنجره اتاقمو باز کردم. خوب بود که قبلا از سه طبقه پایین پریدم و جون سالم

به در بردم. و الان دو طبقه برام خیلی بلند بنظر نمیرسه. یا بهتره بگم نباید بلند بنظر برسه. با این وجود متقاعد کردن خودم برای اینکه یه بار دیگه از پنجره آویزون بشم، سخت‌تر از چیزی بود که تصور میکردم. اشتباه کردم که وقتی از پنجره آویزون شدم، پایین رو نگاه کردم. هنوزم دو طبقه خیلی بیشتر از یه طبقه بود! ولی من باید میپیریدم. آروم شروع کردم به شمردن و وقتی به عدد سه رسیدم، خودمو رها کردم. و بعد چیزی که میدونستم این بود که روی پاهام و دارم از روی زمین به پنجره بالای سرم نگاه میکنم. به پنجره خیره شدم و انتظار داشتم که چراغی روشن بشه ولی این اتفاق نیفتاد. فکر میکنم که آکسل هرچی درمورد قرنطینه بودن من شنیده، اشتباه بوده. مسیری که به سمت راست میره، باید به پارکینگ برسه و بعد از اون به دروازه اصلی میرسم. من تاحالا دروازه اصلی رو ندیدم؛ اما امیدوارم که باز کردنش یا بالا رفتن ازش سخت نباشه.

صدای زمزمه‌های چند نفر رو شنیدم و کم‌کم داشت بلندتر میشد. یه پرچین کوچیک که سه پایه داشت، جلوی خوابگاه بود. بنظر میرسه که پوشش مناسبی برام باشه. به سمت انتهای پرچین رفتم تا بین پرچین و دیوار آجری مخفی بشم. وقتی که گروه ظاهر شد، سعی کردم که تا حد امکان صدای نفس کشیدنمو پایین بیارم.

- ... گزارش داده که اونا درحال سازماندهی هستن و به سمت جنوب در حرکتن.

صدای داوسون رو تشخیص دادم. ادامه داد:

- بنظر میرسه که الان براشون خیلی آسون باشه که بیان سراغ ما.

- تو نمیتونی فکر کنی که این بخاطر کاریه که من کردم.

اینو داستین گفت. لعنتی! جا از این بدتر نبود که من قایم بشم؟ اگه اونا اینجا مچمو بگیرن من باید بخاطر حماقتم آب بشم.

- ما خون انسان ریختیم. اونا میتونن اینو حس کنن یا شاید ضعیف شدن یه آلفا رو بخاطر شکستن قانون؟!

- مزخرفه. تو ضعیف نیستی.

صداها خیلی آروم شد؛ اما هنوز میتونستم بشنوم. داوسون گفت:

- ترجیح میدم به این فکر کنم تا چیزای دیگه.

- چه موضوعی؟

- اینکه ما یه عوضی سرکش تو گروه داریم.

داستین چیزهای دیگه‌ای گفت اما من هیچی از حرفاشون سر در نیاوردم! اما لحن داستین! خیلی عصبی بود. یه عوض سرکش؟ این حرف چه معنی داشت؟ بیخیال! فرقی نمیکنه. این مشکل من نیست! من قراره از این جهنم برم بیرون. قبل از اینکه از پشت پرچین بیام بیرون، تا ده شمردم. و بعد مسیر رو دنبال کردم. مسیر پر از درختای متراکم بود، اما بنظر میرسید که این آرایش، هدف خاصی رو دنبال میکنه.

سنت ایلبه چیزی برای مخفی کردن داشت! این دنباله به سمت راست ختم شد و بعد به سمت چپ. قبل از اینکه مسیر مستقیم بشه، پیچیدم به سمت راست. پارکینگ حداقل با صدتا ماشین پر شده بود. از جایی که من ایستاده بودم تا ردیف سوم جلویی کاملاً پر از ماشین بود و ردیف‌های چهارم و پنجم فقط کمی فضای خالی داشتن. یه خط از ماشین‌های بزرگ و شاسی‌بلند مشکی، ردیف اول رو پر کرده بود. اینجا چه خبر بود؟! به بچه‌های خوب اینجا شاسی‌بلند جایزه میدادن؟! علاوه بر شاسی‌بلندها، یه عالمه ماشین شیک و تجملی دیگه هم اونجا بود. حتی تو نور کم مهتاب هم میشه برق زدن و پیچ و انحنای بدنه اون ماشین‌ها رو دید. جوری که شورلت باید جلوشون لنگ مینداخت. دلم میخواست عصبی بشم، آخه هیچکدوم از مدارس خصوصی تو لس‌آنجلس انقد دست و دل باز نبودن. یه دیوار بلند آجری که به رنگ قرمز بود، پشت پارکینگ رو پوشونده بود. از بالای لکسوس‌های تو پارکینگ، میشد دروازه آهنی سیاه رو دید. هم دیوارها و هم دروازه خیلی بلند بودن. به هرطریقی که شده باید از شون برم بالا. حالا شایدم دروازه قفل نباشه! از لابه‌لای ماشین‌ها رد شدم و یواشکی و آروم راه میرفتم تا به دروازه برسم. یه گروه ده نفره از پسرا روبه‌روی دروازه ایستاده بودن. بعضی از اون‌ها مشغول گپ زدن بودن. تعداد کمی هم دور هم نشسته بودن و پاسور بازی میکردن. وای من خیلی احمقم! من باید از طریق رود میرفتم نه اینجا. یکی از اون پسرا مستقیم به من خیره شد و چشمک زد و از پسری که کنارش بود پرسید:

- ساعت چنده؟

- ۲:۲۶ صبح. گوه توش! این یعنی که برانت برنده شده.

گروه پسرا شروع کردن به فحش دادن و بعد دنبال یه پسر که داشت از خوشحالی حرکات موزون درمیاورد، رفتن. همشون میگفتن:

- پسش بده عوضی.

چه خبره اینجا!!! اون پسره منو دید پس چرا کاری نکرد؟! ماشین آکسل با صدای جیغ لاستیک‌ها جلوی دروازه آهنی متوقف شد. آکسل از ماشین پرید بیرون و ماشین رو همونطور روشن گذاشت. چراغ جلوی ماشین، پارکینگ رو روشن کرده بود. آکسل گفت:

- لعنتی! تس من که بهت گفته بودم این ایده خوبی نیست.

آکسل به دروازه آهنی نزدیک شد. من هنوز حتی یه کلمه هم حرف نزده بودم. تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این واقعیت بود که من اینجا گیر افتاده بودم. حس میکردم دیوارا هی بهم نزدیک و نزدیکتر میشدن. نمیتونستم حرکتی کنم. آقای داوزون، داستین و سه پسر دیگه پشت سر من قدم میزدن. همشون لباسهای سیاهی پوشیده بودن. داستین همونجا موند ولی داوزون و بقیه هنوز به سمت من میومدن. داستین حتی بهم نگاه نمیکرد؛ اما تمام شب رو بیدار مونده بود که مطمئن بشه من نمیتونم فرار کنم؟! حق با آکسل بود. من تو قرنطینه بودم. اونا منتظر من بودن، درواقع انتظارشو داشتن که من این کارو میکنم. کاملاً براشون قابل پیشبینی بود. داوزون گفت:

- خب، نمایش تموم شد. تسا تو برمیگردی به خوابگاه!

گفتم:

- این مزخرفه!!!

نمیتونستم باور کنم که اونا همشون مراقب من بودن و حرکات منو زیر نظر داشتن. داوزون یه ابروشو بالا داد و گفت:

- واقعا؟ چون من فکرشو میکردم که ممکنه تو اینجا باشی و مچتو گرفتم، مزخرفه؟؟
داستین ریز ریز شروع کرد به خندیدن. انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم:

- تو خفه شو! همش تقصیر توعه که من...

- من فکر میکردم که ما این موضوع رو پشت سر گذاشتیم.

وای این آدم چقد پررو بود!!! آکسل دستاشو دور میلههای دروازه حلقه کرد و گفت:

- اگه جرات داری یه بار دیگه به خواهرم نزدیک شو.

این اتفاق دیگه نمیفتاد. یکی از پسرا به آکسل گفت:

- تو بدون اجازه وارد محوطه ما شدی، همین حالا اینجا رو ترک کن.

- من نمیرم. بذارین پیام تو.

- گوش کن، این یه دستوره...

اوه هرگز! این یه شیوه بود که این مردم بتونن هرچقدر میخوان به من امر و نهی کنن. اما از این خبرا نیست که اجازه بدم با برادرمم بد رفتار کنن. با قدمهای بلند به سمت دروازه رفتم و جلوی آکسل ایستادم. گفتم:

- هیچکس حق نداره به برادرم دستور بده.

چشمامو رو صورت همه پسرا چرخوندم و گفتم:

- هیچکس!

هرسه تا پسر دهنشون از تعجب باز شد؛ بجز داستین و داوسون. آکسل دستاشو رو شونم گذاشت، خرخر کردم و چرخیدم سمتش. آکسل یه قدم بزرگ ازم فاصله گرفت.

- تس! چه بلایی سر چشمت اومده؟!

دیدن اینکه برادرم ازم میترسید، بخاطر چیزی که درونم میدید، مثل این بود که انگار یه پارچ آب یخ روی سرم ریختن. یهو احساس ضعف و خستگی کردم، انگار که دیگه جونم برام نمونده. داوسون به سمت داستین چرخید و گفت:

- تو باید بری. همتون. من این مشکلو حل میکنم.

داستین رفت، بدون اینکه حتی یه نگاه به وضعیت من بندازه! خیلی عادی! بقیه پسرا هم فوراً پشت سرش راه افتادن. پسری که تو شرطبندی برنده شده بود، جلوی من ایستاد و دسته اسکناس‌هایی که تو دستش بود رو نشونم داد و گفت:

- ممنونم بابت اینا.

- من این کارو با هدف خاصی و برای تو انجام ندادم که ازم تشکر میکنی.

- ولی من هنوز مایلیم که یه مقداریشو به تو بدم.

و بعد مشتش که پر پول بود رو به سمتم گرفت. چشمامو تو حدقه چرخوندم ولی اون هنوز دستشو جلوی صورتم تکون میداد. داوسون گفت:

- برو آقای تامسون.

وقتی که بالاخره همه رفتن، داوسون دروازه رو باز کرد تا آکسل بیاد تو.

- من میدونم که تو نسبت به خواهرت احساس مسئولیت میکنی و میخوای ازش محافظت کنی؛ اما ما اینجا حواسمون بهش هست و مراقبشیم.

آکسل با دقت به من نگاه کرد و گفت:

- اما وقتی که ساعت دو صبح با تسا حرف میزدیم، بنظر نمی‌رسید که از این وضع راضی باشی. و من فکر میکنم که تو گفته بودی این کثافت عوضی (داستین) رو از خواهرم دور نگه میداری.

- من دارم تلاشمو میکنم؛ اما تو هم باید به خواهرت زمان بدی. اون باید یه دوره کوتاه تغییر و تطبیق رو پشت سر بذاره.

خرخر کردم و گفتم:

- تغییر و تطبیق؟ شما اینجوری صداش میکنین؟؟

- تغییر تنها گزینه توعه تسا. و مطمئنم دوست نداری که بدونی چه اتفاقی میفته اگه قبولش نکنی.

آکسل گفت:

- بنظر میرسه که داری تهدید میکنی!!!

و بعد بین من و آقای داوسون ایستاد. بعد از چیزهایی که مردیت درمورد مجازات داستین گفت، من میتونم بفهمم که منظور داوسون چیه. ترس و نگرانی حتی یه درصد از احساس بدی که داشتم رو توصیف نمیکرد. اما من نمیتونستم برادرمو تو خطر بندازم. من از اون کمک خواستم. اما نمیتونستم ریسک کنم چون ممکن بود یکی از این گرگها اونو گاز بگیره. گفتم:

- برو خونه آکسل. من موضوع رو متوجه شدم. خوب میشم.

- امکان نداره تس! من اینو نمیخوام.

- منم همینطور.

آکسل رو بغل کردم و اونم محکم منو گرفت و تو گوشم زمزمه کرد:

- من پسرخاله و دخترخاله‌مونو دیدم تسا. اونا دارن تلاش میکنن که تورو از اینجا بیارن بیرون. فقط چند هفته طاقت بیار تسا. من نمیذارم اوضاع همینطور بمونه. من ولت نمیکنم خواهر کوچولو...

دخترخاله و پسرخاله‌مون نمیتونستن کاری کنن؛ اما اگه این موضوع باعث میشه برادرم حس بهتری پیدا کنه، برام کافیه. همین که چیزی باشه که حواسشو از من پرت کنه، خوبه. گفتم:

- دوست دارم داداشی.

- منم دوست دارم.

آکسل این حرفو خیلی عادی زد، انگار که امید داشت بزودی منو میبینه. گفت:

- اجازه نده اینجا بهت زور بگن تسا.

سرمو تکون دادم و از بغلش اومدم بیرون. صبر نکردم تا آکسل بره و به داوسون هم اجازه ندادم که تا خوابگاه دنبالم بیاد. من که دیگه بچه نبودم، خیلی وقته که بزرگ شدم... همیشه سعی کردم از وضعیت‌های بدی که داشتم، بهترین استفاده رو بکنم. شاید این واقعیت، تلخ و وحشتناک بنظر برسه؛ اما زندگی هیچوقت برای من آسون نبود. گرچه اینا چیز جدیدی نیست و تاجایی که یادمه همیشه باهام بوده. شاید اگه بتونم خودمو متقاعد کنم که این مشکلات دیگه خیلی پیش‌پاافتاده و قدیمی شده، اونموقع بتونم وضع

بهتری داشته باشم. و لعنت به داستین. اون منو عصبی میکنه؛ چرا اصلا به من نگاه نکرد؟!*

نور خورشید از لابه‌لای پرده، به داخل اتاق میتابید. پتو رو تا بالای سرم کشیدم. اگه تو رخت‌خوابم بمونم، شاید بتونم به خودم امید بدم که همه‌ی اتفاقاتی که دیروز افتاد، یه خواب احمقانه بوده، بخاطر تب بالایی که داشتم. یا شاید اینکه یکی تو نوشیدنم چیزی ریخته که باعث شده همش هذیون بگم و توهم بزنم. وانمود کردن اینکه انگار چیزی نشده، زیر پتوی سفید و نرم که همیشه رو تختم، تو اتاقم، تو خونمون بود، خیلی آسونه! قسمتی از پتوم که پاره شده بود رو لمس کردم. اینم دسته‌گل آکسل بود. وقتی که بهش اعتماد کردم و پتومو سپردم بهش تا بشوره. هرچیزی منو یاد آکسل مینداخت و اذیتم میکرد. یاد اینکه مدام میومد تو اتاقم و رو مخم رژه میرفت.

صدای زنگ رواجصاب ساعت، گوشامو کر کرد. صدای غرغر کردن و کوبیدن ساعت روی میز، از اتاق مردیت اومد و آلارم ساعت قطع شد. هوف! انگار خوشی به ما نیومده! مثلاً میخواستم با فکر کردن به خونه، یه امروزو برای خودم قابل تحمل کنم. پتو رو از روی تنم کنار کشیدم. باید از بقیه قدردانی کنم بخاطر اینکه تمام تلاشمو به باد دادن. اما بیخیال! فرقی هم نمیکنه. در هر صورت من دیگه تو خونه نیستم. فرار کردن دیگه فایده‌ای نداره. برای من فقط یه راه باقی میمونه. وقتش رسیده که با واقعیت روبه‌رو بشم. آروم از روی تخت بلند شدم و یه دوش سریع گرفتم. وقتی که داشتم حوله رو دور خودم میپیچیدم؛ مردیت اومد تو حموم. چندتا فحش زیرلب داد که قابل بیان نیست! و بعد دوش از دستش افتاد تو وان. خب به گمونم کسی اینجا سحرخیز نیست. برگشتم به اتاقم تا لباسمو بپوشم و سعی کردم این موضوع رو نادیده بگیرم که به هزارتا چیز دست زدم و هیچ تصویر ذهنی که به مغزم هجوم بیاره، نگرفتم. اما خب من چیزای بزرگتری برای نگرانی داشتم. کشوی کمد رو باز کردم و با خودم فکر کردم که کدوم لباس میتونه برام مناسب باشه! بچه‌هایی ک دیشب دیده بودم، خیلی جذاب بودن. و من با این قد کوتاهی که نسبت به اونا دارم و این اندامی که شبیه هیکل خانمای لاتینه، نمیتونم با اونا رقابت کنم! لباسامو زیرورو کردم و سعی کردم بویی که از همه لباسام بلند میشه رو نادیده بگیرم. همه لباسام بوی داستین رو میداد. سعی کردم لباسام ساده باشه و تو چشم نباشم. یه شلوار جین پوشیدم با یه تیشرتی که مربوط به گروه موسیقی KMFD بود. تیشرتش جوری بود که از روی یکی از شونه‌هام آویزون میشد. دو طرفش جیب‌هایی به رنگ زرد و خاکستری روشن داشت. نیازی به صندل نبود. امکان نداره که دوباره تو خطر تبدیل شدن قرار بگیرم. سوال این بود که دستکش بپوشم یا نه! هرثانیه این امکان وجود داره که تصاویر ذهنیم برگرده. پس بهتره داشته باشمشون. دستکش‌هارو گرفتم و تو جیب پشتیم چیوندم. شروع کردم به مرتب کردن تخت‌خوابم وقتی که منتظر مردیت بودم.

مامانم همیشه بهم میگفت که من یکم وسواس دارم؛ اما من احساس بهتری پیدا میکنم وقتی مشکلی پیش میاد که نمیتونم کنترلش کنم، با چیزایی که از پیششون برمیام، خودمو مشغول کنم. الان خدا هم میدونست که کنترل زندگیم از دستم خارج شده. وقتی که سعی میکردم خودمو آرام کنم؛ صدای مکالمه چند نفر رو که تو اتاق کناری بودن، شنیدم. صداشون به قدری واضح بود که انگار این دیوار آجری نیست و فقط یه کاغذ بینمونه! اونا داشتن پشت سر من غیبت میکردن.

- واقعا داستین تو این دختره چی دیده؟!!!

- از من میپرسی؟! دختره قدش کوتاهه؛ بعدشم خیلی عجیب و غریبه! لباساشو دیدی؟ اینا چیه که میپوشه؟!!

لباسی که امروز پوشیده بودم باحال بود، از این بابت مطمئن بودم. شاید کسی گروه موسیقی KMFDm رو شناسه؛ اما اونا یه گروه خفن که سبک موسیقی electro-industrial رو تو سال ۱۹۸۰ راه انداختن. باشه! شاید عجیب و غریب بنظر برسه؛ اما من بخاطر حرف چندتا دختر بیخود، طرز لباس پوشیدنمو عوض نمیکنم!

- داستین ایمن رو داشت. حتی اگر از ایمن خسته شده بود، میتونست یکی از دخترهای گرگینه رو انتخاب کنه! چه لزومی داشت که ما رو بذاره کنار و بره یه انسان احمق رو گاز بگیره؟!!

این کار داستین اصلا به نفع من نبود! چند بار به دیوار آجری ضربه زدم و گفتم:

- لعنتیا من صداتونو میشنوم!

اونا میخندیدن و من دلم میخواست که این دیوارو بشکونم و همشونو زیر مشت و لگد بگیرم. صدای آب قطع شد و مردیت به اتاق خودش برگشت. خودمو تو حموم پرت کردم و سعی کردم که آرام باشم. حس میکردم که میخوام منفجر شم. از کی تاحالا به حرفای بقیه درمورد خودم اهمیت میدادم؟ اگه بخوام روراست باشم، اکثرا اهمیت میدادم؛ اما هیچوقت اینجوری بروزش نمیدادم. نفس عمیقی کشیدم و بعد نگهش داشتم تاجایی که حس کردم ریه هام داره میسوزه. وقتی نفسمو بیرون دادم، هنوز یه ذره هم احساس بهتری پیدا نکردم. حالا چی تساه؟ عطرمو گرفتم و درپوشش رو درآوردم. بوی تند الکل اتاق رو پر کرد. شیشه رو به دماغ نزدیک کردم و بو کشیدم. بوی گل و میوه های خوشبوئی که قبلا استشمام میکردم، خیلی خیلی کم شده بود. بوی الکل به قدری تند و وحشتناک شده بود که باعث سردردم میشد. رخت خوابم این بو رو گرفته؟ روی تخت دراز کشیدم و آرام شیشه عطر رو توی سطل آشغال انداختم، طوری که نشکنه. رنگ صورتم اونقدر احم پریده نبود. ولی من باید یه راهی برای مواقعی که اینجوری عصبی میشم، پیدا کنم. یه راهی که بتونه آرامم کنه.

خط چشم رو پشت پلکام کشیدم و بعد یکم سایه دودی زدم و با یه ریمیل هم کار چشمامو تموم کردم. از نتیجه راضی بودم. یه رژ مایع گرفتم و روی لبام کشیدم. به اتاقم برگشتم تا ببینم برای کلاس‌ها باید چی بردارم. برنامه درسی روی ستون کتاب‌هایی بود که روی میزم قرار داشت. قبل از اینکه وسایل موردنیازمو تو کوله‌پشتیم بریزم؛ یه نگاه یه دقیقه‌ای به برنامه انداختم. کی آخه می‌گه که من به کلاس متافیزیک یا تاریخ گرگینه‌ها نیاز دارم؟ حالا هر مزخرفی که هست! برنامه درسی رو گرفتم و توی جیبم گذاشتم. صدای صندل‌های مردیت وقتی که روی کاشی‌های کف حموم حرکت میکرد، میومد. گفت:

- پنج دقیقه به من فرصت بده. بعد باهم میریم به غذاخوری برای صبحونه.
- باشه.

اصلا دلم نمیخواست که تنهایی به اون سالن برم. مطمئنم هرکسی جای من بود و اون نگاه پرنفرت دخترا رو میدید، نمیتونست نسبت بهشون بی‌اهمیت باشه. فکر کنم آخرین چیزی که بهش نیاز دارم، دعوا باشه. اونم تو روز اول مدرسه. خودمو روی تخت پرت کردم. همه چیز این وضعیت، اقتضاح بود. یه مهمونی احمقانه، یه پسر احمق، یه بوسه احمقانه. زندگی من تقریباً تموم شده. از اینکه همش آه و ناله کنم، متنفرم. برنامه درسی رو دوباره از جیبم بیرون کشیدم و روش تمرکز کردم تا ببینم امروز قراره چیکار کنم. کلاس‌های عادی قبل از نهار بود و بنظر میرسید اون کلاس‌های مزخرف و عجیب بعد نهار باشه. تاریخ گرگینه‌ها، متافیزیک، هنرهای رزمی و یوگا. هرچی بیشتر بهش فکر میکردم، بیشتر عصبی میشدم. مدام عرق از صورتم پایین میریخت که اصلاً عادی نبود. من حتی وقتی که باشگاه میرفتم، نقد عرق نمیکردم! شاید من هنوز مریضم. نفس عمیق کشیدم؛ اما این کار فقط سرگیجمو بیشتر کرد. حس کردم که انگار چیزی داره از پوستم میزنه بیرون. سرم از درد منفجر میشد و معده‌ام بدجوری میپیچید. تموم استخوانام از درد تیر میکشید. نه توروخدا! دوباره نه!

- خب تس، من آماده‌ام که...

صدای مردیت یهو قطع شد و به جاش صدای دویدن پاهاش روی فرش، که به سمت من میومد، شنیده میشد.

- نفس عمیق بکش تس! آروم باش. درست میشه خب؟ تو خوب میشی. دلیلی نداره که بترسی تس! فقط با تغییرت نجنگ!

- من اصلاً حس خوبی ندارم...

- تو خوب میشی. ببین تس! بدنت تصمیم گرفته که تبدیل بشه، چه تو بخوای چه نخوای!

- مسخره هست! میفهمی که چی میگی مردیت؟ این مسخره هسسسسست.

- میدونم، این برای تو عجیبه و سخته.

خرخر کردم. مردیت ادامه داد:

- اگه میخوای تغییر شکل ندی، پس نباید هیجان زده بشی تسا، آروم و عمیق نفس بکش. غذا بهت کمک میکنه. تو دیشب به اندازه کافی غذا نخوردی.

- خوردم.

- نه به اندازه کافی!

مردیت به اتاقم نگاهی انداخت و گفت:

- گندش بزنی! اونا باید یه یخچال کوچیک اینجا میذاشتن. اگه دیشب زیاد میخوردی، اینطوری نمیشد. تا زمانی که تبدیلت کامل شه، باید به آقای داوسون بگم که یکی رو برای این مواقع بیاره اینجا. و تو باید تا اونموقع به یکی اعتماد کنی تسا. بعد یه دقیقه نفس عمیق کشیدن، حس کردم که بهترم. سرمو بالا آوردم و به مردیت نگاه کردم. گفتم:

- ممنونم.

مردیت جلوم زانو زد و لبخند زد طوری که یه طرف لبش رفت بالا. گفت:

- قابلی نداشت. میدونم که هنوز بهم اعتماد نداری، اما من امیدوارم که ما بتونیم دوست‌های خوبی بشیم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- تلاشمو میکنم؛ اما قوی نمیدونم.

- خوبه.

مردیت لبخند زد و گفت:

- تیشرت خفنیه.

- تو به گروه KMFDم علاقه داری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد:

- خب ایده‌ای ندارم که اونا کین؛ اما این طرح آبی که روی مشکی لباست چاپ شده رو دوست دارم.

- حدس می‌زدم.

مردیت ترکیب رگه‌های آبی بین موهایش با رنگ آبی چشمش رو دوست داشت. گفت:

- حالت بهتره؟ میتونی حرکت کنی که بریم صبحونه بخوریم؟
- آروم ایستادم و یه لحظه صبر کردم تا مطمئن بشم که حالم خوبه. گفتم:
- تو واقعا فکر میکنی که غذا میتونه یکم محدودش کنه؟
- غذا، گرگ درونت رو راضی نگه میداره و اینطوری کمتر تغییرشکل رو حس میکنی.
- این حرفا واقعا برام معنی نداشت! اما خب فرقی هم به حالم نداشت. گفتم:
- باشه، پس بزن بریم یچی بخوریم.
- کوله‌پشتیمو رو یه طرف شونم انداختم. من اینجا باید به بعضیا اعتماد میکردم و فکر میکنم که مردیت گزینه خوبی باشه.

تو حیاط مدرسه آروم قدم میزدیم. نسیم ملایمی که میوزید، برگ‌هارو تگون میداد. پرنده‌ها باهم آواز میخوندن. قبلا این صدا برام فرق میکرد. معمولا نمیتونستم تشخیص بدم که بین آواز پرنده‌ها فرقی وجود داره؛ اما حالا میتونستم ریتم و آهنگ متفاوت هرکدومو حس کنم. شبیه یه موسیقی بود، یه شعر آهنگین! مردیت گفت:

- بهتری؟

صدای مردیت منو به خودم آورد. گفتم:

- به گمونم.

- شایعه شده که تو تا ماه کامل بعدی تغییرشکل میدی، اما بنظرم تو باید با آقای داسون یا دکتر گنزالس درباره این موضوع حرف بزنی. به گمونم که تو قبلا تغییرشکل دادی، همون اوایل که از بیمارستان آورده بودنت اینجا. و اگه حق با من باشه، تو باید یاد بگیری که کنترلش کنی. تو به کمک نیاز داری تسا.

مطمئن بودم که تو یکی از همین هفته‌ها به فنا میرم! و احتمالا به یه موجود پشمالو تبدیل میشم! ولی اصلا دوست نداشتم که مدام این موضوع رو برای خودم تکرار کنم. این موضوع که من قراره تبدیل به یه گرگ بشم، منو عصبی میکرد. این آخرین چیزیه که بخوام الان درموردش حرف بزنم. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، به سالن غذاخوری رسیدیم. همین که مردیت در سالن رو باز کرد، بوی صبحونه به مشام رسید و شکمم شروع کرد به قار و قور کردن. اونقدی صداش بلند بود که بچه‌هایی که دور نزدیکترین میز به ما نشسته بودن، خنده‌اشون گرفت. صورتم از خجالت داغ شد. گفتم:

- فکر کنم خیلی گرسنه‌ام.

اینو گفتم تا جلوی خندیدنشون رو بگیرم. مردیت لبخند زد و گفت:

- منم همینطور، پس حمله!

تنوع غذا واقعا خیلی خوب بود.

تخم مرغ، بیکن (گوشت خوک)، پنکیک، نون برشته فرانسوی، شیرینی خامه‌ای و انواع شیرینی‌ها و نون‌ها. همه چیز اونجا بود. مردی که مشغول کباب کردن گوشت‌ها بود، باید یه گرگینه باشه. چون انقدر تند حرکت میکرد و سفارش‌های املت و پنکیک و نودل رو تحویل میداد که به سختی میتونستم با چشمم دنبالش کنم. وقتی که به سمت یه میز حرکت کردیم، بچه‌ها نسبت به دیشب عادی‌تر و آروم‌تر بودن. بیشتر روی خوردن تمرکز داشتن تا حرف زدن با همدیگه. خداروشکر که کسی مثل مردیت، این وقت صبح سرحال نبود. گرچه مردیت هم جونش درمیان تا بیدار شه، اما وقتی که از تختش جدا بشه، واقعا سرحال و پرجنب‌جوشه.

وقتی که داشتیم به سمت میزی حرکت میکردم، کسی محکم با آرنجش زد به پهلوم. برگشتم تا ببینم کار کی بوده که شونم به عوضی اعظم برخورد کرد. قبل از اینکه بتونم خودمو عقب بکشم، پوست شونم با دستش برخورد کرد.

"عوضی کوچولو رو نگاه کن! امکان نداره که داستین بخاطر این دختره منو بندازه کنار! امکان نداره!"

این چی بود؟؟؟ تصویر ذهنی بود از ایمجن؟

سعی کردم دردی که تو قلبم حس میکردم بخاطر فکر کردن به اینکه ممکنه داستین اونو انتخاب کنه رو کنار بذارم. و روی این واقعیت تمرکز کنم که تصاویر ذهنی من احتمالا برگشته. خیالم راحت شد! حالا خیلی خوب میشه اگه بتونم این دختره پررو رو هم سرجاش بشونم. گفتم:

- ببخشید؟؟؟

اصلا برام مهم نبود که ممکنه بی ادب و گستاخ بنظر برسم. شاید یکم گرد و خاک کردن باعث میشد بتونم به اندازه کافی اعتماد به نفسمو بالا ببرم. ادامه دادم:

- از سر راهم برو کنار.

عوضی اعظم به سمت من اومد تا تکونم بده، اما جاخالی دادم و سعی کردم که ظرف غذام از توی سینیم نریزه پایین. خودش! صورت دختره از عصبانیت قرمز شده بود. فاصله بینمونو کم کرد و زمزمه کرد:

- گوش کن عوضی. من نمیدونم تو با داستین من چیکار کردی، اما برات بهتره که از من و داستین دور بمونی!

با بیخیالی بهش خیره شدم و گفتم:

- خودت و اون دوست‌پسر مزخرف‌تر از خودت یه ذره هم برام ارزش ندارین. حالا بهتره به جای اینکه کاری کنی که بعدا حسابی پشیمون شی، بکشی کنار و راه خودتو بری.

هردوی ما سرجامون خشکمون زده بود. بعضی از کلاس‌سومی‌ها به دعوای ما نگاه میکردن. من نمیخواستم کسی باشم که کوتاه میاد. حس میکردم زمان متوقف شده وقتی که منتظر بودم ایمن عقب بکشه. به محض اینکه این کارو کرد، لبخند زدم. خب اونقدر احم بد نبود. گفتم:

- بکش کنار، همین الان!

ایمن چرخید و پاهاشو محکم به زمین کوبید، مثل بچه‌ها. کی میتونست به این دختره بگه که بره رد کارش؟! نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم. من خیلی کله‌خواب بودم. پوزخند روی لبام زیاد دووم نیاورد، چون متوجه شدم که همه تو سالن دارن مارو تماشا میکنن؛ انگار که وسط یه عالمه تماشاجی بودم. امیدوارم آخرین باری باشه که این اتفاق برام میفته؛ اما خب من هیچوقت خوش‌شانس نبودم. راه افتادم و به سمت میزی که مردیت و کریس نشسته بودن، رفتم. صندلی رو بیرون کشیدم و گفتم:

- خب، خیلی هیجان‌انگیز بود.

مردیت گفت:

- هیجان‌انگیز؟ نه! این شگفت‌انگیز بود تسا. میدونی این یعنی چی؟
گفتم:

- اینکه این دختره دست از سرم برمیداره؟

کریس خندید و گفت:

- نه تو با این کار فقط یه دشمن برای زندگیت ساختی. اصلا یه درصدم فکر نکن که اون حالا حالاها بیخیالت بشه.

مردیت وسط حرف کریس پرید و نداشت دیگه چیزی بگه:

- و... مهمتر از اون، اینکه تو احتمالا باید آلفا باشی.

- من اصلا نظری ندارم درمورد چیزی که ازش حرف میزنی.

چون اصلا سردر نمیاوردم چی میگه! به عوضی اعظم نگاهی انداختم. مشغول حرف زدن با سه تا دختر دیگه بود و خشم و عصبانیت از حرکاتش میبارید. پرسیدم:

- مشکل این دختره چیه؟!

کریس گفت:

- خب ایشون بانو ایمجن هستن. اون فکر میکنه که فوق العاده است و بهتر از اون وجود نداره! و خیلیم دوست داره که فکر کنه دوست دختر داستینه.

قلبم دوباره تندتند شروع به تپیدن کرد. گفتم:

- حالا واقعا دوست دختر داستین هست؟!

مردیت گفت:

- نه! اونا باهم بزرگ شدن و یه گروهی از مردم، از جمله خود ایمجن، فکر میکنن که این دوتا برای هم ساخته شدن و باید تا آخر باهم باشن. اما این چیزا دیگه واقعا منسوخ شده. منظورم اینه که... این چیزا شایعه هست.

کریس گفت:

- بعضی از شایعه‌ها به واقعیت تبدیل میشن. اما خب ایمجن دائم خودشو به داستین میندازه و ولش نمیکنه تا داستین بهش یه فرصت بده.

نفسم قطع شد وقتی که داستین وارد سالن شد. ایمجن به سمت داستین دوید و دستاشو دور کمر داستین حلقه کرد. داستین هیچ عکس العملی نشون نمیداد حتی وقتی ایمجن باهاش حرف میزد. اما نمیدونم ایمجن چی بهش گفت که یهو انگار به خودش اومد و نگاهشو چرخوند تا منو پیدا کنه. روی صندلیم پایین تر رفتم تا منو نبینه. اصلا زمان مناسبی برای نمایشی که درست کرده بودم، نبود. هرچند من شروعش نکردم!

- ایمجن واقعا عصبانیه، این وضع رو دوست دارم. فکر کنم داره ازت خوشم میاد.

کریس اینو گفت و یه بوس برام فرستاد. منم وانمود کردم که بوسش رو گرفتم و گذاشتمش روی لپم. و بعد دوباره به پشتم نگاه کردم. داستین هنوز همونجا ایستاده بود. چشماش میدرخشیدن و نگاهش سوزان بود. اما مطمئن نبودم که داره به من نگاه میکنه یا کریس! قلبم مثل گنجشک تند تند میزد. ممکنه که داستین بیاد اینجا؟! داستین چرخید و از سالن غذاخوری بیرون رفت و درو محکم پشت سرش بست. ایمجن برای یه لحظه سر جاش ایستاد و به در سالن خیره شد و بعد رفت دنبال داستین! دندونامو روی هم فشار دادم. این دختره اون بیرون با داستین تنها بود و من از این وضع متنفر بودم. سعی کردم که دوباره فکرمو روی تصاویر ذهنی که از ایمجن گرفتم، متمرکز کنم. بیشتر شبیه این بود که من میتونستم فکرای که تو سر ایمجن میگذشت رو بشنوم. که این موضوع عجیب بود. قبلا فقط وقتی این اتفاق میفتاد که کسی رو لمس میکردم که مست باشه؛ یا فقط این موضوع در مورد مادرم صدق میکرد. اما خب به اندازه کافی عجیب بود که منو یکم سردرگم کنه. اگه تصویر ذهنی من برگشته، باید دوباره دستکش هامو بپوشم. به صندلی تکیه دادم و سعی کردم دستکش های خاکستریمو از جیب پشتیم دربیارم.

دستکش هامو پوشیدم و سعی کردم که کاملاً عادی و تصادفی بنظر بیاد. وقتی که دوباره اونارو تو دستام دیدم، حس کردم که همون تسای سابقم. با نگاهی که به اطراف انداختم، متوجه شدم که هنوز همه به من خیره شدن و احتمالاً منتظر عکس العمل من هستن. به کریس لبخند زدم و گفتم:

- خوبه با حرفایی که ایمن به داستین زد؛ اون دوباره برنگشت که منو گاز بگیره!
کریس خندید و گفت:

- شنیدم که دیشب، نزدیک صبح، یکم ماجراجویی داشتی.

مردیت چنگالشو با صدا انداخت توی ظرفش و گفت:

- تسا رو میگی؟

- آره.

کریس پوزخند زد وقتی که روی صندلیش لم میداد. گفت:

- دیشب برانت تامسون پول های شرط بندی رو برد.

مردیت جواب داد:

- گندش بزنی! من دیشب حواسم به در بود که آخه.

خداروشکر که از پنجره رفتم بیرون. کریس گفت:

- خب چون از پنجره رفته.

کریس چجوری اینارو میدونست؟ خدای من! و اگه اون میدونه، دیگه کیا از این موضوع باخبر بودن؟! مردیت گفت:

- دوباره؟؟؟

- آره.

پسره بی شعور از اینکه من اینجوری روی صندلیم از حرص جolz و ولز میکردم، لذت میبرد. مردیت گفت:

- اگه تو داشتی تلاش میکردی که فرار کنی، چرا به من نگفتی؟ اینطوری من میتونستم اون پولارو ببرم.

تو صدای مردیت حرص بود و انگار تمام حرفاش یجور غر زدن و شکایت کردن محسوب میشد. گفتم:

- اوه، ببخشید؟؟؟

گلو مو صاف کردم و ادامه دادم:

- همه تو این مدرسه از این موضوع اطلاع دارن؟!

- بله.

هردوشون باهم این جوابو دادن.

- وای! این واقعا خجالت‌آور! میشه درمورد یه چیز دیگه حرف بزنیم؟

مردیت دست به سینه شد و گفت:

- نه!

- خب...

- اگه قراره دوباره فرار کنی، باید تضمین بدی که اینکارو سه‌شنبه هفته بعد برای بار چهارم انجام میدی. که ایندفعه من بتونم برنده شم.

بعد هر کلمه‌ای که مردیت میگفت، با دستش روی میز میزد. ادامه داد:

- این تنها راهیه که میتونی از دلم دراری.

یاخدا! اینا درمورد من چه فکری میکردن؟ انقدر کم‌عقلم آخه؟؟! گفتم:

- من دیگه فرار نمیکنم مردیت.

- آره حتما. هراز گاهی یه گرگ، خیلی عادی و طبق قواعد، جفت میگیره، و بعد همه چی رو درمورد خودش به جفتش نمیگه و اوضاع بینشون شکراب میشه. حالا اوضاع بدترم میشه وقتی که اونا بچه دار میشن. اونا دائما از هم فرار میکنن. بنظر میاد که این موضوع فرار کردنم برای تو یه عادت شده. خب پس بهتره که تو هر فرارت یه چیزیم به من برسه.

مردیت مکث کرد و بعد ادامه داد:

- سه‌شنبه، برای بار چهارم. یادت نرها!

مردیت کاری کرد که یه موضوع خجالت‌آور تبدیل بشه به یه چیز خنده‌دار و خوب. واقعا ازش ممنون بودم. و الان میتونستم مردیت رو برای این کارش ببوسم. گفتم:

- باشه، ببینم چی میشه.

- خب پس آتش بس!

سعی کردم مکالممون رو برگردونم به یه موضوع عادی. گفتم:

- خب معلم‌های اینجا چطورین؟ سختگیرن؟ یا نه؟

اینو وقتی گفتم که دستکش هامو میکشیدم بالا تا خوب دستمو بیوشونه. مردیت گفت:

- کلاسا خیلی سخته، اما معلم‌ها خوبن و بهت کمک میکنن.

مردیت به دستکش هام نگاه کرد؛ ولی موضوعی که انداخته بودم وسط رو قبول کرده بود و درموردش حرف میزد. گفت:

- منظورم اینه که خیلی از کسایی که اینجا فارغ‌التحصیل میشن، تو دانشگاه‌های معتبر شرق ایالت متحده یا لندن یا جاهای خوب دیگه، ادامه تحصیل میدن.

مکت کرد و بعدش گفت:

- چرا دستکش پوشیدی؟ امکان نداره که سردت شده باشه، گرگینه‌ها هیچوقت احساس سرما نمیکنن.

- من سردم نیست.

وقتی که همه بهم خیره شده بودن، مدام لبمو گاز میگرفتم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- فکر نمیکنم که همه اهل اینجا باشن، درسته؟

- آره، اینجا یه مکانه برای گرگینه‌ها. گرگینه‌ها از هرجایی میتونن بیان اینجا. من مطمئنم که تو از قبل، همه این چیزا رو میدونستی؛ بخاطر اینکه با داستین بودی!

من واقعا چیزی در این باره نمیدونستم. گفتم:

- اوووم، خب من فکر میکنم که داستین گفته بود که اهل فرانسه هست.

- خب؟

مردیت مکت کرد و منتظر موند تا ادامه بدم؛ اما من نمیتونستم بهش بگم که دقیقا چه اتفاقی بین من و داستین افتاده. اینجا پر از گوش بود که حرفامو بشنون. از این گذشته، حق با مردیت بود. من هنوز بهش اعتماد نداشتم.

صدای دنگ دنگ ملایمی از بیرون غذاخوری میومد. و بعد همه از جاشون بلند شدن و به سمت در سالن رفتن. کریس گفت:

- خب خانما، خوش گذشت، وقت ناهار میبینمتون.

کریس برای هردومون یه بوس دیگه فرستاد و بعد رفت. پرسیدم:

- این صدای زنگ مدرسه بود؟

- خودت چی فکر میکنی؟

- خب نظری ندارم؛ اما این شبیه هیچکدام از زنگ‌هایی که تاحالا شنیدم، نیست. اونا بیشتر شبیه آژیر آتش‌نشانی بودن!

- خب ما اینجا آژیر آتش‌نشانی نداریم. خب بذار درمورد یه موضوعی بهت توضیح بدم. گرگینه‌ها شنوایی خیلی خوبی دارن. به‌علاوه، وقتی که تو یه بار صدای زنگی رو بشنوی، دیگه هیچوقت از ذهنت بیرون نمیره.

- ولی آلام ساعتت...

- فقط برای اینکه من شنوایی خوبی دارم، به این معنی نیست که بخوام صبح‌ها خودم بیدار شم. هیچ‌کاری از بیدار شدن تو صبح، مزخرف‌تر و سخت‌تر نیست. و منم خیلی به کوبیدن ساعت رو میز علاقه دارم. الان یه ماهه که دارم اینکارو تکرار میکنم.

مردیت نگاهی به سینی من انداخت و بعد سری از روی تاسف تکون داد:

- تو هنوز به اندازه کافی غذا نخوردی.

این دختر عقلشو از دست داده؟؟! گفتم:

- من یه تیکه بزرگ از کوکو سبزی خوردم، همینطور املت و نون برشته با پنیر خامه‌ای. و یه کاسه از میوه‌ها. اینا خیلی خیلی زیاده. من تاحالا این همه غذا اونم تو یه وعده نخوردم.

طبیعتا دیگه معده‌ام جا نداشت. مردیت چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- تو خیلی لجبازی تسا.

مردیت به سمت مردی که کوکو درست میکرد رفت و وقتی که باهانش حرف میزد، به من اشاره میکرد. مرد هم سرشو شبیه سربازای نظامی تکون داد. جیز! چرا مردیت نگفته بود که این حرکات نظامی رو بلده؟

مردیت با چند تا ساندویچ که تو کیسه‌های پلاستیکی بودن و یه سیب، به سمت اومد. گفت:

- اینارو بگیر. فکر نکن که بهشون نیاز نداری. وقتی که تا ده دقیقه دیگه شکمت به قار و قور بیفته، میفهمی که حق با منه. بعدش اینارو داری که بخوری. باشه؟

احترام نظامی رو به جا آوردم و گفتم:

- بله خانوم!

ساندویچ‌ها و سیب رو توی کیفم چپوندم.

ما همراه با گروه دیگه‌ای از دانش‌آموزا، بیرون قدم میزدیم. مردیت گفت:

- همه کلاسای ما اونجاست.

و بعد به یه ساختمون دوطبقه آجری که کنار درمانگاه بود، اشاره کرد.

- وسایل مربوط به تربیت بدنی، طبقه اوله. نمیخوای که دوباره از پنجره بپری بیرون؟
درسته؟

خندیدم و گفتم:

- اونقدرام بد نیست.

- من از اینکه قرار بود یه هم صحبت داشته باشم واقعا ناراحت بودم؛ اما حالا، تو این لحظه نظرم عوض شده. اینکه پنجره رو با پایه سرُم شکوندی و بعد خودتو پرت کردی بیرون، واقعا خفن بود.

- ممنون.

اینو گفتم و لبخند زدم. گفت:

- با چیزایی که من تاحالا دیدم، حالا شاید خیلی آدم متفکر و زرنگی نباشم اما بنظرم تو باید هرچیزی رو که تو لحظه حس میکنی، انجام بدی. درسته؟

- قطعاً!

مردیت خندید. ادامه داد:

- خب، چیزای مربوط به درس و کلاس هم طبقه دومه. کمد های مخصوص هر دانش آموز هم همونجاست و تو میتونی یکی برای خودت انتخاب کنی.

کنار ساختمون، یه سری تجهیزات آموزشی قرار داشت. اینجا بیشتر شبیه آموزش یگان ویژه بود تا یه دبیرستان! پرسیدم:

- اونا چیه؟

- هرکسی که میخواد یه کازادور بشه باید قبلش تو آزمون های جسمانی و یه سری آزمون های مربوط به جنگیدن، قبول بشه. بیشتر بچه ها بعد از فارغ التحصیلی امتحانش میکنن. هرچند کسایی که تو مراحل اولیه قبول نشن هم میتونن دوباره بعد از فارغ التحصیلی برگردن و تمرین کنن.

- کازادور؟ این کلمه اسپانیاییه. به معنی شکارچی؟

- آره. اونا از ما و از قوانینمون حفاظت میکنن تا کسی نتونه بهمون آسیب بزنه.

ذهنم بین دوتا گزینه گیر کرده بود: اول اینکه یا این مردم واقعا دیوونن! یا دنیا خیلی ترسناکتر از چیزیه که من فکر میکردم. گرگینه‌ها کافی نبودن؟ اونوقت چیزای بدتر دیگه‌ای هم وجود داره؟!

کسی از توی جنگل به سمت ساختمون‌ها پرید. بازوهای قوی داشت، سینه‌های پهن و پاهای بلند و ورزیده. حتی از این فاصله هم میدونستم که اون کیه. من سرجام خشکم زده بود و داستین رو تماشا میکردم که پرقدردت و باجذبه تو یه مسیر میدوید. فقط یه شلوارک ورزشی پوشیده بود و دیگه چیزی تنش نبود. گفتم:

- واو.

این حرف مثل ناله از ذهنم خارج شد وقتی که مشغول تماشای ماهیچه‌های بدنش بودم. مردیت گفت:

- او هوم، اون خیلی جذابه برای تماشا کردن. داستین یکی از بهترین شکارچی‌هاییه که ما تاحالا دیدیم.

داستین به سمت یه مانع دوید و بعد به راحتی از روش پرید و سرعتشو کم کرد. گفتم:

- اما من فکر میکردم که اون همینجا میمونه.

- اون بخاطر ماموریت‌ها و وظیفه‌ای که داره اینجا رفت و آمد میکنه. اما خب کلا دوست داره که به اینجا بیاد، بالاخره خونه اصلی اون اینجااست. وقتایی که این اطراف باشه، گاهی هنرهای رزمی آموزش میده و گاهی هم از سال آخری‌های که آمادگی دارن، تست شکارچی شدنو میگیره.

داستین به سمت طنابی که از یه دیوار آویزون بود، پرید و با همین پرش نصف طول طناب رو طی کرد! و خیلی سریع خودشو به سمت بالای دیوار کشوند. بنظر میومد که اصلا براش کار سختی نیست. وقتی که به بالای دیوار رسید، پرید و بین زمین و هوا تغییرشکل داد و بعد من یه گرگ سفید و خاکستری زیبا رو روی زمین دیدم. خب! این چیزی نبود که انتظار دیدنش رو داشتم. و این اتفاق مهر تاییدی بود درمورد اینکه داستین واقعا یه گرگینه هست! سعی کردم که احساساتمو نسبت بهش کنترل کنم. امروز بیشتر از اون چیزی که سهمم بود با واقعیت روبه‌رو شدم! شونه‌هامو صاف کردم و خودمو مجبور کردم که از داستین رو برگردونم و به راه رفتنم ادامه بدم.

طبقه دوم ساختمون، یه راهرو بزرگ داشت با درهای چوبی و قفسه‌های مشکی که مخصوص دانش‌آموزا بود. به جای اینکه روی هر قفسه شماره‌ای زده شده باشه، اسم هر فرد روش نوشته شده بود و هیچکدوم از اون‌ها یه قفل واقعی نداشت. قبل از اینکه به مردیت برسم، اون به قسمت راست سالن اشاره کرد. برنامه درسی میگفت که زنگ اول

ادبیات دارم. یه دفتر و کتاب‌های مربوط به ادبیات رو تو کوله‌پشتیم نگه داشتم و بقیه چیزا رو تو قفسه‌ای که حالا متعلق به من بود، پرت کردم. مردیت کنار یکی از کلاس‌ها که درسش باز بود، منتظرم ایستاده بود. وقتی که وارد کلاس شدم همه دست از حرف زدن کشیدن. مردیت گفت:

- بهشون توجه نکن.

سعی کردم که سرمو بالا بگیرم و دنبال مردیت برم تا سرجاهامون بشینیم. معلم وارد کلاس شد. همه دانش‌آموزا مرتب و صاف روی صندلی‌هاشون نشسته بودن وقتی که معلم یه سری از برگه‌هایی که تو دستش بود رو روی میزش میذاشت. روی صندلیم جابه‌جا شدم، واقعا نمیدونستم که باید چیکار کنم. دفتر و خودکارمو گرفتم و منتظر موندم تا کلاس شروع بشه. دوباره برنامه درسی رو چک کردم تا ببینم اسم معلم چیه. خانم رامیرز. موهای مشکی پرپشتی داشت که تا کمرش میرسید و چشمای بادومی درشتی به رنگ قهوه‌ای داشت که چهره‌اش رو جذاب میکرد. مشغول بررسی میزهای دانش‌آموزا بود. وقتی که منو دید، ایستاد و گفت:

- سلام تساء، به کلاس ادبیات خوش اومدی. ما قراره نمایشنامه شکسپیر رو امروز داشته باشیم. تو اونو قبلا مطالعه کردی؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم. لبخند پهنی زد و به سمت میز من اومد.

- تو باید از این قسمت‌ها جلوتر باشی.

اینو گفت و یه سری برگه به من داد. بعد به سمت میزش برگشت. وقتی که حرکت میکرد، دامن بلند چین‌دارش اطراف پاهاش تکون میخورد. رو به کلاس گفت:

- خب شروع میکنیم.

معلم شروع کرد به پرسیدن یه سری سوالات؛ اما نحوه تدریش منو گیج کرد! مدرسه قبلی من فقط یه سری چیزایی که مربوط به کتاب درسی بود، بهمون آموزش میدادن؛ اما اینجا اوضاع فرق میکرد. نگاهی به برگه‌ها انداختم؛ اما نتونستم هیچ تست استاندارد بینشون پیدا کنم. به جای اینکه بعد هر بخش ادبی، یه سری توضیحات درموردش داشته باشیم، دوتا لیست از سوالات امتحانی طرح شده بود، به همراه یه سری کتاب‌ها که مخصوص وارد کردن جواب سوالا بود. اینا دیگه چه کوفتیه آخه؟ سعی کردم که خودمو کنترل کنم و استرس نگیرم. دفتر و باز کردم و با عصبانیت شروع کردم به نوشتن همه چیزهایی که خانم رامیرز میگفت. مردیت اصلا شوخی نمیکرد درمورد اینکه کلاس‌ها واقعا سخت بود. تو مدرسه قبلی من، ما فقط با یه سری نکات و درسنامه‌های مهم سروکار داشتیم؛ اما اینجا ظاهرا اینجوری نبود.

وقتی که زنگ اتمام کلاس خورد، دستام عرق کرده بودن. من باید یه جفت دستکش نازکتر انتخاب میکردم. سریع یه قسمت از شعر که باقی‌مونده بود رو نوشتم و بعد دفترمو توی کوله پشتیم انداختم. وقتی که از روی صندلیم بلند میشدم، همه به جز معلم از کلاس رفته بودن. خانم رامیرز یه لبخند کوچیک بهم زد و گفت:

- تو خیلی خوب از پیش برمیای تسا.

یه لبخند زوری زدم و گفتم:

- حتما.

ولی اگه بخوام روراست باشم، اصلا مطمئن نبودم که خود معلم هم بدونه که چی داره میگه! قفسه‌امو بررسی کردم و کتاب‌های مربوط به کلاس بعدیمو گرفتم. مردیت کنار در منتظرم ایستاده بود. خب یه سری چیزا بود که فقط مربوط به گرگینه‌ها نمیشد؛ بلکه من قبلا هم باهاشون دست و پنجه نرم کرده بودم و خیلی راحت‌تر میشد اگه میتونستم سکوتی که بعد ورود من به هرکلاسی آزارم میداد رو نادیده بگیرم.

وقتی که زنگ مربوط به ناهار زده شد، من میخواستم که سریع به اتاقم تو خوابگاه برگردم و انگشتمو که میسوخت تو دهنم نگه دارم! مردیت دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

- بیخیال تسا، اونقدر اهم بد نیست که بخوای بخاطرش بری.

- آره اصلا!!!! بد نیست.

مردیت ابروهاشو بالا داد و گفت:

- تسا تو روی میز آزمایشگاه چنگ انداختی. جاش مونده.

- اوه، وای! ببینم.

این اصلا خوب نبود، گفتم:

- این موضوع رو باید به کسی بگم؟ لازمه که هزینه‌ای بخاطرش پرداخت کنم؟

مردیت سرشو تگون داد و گفت:

- نه بابا! این چیزا همیشه اینجا پیش میاد، این بخشی از زندگی گرگینه‌هاست. اما خب به گمونم از دفعه بعد دیگه ساندویچ‌هاتو میخوری، نه؟!

کلا اون ساندویچ‌ها رو فراموش کرده بودم؛ اما الان که مردیت اینو گفت، یادم اومد که واقعا معده‌ام نیاز داشت که یه چیزی بخورم.

شانون توی راهرو منتظر ما بود. ازم پرسید:

- کلاس شیمی چطور بود؟

لهجه ایرلندی ریز و قشنگی که تو صداش بود، باعث شد لبخند بزنم. اگرچه فکر نکنم که اون از من خوشش بیاد. گفتم:

- اوه عالی بود، بهتر از این نمیشد. فکر میکنم بهتره که به هیچ‌جام نباشه که تو آزمایش گند زدم و اصلا هم به روی خودم نیارم که باید به خاطرش احساس حقارت و ناراحتی کنم. خب چطوره؟ به نظر عقب‌مونده میام؟!

شانون خندید. وقتی که به سمت سالن غذاخوری میرفتیم حس کردم تنشی که بخاطر تبدیل، تو شونه‌هام بود، یکم کمتر شده. اصلا نمیدونستم که چطوری قراره با کلاس‌های بعد ناهار روبه‌رو بشم. وقتی که به غذاخوری رسیدیم، سینیمو از غذا پر کردم. به یه نقشه سریع نیاز داشتم. تقریباً ۴۰ دقیقه دیگه کلاسای عجیب و غریب من شروع میشد و من نمیدونستم که باید با این تنشی که تو شونه‌هامه چی کار کنم! وقتی روبه‌روی کریس نشستم، لبخند زد و گفت:

- کلاس چطور بود؟

- خب فکر کنم همونجوری بود که پیش‌بینی کرده بودم.

مردیت گفت:

- تسا بعد از ناهار کلاس‌های مربوط به گرگینه‌ها رو داره.

آدریان خندید و گفت:

- خودتو آماده کن که قراره یه سری چیزای خیلی عجیب بشنوی.

شانون گفت:

- تسا رو نترسون آدریان. اون همین الانشم استرس داره.

شانون به من نگاه کرد و گفت:

- تو باید سعی کنی ریلکس باشی وقتی آقای داوسون درمورد تاریخ گرگینه‌ها صحبت میکنه.

- تمام تلاشمو میکنم.

اما من هنوزم نمیدونستم که تاریخ گرگینه‌ها به چه معنیه! کریس گفت:

- جهنم! تسا من اگه جای تو بودم اصلا اینارو جدی نمیگرفتم. ولی خب جای تو نیستم؛ اما میدونم از پشش برمیای.

سبک لبخند زدن کریس که به آدم آرامش میداد، شبیه یه پسر دیگه بود. شبیه داستین. کریس روی صندلیش لم داد و کمی به طرف چپ متمایل شد. جوری که میشد درگیر شدن عضلاتش سمت چپ بدنش رو تشخیص داد. مردیت گفت:

- تو کلاس‌های هنرهای رزمی و یوگا، همه باهم هستیم. خوش میگذره تسا، بهت قول میدم. سعی کن به همین فکر کنی وقتی که تو کلاس‌های مربوط به گرگینه‌ها هستی. رو به کریس گفتم:

- اصلاً نمیتونم تصور کنم که یه پسر هم یوگا کار میکنه.

- هی! تو نمیدونی که من چقدر تو این کار خوبم. درضمن من یه هنرمندم. این خیلی شیک و خوبه که یوگا کار کنی.

آدریان، کریس رو هل داد و گفت:

- ابد رفیق، تو یوگا رو دوست داری چون میتونی باسن دخترا رو وقتی که از میله‌ها آویزون میشن، دید بزنی.

کریس هم آدریان رو هل داد و گفت:

- هی! تو خودتم اینکارو میکنی.

- خب برای من مشکلی نداره، من همیشه اینکارو میکنم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به حرفاشون نخندم. حس میکردم که تنش تو شونه‌هام خیلی خیلی کم شده و لبخند زدم.

- تو خیلی خوشگل میشی وقتی لبخند میزنی.

کریس وقتی که به سمت من متمایل شده بود، اینو گفت. گفتم:

- ممنون.

- این نظر منه، فکر میکنم اینجوری خوشگل‌تری.

اینو گفت و بهم چشمک زد. بعد دوباره روی صندلیش لم داد. آره، من نباید حتی یه ثانیه هم حرفشو جدی می‌گرفتم، پسرای اینجا خیلی رک و روراستن.

صندلی کنارم محکم به زمین کوبیده شد و داستین رو جای صندلی، کنار خودم دیدم. سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- من باید باهات حرف بزنم.

خشکم زد. نمیتونستم برگردم سمتش. ضربان قلبم بالا رفت وقتی صداشو شنیدم و نفس‌های گرمش به گردنم خورد. واقعا عصبی شدم وقتی دیدم داستین باعث میشه اینجوری بهم بریزم. داستین بعد از اینکه منو گاز گرفت، کاملاً نادیده‌ام گرفت و حالا من اینجا داشتم ذوق‌مرگ میشدم که یه فرصت دارم تا بهش نزدیک بشم. باید متوقفش میکردم. بدنم، قلبم و هورمون‌هام میخواستن کاری رو که داستین میخواد، انجام بدم، اما عقلم شدیداً اینو پس میزد. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نه! تو نمیتونی بیای اینجا و ...

دوباره بهم نزدیک شد و با دستاش بازو هامو گرفت و لمس کرد. حسادت! خشم! ذهنمو پر کرد. حس کردم که شکمم میسوزه. قلبم به حدی تند میزد که انگار میخواست از سینم بیرون بزنه. احساسات شدید داستین باعث میشد که نفس کشیدن برام سخت بشه. داستین واقعا بخاطر من عصبی شده بود؟ لباسو به گوشم چسبوند و گفتم:

- همین الان تسّا، بریم بیرون!

اصلاً حرفاش شبیه درخواست نبود، انگار داشت بهم دستور میداد. سعی کردم که دوباره ازش فاصله بگیرم؛ اما محکم‌تر منو گرفت و خودشو جلو کشید. سرشو نزدیک صورتم کرد. نگاهش کردم، موهایش تو صورتش ریخته بود. نگاهم کرد و آروم گفتم:

- خواهش میکنم تسّا.

رومو برگردوندم و به بقیه نگاه کردم. شانون و مردیت دهنشون از تعجب باز شده بود و کریس عصبی سرجاش نشست به و عضلاتش منقبض شده بود. چشمای کریس روشن‌تر شده بود وقتی که به داستین نگاه میکرد. سرمو به سمت کریس تگون دادم. من نیاز نداشتم که کریس ازم حمایت کنه. داستین قبلاً بدترین کار ممکنو کرده بود، من به لطف داستین به گرگینه تبدیل شده بودم. گفتم:

- فقط پنج دقیقه داستین.

دنبال داستین به سمت بیرون رفتم. داستین تا جایی بین خوابگاه و ساختمون مربوط به کلاس‌ها رفت. جایی که پر از درخت بود. تیشرت خاکستری که پوشیده بود، تنگ نبود؛ اما بازم نمیتونست با این لباس، ماهیچه‌های بدنش رو بپوشونه. وای خاک برسرت تسّا! سرتو بنداز پایین! گفتم:

- میخوای همینجوری به راه رفتن ادامه بدی یا قراره حرف بزنی؟؟

برگشت و چشماش میدرخشید.

- از کریستوفر متیوس دور بمون.

یه لحظه بخاطر عوض شدن چشماش، ترسیدم؛ اما بعد به شدت عصبی شدم و گفتم:

- آها پس بخاطر این عصبی شدی. اونوقت خودت یه دوست دختر لعنتی داری!

- چی؟! من دوست دختر ندارم. لطفاً تساء، لطفاً از پسرا دور بمون.

- پس میشه بگی ایمجن این وسط چیکاره هست؟!!

- یه دوست! یه دوست قدیمی و وفادار.

- عه؟ خب پس بذار منم بهت یه خبر خوب بدم. کریس هم یه دوسته. یه دوست جدید و بامزه.

خونم به جوش اومد و ادامه دادم:

- حالا بذار خبرای جدیدو بهت بگم! من کار اشتباهی نکردم. تو حق نداری منو بکشونی اینجا و سرم داد و بیداد کنی. الو؟ حواست هست؟ تو منو گاز گرفتی. حالا من اینجا و دارم تلاش میکنم که خودمو نجات بدم. و جنابعالی هم باید گندی که به زندگی من زدی رو جمعش کنی.

چشمای داستین به حالت نرمال برگشت و رنگ طلایی چشماش عادی شد. گفت:

- تساء، من...

- نه! هیچی نگو. هیچ راهی وجود نداره گندی که زدی رو جبران کنی.

چند قدم بهش نزدیک شدم و با نوک انگشتم به سینه‌اش زدم و گفتم:

- و حالا اینجا ایستادی و به من دستور میدی؟؟ ک با کیا میتونم صحبت کنم؟!!

- تو حق نداری برای کریس عشوه بیای و اونم باهات لاس بزنه.

خشمی که تو صداسش بود رو قبلاً ندیده بودم. گفتم:

- تو حسودی میکنی. خیلی زیاد!

این یه سوال نبود، یه واقعیت بود. من خودم تو غذاخوری خشم و حسادتشو حس کردم. احتمالاً تصویر ذهنی من برگشته بود. ولی چرا فقط میتونم کلمه‌ها و احساسات بقیه رو بفهمم؟ چرا هیچ تصویری نمیبینم؟ داستین محکم به نزدیکترین درخت مشتش زد. و من جاخالی دادم تا خرده‌های چوب بهم برخورد نکنه. داستین به فرانسوی حرف میزد:

- لعنت بهت تساء. به خاطر خدا...

یه قدم بزرگ ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- تو مشکلات چیه؟؟؟

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. گفت:

- نمیدونم.

- تو حق نداری بهم بگی که چیکار کنم. حق نداری باهام حرف بزنی. حق نداری اطراف من باشی. کاری که تو کردی غیرقابل بخششه!

سعی کردم خودمو قانع کنم که نفس عمیق بکشم، اما این کار هم به کم کردن خشمم کمکی نکرد. گفتم:

- تو نمیتونی منو نادیده بگیری، و بعد اومدی به غذاخوری و منو کشوندی اینجا که بهم بگی با کی میتونم حرف بزnm و با کی نمیتونم؟؟؟ من نمیفهمم که...

یهو تو پوستم احساس سوزش و خارش کردم و قوزک زانوم ترک خورد. گفتم:

- لعنتی، نباید اینطوری بشه، نمیتونه این اتفاق بیفته. یا عیسی مسیح! من به اندازه کافی غذا نخوردم.

موهایی از بازو هام بیرون زد. به نفس نفس افتادم وقتی دیدم که این موها بیشتر و بیشتر میشه و دستم داره شبیه دست گرگ میشه!

- تسا خوب میشی، فقط به گرگت اجازه بده تبدیل شه.

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم، نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم. افتادم روی زمین و گفتم:

- نه! نمیتونم. من...

وقتی که درد تو تمام بدنم پخش شد، حس کردم که دارم خفه میشم. ماهیچه هام تکون میخوردن و داشتن تغییر میکردن. داستین گفت:

- اگه نمیخوای تبدیل بشی، پس بهم اجازه بده کمکت کنم.

داستین بهم نزدیک شد و بغلم کرد. آروم و ملایم پیشونیمو بوسید و گفت:

- هیسسسس.

و بعد درد تو بدنم از بین رفت و دستام دوباره به حالت عادی برگشتن. صدای خرد شدن یه شاخه درخت رو شنیدم.

- همه چیز اینجا مرتبه؟

آقای داوزون بود.

داستین گفت:

- آره مایکل.

داستین موهامو از روی صورتم کنار زد و منو به خودش نزدیکتر کرد و گفت:

- فکر کنم الان همه چی تحت کنترله.

شاید اون اینطوری فکر میکرد؛ ولی من میدونستم که خیلی از تحت کنترل بودن، فاصله دارم. داستین کمک کرد تا بلند شم و بعد شلوار جینم که خاکی شده بود رو با دستاش تمیز کرد. داوسون گفت:

- سباستین و دونوان باید بزودی بیان اینجا. ما باید یه نشست داشته باشیم تا درمورد عواقب کاری که شما دوتا کردین، بحث کنیم.

این حرفا بنظر خوب نمیومد. من نمیخواستم به خاطر چیزی که تقصیر من نبوده مجازات بشم؛ اما نمیخواستم داستین هم بخاطر این کار مجازات بشه. مگه نه؟
- متوجه شدم.

داستین اینو شجاعانه گفت. رو به داوسون گفتم:

- وقتی از عواقب حرف میزنی، دقیقا منظورت چیه؟

داوسون گفت:

- بابت این موضوع نگران نباش.

یه ابروشو بالا داد و گفت:

- فکر کنم تو الان کلاس داشته باشی تسا و باید بهش بررسی.

اینو گفت و به سمت ساختمون مدرسه برگشت. از این موضوع متنفر بودم. الان حرفاش باعث شده بود که بیشتر نگران بشم. داستین صورتمو نوازش کرد و انگشتاشو تا روی چونم کشید و به فرانسوی گفت:

- منو ببخش عشق من. (Je suis desole, mon amour)

من معنی desole رو نمیدونستم؛ اما مطمئن بودم که amour به معنی عشقه. قبل از اینکه بتونم نفس بکشم، داستین به سرعت به سمت جنگل دوید. لگد محکمی به درخت زدم. دلم میخواست صداش بزخم تا برگرده و بهم بگه تو این جهنم داره چه اتفاقی میفته؛ اما جلوی خودمو گرفتم. داستین مثل یه زهر خالص، خطرناک بود. به درخت تکیه دادم و روی زمین سر خوردم و دستامو دور پاهام حلقه کردم.

امکان نداشت بتونم کلاس بعدی رو تحمل کنم. سباستین و دونوان کی هستن؟ و این عواقبی که داوسون ازش حرف میزد ممکن نیست همون چیزی باشه که مردیت دربارش بهم گفت، مگه نه؟ صدای خرد شدن برگها رو زیر پای کسی که بهم نزدیک میشد، میشنیدم.

- من هیچوقت فکر نمی‌کردم که داستین از چیزی فرار کنه.

مردیت بود. خندیدم، اما نه از روی سرخوشی.

گفتم:

- ظاهرا به جز من.

- منظورم اینه که... اون داستینه. اون قوی‌ترین آلفاییه که نسل‌هاست میبینیمش. اون

فوق‌العاده هست. چرا داستین همیشه از تو فرار میکنه؟

منتظر بهم نگاه کرد و دستاشو پشتش حلقه کرد. گفتم:

- من جواب ساده‌ای برای سوالت ندارم. من خصومتی با داستین ندارم که بخوام از خودم دورش کنم.

مردیت برای یه لحظه به جنگل خیره شد و گفت:

- من داستین رو میشناسم. این کاری نیست که اون انجام بده. که کسی رو گاز بگیره و بعد فرار کنه. مخفی بشه.

آهی کشیدم. نمیتونم برای مردیت دلیل بیارم و براش توضیح بدم؛ ولی انگار اون نمیخواست بیخیال شه و تنهام بذاره. گفتم:

- بنظر میرسه که تو خیلی خوب این آقای فوق‌العاده رو نمیشناسی. کسی که قانون رو شکسته و منو گاز گرفته و آخرشم زندگی منو نابود کرده.

دلم میخواست به یه چیزی ضربه بزنم تا آروم شم؛ اما چیزی نبود که بتونم باهاش اینکارو کنم. ادامه دادم:

- و حالا من باید تاوان پس بدم بخاطر گندی که این آقا زده.

مردیت شوکه شد و خودشو عقب کشید. انگار که بهش سیلی زده بودم.

- من فقط فکر میکنم که تو باید...

- من واقعا خسته شدم از اینکه دائما بقیه دارن بهم میگن که چیکار کنم یا اینکه دائم بهم بگن که آقای داستین چقد فوق‌العاده هست. من فقط چیزی رو قبول میکنم که حسم بهم میگه. و به نظر خودم، من اولین کسی هستم که اینطوری داغون شدم، اولین کسی هستم که دارم با این تغییر کوفتی دسته و پنجه نرم میکنم. و از اونجایی که هیچکس اینجا مثل من انقد بدبخت نیست، پس فکر میکنم هیچ شخص واجد شرایطی پیدا نمیشه که بخواد نصیحتم کنه.

- باشه، واضحه که تو اصلا مشورت منو نمیخوای.

- نه، الان واقعا نمیخوام.

مردیت مدام وزنشو از یه پاش روی پای دیگش مینداخت و تلاش میکرد حرفی برای گفتن پیدا کنه؛ اما بالاخره تسلیم شد و به سمت ساختمان مدرسه برگشت. کریس تو حیاط منتظر مردیت بود. مردیت ایستاد و با عصبانیت لباس کریس رو گرفت و دنبال خودش کشید. از تمام حرکات مردیت میشد فهمید که چقد عصبی شده. سرمو محکم به درخت پشت سرم کوبوندم. چرا من نتونستم عصبانیتمو کنترل کنم؟ من احتمالا تنها دوستی که میتونستم تو سنت ایلبه داشته باشمو از دست دادم. یه گروه از دخترا تو حیاط جمع شده بودن و هر اتفاقی که بین من و مردیت افتاده بود رو تماشا میکردن. صدای پیچ کردن و ریز ریز خندیدناشون اذیتم میکرد. داد زدم:

- فیلم تموم شد خانما!!!

همشون دوباره خندیدن. اگه تمرکز میکردم، میتونستم بشنوم که اونا چی زمزمه میکنن؛ اما این کار هیچ کمکی به خوب شدن حالم نمیکرد. سعی کردم خودمو کنترل کنم و بعد آروم به سمت ساختمان مدرسه قدم زدم.

کولهپشتی و کتابایی که نیاز داشتم رو از قفسه‌ام گرفتم و بعد درشو محکم بهم کوبیدم. حس میکردم که درگیر یه فاجعه حماسی شدم. هیچ راهی وجود نداشت که بشه کاری کرد. برنامه درسیمو از تو جیبم بیرون آوردم و بهش نگاه کردم تا ببینم چه کلاسی رو از دست دادم. وقتی که داشتم برگه رو بررسی میکردم، یه چیز وحشتناک دیگه یادم اومد. مردیت گفته بود که داستین هنرهای رزمی یاد میده؟! معلمون اونه؟!!

زنگ مدرسه زده شد و صداش توی سالن خالی، پخش شد. عالیه. من برای کلاس تدریس آقای داوسون دیر کرده بودم. هنوزم نمیدونم که چطور انقد راحت از عواقب و مجازات حرف میزد. سرمو به قفسه کوبوندم و سرمای فلز به پوستم نفوذ کرد. من باید قوی باشم. من قبلا هم همچین مسائلی رو گذرونده بودم. اما خب هیچکدوم به بدی این اتفاق نبود! اما هنوز مجبورم که باهاش کنار بیام. من راه دیگه‌ای ندارم.

وقتی که بالاخره وارد کلاس تاریخ گرگینه‌ها شدم، همه از قبل روی صندلی‌هاشون نشسته بودن؛ اما آقای داوسون هنوز نرسیده بود. بچه‌های کلاس خیلی کمسن و سال تر از یه دانش‌آموز سال آخری بنظر میرسیدن. اما خب هیچ علاقه‌ای نداشتم که بخوام بیشتر از این کنجکاوای کنم. تحمل یه دردرس دیگه رو نداشتم. هرگز! خودمو مجبور کردم که یه نفس عمیق بکشم و بعد کلاس رو برای پیدا کردن صندلی خالی بگردم. احساس گناه رو شونه‌هام سنگینی میکرد. مردیت واقعا باعث میشد که روبه‌رو شدن با بچه‌های کلاس برام آسون‌تر بشه و من با رفتار احمقانه‌ام اونو از خودم رنجوندم. قول میدم به محض اینکه دیدمش، از دلش درارم. اما حالا باید جایی برای نشستن پیدا کنم. یه جای خالی

پشت یه پسری که موهای قهوه‌ای کمپشتی داشت، پیدا کردم. وقتی که به سمت اون قسمت حرکت کردم، پسره روی صندلیش چرخید و به من گفت:

- چه حسی داره که گازت بگیرن؟

بخاطر شوخی مسخره‌اش ایستادم؛ باورم نمیشد که با همچین موضوعی هم شوخی میکنه! گفتم:

- تو واقعا داری همچین چیزی از من میپرسی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی درد داره؟

کیفمو روی میزم انداختم و گفتم:

- اگه خیلی دوست داری بدونی که چجوریه؛ میتونی یه سگ وحشی پیدا کنی که هرروز گازت بگیره.

نشستم و دفترمو بیرون آوردم. دختری که کنارم نشسته بود، به شونه‌ام زد و گفت:

- ببخشید اما من، درواقع ما فکر میکنیم که تو میدونستی داستین یه گرگینه هست.

نگاهی به کلاس انداختم. همه چشم‌ها روی من بود. این داوسون کدوم قبرستونی مونده بود که هنوز نیومده!! دختره ادامه داد:

- خب داستین واقعا معرکه هست و اون هیچوقت کاری رو بدون دلیل انجام نمیده. پس تو خودت خواستی که یه گرگینه باشی؟

درمورد چیزایی حرف میزد که مربوط به حریم شخصی من میشد. این بچه‌ها واقعا کنه و فضول بودن. گفتم:

- نه من نمیدونستم. و من مطمئنا نمیخواستم که یه گرگینه باشم.

- اما این یه قانونه. قبل از اینکه بخوای کسی رو گاز بگیری؛ باید مطمئن شی که اون شخص خودش اینو میخواد. به علاوه، تو به اجازه اون شخص و همچنین اجازه آلفاهای اون منطقه نیاز داری.

- خب اگه این واقعا یه قانونه، شاید تو باید این سوالو از داستین بپرسی که چرا این قانون رو شکسته.

دختره پوزخند زد و گفت:

- این گستاخی و بی ادبیه.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- و اونوقت پرسیدن اینا از من بی ادبی محسوب نمیشه؟!

لپای دختره قرمز شد؛ خوبه که حداقل خجالت کشیدنو بلده! گفت:

- ایمن گفته که...

خرخر کردم. واقعا مشکل این ایمن عوضی چی بود؟! خودمو مجبور کردم قبل از اینکه حرفی بزنم، ده تا نفس عمیق بکشم. پرسیدم:

- ایمن چی میگه؟

- خب، میدونی، اون دوست دختر داستینه و همه...

صدای خرخر کردنم بلندتر شد و دختره از ترس خودشو جمع کرد.

- خب، شاید ایمن دوست دختر سابق داستین باشه، به گمونم. اما الان که تو سلامتیو به دست آوردی، مطمئنم که میتونی این مسئله رو روشن کنی.

چنددفعه دستامو مشت کردم و دوباره بازشون کردم. من باید احساساتمو کنترل کنم. آخه اصلا چرا باید برام مهم باشه که داستین دوست دختر داره؟ این فقط نشون میده که داستین چقدر درونم نفوذ کرده. یکی از ساندویچ‌هایی که مردیت صبح بهم داده بود رو گرفتم. یه گاز بزرگ ازش زدم و شروع کردم به جویدنش. اگه این بچه‌ها میخواستن به سوال پرسیدناشون ادامه بدن، نیاز داشتم که این گرگ درونمو با غذا خفه کنم تا کار دستم نده!

آقای داوزون وارد کلاس شد و همون اول به من خیره شد. بچه‌ها وقتی دفتر و خودکارشونو درمیاوردن، هیجان عجیبی داشتن. خب من یه چیز جالب درمورد معلم‌های اینجا فهمیده بودم. وقتی که معلم‌ها وارد کلاس میشدن، احساس عجیبی بین دانش‌آموزا پخش میشد، طوری که انگار همشونو به درست نشستن و توجه کردن، وادار میکرد. و این حس با آقای داوزون بدتر بود و منو اذیت میکرد. وقتی که روی صندلی خم شدم تا ساندویچ دوم رو جمع‌وجور کنم، نگاهم هنوز روی آقای داوزون بود. داوزون گفت:

- عصربخیر خانما و آقایون. من مطمئنم که شما یه خوش‌آمدگویی ویژه برای دانش‌آموز جدیدمون ترتیب میدین.

داوزون به قسمتی که من نشسته بودم نگاه کرد و وقتی دید که چجوری روی صندلیم خم شدم، خنده‌اش گرفت. ادامه داد:

- خب ادامه درس قبلی، اصول پنجم از قوانین گرگینه‌ها. کی میتونه بهم بگه که این اصول چیه؟

دختر بوری که جلوی من نشسته بود، دستشو بالا آورد و گفت:

- ببخشید آقای داسون؟

- بله نیکی؟

- ما جلسه قبل داشتیم درمورد اصول اول حرف میزدیم. بنظر میرسه که الان هم باید همون مسئله رو ادامه بدیم و درمورد مجازاتش حرف بزنیم.

داسون به نیکی اخم کرد و من لبخند زدم. بنظر میرسید که آقای داسون حواسش به این دختره نبود که اینطور کند بزنه به کارش. آقای داسون یه سری برگه از کیفش بیرون آورد و کنار میز من ایستاد. به من نگاه کرد و قبل از اینکه درسنامه هارو بهم بده، آهی کشید و گفت:

- ما امروز قراره همه چیزهایی که درمورد گاز گرفتن انسان ها لازمه رو بدونیم.

یاخدا این نکبت داره چی میگه؟! فوراً نگاهی به برگه ها انداختم. اونا دوهفته ای میشه که دارن رو این موضوع کار میکنن. سرمو روی میز گذاشتم. یعنی امروز از این بدترم میشه؟ خدایا لطفا! پای آبروم وسط بود. سرمو بلند کردم تا کسی که دستشو بلند کرده و ردیف جلویی من نشسته رو ببینم. یه پسر بود با موهای مشکی و سیخ سیخی! گفت:

- این موضوع خیلی خطرناکه. بخاطر همین که ما برای این کار نیاز به اجازه داریم. فقط یه درصد از پسرا میتونن از این تغییر جون سالم به در ببرن. و تقریباً همه دخترایی که درگیرش میشن میمیرن، درواقع احتمال زنده موندنشون یک در ده هزاره. بخاطر همین که تو این مدرسه بنظر میرسه که تعداد پسرا از دخترا خیلی بیشتره. بعد به من اشاره کرد و گفت:

- بخاطر همین که همه درمورد این دختر کنجکاون.

از ترس مو به تنم سیخ شد. یعنی ممکن بود بمیرم؟ یعنی داستین اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود؟! نمیتونستم باور کنم که داستین منو به دردسر انداخته و نمیتونستم باور کنم که این بچه ها دارن سر به سرم میذارن. پسره پرسید:

- واقعا جریان چیه؟

- من میتونم بطور خلاصه در این باره صحبت کنم. اما این موضوع رو به خانم مککید ربط ندین!

داسون اینو گفت. بنظر خیلی مشکوک میومد. ادامه داد:

- خب بچه ها، اگه گاز گرفتن خطرناکه، پس چرا ما گاز میگیریم؟

پسری که جلوی من نشسته بود، دستشو بالا برد و گفت:

- چون ما باید از دنیا در برابر اشرار بزرگ، محافظت کنیم.

چی؟! اشرار بزرگ؟! پسر ادامه داد:

- ما تمام تلاشمونو میکنیم که از انسان‌ها و همه چیزهای دیگه‌ای که فراطبیعی نامیده میشن، حمایت کنیم، در برابر کسانی که از ما نیستن، کسانی که باعث میشن دنیا به یه جای وحشتناک تبدیل بشه.

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- در گذشته، تعداد ما خیلی کم بود و خب...

پسر دندوناشو روی هم فشار داد و کل کلاس خندید.

آقای داوزون گفت:

- خب این اشرار بزرگ کیا هستن؟ اگه بخوای صداشون کنی، چی میگی؟

- پری‌ها، البته از نوع بد، جادوگران سیاه، خون‌آشام‌ها و ارواح خبیث. هرچی که فکرشو بکنی، ما شکار میکنیم.

اینا دیگه چه کوفتیه که ازش حرف میزنن؟! پری‌ها؟ ارواح خبیث؟ خون‌آشام‌ها؟ واقعا؟؟؟؟! نیکی دوباره دستشو بلند کرد و آقای داوزون گفت:

- بله نیکی؟

- بعضی وقتا مردم هویت مارو میفهمن و از ما میخوان که گازشون بگیریم.

نیکی بهم نگاهی انداخت و وقتی نگاه خیره منو دید، فوراً روشو برگردوند. داوزون باعصبانیت گفت:

- دیگه بسته نیکی.

یه نفر دیگه دستشو بالا آورد و داوزون گفت:

- بله گابریل؟

- چرا یکی قانون رو میشکنه و یه انسان رو گاز میگیره؟ پس قانون برا چییه؟ حتما دلیلی داره که ما قانون داریم.

توی ذهنم یه لیست گرفتم، از آدمای منفوری که باید ازشون فاصله بگیرم! و این عوضیا حتما جزوش بودن! داوزون گفت:

- من میدونم که همتون درباره اتفاقی که افتاد سوال دارین؛ اما من نمیتونم به سوالاتی که مربوط به مشکلات شخصی دانش‌آموزامه، جواب بدم. خانم مککید دوران سختی رو پشت سر گذاشته و هنوز هم چیزای سختی تو راهه که باید باهاشون روبه‌رو بشه. من از

شما انتظار دارم که با احترام باهاش رفتار کنین و باهاش همدردی کنین. این موضوع هم همینجا تموم میشه.

نیکی دوباره دستاشو بلند کرد و گفت:

- یه دختره هرزه...

داوسون داد زد:

- نیکی!!!!

وقتی داوسون داد زد، انگار نیرویی همه رو وادار به سکوت کرد. حس کردم که دوباره موهای بازوم داره میاد بیرون. نگاهی به کلاس انداختم. داوسون ادامه داد:

- نمیشنوی چی میگم نیکی؟؟ تو میری بیرون...

گفتم:

- شماها حتی منو نمیشناسین. هیچکدومتون منو نمیشناسین.

نمیدونم چرا ولی میخوام که داوسون ازم دفاع کنه تو این جنگی که راه افتاده بود. گفتم:

- من هرزه نیستم. من نمیدونستم که داستین دوست دختر داره. البته اگه واقعا داشته باشه! همه چیز کاملاً واضح، حتی توی جهنم هم اینطوری آدمو عذاب نمیدن! اینجا برای من مثل یه کابوسه.

دور تا دور کلاسو نگاه کردم و گفتم:

- و شماها همتون وقیح و شرم آورین. امیدوارم هرکدومتون بخاطر این رفتار وقیحانه‌ای که داشتین، الان احساس عالی داشته باشین. و تو...

به نیکی اشاره کردم؛ اما اون نمیتونست چهره عصبی منو ببینه. گفتم:

- اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، به خدا قسم، هیچ مسئولیتی در قبال کاری که ممکنه انجام بدم، گردن نمیگیرم. دختره‌ی احمق...

کینه‌ای که داشتم باعث شده بود که حس کنم دارم میسوزم و سرگیجه دارم. من دیگه کاری با این کلاس نداشتم. کوله‌پشتی و ساندویچم رو گرفتم.

داوسون صدام زد:

- تسا صبر کن.

دوباره همون نیرویی که آدمو وادار به اطاعت میکنه رو حس کردم؛ اما پشش زدم و به راهم ادامه دادم. صدای زمزمه‌های بچه‌ها که نشون میداد شوکه شدن، رو شنیدم؛ اما هیچ توجهی نکردم. از در کلاس عبور کردم و به سمت راهپله دویدم و محکم به داستین برخورد کردم. داستین بغلم کرد. بوی داستین تمام وجودمو پر کرد. دلم میخواست توش غرق بشم. ولی داستین رو هل دادم. کار آسونی نبود؛ اما باید انجامش میدادم. بخاطر خودم و حال خرابم. سعی کردم از کنار داستین رد بشم؛ اما اون همه راهمو میبست. گفتم:

- برو کنار.

تکونش دادم؛ اما مثل این بود که دارم یه تخته سنگ بزرگ رو تکون میدم! داستین گفت:

- تسا یه لحظه آروم باش!

- آروم باشم؟؟ تو میدونی من اونجا چه حرفایی رو تحمل کردم؟؟

داستین صورتمو با دستاش گرفت و موهامو پشت گوشم برد و گفت:

- تسا، من...

دستاشو پس زدم و گفتم:

- نه! هیچی نگو. نمیتونم. الان نه!

یه قطره اشک از چشمام افتاد روی گونم. فوراً با دستم که دستکش داشت، پاکش کردم. اجازه نمیدادم که داستین حال خرابمو ببینه. گفتم:

- لطفاً بذار برم.

- عزیزم...

- لطفاً دست از سرم بردار.

- اگه این چیزیه که تو واقعا میخوای...

با ناراحتی سرشو انداخت پایین و خودشو کنار کشید. به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم.

یه شاسی‌بلند مشکی وارد فضای بین دوتا ساختمون شد. دقیقاً به سمت من میومد. فوراً دستمو روی کاپوت ماشین گذاشتم و کاری که همیشه آنجلینو (بازیکن فوتبال) به خوبی انجام میداد رو پیاده کردم.

- هی مراقب باش!

دو مرد از ماشین پیاده شدن. نیروی عجیبی از طرف اونا باعث شد که تو پوستم احساس سوزش کنم و سکندری بخورم. به راه رفتنم به سمت خوابگاه ادامه دادم؛ اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم که دوباره یه نگاهی بهشون نندازم.

- خیلی معذرت میخوایم دختر جوان، ما تورو ندیدیم.

یکی از اونا، این حرفو با صدای بلند به من گفت. خیلی قهقهه زد؛ اما منو وادار میکرد بهش توجه کنم! چیزی به همدیگه گفتن و قبل از اینکه به سمت ساختمانم اساتید مدرسه حرکت کنن، دوباره به من نگاهی انداختن. سعی کردم این حس کنجکاویمو که میخواست بدون اون دونفر چه کسانی هستن رو نادیده بگیرم؛ اما نتونستم کاملاً کنترلش کنم.

دوباره به پشت سرم نگاه کردم و بعد به قدمهام سرعت دادم و به سمت خوابگاه راه افتادم.

وقتی که به اتاقم رسیدم، مستقیم رفتم سراغ موبایلم. ۱۹ تا تماس بی‌پاسخ داشتم. اوه! رمز گوشیمو زدم و شماره یک رو لمس کردم تا با خونه تماس بگیرم، همه تماس‌ها از خونه بود. هنوز صدای بوق کامل پخش نشده بود که مامان جواب داد:

- بالاخره! ترسا الیزابت مک‌کید تو با برادرت تماس گرفتی؛ ولی با من نه! و سعی کردی که فرار کنی. اونجا چه خبره؟؟

- ببخشید مامان.

صدام بغض داشت. مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- تسا عزیزم چی شده؟

- هیچی، مطمئن باش که صددرصد حالم خوبه مامان.

بغضی که تو صدام بود، هرچی که لازم بود رو به مامانم میفهموند. اینکه من دارم صددرصد دروغ میگم.

- اوه، تسا...

- مامان، اینجا جای من نیست. من نباید اینجا باشم. آکسل درمورد پسرخاله و دخترخاله‌مون چیزی گفت؟

مامان گلوشو صاف کرد و گفت:

- متاسفم عزیزم. پسرخاله و دخترخاله میتونن کمک کنن؛ اما چیزایی که تو الان بهشون نیاز داری رو نمیتونن بهت آموزش بدن. اگه فرصتی وجود داره که بتونی بدون کمک پسرخاله و دخترخاله، گرگت رو کنترل کنی، حتما امتحانش کن تسا.

مامان کاملاً اشتباه میکرد. احساسات من حسابی بهم ریخته بود و من تا حالا انقدر خودمو آشفته ندیده بودم. گفتم:

- راهی برای کنترلش وجود نداره. من خیلی عصبی میشم مامان و خب این، خیلی بده! من از چیزی که قراره بهش تبدیل شم میترسم.

صدای پدر رو که چیزی به مامان میگفت، شنیدم. صدای خش‌خش از اون طرف خط اومد و بعدش صدای بابا رو شنیدم:

- پرنسس من، من با خانواده مادرت حرف زدم و برادرت درست میگه. اونا میتونن کمک کنن، اما من فکر نمیکنم الان، این بهترین انتخاب برای تو باشه. ما تو رو از اونا دور نگه داشتیم به یه دلیل. چون تو الان توی سنت ایلبه آزادی داری، حتی اگه اینطور بنظر نرسه! اگه خانواده مادريت الان تورو با خودشون ببرن، من نگران اینم که ممکنه اونا باهات چیکار کنن! تسا اگه جای بهتری از سنت ایلبه برات بود، من حتماً بهت میگفتم. اما مایکل بخاطر تو اونجاست. اون مرد خوبیه. میتونی بهش اعتماد کنی.

- من فکر میکردم که شما از دست مایکل عصبانی هستین.

- بودم، اما من پدرتم تسا و باید خشممو کنترل کنم تا بتونم تو این موقعیت، بهترین تصمیمو برات بگیرم.

پدر مکث کرد و بعد گفت:

- تو میدونی که اگه من گزینه دیگه‌ای داشتم، هیچوقت تورو ترک نمیکردم عزیزم. مگه نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اوهوم، میدونم بابا.

اما دخترخاله و پسرخاله چی میشن؟ من فکر میکردم ما به تگزاس نقل‌مکان کردیم که من بیشتر به اونا نزدیک شم! پدر گفت:

- گوش کن تسا، مایکل ازم خواست که بهش زمان بدم، اما من واقعا باید ببینمت. من خیلی باهش چونه زدم و بالاخره قانع شد. ما قراره دوز دیگه بیایم دیدنت. میتونی تا اونموقع صبر کنی؟

- حتماً.

اینو گفتم و امیدوارم بودم که چرت و پرت نگفته باشم و بتونم تحمل کنم! چند تقه آرام به در اتاقم زده شد. به بابا گفتم:

- من باید برم، یکی اومده.

- دوست دارم عزیزم. همه دوست داریم.

- منم دوستون دارم.

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو توی شارژ گذاشتم. داشتم وقت تلف میکردم و اینو میدونستم؛ اما نمیخواستم بدونم کی پشت در اتاقمه.

- تسّا.

صدای مردیت از پشت در اومد. سه تا تقه دیگه به در زد و گفت:

- تس؟ منم. میتونم پیام تو؟

- فقط تویی؟ کسی همراهت نیست؟

- آره، تنهام.

خیالم راحت شد که مردیت تنهاست؛ اما تو همون لحظه پَکر شدم. من و مردیت باید همین امروز فرار کردن از همدیگه رو میذاشتیم کنار. گفتم:

- در بازه، بیا تو.

مردیت اومد تو اتاق و کنار پایه تخت ایستاد. دستاشو تو جیبش فرو کرد و گفت:

- شنیدم که کلاس خیلی خوب پیش نرفت...

یه خنده کوتاه کردم و گفتم:

- میشه اینو گفت.

- خب، تو منو از کلاس متافیزیک کشیدی بیرون.

- من؟ چطور؟

- آقای داسون منو فرستاد. اون نگرانت بود.

فکر کنم که الان موقعیت مناسبی بود که بخاطر امروز از مردیت عذرخواهی کنم. اینکه مسئولیت کارهاتو قبول کنی، بخشی از بزرگ شدن محسوب میشه، نه؟ اما خب باز من این حرفا نمیتونستم سختی این کارو برام کم کنه! گفتم:

- درمورد امروز... بابت حرفای تند و رفتار زشتم معذرت میخوام مردیت.

مردیت دستشو بالا آورد و گفت:

- اصلا نمیخواه درموردش نگران باشی. همه‌ی ماها گاهی عصبی میشیم و از کوره درمیریم. من نمیدونم که بین تو و داستین چه اتفاقی افتاده؛ اما میتونی بهم اعتماد کنی. من چیزی به کسی نمیگم. قسم میخورم.

یه شونه‌اشو بالا داد و گفت:

- من میدونم که این موضوع به من ربطی نداره؛ اما شاید خودت احساس بهتری پیدا کنی وقتی درموردش با یکی حرف بزنی.

چند لحظه هردومون تو سکوت نشستیم. اما این سکوت فقط همه چیو بدتر میکرد. به پوستر که از تخته آویزون بود، نگاهی انداختم. مردیت گاهی مثل خودم دیوونگی داشت. یه نوع خاص از دیوونگی! اما اون بهتر از هرکسی که تاحالا دیدم، منو درک میکرد. پس جراتمو جمع کردم تا همه چیو بهش بگم.

مشکل اینجا بود که وقتی شروع به حرف زدن میکردم، دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. از همه چی گفتم؛ از گذشتم، از خجالت کشیدنم بخاطر اینکه هیچ دوستی نداشتم، از نقل مکان کردنمون به تگزاس و دیدارم با داستین. حتی درمورد تصاویر ذهنیم هم حرف زدم. تمام مدت مردیت روی تخت نشسته بود و به حرفام گوش میکرد؛ با یه چهره‌ای که هزارتا سوال توش بود. وقتی حرفام تموم شد، مردیت یه دقیقه کامل هیچی نگفت. شروع کردم به جویدن ناخنام و منتظر بودم مردیت چیزی بگه. بالاخره، مردیت روی تخت لم داد و بازدمشو محکم از ریه‌هاش بیرون فرستاد. گفت:

- واو! تعجبی نداره که تو انقدر بهم ریخته باشی. کاری که داستین کرده غیرقابل بخششه. باورکردنی نیست، این چیزا کاملا از داستین بعیده. منظورم اینه که اصلا نمیتونم درک کنم. بعد از اینکه تورو دیدم، اصلا نمیتونستم باور کنم که تو کاری کردی که داستین اغوا (تحریک) بشه. چون اصلا به شخصیتت نمیومدم که از این دخترا باشی. اما من فکر میکردم که تو و داستین، هردوتاتون موافق این کار بودین.

مردیت از روی تخت بلند شد و شروع کرد به قدم زدن کنار تخت.

مردیت گفت:

- چرا داستین این کارو کرد؟ آخه با خودش چی فکر کرده! که اینطوری زندگی تو و خودش رو به خطر میندازه. اصلا نمیتونم باور کنم. اصلا معنی نداره!

دهنمو باز کردم تا از خودم دفاع کنم؛ اما مردیت دستشو بالا آورد و گفت:

- نه نه! من باورت دارم تساه؛ ولی حسابی گیج شدم. نمیتونم تصور کنم که تو باید حالا چه چیزایی رو تحمل کنی. من فکر میکنم که تو باید با این مشکل کنار بیای تساه؛ اما این عکس‌العمل توهم کاملا طبیعییه و حق داری.

مردیت دوباره روی تخت لم داد. اصلا نمیدونستم که چه انتظاری داشتم وقتی داستان زندگیمو برای مردیت تعریف کردم؛ اما اصلا فکر نمیکردم که مردیت باهام همدردی کنه. مردیت گفت:

- و من دوتا نظریه کاربردی درمورد تصاویر ذهنیت دارم.

خندیدم و گفتم:

- خب میشنوم.

یه انگشتشو بالا آورد و گفت:

- اول؛ من فکر میکنم که تصاویر ذهنیت برگشته. میدونی تسّا، بعضی از گرگینه‌های قوی، توانایی‌های ویژه‌ای دارن. مثلاً یه گرگینه‌ای هست که من شنیدم با ذهنش میتونه اجسام رو جابه‌جا کنه. اما از اونجایی که تو تغییر کردی، پس این تصاویر ذهنیتم تغییر کرده.

حس کردم که خیلی آروم‌تر شدم. گفتم:

- واقعا؟

- آره.

مردیت انگشت دومش رو بالا آورد و گفت:

- و نظریه دوم من؛ گرگینه‌ها ذهن قوی دارن. ذهن ما مثل آدم‌ها نیست که هرکسی بتونه بهش نفوذ کنه. بخاطر همین که ما شکارچی‌های خوبی هستیم. منظورم اینه که مثلاً فکر کن یه جادوگر بد این اطراف باشه؛ فکر میکنی ما چجوری میتونیم یواشکی بهش نزدیک شیم و گیرش بندازیم!

با عقل جور درمیومد؛ ولی بازم عجیب بود. گفتم:

- جدی میگی؟

- کاملاً. شک ندارم وقتی تو و گرگت باهم جور بشین، تو میتونی خیلی بیشتر از اینا ببینی. و مطمئنم خیلی بهتر از زمانی که فقط یه جادوگر بودی، میتونی تصاویر ذهنیتو کنترل کنی.

- من جادوگر نبودم.

- شاید تو نمیدونستی تسّا؛ ولی معلومه که اونقدرام بهش پر و بال ندادی. و فکر کنم که تو یه دورگه از گرگینه و جادوگر باشی، یا یه همچین چیزی!

وای خدا. من دیگه تحمل این یکی رو نداشتم. به اندازه کافی مشکل دارم که بخوام باهاشون سروکله بزنم. مردیت گفت:

- خب حالا باید حرفایی که اون نیکی ابله زده رو فراموش کنی. به گمونم اصلاً متوجه شباهتش به ایمجن نشدی، نه؟ نیکی خواهر کوچیکتر ایمجنه.

حالا که دارم فکر میکنم، میبینم که این دوتا خیلی شبیه همن. گفتم:

- هر دوتاشون عوضین.

- باهات موافقم. من هیچوقت نتونستم با این دوتا چننش و دار و دستشون کنار بیام. تو باید حرفاشونو وقتی که من یه قسمتایی از موهامو آبی کردم، میشنیدی. بی شخصیتها!

مردیت رو پام زد و گفت:

- پاشو تسا.

- چی؟ کجا قراره بریم؟

- آخرین کلاس امروز. تو این کلاس باهمیم.

- اصلا امکان نداره بیام.

بالشتمو گرفتم و روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- دیگه امروز به اندازه کافی کشیدم، بسته دیگه.

صدام از زیر بالشت به زور میومد، ولی خب مهم نبود. مردیت گفت:

- تو نمیتونی قایم شی تسا. تو نمیتونی بهشون اجازه بدی که برنده بشن.

بالشت رو از روی صورتم برداشت. نگام کرد و گفت:

- این کلاس برای تو خوبه تسا. تو میتونی انقد مشقت و لگد بزنی که تمام عصبانیتتو خالی کنی و بعد یوگا بهت کمک میکنه که دوباره تمرکز کنی. باید بیای تسا. تازه! منم اونجام، همینطور کریس و شانون و آدریان. خوش میگذره تسا.

- هنرهای رزمی اصلا چیزی نیست که من بخوام.

- شاید اینطور به نظر نرسه؛ اما الان واقعا بهش نیاز داری. بهم اعتماد کن.

- ولی داستین قراره بهمون آموزش بده...

- اوه خاک تو سرم! اصلا بهش فکر نکرده بودم.

مردیت کنار تخت قدم زد و گفت:

- من امیدوارم که آقای داوسون اونقدری باهوش باشه که برای داستین جایگزین بیاره؛ اما اگه این کارو نکنه، ما به یه نقشه نیاز داریم.

وسط راه رفتن ایستاد و بعد یه پوزخند شیطانی زد و گفت:

- او، من چقد باهوشم! ببین تسا قراره که من و تو یه گروه دوتایی بشیم و باهم تمرین کنیم. اما اگه داستین اونجا باشه، تو و کریس باید همگروه بشین. این موضوع داستین رو دیوونه میکنه.

- اونوقت این سواستفاده از کریس نیست؟

مردیت دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

- نه بابا، اون اصلا مهم نیست.

مردیت به سمت کشوهای کمد رفت و یه شلوار کشی و جذب که مخصوص یوگا بود، یه نیمتنه و یه تاپ برای کلاس برداشت. بعد گفت:

- خب من میرم آماده شم. دودقیقه دیگه برمیگردم. و بهتره که تو هم آماده باشی و بریم که حسابی آتیش بسوزونیم.

شلوار جین و تیشرتو درآوردم. فکر اینکه قراره جلوی بچه‌ها هنرهای رزمی رو پیاده کنم، واقعا بهم اضطراب میداد. نه اینکه همه اونا از کارشون دست بکشن و به من دیوونه زل بزنن؛ اما خب این کار ازشون بعید نبود!

با پاهام به زمین ضربه میزدم و منتظر مردیت بودم. بالاخره اومد تو اتاقم.

- بریم.

اینو گفت، مچمو گرفت و منو به سمت در اتاقم کشوند. گفتم:

- باشه دارم میام دیگه، حالا اونقدرام هیجان‌انگیز نیست که ذوق داری.

- اگه داستین اونجا باشه، خیلی خیلی هیجان‌انگیز میشه.

مثل اینکه مردیت واقعا میخواست ببینه چه جنجالی ممکنه راه بیفته. عالیه!! گفتم:

- برای تو شاید هیجان‌انگیز باشه؛ برای من نیست.

- نوچ نوچ تو این مورد شاییدی وجود نداره.

گفتم:

- خب خوشحالم که نمایش من قراره شما رو سرگرم کنه.

مردیت موهای مشکی و آیشو بالای سرش دم اسبی بست و گفت:

- منم. اینجا قبل از اومدن تو خیلی کسل‌کننده بود.

فکر کنم نباید از این موضوع خوشم میومد؛ اما دوستش داشتم! اینکه بتونم بقیه رو شاد کنم، باعث میشد حس خوبی داشته باشم. شاید این کلاس اونقدر اهم بد نباشه. من به

مردیت اعتماد دارم. بعد خانواده‌ام، مردیت اولین کسیه که از توانایی‌هام خبر داره و از ترس شوکه نشده! خب یه کلاس هنرهای رزمی مگه چقد میتونه سخت باشه؟!

وقتی مردیت در باشگاه رو باز کرد، بوی عرق و پلاستیک و واکسی که به کف سالن زده بودن، به صورتم برخورد کرد. وسط کف چوبی و براق سالن، یه سری تشک قرار داشت که رنگشون آبی روشن بود. روی این تشک‌ها بچه‌ها مشغول مشت زدن به همدیگه بودن. اونقدری سریع حرکت میکردن که من نمیتونستم چهره‌هاشونو تشخیص بدم. اما کریس و آدریان رو دیدم که مشغول لگد زدن به باسن همدیگه بودن. فقط یه شلوارک ورزشی تنشون بود. تعداد کمی از پسرا، تیشرت تنشون بود؛ اما بنظر میرسید که بدون تیشرت بودن تو این کلاس برای پسرا عادیه و مشکلی نداره. کریس و آدریان سعی میکردن که مشت‌های همدیگه رو مهار کنن تا اینکه کریس، آدریانو زمین زد. صدای مشت‌های بچه‌ها تو سالن انعکاس پیدا میکرد. یه سری از بچه‌ها شروع کردن به تشویق کردن وقتی آدریان به زور تونست چندتا لگد و مشت، تو شکم کریس بزنه. صدای مشت زدنشون به بدن همدیگه، باعث شد که عرق کنم. لعنتی! اونا اصلا شوخی نداشتن! واقعا همو میزدن! واقعا حیرت‌آور؛ اما اصلا امکان نداره که من بتونم انجامش بدم. به سمت در باشگاه برگشتم و گفتم:

- فکر کنم فردا کلاس‌های بهتری تو برنامه‌ام داشته باشم.

اینو وقتی گفتم که مردیت صدام میزد تا نرم. مردیت پشت شلوارمو گرفت و مانع حرکتش شد. گفت:

- این برات خوبه تساء، من مطمئنم داستین برای تو از چیزای کوچیک شروع میکنه، نگران نباش. مگه نه داس؟ (مخفف داستین)

داستین به سمت ما میومد. فقط یه شلوار گرمکن پوشیده بود، نه تیشرتی، نه کفشی. من قبلا کسی رو که سیکس‌پک داشته باشه، از نزدیک ندیدم. اصلا! وقتی داستین بهمون رسید، قلبم شروع کرد به تند تند زدن. دمای بدنم خیلی بالا رفته بود؛ اونقدری که فکر میکردم الان باید با آتیش‌نشانی تماس بگیرم! داستین همیشه باعث میشد کنترلمو از دست بدم. داستین رو به مردیت گفت:

- فکر کنم قبلا درموردش حرف زده بودیم که منو داس صدا نکنی.

داستین دست به سینه نگاهمون میکرد. این کارش باعث شده بود عضلات بازوش بیشتر خودشو نشون بده. پس بگو اون درخت بیچاره چرا با مشت داستین اونطور خرد و خاکشیر شد! در جواب حرفی که داستین به مردیت زد، قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم، با حالت مسخره به داستین گفتم:

- آخی...!

ولی بعدش دهنمو با دستم پوشوندم. صدای مشت زدنی آدریان و کریس متوقف شد. به پشت سر داستین نگاهی انداختم و متوجه شدم که همکلاسی‌هام دارن به نمایشی که با ورود من، راه افتاده بود نگاه میکردن. فکر کنم مردیت درست گفته بود. خنده داره! هیچوقت فکر نمیکردم خودم ستاره نمایشی باشم که راه میندازم. کریس به سمت ما اومد و پرسید:

- همه چی روبه‌راهه؟

من گفتم نه و درست همون لحظه هم داستین گفت آره! کریس گفت:

- به گمونم تسا ترسیده، من بوی ترس ازش حس میکنم...

داستین با صدای آرومی گفت:

- من خودم میدونم که اون چه بویی میده.

به هردوتاشون نگاه کردم و گفتم:

- چندش‌ها! این واقعا حال بهم زنه! میشه الان درمورد اینکه دماغ‌های فوق‌العادتون چه بویی حس میکنه، بحث نکنیم؟ خب؟ ممنون!

داستین آهی کشید و چشماشو برای یه لحظه بست. وقتی که چشماشو باز کرد، طلایی چشماش خیلی روشن شده بود. گفت:

- خب من میخوام که خودم به تسا آموزش بدم، اما مثل اینکه این کار اصلا آسون نیست! مردیت تو این کارو بکن.

- نه من توضیح دادنم خیلی مزخرفه، اگه من برای تسا توضیح بدم که دهنش قشنگ سرویس میشه. کریس باید بهش آموزش بده.

مردیت اینو گفت و با آرنجش بهم سقلمه زد. کریس گفت:

- من پایه‌ام.

داستین گفت:

- نه!

نمایش چه سریع شروع شده بود. شانون به ما ملحق شد و به مردیت گفت:

- آماده‌ای عزیزم؟

آروم به سمت مردیت لب زدم:

- منو تنها نذار.

- تو از پیش برمیای تسا. از طرف منم یه لگد بزن تو باسن کریس.

مردیت و شانون به سمت دیگهی باشگاه رفتن و نرمش کردنو شروع کردن. بی شعور! منو با این دوتا پسر دیوونه تنها گذاشتن. به کریس و بعدش به داستین نگاه کردم و گفتم:

- خب حالا چی؟؟

- خوبه.

داستین اینو گفت و بعد دوباره دست به سینه نگاهم کرد. بازوهاش حسابی ورزیده بودن و بدجوری آدمو وسوسه میکردن. دلم میخواست فشارشون بدم تا ببینم چقد سفتن. داستین گلوشو صاف کرد تا من بهش توجه کنم و از هیپروت دریام. وقتی به صورتش نگاه کردم، با پوزخندش روبهرو شدم که باعث شد لپام قرمز بشه. امیدوار بودم که اونقدرام ضایع به عضلات بدنش زل نزده باشم! اما پوزخندش اینو نمیگفت. از اون گذشته این هورمون های کوفتیم رسوام میکردن. داستین گفت:

- من حواسم به شما دوتا هست.

نه نه! اصلا خوب نبود، اینطوری اصلا نمیتونستم رو کارم تمرکز کنم. ادامه داد:

- کریس بهترین دانش آموز تو هنرهای رزمیه؛ اما اون با تو آروم تمرین میکنه چون تازم واردی.

سعی میکردم که وقتی حرف میزنه، به چشمش نگاه کنم؛ گرچه این کار برای من بیش از حد سخت بود. گفت:

- خب من فرض میکنم که قبلا تو هیچ کلاسی مثل این نبودی. درسته؟

گفتم:

- دیدن فیلم های آموزش مشت زنی و اینجور چیزا، جزوش محسوب میشه؟

- نه.

اینو هر دوتا باهم گفتن. خب همون چیزی بود که خودم فکرشو میکردم. گفتم:

- خب پس فرض نکن، مطمئن باش!

داستین رو به کریس گفت:

- خب کریس، تمرین های کششی اولیه رو شروع کن و بعدشم طرز ایستادن درست رو بهش آموزش بده. مطمئن شو وقتی که تسا خواست مشت بزنه، جایی از بدنش نشکنه. اگه تسا آسیبی ببینه، بدترشو سر خودت میارم.

اوه! کریس بیچاره. خب شاید من خودم باعث شم که آسیب ببینم و کریس تقصیری نداشته باشه. کریس گفت:

- من مراقبش هستم.

همین که داستین از مون دور شد، کریس به من چشمک زد. سر تا پای کریس رو نگاه کردم. کریس تیشرتشو تنش کرد و من از این بابت خوشحال شدم. خب راه‌های زیادی وجود داشت که بشه حسادت داستین رو تحریک کرد؛ اما نمیدونم چرا؛ ولی چیزی مانع میشد که این کارو نکنم. گفتم:

- من فکر میکنم که تو گفته بودی که یه هنرمندی.

- خب هستم.

- هنرمندا که اینجوری نمیزنن همدیگه رو لت و پار کنن!

- شاید، ولی من یه گرگینه‌ام.

اینو گفت و نیششو تا بناگوشش باز کرد. به سقف خیره شدم و گفتم:

- دیوونه، همتون اینجا دیوونه‌این.

کریس دستشو دور شونه من انداخت و منو به سمت تشک‌ها برد. یهو صدای خرخر تو فضای ساکت باشگاه پخش شد. داستین حواسش به ما بود، همونطور که گفته بود. کریس بازوشو حرکت داد تا از رو شونم برش داره، اما من مانع شدم و دوباره بازوشو روی شونم گذاشتم. از کریس پرسیدم:

- خب از کجا شروع کنیم استاد؟

کریس و داستین به هم زل زده بودن، جوری که انگار داشتن با نگاه‌هاشون باهم مسابقه میدادن! چشمای آبی کریس میدرخشید. هیچکدوم از این دوتا به من توجهی نداشتن. بالاخره کریس سرشو پایین انداخت و از من فاصله گرفت. گفت:

- بیا بریم اون طرف. نمیخوام نزدیک کسی باشیم.

دستای کریس مشتش شده بودن، اونقدر محکم که میشد سفید شدن بند انگشتاشو دید. گفتم:

- چی شده کریس؟

- هیچی.

بهم لبخند زد؛ اما کاملاً واضح بود که مصنوعیه. گفتم:

- داستین... شما بهش چی میگین نمیدونم... داستین از تو آلفاتره؟ نه؟

- اون از همه آفاتره. البته شاید به جز آقای داوسون. ک بازم کسی از این موضوع مطمئن نیست.

جالبه. سعی کردم یه سری اطلاعات بیخود رو بریزم دور تا اطلاعات جدیدی کسب کنم. پرسیدم:

- خب این یعنی چی؟

- آلفا گروه رو رهبری میکنه.

کریس فقط همینو گفت و دیگه چیزی به حرفاش اضافه نکرد. من دقیقا نمیدونستم که منظور کریس از رهبری گروه چیه. و اینکه خب داستین چطوری این کارو میکنه؟ و تا چه حدی میتونه این کارو بکنه؟ باید این سوالا رو نگه دارم تا از مردیت بپرسم. مردیت جوابهای بهتری بهم میده. وقتی که به اندازه کافی از بقیه فاصله گرفتیم، کریس ایستاد. ده دقیقه کامل رو مشغول کشیدن ماهیچه هامون بودیم. ماهیچه های ران، ساق پا، شونه و... این کار کمک کرد تا هرچی اعصاب خردی داشتم رو بریزم دور. اینکه سعی کنم یه موجود جدید باشم، چیزی نبود که هیچوقت بخوامش.

- خب بدنتو شل کردی؟

کریس اینو پرسید؛ وقتی که روی یه پا ایستاده بود و دستشو میکشید. پاهامو روی زمین زدم و گفتم:

- ب گمونم.

صدای بحث کردن آرومی توی سالن پیچید. نگاهمو دور سالن چرخوندم و انتظار داشتم که همه چشمها روی من باشه، اما خوشبختانه هیچکس به من خیره نشده بود. سعی کردم که به داستین نگاه نکنم، اما نتونستم! و یه نگاه سریع بهش انداختم. اون به سمت گروه هایی که بحث میکردن، رفت و سعی میکرد که آرومشون کنه. وقتی که داستین به سمت ایمن رفت، رومو برگردوندم. مزخرفترین اتفاق ممکن بود و نمیخواستم ببینمش. دوباره حسادت رو تو تمام وجودم حس میکردم؛ ولی سعی میکردم که بهش توجهی نکنم.

- این طرز ایستادن اولیه هست.

صدای کریس منو به خودم آورد. سعی کردم که فقط به کریس توجه کنم و ازش تقلید کنم. پاهامو به اندازه عرض شونم باز کردم و دستامو بالا آوردم. کریس دورم چرخید و فاصله پاهامو تنظیم کرد. بعد کمی شونه هامو خم کرد و گفت:

- وقتی میخوای با دست راستت مشت بزنی، باید کمی شونه راستتو ببری عقب و بعد از اینکه مشتتو زدی، شونتو همراه باهش ببری جلو.

سرمو تکنون دادم که مثلاً فهمیدم چی میگه؛ ولی اصلاً نظری نداشتم که داره درمورد چی حرف میزنه! مزخرف‌ترین قسمتشم این بود که کریس نه شوخی میکرد، نه چشمک میزد و نه حتی لبخند! معلوم نیست که داستین باهاش چیکار کرده! کریس دوباره دور من چرخید. دستکش‌هامو نشون داد و گفت:

- شاید بخوای این مد عجیب و غریب رو حفظ کنی؛ اما دستکش‌هاتو دربیار. تو نمیتونی با اونا مشت بزنی.

- مطمئنم که میتونم. مگه واقعا چه مشکلی ایجاد میکنن؟

- من نمیتونم خوب بهت بگم که چطوری انگشتاتو نگه داری. الان قراره که مشت بزنی و من نمیخوام که تو جابیت بشکنه!

قانع شدم! دستکش‌هامو درآوردم و اونا رو از کمر بندم آویزون کردم. کریس دستاشو به سمت دیگه‌ی سالن نشونه گرفت. شونه‌هاش هنوز تو همون وضع بود.

چیزی که بین داستین و کریس پیش اومده بود، به من ربطی نداشت؛ اما من نسبت بهش احساس مسئولیت میکردم. باید سعی میکردم درستش کنم. رو به کریس گفتم:

- کریس من نمیتونم کاری که تو کردی رو انجام بدم. (منظورش حالت ایستاده) کریس مچ‌بندهاشو بست و گفت:

- ببین تساء، من دوست دارم؛ اما نمیتونم با داستین بجنگم و پیروز بشم.

وقتی حرف میزد، به مچ‌بندهاش خیره شده بود. چی؟ از چی حرف میزد؟ کی آخه ازش خواست که با داستین بجنگه؟؟ گفتم:

- چرا تو باید باهاش بجنگی؟

- بنظر میرسه که داستین تورو برای خودش میدونه و...

- منو برای خودش میدونه؟ این مزخرفات یعنی چی؟!!

پاهامو به زمین زدم. من مال هیچکس نبودم جز خودم! کریس گفت:

- یه لحظه فراموش کردم که تو تازه‌واردی و این چیزا رو نمیدونی.

خواستم غرغر کنم؛ اما قبل از اینکه بخوام درمورد این موضوع شکایت کنم، گفتم:

- ما برای زندگی به جفت‌گیری نیاز داریم و خب توهم یه روز مال یکی میشی دیگه، همین! ما همه میدونیم که تعداد پسرا خیلی بیشتر از دختراست و...

کاملاً مشخص بود که نمیدونست چی بگه. گفتم:

- ببخشید اما من معتقدم که تو عصری زندگی میکنم که حقوق زن و مرد باهم برابره! و این مطالبه‌ای که ازش حرف میزنی، هیچ‌جوره تو کتم نمیره.

- منظورم این نبود. من اشتباه توضیح دادم.

شروع کرد به ور رفتن با مچ‌بندهاش و ادامه داد:

- ما فقط روش متفاوتی تو روابطمون داریم. متفاوت با اصولی که شماها داریم.

- خب، شما پسرا نمیتونین منو معامله کنین، این واقعا منو اذیت میکنه و من نمیخوام که مال کسی باشم. من هروقت موقعش برسه و اگه بخوام، جفت کسی میشم.

موهامو باز کردم. تکونشون دادم و دوباره شلخته بالای سرم جمع کردم. چرا گرگینه‌ها انقد گیج‌کننده بودن؟! یا عیسی مسیح، اگه قراره این گرگینه‌ها همینطور به سردرگمی من اضافه کنن، زندگی من کاملاً بهم میریزه. اما هنوزم نمیخواستم کریس احساس بدی داشته باشه. گفتم:

- کریس ببین، من نمیخواستم این موضوع رو بزرگش کنم و سرکوفت بزنم. خیلی معذرت میخوام اگه تند رفتم. من دوست دارم و ...

کریس بالاخره سرشو بالا آورد و نگاهم کرد. یه لبخند گشاد روی لب‌هاش شکل گرفت و گفت:

- واقعا دوسم داری؟

اوه! گند زدم! من منظورم این نبود که به کریس احساس دارم. گفتم:

- منظورم این بود که من...

داستین خرخر کرد و من میتونستم خشمش رو که تو وجودم پخش میشد حس کنم. درد انقدر زیاد بود که حس کردم نفسم داره قطع میشه. ناله کردم و صدام تو سالن پیچید. زانوهام شل شد و افتادم رو زمین. قفسه سینه‌ام که میسوخت رو ماساژ دادم. قلبم بدجوری تیر میکشید. داستین با چشم‌های طلایی براقش ما رو نگاه میکرد. صورتش دقیقا همون دردی رو نشون میداد که من تو وجودم احساسش میکردم. ولی آخه چطور ممکنه من احساسات و درد داستین رو حس کنم؟ من حتی داستین رو لمس نکرده بودم. داستین با قدم‌های سنگین از باشگاه خارج شد و در رو محکم به هم کوبید.

- من دنبالش میرم تا مطمئن شم حالش خوبه.

ایمجن اینو وقتی که سالن ساکت شده بود، گفت. ایمجن اینو خیلی ملایم گفت؛ اما نگاهی که تحویل من داد اصلاً چیزهای خوبی نمیگفت! لعنتی! من خودم براش فرصت جور

کردم تا به داستین نزدیک شه. اما این چیزی نبود ک بخوام، اصلا! کریس کنارم زانو زد و گفت:

- خوبی تسا؟ یهو چی شد؟

یه نفس عمیق کشیدم و بعد آروم بازدمم رو بیرون فرستادم. وقتی داستین رفت، حس درد هم از بین رفت. داستین فکر میکرد که من داشتم با کریس لاس میزدم و این موضوع اذیتش کرد. حس خیلی بدی پیدا کردم، حس کردم یه آشغال که باعث شدم داستین اینجوری درد بکشه. کار بیخودی انجام داده بودم. هیچ راهی وجود نداشت که بتونم این وضع رو درست کنم و به احساسات کریس هم لطمه‌ای وارد نکنم. اما الان نمیتونستم مسئله رو برای کریس روشن کنم؛ نه وقتی که همه به من زل زده بودن. گفتم:

- میدونی کریس، میشه یه کاری کنیم که سرگرم شیم؟ میشه این آموزش‌ها رو بذاریم کنار؟ من واقعا نگرانم و همه الان به من زل زدن از وقتی که داستین رفت...

اینو گفتم و به در باشگاه اشاره کردم.

- نگران اونا نباش تسا. تو از پشش برمیای. درضمن هیچکس هم روز اول ازت انتظار نداره شاهکار کنی.

شانون و مردیت وسط باشگاه دوباره مشغول تمرین شدن. شانون تو هوا پشتک زد تا پای بلند مردیت رو دفع کنه. وقتی که پاهاشو روی زمین گذاشت، بلافاصله به مردیت لگد زد؛ اما مردیت پای شانون رو گرفت و چرخوند تا اینکه شانون افتاد زمین. اونا واقعا فوق‌العاده بودن. گفتم:

- من فکر نمیکنم که هیچوقت بتونم این کارا رو انجام بدم.

- ما از وقتی که تونستیم راه بریم، تمرین میکردیم. شاید تا زمانی که به سن نوجوونی برسیم نمیتونستیم تغییر شکل بدیم؛ اما قدرت‌ها و عکس‌العمل‌های ما با انسان‌ها قابل مقایسه نیست. توهم میتونی بهش بررسی تسا.

- اوه کریس تو نمیدونی، ما هم این حرفا رو زیاد میزنیم تا به هم امید بدیم. اما با شانسی که من دارم، احتمالا مچ‌بندهام باز میشه و من مشتمو میزنم تو صورتت.

- خب این اولین بارم نیست که مشتم میخورم، پس نگران نباش.

سعی کردم همونجوری که کریس نشونم داده بود، وایستم. من واقعا نیاز داشتم که یه خودی نشون بدم بلکه این بچه‌ها یه ذره هم شده خجالت بکشن. چند تا ضربه به مچ‌بندهام زدم و گفتم:

- اینا چقد سفتن.

- اوه، بیخیال تسا. فقط انجامش بده.

- باشه باشه، خوبه. اما اگه من شبیه احمق‌ها بنظر بیام، تقصیر توعه. من واقعا دیگه تحمل شنیدن سرزنش‌های بقیه رو ندارم.

- حله. تسا تو هنوز نمیدونی که چقد قدرت داری، پس خودتو محدود نکن. تصور کن که دست من، بدترین دشمن توعه. کسی که باعث شد خیلی اذیت بشی. کسی که نابود کردنش آرزوته.

کریس دستاشو به هم زد و بعد اونا رو روبه‌روی من نگه داشت و گفت:

- مشت بزن.

برای یه لحظه، صورت بهترین دوست سال دوم رو به یاد آوردم. کسی که باعث شد همه لقب تسای عجیب و غریب رو بهم بدن و پیش همه فاش کرد که من چه توانایی‌هایی دارم. اما فکر کردن بهش باعث نشد عصبی بشم. صورت ایمجن جلوی چشمام نقش بست. خشم تو تمام بدنم نفوذ کرد. موضع گرفتم و دستامو تنظیم کردم. دستامو مشت کردم و شونه‌هامو همراهش حرکت دادم، همونطوری که کریس نشونم داده بود. کمرمو چرخوندم و همین که مشت زدم، فهمیدم که یه چیزی اشتباهه؛ اما برای اینکه مشتمو پس بگیرم، خیلی دیر شده بود. کریس سه قدم به عقب پرت شد و محکم به دیوار برخورد کرد. صدای زمین خوردن کریس تو سالن پیچید. ترس وجودمو گرفت. من این کارو کردم؟؟ گفتم:

- اوه خدای من، اوه خدای من، اوه خدای من، ببخشید...

کنار کریس زانو زدم. چشمای کریس بسته بود. گفتم:

- بلند شو، توروخدا، توروخدا...

کریس شروع کرد به خندیدن. به شونه‌اش زدم و گفتم:

- عوضی! اصلا شوخی بامزه‌ای نبود. من فکر کردم که کشتمت!

کریس نیششو تا بناگوشش باز کرد و گفت:

- دست بردار تسا، خیلی هم بامزه بود.

کریس از جاش پرید، کمرمو گرفت و منو بلند کرد، جوری که انگار هیچ وزنی ندارم! گفت:

- گرگ کوچولوی من!

کریس منو تو هوا میچرخوند. خرخر کردم و به شونه‌اش زدم. کریس منو گذاشت زمین و محکم بغلم کرد.

گفت:

- اصلا فکرشو نکن یه بار انجامش دادی و تموم شد رفت، باید دوباره تکرارش کنی.

مثل اینکه واقعا مغزش تکون خورده! گفتم:

- حرفشم نزن. دفعه بعدی حتما میکشمت! نمیدونم تو فهمیدی یا نه، ولی من خیلی قدرت دارم.

- خیلی متاسفم که باید این خبر بد رو بهت بدم عزیزم، ولی تو منو شوکه کردی و من عاشق مشتت شدم. خیلی باحال میشه یکم نمایش داشته باشیم.

اینو گفت و بهم چشمک زد. در سالن باز شد و آقای داوزون وارد باشگاه شد. شلوار ورزشی و تیشرت تنش بود. گفت:

- داستین بقیه کلاس رو استراحت میکنه و نمیداد.

صدای غرغر کردنای بچه‌ها توی سالن پخش شد و خیلیاشون به من نگاه میکردن. شروع کنین بچه‌ها! دوباره دانش‌آموز جدید رو سرزنش کنین. انگار نه انگار که داستین بخاطر این وضعیت مسئوله! داوزون گفت:

- مستقر شین. برای چند روز آموزشتون با منه. شنیدم که هنوز دویدن رو شروع نکردین. صد دور بدویین. همین حالا.

- صد دور؟! داره جدی میگه؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم. اوه! نمیخواستم انقد بلند حرف بزنم. کریس گفت:

- کاملا! تو فکرشم نمیتونی بکنی که چی در انتظارمونه اگه آقای داوزون بخواد تدریس کنه. اون خوب بلده که چجوری دهن همه رو سرویس کنه.

- اینجا چقد؟ این باشگاه خیلی بزرگ بنظر میرسه.

- اندازه چهارتا زمین بسکتباله. شایدم بزرگتر. نه دور بدوییم میشه حدود یه مایل.

خب پس کلا روی هم باید یازده مایل بدوییم. این اندازه نصف مسیری که برای دوی ماراتون درنظر میگیرن! من و آکسل تقریبا هرروز، قبل از مدرسه، فقط سه مایل میدویدیم. حالا اگه خیلی روز خوبی داشتیم و حالمون خوب بود میشد پنج مایل. اما اصلا با یازده مایل دویدن تو این باشگاه قابل مقایسه نیست. گفتم:

- احمقانه هست!

داوزون گفت:

- خیلی حرف میزنین، بسته دیگه بدویین.

حداقل خوبه که این کارو بیرون انجام نمیدیم. برای دویدن، بیرون خیلی گرم و شرجیه.

کنار کریس شروع کردم به دویدن. یه چیزی درمورد شنیدن پای بچه‌ها که روی کف چوبی سالن میدویدن، خوب بود. اینکه باعث میشد یه دقیقه به این فکر کنم که هممون هماهنگ باهم میدوییم و پاهامون هماهنگ باهم حرکت میکنه. سکندری خوردم و ریتم دویدنم بهم خورد. اما قبل از اینکه بیفتم، کریس منو گرفت. دوباره با همه هماهنگ شدم و شروع کردم به دویدن. گفتم:

- دهکده نفرین شده!

کریس گفت:

- چی؟

- اون فیلم ترسناک رو ندیدی که توش همه بچه‌ها شبیه هم بودن و کارهاشونم شبیه هم بود؟ اینجا همه هماهنگ باهم میدوییم. هماهنگ با آقای داوزون.

- این بخشی از خاصیت گروهه. اگه ما بخوایم با هم رقابت کنیم، نمیتونیم باهم هماهنگ باشیم. اما وقتی یه گروه باشی، تواناییت خیلی بیشتر از وقتی میشه که تنهایی.

شکلکی درآوردم و گفتم:

- من هیچوقت قبول نکردم که تو هیچ گروهی باشم.

- خب بگی نگی، به واسطه داستین، تو الان تو گروه مایی.

داوزون سرعش رو بیشتر کرد و ما هم همین کارو انجام دادیم. پرسیدم:

- همه اینجا عضو گروه هستن؟

حرف زدن تو این وضع واقعا سخت بود.

- تقریباً.

- چی میشه اگه نخوام تو گروهی باشم؟

- تو یه دختری، مجبوری که باشی.

خرخر کردم. گرگینه‌ها نمونه‌ی بارز از تبعیض جنسیتی بودن!

- تو منو عصبی میکنی کریس!

- آروم باش.

آروم به شونم زد و ادامه داد:

- منظورم این نبود. این یه بایده تسا. خب، تو به تعداد دخترا و پسرا تو مدرسه دقت نکردی؟

سکوت کردم. کریس ادامه داد:

- گرگینه‌های دختر زیادی متولد نمیشن. بخاطر همین که ایمجن فکر میکنه که خاصه. مادر ایمجن، دوتا دختر داره و این موضوع برای ما بی‌سابقه هست. این دوتا خواهر فکر میکنن که از دماغ فیل افتادن بخاطر همین! تقریباً میشه گفت نسبت دخترا به پسرا، یک به دهه! ما از زنای گونمون محافظت میکنیم و اونا هیچوقت بدون گروه نیستن.

از نیمرخ بهش نگاهی انداختم و امیدوار بودم که منظورمو بفهمه. کریس روحیه فمنیستی منو بیدار کرده بود. اگرچه من قبلاً طرفدار آتیشی این گروه نبودم! کریس گفت:

- ببین تسا، یه عالمه گروه از همه جای دنیا وجود داره که میتونی انتخاب کنی.

داوسون دوباره سرعش رو بیشتر کرد. کریس ادامه داد:

- مجبور نیستی که همین الان انتخاب کنی.

اونقدر نفسم بریده بریده شده بود که نمیتونستم جواب بدم؛ اما دیگه علاقه‌ای هم نداشتم که بحث رو ادامه بدم. اسم گروه توی سرم اگو میشد و مجبورم میکرد که هماهنگیمو با بقیه حفظ کنم. اما پیش زدم و تلاشمو بیشتر کردم تا ریتم رو با بقیه بهم بزنم. نه اینکه من مخالف گروه داشتن باشم، اما اصلاً دوست نداشتم که یکی دائم بهم امر و نهی کنه! حتی اگه یه دویدن ساده باشه! کریس گفت:

- داری چیکار میکنی؟

نمیتونستم بهش جواب بدم. تمام حواسمو گذاشته بودم تا هماهنگ با بقیه پاهامو رو زمین بزنم. به پاهام سرعت دادم تا جایی که به آقای داوسون برسم. زمزمه‌هایی رو پشت سرم میشنیدم. وقتی به آقای داوسون رسیدم، نفس گرفتم.

- تو همش منو شگفت‌زده میکنی تسا.

داوسون اینو گفت و بهم لبخند زد.

ریتم دویدنمو با آقای داوسون هماهنگ کردم، اما مطمئن شدم که من زودتر از داوسون، پاهامو رو زمین میذاشتم.

نود و هفت. وقتی که بازو هامو صاف میکردم تا شنا رفتن رو کامل انجام بدم، عرق از نوک دماغم میچکید. نود و هشت. حس میکردم که بازو هام شبیه ژله شده. دوباره به خودم فشار آوردم تا بلند شم و وقتی که خودمو بالا کشیدم، کمرم تیر کشید. نود و نه. دیگه نمیتونستم! خودمو انداختم رو زمین و خنکی چمن روی گونه‌های داغم، حس خوبی

بهم میداد. با اون سرعتی که آقای داوسون میدوید، دویدن دور باشگاه خیلی طول نکشید. اما آقای داوسون تو شکنجه‌های دیگه‌ای که بهمون داده بود، شرکت نکرد. به محض اینکه دویدن تموم شد، اون مارو آورد کنار جایگاهی که مخصوص کازادورها بود. اونقدری که اینجا دراز و نشست انجام دادم، تو کل عمرم اینکارو نکرده بودم! قبل از اینکه از پا در بیام ۱۲۴ و نیم تا دراز و نشست انجام داده بودم. من اون نیم رو هم حساب میکنم. بالاخره همونم ترکیدم تا انجام بدم. ولی بقیه بیشتر از ۵۰۰ تا رفته بودن. اونا فراطبیعی بودن. تعجبی نداره که همشون بدن‌های فوق‌العاده‌ای داشته باشن.

اونا هنوزم داشتن ادامه میدادن، انگار نه انگار که ۲۰۰ تا شنا تاحالا رفتن. همه هماهنگ باهم بدن‌هاشون رو به بالا و پایین حرکت میدادن. به پهلوی چرخیدم و شروع کردم به ماساژ دادن بازو هام. به کریس نگاه کردم و گفتم:

- من نمیتونم انجامش بدم. امکان نداره که بتونم یه شنای کوفتی دیگه برم.

دویدن و دراز و نشست و شنا، هر سه تا شون باهم چیزی نبود که از پس یه آدم بر بیاد. یا شاید بهتره بگم از پس تسا بر نیاد. کریس نگاهی به من انداخت و تو فاصله یک اینچی زمین توقف کرد. گفت:

- تو چی هستی؟ یه دختر معمولی که نیستی! گرگینه‌ای.

کریس خودشو از زمین بلند کرد و سریع چند تا شنای دیگه رفت. گفتم:

- اوه، بیخیال. جدی میخوای باز ادامه بدی؟

به شونه‌اش زدم و کریس افتاد روی شانون. شانون داد زد:

- هی! حواست کجاست!

آقای داوسون بالای سرمون ظاهر شد و گلوشو صاف کرد. گفت:

- مشکلی هست بچه‌ها؟

بلند شدم و روی چمن‌ها نشستم. گفتم:

- نه دیگه. الان دوباره ریتم نفس کشیدنم نرمال شده.

آقای داوسون دست به سینه و طلبکارانه نگاهم میکرد. گفتم:

- من دیگه نمیتونم انجامش بدم آقای داوسون. بازوهای من شبیه ماکارونی پخته شده! و همش میلرزه.

بازو هامو جلو آوردم تا ببینه. لباش مثل یه خط صاف شده بود و همونطور طلبکار نگاهم میکرد. ادامه دادم:

- من به این تمرین‌ها عادت ندارم، تا همین الانم طاقت آوردن خیلی هنر کردم.

شکم قار و قور کرد. گفتم:

- من ضعف کردم و گرسنمه. فکر نمیکنم لازم باشه که بگم ممکنه با این وضع چه اتفاقی بیفته و من نمیخوام امروز مسئول یه گند دیگه باشم.

داوسون خندید و گفت:

- باشه باشه. برای تو تا همینجا کافیه. اما نیم ساعت دیگه باید تو کلبه‌ی من باشی.

اگه قراره بخاطر تموم نکردن تمرین‌ها تنبیه بشم، واقعا آمپر میچسبونم! گفتم:

- چون مثل کاپیتان آمریکا (شخصیت اصلی یه فیلمه که دارای قدرت‌های ماوراییه) قوی نیستم؟

کریس توجهش به ما جلب شد. داوسون سرشو تکون داد و گفت:

- نه. تو از پس تمرین‌های امروز خیلی خوب براومدی و من واقعا سورپرایز شدم. من انتظار داشتم موقع دویدن، جا بزنی.

خودمو روی چمن انداختم و گفتم:

- یه چند روز به من فرصت بده، از همه جلو میزنم.

کریس گفت:

- چقد شرط میبندی؟ آخه با خودت چی فکر کردی جوجه!

آقای داوسون گفت:

- خیلی خب. بسته. تسا نیم ساعت دیگه تو کلبه میبینمت. مجبورم نکن که بیام دنبالت!

تشری که تو حرفاش بود وادارم کرد بلند شم. داوسون چند قدم فاصله گرفته بود که ایستاد و گفت:

- کلبه دقیقا پشت ساختمون پزشکیه. خب؟

شانون وسط شنا رفتن متوقف شد و گفت:

- این یعنی تمرین ماهم تمومه؟

داوسون گفت:

- نه. گوش کنین بچه‌ها. پنج دور دیگه شنا میرین. یه دور دیگه میدویین. بعدش تمرینات بدنی یوگا رو انجام میدین. و بعد تمام. من حواسم بهتون هست، زود باشین شنا برین، همین حالا.

مردیت که روی زمین مشغول شنا رفتن بود ازم پرسید:

- خوبی تسا؟

- آره.

آروم بلند شدم و روی پاهای لرزونم ایستادم. مطمئنا فردا تمام بدنم از درد منفجر میشه. مردیت گفت:

- به گمونم بعدا میبینمت، نه؟

با بی‌حوصلگی سرمو تکون دادم و به سمت خوابگاه راه افتادم تا دوش بگیرم.

با وجود اینکه بدنم خیلی خسته بود، اما وقتی که داشتم دوش می‌گرفتم، فکرم شدیداً درگیر بود. آقای داوسون درمورد چی می‌خواد باهام حرف بزنه؟ به گمونم بخاطر اینکه من از کلاس تاریخ گرگینه‌ها فرار کردم. اما اون نمیتونست از من انتظار داشته باشه با وجود حرفایی که اون نیکی عوضی بهم زد، توی کلاس بمونم. امیدوارم که بخاطر این موضوع تنبیه نشم. اینکه یه گرگینه شده بودم به اندازه کافی تنبیه بزرگی نبود؟؟

تمرین‌ها باعث شده بودن حسابی کالری بسوزونم. طوری که حس می‌کردم معده‌ام سوراخ شده. چند تا لباس از توی کمدم درآوردم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، پوشیدمشون و یه جفت دستکش توری برداشتم.

یه ساندویچ از آشپزخونه مشترک گرفتم تا موقع راه رفتن بخورم و از خوابگاه زدم بیرون. توی مسیر رفتن به کلبه آقای داوسون به داستین برخورد کردم. گفتم:

- سلام؟!!

داستین ایستاد تا من جلوتر از اون حرکت کنم. از روی شونه‌هام به پشت سرم نگاه کردم. داستین دقیقا پشت سرم بود. گفتم:

- داری دنبالم میکنی؟

- نه.

پوزخند زد و ادامه داد:

- هر دو مون داریم میریم یجا.

وقتی که مشغول راه رفتن بودیم، داستین دیگه حرفی نزد. سرعتمو کم کردم و دقیقا کنار داستین شروع کردم به قدم زدن. که این کارم از چشم داستین دور نمود. یه شلوار خاکی رنگ پوشیده بود با یه تیشرت که مربوط به بهترین آلبوم گروه موسیقی Underworld

بود. چرا داستین انقدر فوق‌العاده بود؟ علاوه بر گروه موسیقی Nine Inch Nails گروه موسیقی Underworld هم یکی از گروه‌های موردعلاقه من بود. گفتم:

- لباس خفنیه.

داستین چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

- آره میدونم.

- من جدی گفتم، من عاشق گروه Underworld هستم.

داستین یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت:

- خوبه. اونوقت آهنگ موردعلاقه‌ات از این گروه چیه؟

شروع کردم به عقبی راه رفتن و به داستین نگاه میکردم. گفتم:

- دوباره داری امتحانم میکنی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- سلیقه من تو موسیقی عجیب و غیر عادیه. خیلی از مردم، گروه‌هایی که روی لباس‌های من هستن رو نمیشناسن؛ اما همیشه درموردشون نظر میدن.

مطمئناً این مردمی که ازش حرف میزد، همشون دختر بودن. داستین فکر میکرد من دارم مخشو میزنم. خب من بهش حس داشتم، اما تعریف من از لباسش اصلاً ربطی به این موضوع نداشت. قبل از اینکه پام به جایی گیر کنه و بیفتم، راه رفتنمو عادی کردم و گفتم:

- یکی از آهنگایی که دوس دارم Born Slippy هست.

داستین از گوشه‌چشم نگاهم کرد و منم زبونمو براش درآوردم. ایستاد و گفت:

- خب این خیلی معروفه و همه شنیدن.

- خب نظرت درمورد آهنگ Cowgirl چیه؟

- یکی دیگه.

فکر میکرد که میتونه کاری کنه من جا بزنم. پسره لوس! گفتم:

- خب Pearl's Girl.

خندید. گفتم:

- و King Of Snake.

- باشه، باور کردم.

- و Moaner. میتونم بازم ادامه بدم.

داستین بلندتر خندید و من ادامه دادم:

- و Push Upstairs. Rez. Jumbo.

داستین دستشو روی لبم گذاشت و گفت:

- بسته.

وقتی که دستشو برداشت؛ دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- دیگه هیچوقت علاقه منو به موسیقی‌های الکترونیک امتحان نکن.

- خب منم باید بگم که لباس تو دوست دارم.

لعنتی، چی پوشیده بودم؟ نگاهی به لباسم انداختم و دوباره به داستین خیره شدم. دست به سینه، یکی از پاهامو به زمین می‌زدم و منتظر بودم که حالا جناب داستین امتحانشو پس بده. داستین گفت:

- آهنگ‌های Flaming June و Knowledge Of Self و Somnambulist رو دوست دارم.

داستین شروع کرد به خوندن:

- فقط عشق باشه و عشق باشه و عشق. همین کافیه.

صدای جذابی داشت. به شونه‌اش زدم و گفتم:

- خیلی خب. فهمیدم. وقتی پای موسیقی میاد وسط، من و تو باهم تفاهم داریم.

لبخند داستین از بین رفت و گفت:

- من فکر می‌کردم که تو فهمیدی که تفاهم ما خیلی بیشتر از این چیزاست.

نمیدونستم درمورد چی حرف می‌زنه. پرسید:

- تو واقعا کریس رو دوست داری؟

بهترین لبخند شرورانه‌ای که میتونستم بزنم رو تحویلش دادم و گفتم:

- آره. اون پسر خوبیه.

- بی‌عقل نباش.

شونه‌هامو جمع کردم و گفتم:

- تو فکر میکنی میتونی به من توهین کنی و به جای کلمه احمق، کلمه مودبانه بی عقل رو به کار ببری تا راحتتر حرفتو بزنی؟

- من منظورم این نبود و خودتم اینو خوب میدونی.

داستین اینو خیلی آروم گفت. هوف، داستین واقعا مهارت ویژه‌ای تو بهم ریختن اعصاب من داشت. گفتم:

- اگه بخوام روراست باشم، من الان به اندازه کافی درگیر این هستم که چجوری میتونم به برخورد درست داشته باشم تا به احساسات دوتا پسر لطمه نزنم. من به زمان نیاز دارم تا اینو بفهمم.

اینو گفتم و به خودم اشاره کردم. داستین گفت:

- تو هنوز جواب سوال منو ندادی و نمیخوای اینو بفهمی که من نمیخواستم تورو متهم به احمق بودن کنم. پس بذار به سوال متفاوت بپرسم. احساست به من چیه؟

خدایا! این سوال سنگینی بود. گفتم:

- من به عالمه حس متفاوت به تو دارم که از هیچکدومشون مطمئن نیستم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- بیا فعلا حرف زدن درمورد این موضوع رو تموم کنیم.

داستین به من نزدیکتر شد. به لبام خیره شد و سرشو نزدیکتر آورد. دستشو بالا آورد تا صورتمو لمس کنه؛ اما بعد دستشو عقب کشید و گفت:

- باشه. هرچی تو بگی. فعلا تموم میکنیم.

- خوبه. چون همین الانشم خیلی دیر کردیم.

شروع کردیم به راه رفتن، ساختمون پزشکی رو دور زدیم و به سمت کلبه راه افتادیم.

سه تا پله رو بالا رفتم و وارد ایوان کلبه شدم. یه صندلی راک چوبی که معلوم بود زیاد ازش استفاده شده، کنار در کلبه بود. قبل از اینکه بتونم در بزنم، در چوبی ضخیم باز شد و آقای داوزون گفت:

- بیاین تو.

داوزون لباسای ورزشیشو با یه شلوار جین یخی و یه تیشرت سبز عوض کرده بود. بوی صابونی که از آقای داوزون حس میکردم، دماغمو میسوزوند. کلبه درواقع یه اتاق خیلی بزرگ بود. تخت سمت راست اتاق قرار داشت. یه در باز کنار آشپزخونه قرار داشت که میتونستم تشخیص بدم که اونجا حمومه. سمت چپ، میز و صندلی‌های راحتی قرار

داشت. بقیه کلبه هم مربوط به آشپزخانه میشد که یه میز غذاخوری کوچیک توش بود و روبه‌روی میز میتونستی منظره درخت‌های جنگل رو تماشا کنی. وقتی که من و داستین وارد کلبه شدیم؛ همون دوتا مردی که تو پارکینک دیده بودم، اونجا نشسته بودن که با ورود ما ایستادن. آقای داوسون گفت:

- تسا مک‌کید، با سباستین براون و دوناوآن موری آشنا شو. دونفر از هیئت هفت نفره. داستین اومد جلوی من و گفت:

- من مسئولیت اتفاقی که افتاد رو گردن میگیرم. تسا هیچ انتخاب یا گزینه‌ای نداشت. داستین با خودش چی فکر کرده بود؟ اون نمیتونست اینارو بگه. اینطوری کشته میشه. - ما باید با شما حرف بزنیم. گاز گرفتن یه انسان، موضوع ساده‌ای نیست. مخصوصاً که مایکل به من گفته تو کاملاً سالمی و دیوونه هم نشده بودی. و من میتونم ببینم که مایکل دروغ نگفته.

لهجه ایرلندی دوناوآن واقعا قشنگ بود، جوری که آدم دلش میخواست بشینه و فقط به صداسش گوش کنه. موهایش به رنگ مشکی بود؛ اما چشمش درست مثل دوتا کریستال بود، آبی خیلی روشن.

- بشین دختر جوان. داستین قراره به ما علت کارشو توضیح بده.

خواستم از کنار داستین رد بشم که شروع کرد به خرخر کردن. سباستین گفت:

- آروم باش! خطری این دختر رو تهدید نمیکنه.

داستین به آرومی کنار رفت. من روبه‌روی دوناوآن نشستم. زمزمه‌های آروم دوناوآن زیر پوستم نفوذ کرد. سباستین گفت:

- شدتشو کم کن دونا. (مخفف دوناوآن)

وقتی دوناوآن شدت انرژیشو کم کرد، مجبور شدم چن بار سرمو تکون بدم تا بتونم واضح ببینم. داستین کنار من نشست. موهای سفید و بلوند سباستین و پوست خیلی روشنش، چشمای سبز تیره‌اشو بیشتر نشون میداد. سباستین وقتی که روی صندلیش، روبه‌روی داستین، نشست، ازش پرسید:

- چرا این کارو کردی؟

هر دو به داستین خیره شدن. روی صندلیم جابه‌جا شدم و منتظر بودم تا داستین جواب بده. داستین گلوشو صاف کرد و گفت:

- من نمیخواستم که تسا رو تبدیل کنم. گرگم کنترل منو تو دستش گرفته بود. بنظر میرسید که انتخاب کرده بود تا تسا جفتش باشه.

اینا چه کوفتیه که ازش حرف میزنه؟! دوناوان روی میز به سمت داستین خم شد.
سباستین پرسید:

- داره راست میگه؟

آره سوال منم همین بود، که اون داره حقیقتو میگه؟ دوناوان سرشو تگون داد. به داستین خیره شدم و اون قبل از اینکه حرفی بزنه، یکم روی صندلیش جابه‌جا شد. گفت:

- بله آقا. وقتی تسا به من نزدیک شد، هیچ راهی نبود که بتونم جلوی گرگمو بگیرم.

سباستین براندازم کرد و گفت:

- جالبه که گرگت یه انسان رو انتخاب کرده.

لهجه آلمانی سباستین، وقتی که کلمه گرگ رو تلفظ کرد، خودشو نشون داد. عالیه! پس گرگش منو میخواست، ولی آیا خود داستین هم منو میخواست؟! امکان داره؟ آقای داسون به سمت میز اومد و گفت:

- من فکر میکنم که گرگ داستین، چیزای جالبی رو درون تسا دیده.

- جدی؟

سباستین اینو گفت و بعد دستشو از روی میز رد کرد تا دست منو بگیره. دستمو روی زانوم گذاشتم تا نتونه بگیرتش. نگاهی که از سباستین دریافت کردم، بهم میگفت که من یه تجربه لذت‌بخش برای اونم تا امتحانم کنه و این منو آزار میداد. سباستین گفت:

- پنهونشون نکن. دستکشت رو دربیار.

موجی از قدرت‌های سباستین رو تو پوستم حس میکردم. حس میکردم تمام بدنم مور مور میشه. اما دستورش رو نادیده گرفتم و گفتم:

- من ترجیح میدم این کارو نکنم.

سباستین به سمت داسون چرخید و گفت:

- حالا میفهمم که منظورت چی بوده.

داسون بهم نگاه کرد و گفت:

- هرکاری میگه انجام بده تسا.

بعد سرشو برای دلگرمی دادن به من تگون داد و گفت:

- چیزی نمیشه تسا.

داوسون نمیدونست. درواقع، من مطمئن بودم که داوسون داره اشتباه میکنه. مردیت به من گفته بود که بعضی از گرگینه‌های قوی، نیروهای ویژه‌ای دارن. و من حاضر بودم شرط ببندم که سباستین یکی از این گرگینه‌هاست. به داوسون نگاه کردم و گفتم:

- اگه اتفاقی بیفته که نتونم درکش کنم، دیگه هیچوقت دوباره بهت اعتماد نمیکنم. و تمام سعی خودمو میکنم که هرچه زودتر از اینجا فرار کنم، به هر روشی.

دوناوان خندید و گفت:

- مایکل این دختر کوچولو داره بهت دستور میده.

داوسون گفت:

لطفا کاری نکن که یه دروغگو بنظر بیام سباستین. شما دوتا از قوی‌ترین گرگینه‌های منو خواستین تا بیان و حساب پس بدن. و حالا اونا اینجان.

من نمیدونستم همه این حرفا چه معنی میده؛ اما میتونستم بفهمم که چیزای مهمی این وسط وجود داره. و به گمونم باید کاری که ازم میخوان رو انجام بدم. داوسون گفت:

- درهرصورت اینم بگم که این واقعا ایده مزخرفیه.

دست‌کش‌هامو درآوردم، و دستامو از روی زانوم به سمت میز بردم. چشمامو بستم و منتظر بودم سباستین دستمو بگیره و هجوم تصویر ذهنی رو حس کنم. اما هیچی! وقتی دستمو گرفت هیچی ازش ندیدم! بعد یه احساسی پیدا کردم، حس گز گز توی مغزم! سباستین داشت افکار و احساسات و خاطره‌های منو میخوند. گفتم:

- هی!

سعی کردم که دستمو از تو دستش بکشم بیرون؛ اما اون محکم‌تر دستمو گرفت. گفتم:

- بسته.

حمله به مغزم ادامه داشت. اون وارد خاطرات شخصی من شد، بدترین لحظه‌هایی که تو مدرسه لس‌آنجلس گذروندم. اصلا کار آسونی نبود که بتونم اون خاطراتو ببوشونم. گفتم:

- گفتم بسته!

سباستین رو توی ذهنم تصور کردم و بعد به هر سختی بود اونو از ذهنم انداختم بیرون. دستمو ول کرد و گفت:

- من هیچوقت به این آسونی از ذهن کسی بیرون نشدم.

شروع کرد به دست زدن و گفت:

- اوه خدای من! نمیتونم صبر کنم تا چند سال دیگه ببینم که این دختر چی کارا میتونه بکنه.

سرشو به سمت دوناوان تکون داد و دوناوان گفت:

- ترسا الیزابت مککید، تو بخشیده شدی.

گفتم:

- خوبه.

بعد زیر لب آروم غر زدم:

- چون از همون اولم کاری نکرده بودم!

خیلی آروم گفتم؛ اما پوزخندی که روی لب‌های سباستین بود، نشون میداد که شنیده چی گفتم. دوناوان گفت:

- داستین برائیس لوران.

داستین ایستاد و گفت:

- بله آقا.

- تو حق خروج از سدر ریدز رو نداری تا وقتی که این مسئله به خوبی حل شه. تسا بیخودی برات مشکل درست کرد.

اینو گفت و به داستین چشمک زد. چشمای طلایی داستین برق زد و گفت:

- تسا مال من میشه.

حرفای داستین باعث شد که لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کنم. دهنمو باز کردم تا دوباره یه تیکه‌ای به داستین بندازم بخاطر این پررو بودنش، اما هیچی نتونستم بگم. زیر نگاه‌های داستین انگار که فلج شده بودم.

- ما باید یه صحبت خصوصی باهات داشته باشیم داستین. همین الان.

حرفای دوناوان توجه منو جلب کرد:

- ما خیلی خوشوقتیم که باهات آشنا شدیم ترسا. تو الان باید بری غذا بخوری. گرگت در معرض بیرون اومدنه و اینطور که شنیدم تو هنوز نمیخوای بهش اجازه بدی که تبدیل شه.

من چیزی که میگفت رو حس نمی‌کردم؛ اما خب باهات بحث نکردم. فقط ایستادم و به سمت بیرون کلبه رفتم.

وقتی به غذاخوری رسیدم، سالن تقریباً خالی بود و اون تعدادی هم که بودن همشون پسر بودن! مردیت رو با اکیپ خودمون، دور همون میز همیشگی دیدم. قبل از اینکه سینی بگیرم، مردیت و بقیه برام دست تگون دادن. داشتم سینیمو پر میکردم که پسر امنو محاصره کردن. این اصلاً چیزی نبود که ازش خوشم بیاد. از اینکه انقد بهم نزدیک شده بودن، اذیت شدم و با کمی خشونت گفتم:

- میتونم کمکتون کنم؟!!!

گابریل، همون پسری که تو کلاس تاریخ گرگینه‌ها دیده بودم، اومد جلو و گفت:

- این تویی که ما باید بهش کمک کنیم. میتونم سینیتو برات بیارم؟

اونم از جمله کسانی بود که تو کلاس مسخرم کرد و الان میخواد بهم کمک کنه!!! چرا؟ چون اون فکر میکرد که من داستین رو تحقیر کردم؟ آره. این مهربونی‌ها بخاطر خودم نیست؛ واسه اینکه که پسری رو که ازشون برتره، چزوندم! گفتم:

- ممنون، اما خودم از پیشش برمیانم.

وقتی خواستم به سمت میز برم، پسر امنو مثل دیوار جلوی راهمو گرفتن. چرا اونا انقدر عجیب بودن؟!

- ببخشید!!!

اینو گفتم و سعی کردم که اونارو از سر راهم بکشم کنار. اما گابریل حرفمو قطع کرد و گفت:

- تو به اندازه کافی گوشت قرمز نگرفتی، تو بیشتر از اینا بهش نیاز داری.

یه پسر مو قرمز که قبلاً تو هیچ کلاسی ندیده بودمش اومد جلو و گفت:

- اجازه بده.

اینو گفت و یه عالمه غذا ریخت تو بشقابم. گفتم:

- خوبه، فکر کنم کافیه. دیگه میرم بشینم.

راهو برام باز کردن. همین که به میزمون رسیدم، مردیت شروع کرد به خندیدن، اونقدر شدید که اشکش دراومده بود. گفتم:

- بایدم بخندی هم‌اتاقی.

سینیمو روی میز انداختم و کارد و چنگال نقره‌ای توی سینیم صدای بلندی ایجاد کردن. گفتم:

- تو این خراب‌شده چه خبره؟ دخترا کجان؟

مردیت هنوز داشت میخندید. یه نگاه معنی‌دار بهش انداختم بلکه تمومش کنه. دستشو روی سینه‌اش گذاشت و یه نفس عمیق کشید. گفت:

- ببخشید، باید منتظر می‌موندم و قیافتو میدیدم. خبر اینکه تو توی کلاس داستین رو رد کردی، مثل بمب همه جا پیچیده و خب تو الان خیلی خفن شدی.

اینو گفت و دوباره شروع کرد به خندیدن. رد کردن داستین؟ گفتم:

- چی؟!

طلبکار به کریس نگاه کردم و گفتم:

- وقتی تو بین من و داستین قرار گرفتی، درواقع اونو تحقیر کردی و بعدشم اومدی درباره مطالبه و اینجور چیزا با من حرف زدی و بعدشم اون ماجرا عصبی شدن داستین پیش اومد. ها؟

یه گاز از گوشت گاو کباب‌شده زد و گفت:

- دخترا خیلی عصبانین.

آخرین کلمه‌اشو با صدای بلند گفت. مثل اینکه از این وضع لذت میبرد. حرومزاده نکبت! گفتم:

- بذار موضوع رو روشن کنم. الان همه دخترا از من متنفرن و پسرا هم با این مهربونی‌هاشون دارن شانس خودشونو امتحان میکنن که به من نزدیک شن تا بیشتر داستین رو بسوزونن؟

کریس گفت:

- او هوم.

با حرص گفتم:

- عالی‌ه، واقعا عالی‌ه!!!

نمیدونم چرا همیشه کاری میکنم که آخرش تو بدترین وضعیت ممکن قرار میگیرم. رو به مردیت گفتم:

- و تو اصلا بابت این موضوع ناراحت نیستی؟

- اوه تسا اونقدری خنده‌داره که نمیشه واکنش دیگه‌ای نشون داد. اما به نظر من تو باید با داستین به توافق برسی.

کریس اخم کرد و گفت:

- تو چیزی نمیدونی مردیت، پس حرف نزن.

سینیمو به جلو هل دادم و سرمو گذاشتم روی میز. یکی به شونم زد و گفت:

- تو باید غذا بخوری تسا.

روی صندلیم چرخیدم تا گابریل رو که پشت سرم ایستاده، ببینم. بهترین چشم‌قوره‌ای که میتونستم رو نثارش کردم و گابریل یه قدم عقب رفت. به مردیت نگاه کردم و گفتم:

- نقشه رو تو کشیدی، اونوقت چرا این پسرا با تو اینطوری برخورد نمیکنن؟

- قصه‌اش مفصله.

منتظر بودم که مردیت ادامه بده؛ اما دیگه چیزی نگفت. وقتی که شروع به خوردن کردم، پسرا دست از سرم برداشتن و رفتن.

من رام‌حاشو پیدا کرده بودم. وقتی من سریع غذا میخوردم، حس میکردم که دارم منفجر میشم و سیرم؛ اما این وضع فقط چند دقیقه دووم میآورد. اما وقتی آروم غذا میخوردم، مدت بیشتری سیر می‌موندم. امیدوارم به اندازه کافی خورده باشم تا بتونم این استرسی که دارمو کنترل کنم. بعد از شام، من و مردیت به سمت خوابگاه راه افتادیم. هوا سرد بود. وقتی قدم میزدیم صدای جیرجیرک‌ها باعث میشد آروم بشم. همین که به خوابگاه رسیدیم، دیدیم که همه دخترا دور تلویزیون جمع شدن و دارن اخبار میبینن. مردیت پرسید:

- چه خبره؟

ایمجن چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- خفه شو.

من واقعا از این دختر متنفر بودم. گزارشگری که صفحه تلویزیون نشون میداد، یه خانم بود که موهاشو به صورت گوجه‌ای و مرتب، پشت سرش بسته بود. اما این مدل مو اصلا به چهره‌اش نمیومد. بزر پایین صفحه اسم گزارشگر رو نوشته بود. "ربکا نونز":

- ... نیروهای FBI هم وارد عمل شدن، وقتی که اونا از مرزهای اوکلاهما (یکی از ایالت‌های آمریکا، دارای مرز مشترک با تگزاس) گذشتن و وارد تگزاس شدن. اگه اونا به همین سرعت پیش برن، باید گفت که قاتل یا قاتلین، همین روزها به شهرهای اطراف سان آنتونیو (از شهرهای تگزاس) میرسن.

گزارشگر ادامه داد:

- قربانیان به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسیدن، گلوی اون‌ها پاره شده و بدن‌هاشون خالی از خونه...

نیکی به خواهرش تکیه داد و گفت:

- اگه درست گفته باشن، پس اونا دارن میان اینجا.

یه لحظه صبر کن ببینم، بدن‌های خالی از خون؟ نه امکان نداره که اونا درمورد همون چیزی که من بهش فکر میکنم، حرف میزنن. امکان داره؟! گفتم:

- یه خون‌آشام؟

ایمجن خیره نگاهم کرد و گفت:

- خون‌آشام‌هاااااا.

اینو گفت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد. گفت:

- اونا حسابی آشفته و بهم ریخته‌ان. میخوان که ما بدونیم دارن میان اینجا. گفتم:

- چرا این کارو میکنن؟ با پیدا کردن ما چی گیرشون میاد؟

ایمجن دور من چرخید و بازوی منو لمس کرد. تصویر ذهنی!

" من فقط باید چند روز دیگه صبر کنم، بعدش اونا میرسن اینجا. اونا باید حواسشون به این دختره باشه. "

ایمجن از کجا مطمئنه که خون‌آشاما چند روز دیگه اینجا؟ و اون دختری که میگه خون‌آشاما حواسشون بهش هست، کیه؟ یه حسی بهم میگه که اون دختر، منم؛ ولی شاید بیخودی دارم به خودم میگیرم! چیزایی که ایمجن گفت، فکرمو حسابی درگیر کرد. اولین شبی که اینجا بودم، وقتی که خواستم فرار کنم، حرفای داستین و آقای داوزون رو شنیدم که میگفتن عده‌ای دارن به سمت جنوب میان. شاید تقصیر منه که خون‌آشاما دارن میان اینجا؟ یا شایدم تقصیر هردومونه! هم من و هم داستین! اصلا حس خوبی به این موضوع نداشتم. مخصوصا که تو تصاویر ذهنیم، ایمجن به این موضوع اشاره کرد. مردیت گفت:

- شانون، تساء، بیاین. من تو اتاقم تلویزیون دارم.

شانون همراه ما اومد تو اتاق و در رو پشت سرش بست. روی فرش ارغوانی رنگ اتاق مردیت نشستم و سعی میکردم که منطقی به موضوع فکر کنم؛ اما روشن کردن همه‌چیز، خیلی سخت بود. مردیت خودشو روی تختش انداخت و کنترل رو گرفت. تلویزیون رو روشن کرد:

- ... توصیه کردن که بعد از تاریک شدن هوا، تو خونه‌هاتون بمونین. مسئولین از شما میخوان که بعد از دیدن هرچیز مشکوکی، فوراً با ۹۱۱ تماس بگیرن. دفتر فرماندار، یه اعلامیه پخش کرده که...

مردیت تلویزیونو خاموش کرد و گفت:

- دفتر فرماندار هم نمیدونه که قضیه چیه و باید چیکار کنه.

مردیت به شانون نگاه کرد و گفت:

- فکر میکنی خون آشاما نقشه‌ای دارن؟

- شاید. احتمالش هست. فقط امیدوارم مجبور نشیم که از مدرسه نقل مکان کنیم.

گفتم:

- نقل مکان از مدرسه؟

- هر از گاهی خون آشاما سعی میکنن که مارو پیدا کنن. ولی تاحالا نتونسته بودن انقدر به ما نزدیک بشن. اگه اونا واقعا ما رو پیدا کنن، ما باید تغییر مکان بدیم وگرنه فقط خدا میدونه چه جنگ‌ها و حمله‌هایی درپیشه.

کاملا منطقی بود، اما این یه کشتار وحشتناک محسوب میشد. و بدتر از اون، الان اصلا زمان مناسبی نبود. من نمیخواستم بیشتر از اینی که هست از خانواده‌ام دور بشم. پرسیدم:

- شما از کجا مطمئنین که اونا خون آشاما هستن؟

- گلوهای پاره شده. بدن‌های خالی از خون. من مطمئنم که تو حداقل یه فیلم خون آشامی دیدی!

از طرز حرف زدنش و تیکه‌ای که تو کلامش بود، خوشم نیومد؛ اما سعی کردم که نادیده‌اش بگیرم. مردیت به شونه‌ام زد و گفت:

- نگران نباش. من مطمئنم کازادورها این مشکلو حل میکنن قبل از اینکه خون آشاما بتونن به ما نزدیک بشن.

پرسیدم:

- گرگینه‌ها و خون آشاما اصلا باهم حرف میزنن؟

شانون خرخر کرد و گفت:

- دیگه این حرف مضحک رو نزن. ما فقط زمانی باهاشون حرف میزنیم که میخوایم بکشیمشون.

هنوزم نمیدونم تصاویر ذهنیم برگشته یا نه. اما چیزی که الان به عنوان تصویر ذهنی دریافت میکنم، اصلا شبیه قبل نیست. اگه بخوام مثبت فکر کنم، شاید منظور ایمجن از "اونا" گرگینه‌هایی باشه که با پدرش درارتباطن. ولی اگه اینطوره چرا این فکر وقتی به ذهنش اومد که گزارشگر داشت درمورد خون‌خوارهای وحشی حرف میزد؟ اگه حق با

من باشه، ایمن یه سر و سیری با خون آشاما داره! اونوقت من چیکار میتونم بکنم؟ کی آخه حرف منو باور میکنه؟!

صبح روز پنجشنبه، اونقدری اعصابم بهم ریخته بود که میخواستم منفجر بشم. هر جا که میرفتم، پسر ها هم دنبال میومدن. و وقتی که شروع میکردن به چاپلوسی برای من، دخترا به چشم یه عقب‌مونده بهم نگاه میکردن. اگه دخترا این زمزمه‌ها و نگاه‌های خیره‌اشون رو تموم نمیکردن، مطمئنا چند نفر این وسط بد صدمه میدیدن. مطمئن بودم که نقل حرفاشون منم، چون همشونو تو کلاس هنرهای رزمی دیده بودم و همشون شاهد اتفاقی که اونجا افتاد، بودن. اما هنوز ترجیح میدم که این موضوع رو نادیده بگیرم. داستین معلوم نبود که کجاست. از وقتی که تو کلبه آقای داسون، با دونوان و سباستین ملاقات داشتیم، تا الان دیگه ندیدمش. من بهش گفته بودم که بهم زمان بده، پس احتمالا داره تلاش میکنه ازم دور بمونه بخاطر خودم. هنوز مونده تا بزرگ شی داستین! هنوزم نمیدونی که وقتی یه دختر میگه برو، نباید بری! این مدت همش درگیر این بودم که بفهم منظور دونوان از اینکه به داستین گفت "تا موضوع به خوبی حل بشه" چیه. کلمه جفت‌گیری، مدام توی ذهنم اکو میشد. به دلایلی ترجیح میدادم که این چیزا رو با مردیت درمیان نذارم؛ چون حس میکردم این چیزا خیلی شخصیه. بخاطر همین داشتم سعی میکردم خودم از این قضیه سر در بیارم. تو سایت‌های مختلف گشتم و کلی در این باره تحقیق کردم؛ اما خب کی آخه میدونست که این چیزایی که پیدا کردم واقعا درسته. شاید کتاب مخصوص گرگینه‌ها بتونه اطلاعاتی که دنبالشم رو بهم بده. اما وقتی برای اولین بار بهش دست زدم، بدترین و آشفته‌ترین تصاویر ذهنی عمرمو گرفتم. مجبور بودم که با دستکش برگه‌هاشو ورق بزنم؛ اما برگه‌هاش حساسی نازک و کهنه بودن و نمیشد با دستکش ورقشون زد. دستکش‌هامو درآوردم و کتابو گرفتم. حس خشمی که ازش گرفتم باعث شد عرق کنم. حس ترس باعث شد که بدنم بلرزه. وحشت، انتقام، آشفته‌گی، درد، عصبانیت... کتاب رو محکم پرت کردم تو دیوار و تمام برگه‌هاش از جلدش کنده شد. یه ساعت تمام طول کشید تا بتونم خودمو آرام کنم. تا بتونم این احساسات درهمی که از تصاویر ذهنیم گرفتم رو از هم جدا کنم. همین که تلاش کرده بودم تا بخونمش، کافی بود. دیگه بسته!

سر ناهار، وقتی که مشغول خوردن کوه غذای تو سینیم بودم، دوباره به فکر چاره افتادم. من باید حتما میفهمیدم موضوع چیه. اما هرفکری میکردم، به بن‌بست میرسید.

- اونجا رو نگاه کنین.

کریس اینو گفت. روی صندلیم چرخیدم تا یکی از دوستای ایمن رو که تنها با یه پسر روی یه میز نشسته بود، ببینم. دختره موهای طلایی داشت و اسمشو یادم نمیومد. پسره هم به گمونم اسمش استفن؟ استفان؟ یه همچین چیزی بود. مردیت گفت:

- به گمونم پسر موردعلاقشو پیدا کرده نه؟

آدریان خندید و گفت:

- آره درسته، اون دختر خیلی تحریک‌کننده هست. ولی هنوز چند ماهی تا هجده سالگیش مونده. اصلا فکرشم نکنین که تا اون موقع با یه پسر بمونه. من تضمینش میکنم، آخه خودم دارم رو این دختره کار میکنم.

کریس و آدریان خندیدن و مشتشونو زدن به هم. مردیت آدریان رو هل داد و گفت:

- من میرم بازم غذا بگیرم، کسی چیزی میخواد؟

کریس گفت:

- نه، ولی همراهت میام.

آدریان هم بلند شد و هرسه‌تاشون باهم رفتن و من و شانون رو با یه سکوت عذاب‌آور تنها گذاشتن. من و شانون اصلا نمیتونستیم همدیگه رو درک کنیم و تو هیچ موضوعی باهم تفاهم نداشتیم. ما عادت کرده بودیم که همیشه همدو نادیده بگیریم و خب من از این وضع راضی بودم. لیمو گاز گرفتم و با خودم فکر میکردم. آروم زیر لب، طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- امیدوارم همه این مسائل مربوط به جفت‌گیری رو بریزن دور!

شانون با صدایی که ازش غرور میبارید، گفت:

- گوش کن عزیزم، همه دخترا وقتی که هجده سالشون شد باید جفت بگیرن. این چیزیه که همیشه بوده. دخترها اینجا خیلی باارزش و محبوبن و پسرها ازشون حمایت میکنن.

سعی کردم انزجار خودم از این موضوع رو تو قیافه نشون بدم. گفتم:

- درسته که هجده سالگی سن قانونیه. ولی کسی نمیتونه تو این سن تصمیم بگیره که میتونه تا ابد با یکی باشه. آخه یه دختر تو این سن چی از خودش میدونه که بخواد یه رابطه جدی رو اداره کنه؟

- بعضیا زودتر انتخاب میکنن.

- آخه الان که عصر حجر نیست!

کلافه دستامو تو موهام بردم. زمان زیادی تا تولدم نمونده بود و من نمیتونستم تصور کنم که باید یه نفرو انتخاب کنم! خب من فقط و فقط میتونستم داستین رو انتخاب کنم؛ البته اگه این آقا سروکله‌اش پیدا بشه. معلوم نیست کجاست! گفتم:

- چیزی که برای تو عادیه، برای من اصلا قابل قبول نیست. این درست نیست.

- به درک. تو بزودی باید یکی رو انتخاب کنی.

شانون به سمت یه میز اشاره کرد و گفت:

- اونجا رو ببین. سه تا پسر دارن تلاش میکنن که مخ سامانسا (اسم دختر) رو بزنن. اون الان پُل (اسم پسر) رو دوست داره؛ اما میتونه تا تولدش نظرش رو عوض کنه.

روی صندلیش چرخید و به یه میز دیگه اشاره کرد و گفت:

- و اونجا رو نگاه کن. نیکی هم از قبل به جیکوب قول داده.

به من خیره شد و ادامه داد:

- اظرافتو ببین. همه از قبل انتخاب خودشونو کردن.

سرمو چرخوندم و به همه میزها نگاه کردم. تعداد دخترایی که هنوز انتخاب نکرده بودن، خیلی کم بود. و یه عالمه پسر هم دور دخترایی که هنوز انتخاب نکردن، بودن. و تعداد میزهایی که فقط پسرا دورش نشسته بودن، کم بود. از جمله همون گروه پسری که به من خیره شده بودن. دستمو براشون تگون دادم. ایستادن و بدون معطلی آماده بودن که بهشون چراغ سبز نشون بدم. این یه چیزی فراتر از مضحک بود. و خیلیم ناراحت‌کننده بود. چون اونا هیچکدومشون واقعا منو دوست نداشتن. اونا فقط یه دختر میخواستن که منم بودم! شانون گفت:

- اذیتتاشون نکن. الکی بهشون چراغ سبز نشون نده!

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- اونوقت اگه این موضوع انقد مهمه، چرا هنوز خودت هیچ انتخابی نکردی؟

پوزخند زد و من اصلا از این نگاهش خوشم نیومد. گفتم:

- من چشم یکی رو گرفته و از اونجایی که تو اونو از سر خودت باز کردی بخاطر اینکه یه دورگه هست، من مطمئنم که میتونم اونو بدست بیارم.

من باید میدونستم. هر دختری، مادرش، خاله‌اش، عمه‌اش، و دخترخاله‌هاش... هرکی که میخواست داستین رو داشته باشه، باید میدونستم. درسته که من داستین رو تو کلاس پس زدم، ولی دلیل نمیشه که بکشم کنار و اونو برای بقیه حراج کنم. ولی وایسا ببینم! شانون چی گفت؟! من ولش کردم بخاطر چی؟! گفتم:

- دورگه؟!!

- تو کریس صداس میکنی.

چه عوضی!!! بعضی از مردم تو لس‌آنجلس دوست داشتن که منو دورگه صدا کنن، چون سفیدپوست بودم و از طرفی هم از سمت مادرم، مکزیکی بودم. خب این مشکلی هم نداشت. اما شانون جوری واژه دورگه رو به زبونش میاره که انگار تو همه فرهنگ‌ها

دورگه بودن يه توهينه! حالا فرقى هم نميكنه كه يه آدم باشه يا يه موجود فراطبيعى. اينكه شانون دوستشو اينطور زشت خطاب ميكرده، واقعا وقيحانه بود و از نظر من قابل بخشش نيست. بهش تيكه انداختم:

- تو واقعا خيلى به فكر دوستات هستى!!

- من كريس رو دوست دارم، اما اون جفت مناسبى نيست. جد پدرى كريس، يه انسان بود كه گازش گرفته بودن. من فكر ميكنم شما دوتا خيلى بهم ميابين.

و حالا اون تو حرفاش به منم توهين كرد. واقعا نميفهمم مرديت براى چى با اين بى شعور دوسته؟ گفتم:

- و تو لابد فكر ميكنى كه بايد داستين رو انتخاب كنى، نه؟

- قطعاً.

خيلى داشتم خودمو كنترل ميكردم كه يه مشت نكوبونم تو صورتش. ادامه داد:

- اگه تو هم اينجا نبودى، اون پسر ا سر يه دختر ديگه باهم رقابت ميكردن. اونا به اين كار عادت دارن و جالبه كه در عين حال ازت متنفر هم هستن.

خنديد و صدای خنده اش مثل سوهان رو اعصابم بود. ادامه داد:

- تو يه عنصر جديد تو اين معادله اى و باعث شدى كه خون خوارها حسابى بهم بريزن. و من كاملاً از اين نمايشى كه راه افتاده، لذت ميبرم.

تنها چيزى كه باعث شد يكم خوشحال بشم تصور اين بود كه شانون و ايجن سر داستين ميفتن به جون هم. فكر كنم حسابى ديدنى باشه، بايد پاپكرن سفارش بدم.

گفتم:

- من اونقدى براى خودم ارزش قائلم كه از پسرى توجه و علاقه رو گدايى نكنم. داستين با هر كسى دلش ميخواد ميمونه و متاسفانه بايد بگم، هيچ كدوم از شما دختر اى گرگ، تو اين زمينه حرفى براى گفتن ندارين. پس الكى دلتو خوش نكن. و اگه فكر ميكنى كه اگه سر يه پسر دعوا كنى، اينطوري بيشتر توجهشو به خودت جلب ميكنى، بايد بگم كه بيشتر از چيزى كه فكر ميكردم بدبختى!

- بله بله؟!!

اينو يه نفر پشت سرم گفت. سريع از روى صندليم بلند شدم و گفتم:

- آكسل؟

چرخیدم و همه خانوادمو پشت سرم دیدم. خب، این اصلا زمان مناسبی نبود. باید موضوع رو عوض میکردم. گفتم:

- مامان! بابا! شما اینجا چیکار میکنین؟

صدام خیلی بلند بود و سعی کردم که بهش هیجان بدم. ولی خب کاملاً واضح بود که قصدم از این کار فقط عوض کردن جو حاضر بود. مامان فوراً بغلم کرد و بعد منو از بغلش بیرون آورد و نگام کرد. گفتم:

- چقد فوق‌العاده بنظر میای تسّا، من اصلاً نمیدونستم که الان با چه قیافه‌ای روبه‌رو میشم، اما تو واقعاً زیبا شدی... و یکم لاغر شدی عزیزم. غذا میخوری؟
چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- آره مامان. لاغر شدنم بخاطر اینه که تو روند تغییر، حسابی کالری میسوزونم و هنوز نمیدونم که باید چقد بخورم تا کافی باشه.
- تسّا.

پدر صدام زد، خودمو تو بغلش انداختم و گفتم:

- مرسی که اومدی و مامانم همراه خودت آوردی.

- بهت گفتم که میایم عزیزم. آکسل هم اومد تا ازت خدافظی کنه. صبح باید بره به آستین (مرکز تگزاس).

آکسل با آرنجش بهم زد و گفت:

- من فقط یه ساعت با اینجا فاصله دارم. تازه اگه سرعتمو بیشتر کنم که کمتر از یه ساعت میشه. هروقت بهم نیاز داشتی، کافیه بهم زنگ بزنی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنونم.

- اون دختر جذاب کیه؟

سرمو برگردوندم و مردیت رو دیدم که با کریس و آدریان، سمت ما میومد. گفتم:

- اون هم اتاقیمه. هنوز به سن قانونی نرسیده.

آکسل خندید. آروم زمرمه کردم:

- مودب باش آکسل.

ادامه دادم:

- بچه‌ها دوست دارم که با خانوادم آشنا بشین. مادرم، گبی. پدرم، جان. و برادرم، آکسل. و اینا هم دوستانم آدریان، کریس، مردیت و شانون.

نگاهی که پدرم به شانون انداخت، خیلی دوستانه نبود. لعنتی! فکر کنم پدرم بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم حرفای مارو شنیده. مردیت رو به آکسل گفت:

- احساسمون دوطرفه هست.

آکسل گیج شده بود، پس براش توضیح دادم:

- مردیت اینو در جواب اینکه بهش گفتی جذابه، گفت. همه اینجا شنوایی فوق‌العاده‌ای دارن.

آکسل به مردیت چشمک زد و گفت:

- مرسی.

با آرنجم به آکسل سقلمه زدم و گفتم:

- انقد ذوق‌زده نشو پسر.

صدای زنگ بلند شد و همه ایستادن تا از غذاخوری برن. مردیت گفت:

- ما میریم کلاس تسا. کلاس بعدی میبینمت؟

- حتما.

بچه‌ها خدافظی کردن. وقتی که همشون رفتن، مامان لبخند زد و گفت:

- مردیت و پسرها بنظر خوب میان.

- اوهم دقیقا.

پدر دست به سینه پرسید:

- اون دختره شانون، درمورد ازدواج تو نوجوونی چی میگفت؟!

گندش بززن! دیگه خجالت‌آورتر از این نمیشه. گفتم:

- نگران نباش بابا. من عقایدیم به این سادگیا عوض نمیشه و کورکورانه چیزی رو قبول نمیکنم.

همین که اینو گفتم، آقای داوسون و داستین وارد غذاخوری شدن. دمای اتاق ده درجه بیشتر شده بود وقتی که داستین رو نگاه میکردم. حرفمو پس میگیرم، داستین تنها کسی بود که باعث میشد عقایدمو عوض کنم. چقد دلم براش تنگ شده بود. آکسل اومد جلوم و دیگه نداشت داستین رو ببینم. گفت:

- قرار بود که تو از خواهرم دور بمونی. این یه معامله بود. این دومین باریه که تورو با خواهرم میبینم از زمانی که بهش حمله کردی و این بلا رو سرش آوردی. دومین باریه که اینجا میبینمت.

به بازوی آکسل ضربه زدم و گفتم:

- هی! داری چی کار میکنی؟

آقای داوسون به داستین گفت:

- نظرت چیه که کلاس منو تدریس کنی؟

پدر گفت:

- فکر کنم این بهترین کاره.

داستین سرشو تکون داد و بدون گفتن کلمه‌ای رفت. با خودم فکر کردم که دیگه چقدر داستین باید ازم دور بمونه بخاطر جرمی که مرتکب شده، چقدر باید به من زمان بده و چقدر بقیه میخوان مارو از هم دور نگه دارن. گفتم:

- من میدونم که همتون فکر میکنین که من زودرنج و آسیب‌پذیر شدم؛ اما من واقعا حالم خوبه. من با هرچیزی که مجبور بودم، کنار اومدم و از شما میخوام که بهم اعتماد کنین تا خودم درمورد داستین تصمیم بگیرم.

آکسل با دستاش صورتمو گرفت و گفت:

- تو ک نمیخوای واقعا با این پسر رل بزنی ها؟ اون بهت حمله کرد...

گونه‌هام داغ شد و گفتم:

- گفتن کلمه "حمله" برای اتفاقی که افتاد، زیادی خشنه.

نمیتونستم اونجا وایستم و بذارم که اونا اینطوری درمورد داستین فکر کنن. گفتم:

- این فقط یه اتفاق بود. کاملاً تصادفی!

مامان پرسید:

- و اگه اون دوباره بهت ضربه بزنه چی؟

دهنم از تعجب باز شد. گذش بزنی! اونا فکر میکردن که من و داستین باهم رابطه داریم.

گفتم:

- مامان لطفا. آروم باشین. من نه تو مدرسه‌های سابقم و نه اینجا با کسی رابطه نداشتم و ندارم. پس جای نگرانی نیست.

روی صندلیم نشستم و بقیه هم دور میز جمع شدن تا بشینن. داوسون گفت:

- من فکر میکنم بهتر باشه که همتون روبه‌روی من و تسا بشینین.

اخم کردم و گفتم:

- من به خانوادم آسیب نمیزنم.

داوسون خندید. خب فکر نمی‌کردم که اخم من باعث همچین واکنشی بشه. داوسون گفت:

- این فقط برای حفظ احتیاطه، اگه می‌خوای این مکالمه رو ادامه بدی.

خانوادم بلند شدن و همشون روبه‌روی من نشستن. غذاخوری کاملا خالی بود. حتی کارکنان غذاخوری هم نبودن. احتمالا تو آشپزخونه مشغول تمیز کردن اونجا بودن. اما همین کافی بود که من بتونم احساس کنم که این یه فضای خصوصی برای من و خانوادمه. حس می‌کردم که از هیجان خونم داره به جوش میاد. سعی می‌کردم که کنترل گرگمو داشته باشم. حق با داوسون بود که گفت خانوادم دورتر از من بشینن. اما خب من این وضع رو دوست نداشتم. گفتم:

- ببینین. من که نگفتم می‌خوام با داستین ازدواج کنم...

آقای داوسون گلوشو صاف کرد. قلبم شروع کرد به تند تند زدن و خودشو محکم به سینم میکوبوند. گفتم:

- چی شده؟ تو چیزی میدونی که من نمیدونم؟

- من نه این موضوع رو تایید میکنم، نه انکار. باید صبر کنیم و ببینیم چی میشه.

پدر اصلا از این حرف خوشش نیومد. دستشو روی میز زد و گفت:

- کسی حق نداره که دخترمو مجبور کنه با کسی باشه.

داوسون گفت:

- من هیچوقت نگفتم که...

حرفشو قطع کرد و نفس عمیقی کشید. این یه نشونه بود از اینکه داوسون عصبی شده بود. گفت:

- ما سعی میکنیم که اوضاع رو آروم کنیم؛ ولی من فکر میکنم باید بدونین که داستین لوران، جفت تساعه. گرگ داستین زمانی قابل کنترل میشه که تسا رو داشته باشه. این یه اتفاق بود و داستین داره تمام تلاششو میکنه که به روش دیگه‌ای اوضاع رو کنترل کنه.

اما این اتفاقیه که افتاده. حالا که تسا خودش این موضوع رو فهمیده باید حمایتش کنیم و بهش فرصت بدیم تا خودش ببینه چی میخواد.

آکسل دست به سینه، به صندلش تکیه داد و گفت:

- تو میتونی اسمشو هرچی که میخوای بذاری؛ ولی اون عوضی خواهرمو بدون اجازه تبدیل کرده. این اصلا خوب نیست و هیچ جوره تو کتم نمیره.

بابا و مامان هم با تکون دادن سرشون، حرفای آکسل رو تایید کردن. خانوادم کنارم بودن؛ اما با این پافشاری هاشون انگار اصلا اینجا نبودن.

یه مرد با موهای جوگندمی وارد غذاخوری شد و کنار میز ایستاد. یه کت و جلیقه و شلوار قهوه‌ای تیره تنش بود که برای مردم تگزاس، این تیپ‌ها یکم دور از انتظاره. گفت:

- میبینم که تو کنترل کردن دانش‌آموزت به مشکل برخوردی مایکل.

آقای داوزون صندلشو عقب برد و ایستاد، جوری که باعث شد اون مرد یه قدم عقب بره. نگاهاشون باهم برخورد کرد؛ ولی بالاخره اون مرد دستاشو مشت کرد و روشو برگردوند.

به خانوادم نگاه کرد و گفت:

- خب اینجا چی داریم؟ انسان؟ اونم تو آکادمی گرگینه‌ها؟

به من نگاه کرد و گفت:

- اوه، ایشونم حتما همون دختریه که گاز گرفته شده.

داوزون گفت:

- حواستو جمع کن روپرت! تو حق بی‌احترامی به این خانواده رو نداری.

اصلا خوشم نمیومد که روپرت بالای سرمون ایستاده، برای همین منم بلند شدم. دیگه هیچ چیزی تو سالن به چشمم نمیومد و فقط منتظر بودم تا روپرت نگاهشو از روم برداره. وقتی که بالاخره این کارو کرد، موهای گرگش از صورتش بیرون زد و فوراً ناپدید شد. اونقدر سریع که فکر کردم خیالاتی شدم. آقای داوزون دستشو روی شونم گذاشت. لبخند داوزون این حس رو بهم القا کرد که کارمو درست انجام دادم. نمیخواستم بشینم؛ اما نگاه داوزون بهم فهموند که این کارو بکنم. داوزون گفت:

- ایشون آقای روپرت هول هستن. پدر ایمجن و نیکی.

خب حداقلش این بود که من از این موضوع شوکه نشدم. چون دقیقاً همون حسی که به دختراش داشتم رو به خودشم دارم. داوزون ادامه داد:

- و اینم خانواده مککید.

داوسون کاملاً به سمت روپرت برگشت. دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

- دلیلی وجود داره که بدون اطلاع قبلی به آکادمی اومدی؟

- نمیدونستم که منم نیاز به اطلاع قبلی دارم!

اینو گفت و جلیقشو مرتب کرد.

- این برای همه ضروریه. اینجا یه منطقه ورود ممنوعه و تو خودتم اینو خوب میدونی. حالام بهتره که تو دفترم منتظر بمونی.

ایول آقای داوسون! جیگرم حال اومد وقتی دیدم آقای هول عصبی شد و در سالن رو محکم پشت سرش بست. آقای داوسون به من چشمک زد و گفت:

- فکر نکنم تو دفتر من خیلی بهش خوش بگذره. دوناوان و سباستین اونجان و این سه تا اصلاً باهم نمیسازن.

خندیدم. پدر گفت:

- من از همه اتفاقات ریز و درشتی که اینجا افتاده خبر ندارم؛ اما میخوام که هرچه زودتر باخبر بشم.

قیافه پدر نشون نمیداد که داره چاخان میکنه. ادامه داد:

- میخوام که اینو برات روشن کنم مایکل، چیزی که برای تو عادی بنظر میرسه، برای دخترم اینطور بنظر نمیاد. اون یه انسان بوده و من میخوام که مجبور به کاری بشه که اذیتش میکنه و هرچیزی که تسا رو اذیت کنه، قطعاً ما رو هم ناراحت میکنه.

خداروشکر که غذاخوری خالیه. روی صندلیم جابه‌جا شدم و گفتم:

- بابا فکر نمیکنم که کسی یادش رفته باشه که من یه انسان بودم و گاز گرفته شدم. پس نیازی به یادآوری نیست!

آقای داوسون با صدای ملایمی گفت:

- من فکر میکنم باید اینو یادآوری کنم که این موضوع برای همتون یه تغییر جدیده.

آقای داوسون خیلی بهتر از من میتونست با نگاه‌هاش اضطراب پدر رو کم کنه. داوسون ادامه داد:

- ما دیگه اون تسای سابق رو نداریم؛ اما اون واقعا نرفته. اون دوران سختی رو پشت سر گذاشته و شاید تا همین حالا هم همه چی براش سخت‌تر شده؛ اما من فکر میکنم که

این سختی‌ها اونی حسابی قوی میکنه. مطمئنم که وقتی چند دقیقه پیش تسا رو دیدین که حسابی ورزیده شده، همتون متعجب شدین.

گونه‌هام سرخ شد، مطمئنم نبودم اونقدرام که آقای داوسون می‌گه کارامو خوب انجام داده باشم. ادامه داد:

- من هیچوقت هیچکدوم از اعضای گروهمو وادار نمیکنم که کاری رو انجام بده که آزارش میده. من قسم میخورم که از تسا مراقبت میکنم اگه بهم اعتماد کنه. من ورود و خروج شما رو تایید میکنم و هروقت که خواستین یا نیاز بود، میتونین بیاین و تسا رو ببینین. تسا که زندانی من نیست، من فقط اینجا تا بهش یاد بدم که چجوری باید با توانایی‌های جدیدش کنار بیاد.

بقیه حرف زندامون تقریباً عادی شده بود، اونا درمورد کلاس‌هام و دوستان میپرسیدن و هرچیزی که به داستین مربوط میشد رو نادیده می‌گرفتن. بعد از اینکه حرفامون تموم شد، همراه خانوادم تا پارکینگ رفتم. آقای داوسون هم همراهمون اومد تا مواظب باشه گرگ‌ها بخاطر دیدن بیگانه (اینجا منظورش انسانه) تو مدرسه، به اونا حمله نکنن. خانوادم ماشینم رو همراه خودشون آورده بودن، چون فکر میکردن که ممکنه بهش نیاز پیدا کنم. بابا و مامان ازم خدافظی کردن و قول دادن که برمیگردن و هروقت که خواستم به دیدن من میان. سخت‌تر از همه، خدافظی کردن با آکسل بود. اون به دانشگاه میرفت و من برای چندین ماه، اونی نمیدیدم. همیشه میدونستم که یه روزی از پیشم میره؛ اما الان که باهاش مواجه شدم، میبینم که خیلی سخت‌تر از اون چیزیه که انتظار داشتم. آکسل کلیدهای ماشین رو به سمتم گرفت و گفت:

- از ماشینت خیلی خوب نگهداری کردم تا بدمش بهت.

کلیدهارو ازش گرفتم و گفتم:

- مطمئنم که تو خیلی بهتر از من مواظبش بودی.

آکسل محکم بغلم کرد و گفت:

- شاید بنظر برسه که دارم ازت دور میشم، اما هروقت که تو بخوای من اینجا.

- مرسی. دوست دارم آکسل.

- منم دوست دارم خواهر کوچولو.

حس میکردم قلبم تو سینم سنگینی میکنه وقتی شاهد رفتن خانوادم بودم. اونا رفتن و تو انتهای جاده ناپدید شدن. آقای داوسون دستشو دور شونم حلقه کرد و منو به سمت مدرسه برگردوند و گفت:

- بدو بریم یه بستنی بزنیم به بدن. من شنیدم که این جور مواقع، بستنی خیلی خوب جواب میده.

- فکر خوبیه، ممنون.

وقتی به سالن غذاخوری رسیدیم، آقای داوسون به سمت آشپرخونه رفت و بعد از چند دقیقه با دوتا ظرف قهوه‌ای روشن که درپوش طلایی داشت، برگشت. گفت:

- بفرما، اینم خدمت شما.

یه ظرفو جلوی من گذاشت. گفتم:

- بلوبل (Blue Bell: یه نوع بستنی)

داوسون قاشقش رو پایین آورد و گفت:

- نگو که تاحالا امتحانش نکردی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه، ولی من بستنی و میلک شیک و اینجور چیزا رو دوست دارم و مطمئنم که اینم خوبه.

- بلوبل خیلی بالاتر از خوبه، خیلی بهتر از همه بستنی‌هایی که تا حالا خوردی. بهم اعتماد کن، من بستنی‌های زیادی رو امتحان کردم.

یه قاشق از روش برداشتم. قیافش شبیه همه بستنی‌های معمولی بود که تاحالا خوردم. پرسیدم:

- اگه خیلی فوق‌العاده هست، پس چرا قبلا اسمشو نشنیدم؟

- چون تو اهل کالیفرنایی. این بستنی فقط تو برنهام تگزاس تولید میشه و فقط به جاهایی فرستاده میشه که بشه راحت اونارو تو بسته‌بندی‌های خنک نگه داشت و به مقصد رسوند. حتی وقتی جاهای دیگه زندگی میکردم، خودم مستقیم از کارخونه‌اش سفارش میدادم. خیلی گرون درمیومد برام ولی ارزشش رو داشت.

سرمو تکون دادم. آقای داوسون رسماً عقلشو از دست داده. یه قاشق ازش گرفتم و تو دهنم گذاشتم و شوکه شدم. گفتم:

- عالیه! خیلی مزه‌اش خوبه.

- من که بهت گفتم.

- برای انتخاب بستنی روی شما حساب میکنم.

این چهره واقعی آقای دوسون رو دوست داشتم و به اون قالب خشک رئیس بودنش ترجیح میدادم. گفت:

- همه غذاها همینطورن. وقتی انواع مختلفی از اون غذا رو خورده باشی، دیگه میتونی هروقت خوردیش، نظر بدی که خوب بوده یا بد یا عالی.

قاشق بستنیشو بالا آورد و گفت:

- و این عالیه.

- شما آشپزی هم میکنین؟

سرشو تکون داد و گفت:

- اغلب گرگینه‌ها این کارو میکنن. مخصوصا اونایی که همسن و سال منن.

منطقی بود، میخواستم ازش بپرسم که چند سالشه، اما با سوالی که پرسید مانع من شد:

- تو میتونی آشپزی کنی؟

- غذاهای مکزیکی آره، با یه دستورالعمل عالی. ولی بقیه نه!

ما یه عالمه درمورد غذاهای مکزیکی حرف زدیم، مخصوصا درمورد تفاوت‌هایی که بین غذاهای مکزیکی تو ایالت‌های مرزی هست. آخرین قاشق از بستنیمو خوردم و خیلی احساس بهتری میکردم. به ظرف خالی بستنیم نگاه کردم و گفتم:

- باورم نمیشه که همشو خوردم.

آقای دوسون خندید و گفت:

- ولی من باورم میشه. تو باید بیشتر از اینا بخوری، چون خیلی بیشتر از چیزی که خوردی رو میسوزونی. خب دیگه بریم.

به شکم زدم و گفتم:

- همین که حس میکنم به اندازه کافی خوردم تو(منظورش شکمشه) شروع میکنی به غذا خواستن.

وقتی که با آقای دوسون به سمت کلاس قدم میزدیم، احساس آرامش بیشتری پیدا کردم. انگار که همه چیز داشت یکم بهتر میشد. البته تاثیر اون بستنی رو هم نباید دست کم گرفت.

غروب که شد، من و شانون به اتاق مردیت رفتیم تا بتونیم اخبار گوش بدیم. این موضوع تقریباً برامون یه عادت شبانه شده بود. اینکه هرشب دور هم جمع میشدیم و منتظر

میموندیم تا ببینیم خون آشاما چقدر به ما نزدیک شدن؛ اما امشب، اخبار هیچ اشاره‌ای به قاتلین نکرد. مردیت صدای تلویزیونو کم کرد و گفت:

- شاید کازادورها اونارو پیدا کردن، هوم؟

شانون گفت:

- ولی ما باید گوش به زنگ باشیم، دیروز اونا فقط پنجاه مایل از مون فاصله داشتن. گفتیم:

- ولی اونا اینجا نمیان، درسته؟

شانون گفت:

- امیدوارم؛ اما اونا خیلی بهمون نزدیک شدن. اگه کازادورها به مشکل بخورن، دوباره باید مدرسه رو تغییر بدیم.

پرسیدم:

- دوباره؟؟

شانون جوابی بهم نداد، بنابراین مردیت گفت:

- پنجاه باری میشه که تغییر مکان میدیم. مدرسه تو قسمت شمال شرقی ایالت و ایالت خیلی بزرگه، فکر نمیکنم که مجبور باشیم مدرسه رو عوض کنیم بخاطر اینکه خون آشاما مارو پیدا کردن. بهتره اینطوری فکر کنیم که کازادورها همه چی رو حل میکنن.

لبمو گاز میگرفتم و فکر میکردم. اون شب که میخواستم فرار کنم، آقای داوسون از یه خائن حرف زده بود. از کجا معلوم که آقای هول پشت این قضیه نباشه؟ اوه بیزاری من از این خانواده به حدی رسیده که حتی به افکارم نفوذ کرده. که فکر میکنم اونا علیه سنت ایلبه نقشه‌های وحشتناکی دارن! فکر کنم واقعا به خواب نیاز دارم. گفتم:

- من میرم بخوابم.

شانون به من توجهی نکرد؛ اما مردیت شب‌بخیر گفت. وقتی که روی تختم دراز کشیده بودم، صدای پیچ کردنای مردیت و شانون و فرضیاتی که ازش حرف میزدن، میومد؛ اما من سعی کردم به حرفاشون گوش ندم. فقط به این خاطر که من شنوایی خوبی دارم. دلیل نمیشه که همیشه ازش استفاده کنم. گاهی وقتا باید به مردم یکم فضای شخصی داد. نزدیک بود خوابم ببره که صدای آژیرمانندی از ساختمان مدرسه، توی محوطه آکادمی پیچید. صداش آروم اما پشت‌سر هم بود. صدای زوزه‌هایی رو از دل شب میشنیدم.

صدای آژیر توی خوابگاه پیچید. اینجا چه خبره؟؟ بوی تخم‌مرغ گندیده توی اتاقم پخش شد، بوی ترس بود! صدای مردیت رو از توی اتاقش شنیدم:

- اوه خدای من، اونا اینجا!

همه‌چیز انگار تو یه لحظه داشت اتفاق میفتاد. صدای باز شدن درهای اتاق با صدای جیغ دخترا ادغام شده بود. به سمت پنجره اتاقم دوییدم. حداقل میشه گفت سی نفر تو حیاط مدرسه مشغول دوییدن بودن، نه! اونا نمی‌دوییدن! تو فاصله چند سانتی از زمین پرواز میکردن. دماغمو به شیشه پنجره چسبوندم و با خودم زمزمه کردم:

- خون‌آشاما!

سرمای شیشه تو پوستم نفوذ کرده بود؛ اما نمیتونستم رومو برگردونم. خون‌آشاما هم مثل گرگینه‌ها بی‌صدا حرکت میکردن و این بی‌صدا بودن باعث شد که شکمم از ترس بیپچه. این اصلاً طبیعی نبود. اونا چطوری میتونستن این کارو بکنن؟ نفسم بریده بریده شد وقتی دیدم یکی از خون‌آشاما از تاریکی وارد روشنایی چراغ تو حیاط شد. خون‌آشام دور خودش چرخید و بعد ایستاد. انگار داشت بین پنجره‌های خوابگاه، دنبال چیزی میگشت. مردیت چیزی رو فریاد زد؛ اما من نمیتونستم متوجه بشم که چی میگه. نگاه خون‌آشام روی من ثابت شد. خون‌آشام چشم سرخ، منو صدا میکرد. همه چیز از کار افتاد، انگار که زمان ایستاده. میتونستم صدای تپش‌های قلبم رو بشنوم، اونقدر همه چی آرام شده بود که حتی میتونستم فاصله‌ی زمانی بین ضربان‌های قلبم رو بشمارم. صدایی توی سرم بهم فرمان میداد که پنجره رو باز کنم. و من اینکارو کردم. تنها چیزی که میتونستم ببینم همون مرد چشم سرخ بود. تمام دید من رو فقط اون پر کرده بود و هیچ‌چیز دیگه‌ای نمیدیدم. سرما تو وجودم رسوخ کرد و بعد روی هوا شناور شدم و افتادم زمین. مردیت از توی اتاقم فریاد کشید:

- تس!

صدای مردیت باعث شد که چیزی درونم تگون بخوره و به خودم بیام؛ اما این وضعیت خیلی زود از بین رفت. مرد چشم سرخ به سمت من اومد و همچنان به چشم‌ام خیره شده بود. شنل مشکی بلندی تنش بود. انگشت‌های سردش دور بازو هام حلقه شد. سرشو نزدیک گردنم آورد و بو کشید. گفت:

- خون جادوگر.

صدایی شبیه خس خس از خودش درآورد و بعد سرمو کج کرد. حس کردم که یه چیز داغ روی گردنم ریخته شد. مثل اسید پوستمو میسوزوند. وقتی دوباره همون چیز داغ روی پوستم ریخته شد، مردیت فریاد کشید:

- ترسا الیزابت مک‌کید.

انگار یه دفعه به هوش اومده بودم. به خودم اومدم و تونستم بفهمم اطرافم چه خبره. درد رو حس کردم، بوی گند سوختن رو حس کردم و همینطور دستای سردی که بازو هامو چنگ زده بود. تازه از حسی که شبیه نئشگی بود، دراومدم و جیغ کشیدم. گرگ‌ها با زوزه کشیدن، جواب جیغ کشیدنمو دادن؛ اما اونا خیلی دور بودن. من تو حیاط تنها بودم. خون‌آشاما محاصرم کردن و همشون توی هوا معلق بودن. شنل‌های مشکی بلندشون، اطراف پاهاشون میچرخید. نصف صورت‌هاشون متلاشی شده بود! وقتی سعی کردم خودمو از دستش نجات بدم، مرد چشم سرخ دندوناشو روی پوست گردنم کشید. گفت:

- پس از خماری دراومدی؟ من خیلی دوست دارم خون یه جادوگر ترسیده رو بچشم. بوی گند نفساش داشت خفم میکرد. خون‌آشام منو محکم روی زمین انداخت و بلافاصله اومد روم و دست‌ها و پاهامو نگه داشت. اونقدر سریع این کارو انجام داده بود که من وقتی به خودم اومدم که به زمین میخکوب شده بودم. دوباره سعی کردم که از دستش فرار کنم، جیغ میکشیدم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. کلاس‌های رزمی که تو این یه هفته گذرونده بودم، حتی یه ذره هم بهم کمک نکرده بود. حتی با وجود اینکه بدنم قوی‌تر شده بود، بازم نمیتونستم کاری کنم. دست و پامو گم کرده بودم و گریه میکردم. داشتم جون دادمو با چشمای خودم میدیدم و این وحشتناک بود. فقط یه امید برام مونده بود.

- داستین!

اسمشو فریاد کشیدم، اونقدر بلند که حس میکردم الان تارهای صوتیم پاره میشه. امیدوار بودم که هرجوری شده صدام به داستین برسه. میدونستم که اگه داستین نیاد، اگه خیلی دور باشه، بدون شک میمیرم. صدای زوزه دردناکی توی حیاط پیچید. خون‌آشام دندوناشو روی پوست گردنم کشید و زخمش کرد، اما هنوز پوستمو پاره نکرده بود، انگار داشت از مزه کردن خونم لذت میبرد. هق‌هق کردم، داستین خیلی دیر کرده بود. بدنم از ترس یخ زده بود. اگه از این ماجرا جون سالم به در ببرم، ۲۴ ساعته خودمو توی کلاس‌های رزمی خفه میکنم تا جنگیدن رو یاد بگیرم. و بالاخره صدای داستین رو شنیدم:

- تسا!

داستین، خون‌آشامی که روی من بود رو گرفت و محکم به نزدیکترین درخت کوبوند. پوست درخت خرد و خاکشیر شد و خون‌آشام محکم به زمین خورد. سه تا خون‌آشام دیگه روی سر داستین پریدن و بهش حمله کردن. سعی کردم بلند شم تا بهش کمک کنم؛ اما یه خون‌آشام دیگه روی من پرید. به صورتش مشت زدم، اما انگار کوچیکترین دردی براش نداشت. خون‌آشام منو محکم به زمین فشار میداد. انگشتمو به سمت کاسه چشمش بردم و فرو کردم توش. مایع مشکی که شبیه لجن بود از سوراخ خالی چشمش بیرون

ریخت. خون آشام فریاد کشید و عقب رفت. یه گرگ خاکستری پرید و گردن خون آشام رو گاز گرفت و بعد فکشو گرفت و سرشو از تنش جدا کرد. گرگ خاکستری سر کنده شده خون آشام رو انداخت کنار من. لعنتی! بدنمو چرخوندم تا خودمو از آشفته گی که اطرافم در حال وقوع بود، دور کنم. گرگ ها و خون آشاما به قدری سریع حرکت میکردن که اصلا نمیتونستم تشخیصشون بدم. سعی کردم انرژیمو جمع کنم تا بتونم خودمو از اینجا دور کنم و به خوابگاه برگردم. اما هروقت میخواستم تلاش کنم تا بلند شم، یه خون آشام به سمت من میومد. اطرافم پر از خون آشام بود و کوچیکترین حرکتی میکردم، اونا به سمتم حمله ور میشدن. سعی کردم تا حد امکان بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم، خودمو تا خوابگاه روی زمین بکشم. داستین پشت سر من مشغول جنگیدن بود، تو شکل انسانش! فقط یه شلوارک ورزشی خاکستری تنش بود. فقط یه خون آشام بین من و داستین ایستاده بود. داستین خواست به سمت خون آشام هجوم بپاره؛ اما یه گرگی که رنگش قهوه ای مایل به قرمز بود، روی خون آشام پرید. شانس آوردم. بلند شدم و تمام نیرومو جمع کردم تا به سمت داستین برم. داستین فوراً به سمت اومد، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو از روی زمین بلند کرد. محکم بغلم کرد و به سرعت به سمت ساختمون خوابگاه دوید.

داستین فوراً در خوابگاه دخترونه رو باز کرد و گفت:

- همینجا بمون تسا. تحت هیچ شرایطی بیرون نیا.

یه لبخند کم رنگ تحویل داد و پیشونیمو بوسید. گفت:

- برمیگردم.

به سمت حیاط قدم برداشت و بلند گفت:

- سال آخریا، بیاین بیرون همین حالا. بقیه هم تو خوابگاه ها بمونن.

صداش انقادی بلند بود که تو کل محوطه اکو شد. همه گرگینه ها از ساختمون بیرون رفتن و وسط راه تغییر شکل دادن. حس میکردم که خیلی بزدل و بی عرضه ام! همه اون بیرون مشغول جنگیدن بودن و من اینجا قایم شده بودم. واقعا خجالت آورده. وقتی به رامپله رسیدم، مردیت رو دیدم. گفت:

- چه اتفاقی برات افتاد؟ کنار پنجره چت شد؟ تو خوبی؟

- نمیدونم.

وقت اینو نداشتم که بخوام از خودم بپرسم چرا مردیت مثل بقیه سال آخریا اون بیرون مشغول جنگیدن نیست!

پله‌هارو دوتا دوتا بالا رفتم. دوباره کنار پنجره ایستادم تا بتونم ببینم اون بیرون چه خبره. فکر اینکه داستین یا بقیه بخاطر من آسیب ببینن، خیلی آزارم میداد. یکی از خون‌آشام‌ها از محوطه‌ای که همه مشغول جنگیدن بودن، بیرون اومد و اطرافشون چرخید. داشت سعی میکرد با یه حمله ناگهانی داستین رو شوکه کنه. به سمت بیرون پنجره خم شدم و فریاد کشیدم:

- داستین پشت سرت!

داستین فوراً تغییر شکل داد و به گرگ سفید و خاکستریش تبدیل شد. پرید و گردن خون‌آشام رو چنگ زد. لجن سیاه از گردن خون‌آشام بیرون ریخت. داستین گردنش رو پیچوند و بعد سر خون‌آشام از بدنش جدا شد و افتاد زمین. مردیت پشت سر من شروع کرد به تشویق کردن. یه گرگ طلایی هم وارد میدون شد تا با خون‌آشاما درگیر بشه. مردیت گفت:

- اون کریسه.

یه گرگ بزرگ قهوه‌ای به سمت حیاط میدوید و دوتا گرگ دیگم دنبالش میومدن. یکی از گرگ‌ها سفید بود و اون یکی سیاه. دستام میلرزید وقتی جنگیدن اونا رو تماشا میکردم. خون‌آشاما خیلی سریع حرکت میکردن، اصلاً نمیشد اونا رو دید! صدای ناله دردناک یه گرگ رو شنیدم. یکی از خون‌آشاما پای کریس رو چنگ زده بود. موهای طلایی پای کریس، کاملاً با خون قرمز شده بود. گرگ قهوه‌ای بزرگ روی خون‌آشام پرید و پاشو از بدنش جدا کرد. مردیت گفت:

- اون آقای داوسونه.

هیچ نظری نداشتم که مردیت تو این وضع چطوری میتونه اونا رو از هم تشخیص بده؛ اما سعی کردم به حرفاش توجه کنم. قبل از اینکه همون خون‌آشام بتونه بلند شه، آقای داوسون با دندوناش گردن خون‌آشام رو گرفت و سرشو از تنش جدا کرد. گلوم خشک شده بود وقتی میدیدم که چجوری همدیگه رو تیکه پاره میکنن. بقیه خون‌آشاما به سمت جنگل فرار کردن. گرگ‌ها زوزه کشیدن و به جز دونفر از اونا، بقیه دنبال خون‌آشاما به سمت جنگل رفتن. آقای میلر، معلم شیمی، به سرعت از ساختمون پزشکی خارج شد. یه کیف هم تو دستش بود. گفت:

- باید تمومش کنم. باید!

آقای داوسون و داستین بعد از اینکه دنبال خون‌آشاما رفته بودن، دیگه پیداشون نشد. آقای میلر کیفش رو باز کرد و یه بطری از توش درآورد. بازش کرد و محتویات توی بطری رو، روی سینه خون‌آشام ریخت. یه عالمه لجن سیاه از خون‌آشام به بیرون پاشیده شد. آقای میلر بطری رو درون سینه خون‌آشام فشار داد و بعد خیلی راحت اونا رو از پا

درآورد. حس کردم که دارم شام امشب رو بالا میارم، از پنجره فاصله گرفتم و به سختی تونستم بشینم. بدنم میلرزید. گفتم:

- چنـدش آورـه!

- دقیقـا.

بعد از چند دقیقه دوباره ریتم نفس هام عادی شد، اما هنوزم نگران داستین بودم. دستامو دور زانوم حلقه کردم و خودمو جمع کردم. باید اعتراف کنم که داستین، زندگی من بود! چند تقه به در اتاقم که باز بود، خورد. دکتر گنزالس بدون اینکه منتظر جوابم باشه، اومد تو. گفت:

- خوبی تسـا؟

میخواستـم بگـم آره، اما خیلی مرده بودم. گفتم:

- نمیدونـم.

گردنـم هنوز تیر میکشید. انگشتامو به سمت گردنم بردم و گفتم:

- یه چیزی پوستمو میسوزونه.

دکتر کنارم نشست و کیفش رو کنارش گذاشت. گفت:

- زهر خون آشام. خطرناکه، خیلی! ولی اون تورو گاز نگرفت، پس مشکلی نیست. اگه اون زهر وارد جریان خونت میشد، توی دردمر باز بزرگی میفتادی تسـا.

دکتر گنزالس با پنبه آغشته به الکل، گردنمو تمیز کرد و بعد با باند، زخم رو بست. دستشو روی باند گذاشت و گفت:

- بذار باند روی گردنت بمونه، زخمش همین امشب خشک میشه و فردا کاملاً خوب میشه.

گفتم:

- من فکر میکردم که گرگینه‌ها خیلی زود بهبود پیدا میکنن.

- این یه زخم طبیعی نیست تسـا. زمان میبره تا خوب شه.

فکر کنم باید خیلی چیزا درمورد گرگینه‌ها بدونم. واقعا لازمه! امشب خیلی خوب اینو حس کردم. گفتم:

- کریس حالش خوب میشه؟

- اون همراه بقیه رفته و این دوییدن‌ها زخمش رو بدتر میکنه. اما قبل از اینکه پیام اینجا معاینه‌اش کردم و حالش خوب بود.

خانم رامیرز، معلم ادبیات، وارد اتاقم شد و گفت:

- دخترا، تو خوابگاه بمونین. همه چیز تحت کنترله. پنجره‌ها رو قفل کنین و پرده‌ها رو هم بکشید. تحت هیچ شرایطی بیرون نرید. متوجه شدین؟
مردیت گفت:

- کاملاً خانم رامیرز.

- خوبه.

خانم رامیرز از اتاق خارج شد و یه ثانیه بعد، صدای تق تق از در اتاق کناری اومد. خانم رامیرز همون حرفایی که به ما گفته بود رو براشون تکرار کرد. دکتر گنزالس پنجره رو بست و قفلش کرد. بعد پرده رو کشید. گفت:

- تو کتاب رو نخوندی؟

- کدوم کتاب؟

دکتر به سمت میز رفت و جلد نازک کتاب گرگینه‌ها رو بلند کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

- یه هفته برای خوندن اون کتاب زمان کمیه.

من احتمالاً باید با دستکش برگه‌های این کتاب کوفتی رو ورق بزنم و بخونم. ولی هیچکس انتظارشو نداشت که خون‌آشاما امشب حمله کنن. پرسیدم:

- اون خون‌آشام چطور انقدر راحت تونست منو هیپنوتیزم کنه؟

مردیت گفت:

- بهش خیره شدی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

- دفعه بعد دیگه این کارو نکن!

دکتر گنزالس گفت:

- ما مثل انسان‌ها ضعیف نیستیم نسا. ببین دقیقاً مثل این میمونه که وقتی اصلاً انتظارشو نداری، یکی با مشت بزننت. چقدر شوکه میشی؟! اما اگه آمادگیشو داشته باشی، میتونی

مهارش کنی. این درمورد هیپنوتیزم خون آشاما هم صدق میکنه. فعلا از پنجره دور بمون و به هیچ وجه وقتی آمادگی نداری بهشون خیره نشو.

کتاب رو دوباره سر جاش گذاشت و گفت:

- لطفا سعی کن اینو بخونی تسا. تمام توضیحات این تو نوشته شده.

- باشه حتما.

وقتی دکتر گنزالس رفت، مردیت گفت:

- فکر کنم بهتر باشه بریم بخوابیم.

بخوابیم؟ مردیت شوخی میکنه؟! خون آشاما به مدرسه حمله کردن. یکیشون نزدیک بود منو بکشه. داستین، آقای داوسون و بقیه اون بیرون مشغول جنگیدن بودن. تازه اینم نگفتم که هنوز از ترس و هیجان بدنم هی داره آدرنالین ترشح میکنه. گفتم:

- من فکر نمیکنم بتونم بخوابم.

- تسا میدونم که این چیزا خیلی برات عجیبه، اما همه چی درست میشه، جدی میگم! اولین بار که نیست. اونا نمیتونن در طول روز بیرون بیان. مطمئن باش خیلی زود کازادورها برمیگردن و تمام شب ازمون محافظت میکنن.

مردیت روبه روم نشست و گفت:

- مطمئنی که حالت خوبه؟

موهامو از روی صورتم کنار زدم و متوجه شدم که دستام هنوز میلرزه. گفتم:

- نمیدونم.

یه لحظه فکر کردم و گفتم:

- خون آشاما دیگه میتونن چیکار کنن؟

- منظورت اینه غیر اینکه میتونن وقتی بهشون خیره شدی، بدنتو کنترل کنن و تمام خون توی بدنت رو تخلیه کنن، دیگه چیکارا میتونن بکنن؟

لعنت بهشون! گفتم:

- آره، به جز این.

- بعضیا میگن که خون آشاما نیروهای جادویی دارن، اما من تاحالا همچین چیزی ندیدم. بزاز اونا برای ما مثل زهر میمونه و خیلی خطرناکه. فکر کنم به اندازه کافی نزدیکش

بودی که بفهمی چی میگم! زهر خون آشاما خیلی زود فرد رو میکشه. تو خیلی شانس آوردی تسا.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- اونا کمی بالاتر از سطح زمین حرکت میکنن، بخاطر همین هیچ صدایی تولید نمیکنن. اونا میتونن انسان‌ها رو طوری افسون کنن که متوجه ظاهر زشت و وحشیشون نشن. و تازه! اونا میتونن خیلی بلند بپرن. و...

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

- بسته. فکر نمیکنم که مغز کوچیک من، امشب کشش شنیدن یه کلمه دیگه رو داشته باشه.

مردیت خندید و گفت:

- ببین تسا، نظرت چیه لباس خوابت رو بپوشی و بعد بریم اتاق من فیلم ببینیم؟ یه فیلم طنز و بامزه.

لباس خوابمو گرفتم تا بپوشم، اما هنوزم چشمام به پنجره بود. دیگه جرات نمی‌کردم طرف پنجره برم! وقتی به اون خون آشام خیره شده بودم، انگار که اون داشت تمام بدنم رو کنترل میکرد، عین یه عروسک تو دستاش بودم! اون به ذهنم حمله کرده بود و خودش بهم فرمان میداد. نمیخوام دوباره این احساسات وحشتناک رو تجربه کنم. تاپ و شلوارکمو پوشیدم و بالشتمو از روی تخت برداشتم. وقتی وارد اتاق مردیت شدم پرسید:

- کدوم فیلمو ببینیم؟ Sixteen Candles؟ یا Mean Girls؟

- دومی. Mean Girl.

- حله.

آروم روی فرش نرم اتاق مردیت نشستم و بالشتمو بغل کردم. میتونم قسم بخورم که از همین فاصله هم میتونستم صدای زوزه‌های داستین رو بشنوم. حق با آقای داوسون بود، این ماجرا نمیتونست یه اتفاق باشه. همه معتقدن که این اتفاق تقصیر من بوده؛ اما از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که من فقط یه بهونه نبوده باشم؟ اگه آقای هول همون خائن باشه چی؟ و ایمن هم داره به پدرش کمک میکنه! امیدوارم که اشتباه کرده باشم و اینا همش فکر و خیال باشه؛ اما اگه نباشه چی؟ اونوقت این یعنی من از قبل، دشمن‌های قوی برای خودم ساختم! از این به بعد باید پشت سرم چشم داشته باشم و مواظب باشم.

صدای چنگ زدن چیزی باعث شد که از خواب بیدار بشم. انگار چیزی داشت خراشیده میشد و پشت سرش هم صدای ناله میومد. من چطوری اومده بودم تو اتاق؟! نکنه خون آشاما برگشته باشن؟ به پنجره اتاقم نگاه کردم؛ اما هنوز پرده اتاق کشیده بود و پنجره هم بسته بود. صدا از در اتاقم میومد. امکان نداره که اونا بتونن وارد خوابگاه بشن. یا شاید بهتره بگم امیدوارم! شاید اگه نادیده‌اش بگیرم، اونم بره. صدای چنگ زدن‌ها و ناله‌ها بیشتر شد. این صدا شبیه صدای سگ بود، یا بهتره بگم گرگ! بالشتمو گرفتم و روی سرم فشار دادم. صدای چنگ زدن‌ها و ناله‌ها بیشتر شد. یه دستمال کاغذی گرفتم و تو گوشام فرو کردم تا این صدا رو نشنوم. بالشتمو گرفتم و سرمو بهش فشار دادم، دو طرف بالشتمو تا گوشام بالا آوردم. صدای چنگ‌زدن‌ها و ناله‌ها بیشتر شد. با عصبانیت پتو رو از روم کنار کشیدم و پاهامو محکم به زمین زدم و به سمت در اتاق رفتم. پشت در اتاق داستین بود، تو شکل گرگش! داستین نزدیکم شد و خودشو تا کمرم بالا کشید. اوه چقد سنگین بود! فکر کنم یه تُن وزنش میشد! با چشمای طلاییش بهم خیره شد. روی زانوم نشستم و دستامو نوازش‌گونه روی موهای صورتش کشیدم. بعد فوراً بدنشو چک کردم تا ببینم زخمی برداشته یا نه. گفتم:

- تو حالت خوبه؟؟ من خیلی نگرانم بودم...

اوه لعنتی! گند زدم! چقد ضایع بازی درآوردم! نباید اینو میگفتم. ازش فاصله گرفتم. داستین رو زمین دراز کشید و پنجه‌هاشو روی صورتش گذاشت و بعد یه ناله آروم کرد. سعی کردم بهترین حدسمو بزنم. گفتم:

- میخوای بگی متاسفی؟

نشست و یه صدای آروم شبیه واق واق سگ درآورد. خداروشکر که مردیت وقتی میخوابه شبیه جنازه‌ها میشه و این صداها بیدارش نمیکنه. نمیدونستم که باید به داستین چی بگم، حالا که میدونم حالش خوبه، دوباره اون حس عصبانیت برگشته بود. داستین همون پسریه که بعد از اینکه گازم گرفت، نادیده‌ام گرفت و منو به حال خودم ول کرد. ولی دیشب، داستین جونمو نجات داد. دوباره ناله کرد. گفتم:

- اگه میخوای حرف بزنی، باید برگردی به شکل انسانیت. بعدش راحت میتونیم حرف بزنیم.

از روی اوقات تلخی ناله کرد و سرشو تکون داد، گفتم:

- چیه؟ این خلاف قوانینه؟

سرشو تکون داد. ادامه دادم:

- خب پس با این حساب من نمیتوتم بفهمم که چه بلایی سر اون خون‌آشاما اومد، درسته؟ سرشو خم کرد و نگام کرد. گفتم:

- خب، ممنونم که جونمو نجات دادی. ولی تو الان واقعا داری منو گیج میکنی با این اداهات. میتونی فعلا بیخیال من بشی و بعدا باهام حرف بزنی. من واقعا نمیدونم که تو چرا اینجاایی.

داستین به سمت من اومد و شروع کرد به بو کردن بدنم. قلقلکم میومد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم. سعی کردم که از خودم دورش کنم و گفتم:

- من خوبم. جدی میگم. فقط یه خراش ساده هست.

داستین سعی میکرد که بین من و در اتاق بمونه. گفتم:

- تو میخوای که بذارم بیای تو؟ الان ساعت چهار صبحه و من چند ساعت دیگه باید بیدار شم.

داستین نشست و به من نگاه کرد. یه قدم عقب اومدم تا در اتاقو ببندم؛ اما داستین بین در قرار گرفت و نداشت که ببندمش. غرغر کردم. آخه من چجوری میخوامم گرگ به این بزرگی رو توی اتاقم نگه دارم! ولی بنظرم نگه داشتن داستین توی اتاق، اونقدر اهم فکر بدی نیست. اگه خون‌آشاما این اطراف باشن، داستین ازم محافظت میکرد. آخ من چقد خنگم! اصلا دلیل اومدن داستین به اینجا همینه. تا مطمئن شه که حالم خوبه و مواظبم باشه. داستین اومد تو اتاق و منم در رو پشت سرش بستم.

گفتم:

- اگه میخوای بذارم که اینجا بمونی، باید یه سری قوانین رو رعایت کنی. اول! تو نباید، داستین تکرار میکنم، تو نباید نصفه شب تغییر شکل بدی. من نمیخوام بیدار شم و تورو لخت تو تختم ببینم! که اگه ببینم عواقب بدی برات داره! حالا هرچی که قراره تو آینده بینمون رخ بده مهم نیست، الان تو باید این حریم رو رعایت کنی.

داستین سرشو کج کرد و صدایی مثل سرفه از خودش درآورد. نه بابا! سرفه نمیکرد، داشت به من میخندید! پسره پررو. گفتم:

-تو باید خیلی ازم ممنون باشی که اجازه دادم بیای تو.

گرچه این حرفم کاملا درست نبود. داستین اصلا گوش نمیداد چی میگم، فقط هی ورجه و ورجه میکرد. ادامه دادم:

- دوم! من میرم بخوابم. هروقت خواستی بری، منو بیدار کن.

من خودم به حرفایی که میزدم مطمئن نبودم؛ اما فکر میکنم چیزایی که گفتم، درحال حاضر بهترین کاره. داستین پرید روی تخت، دور خودش چرخید و بعد خودشو انداخت روی تخت و تمام وسایلی که نزدیک تخت بودن، تگون خوردن. تگونش دادم و گفتم:

- میشه یکم خودتو جمع و جور کنی گنده یک؟ من قرار نیست رو هوا بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. میدونستم که این کار خطرناکه، اینکه انقد نزدیک به داستین بخوابم. اگه به اندازه کافی انرژی داشتم که درمورد این موضوع فکر کنم، حتما یه لگد به این پشمالو میزدم تا بره پایین تخت بخوابه؛ ولی خب نمیتونستم این کارو بکنم. داستین نزدیکتر شد و منو محاصره کرد. نفس های گرمش به پشت گردنم میخورد. داستین ناله کرد و دماغشو آروم روی بانندی که روی زخمم بود، کشید. گفتم:

- داستین بس کن!

دوباره هلهش دادم، اما فایده ای نداشت. بودن داستین کنارم، اونم انقدر نزدیک، باید منو ناآروم میکرد؛ اما اینطور نبود. صدای دم و بازدم های داستین، برای من مثل لالایی بود. وقتی نداشتم که بخوام سردرگم بشم؛ اما یه لحظه به این فکر کردم که من الان چقد آروم و راحت! چیزی نگذشت که کنار داستین خوابم برد...

وقتی بیدار شدم، صدای آواز پرنده ها رو از پشت پنجره اتاقم میشنیدم. پرتوهای درخشان خورشید از لابه لای پرده، به درون اتاقم میتابید. حس میکردم بدنم مثل سنگ، خشک شده. دست و پاهامو کشیدم و به این فکر کردم که چقدر حالم خوبه و سرحالم. و یهو یادم اومد که من تنها نیستم. فوراً از تخت پایین اومدم و اتاقمو نگاه کردم؛ ولی داستین نبود. آروم به سمت حموم رفتم. ولی اونجا هم نبود. اون رفته بود. باید از این موضوع خوشحال میشدم. نباید رفتن داستین حال خوبمو خراب میکرد؛ ولی کرد! رفتنش اذیتم میکرد. اصلاً چرا صبح که بیدار شدم و هنوز از رفتنش خبر نداشتم، حالم خیلی خوب بود؟ من که واقعا نمیخواستم داستین پیشم بمونه، مگه نه؟ این پسر لعنتی همیشه باعث میشد که ذهنم بهم بریزه. خیلی سریع آماده شدم و یواشکی اتاق مردیت رو دید زدم؛ اما مردیت هم نبود. ساعتو چک کردم. احتمالاً مردیت هنوز باید تو سالن غذاخوری باشه. یه جفت دستکش سیاه توری که تا مچ دستم میرسید، گرفتم و به سمت در اتاق دوبیدم. وقتی به غذاخوری رسیدم، یه پسر جلوی در منتظرم بود. یه سینی غذا تو دستش بود که احتمالاً برای من بود. گفتم:

- من به کمک نیاز ندارم!

این حرفو با حرص و عصبانیت گفتم. طوری سرشو برام تکون داد که انگار بهش لگد زده بودم! گفت:

- بخاطر حمله دیشب تو به پروتئین بیشتری نیاز داری، من فقط خواستم مطمئن بشم که تو اینو میدونی.

من واقعا آدم مزخرفی بودم. نباید اینطوری برخورد میکردم. سینی رو ازش گرفتم و گفتم:

- ممنونم. نمیدونم چطوری باید ازت تشکر کنم.

سرشو برام تگون داد و رفت. امیدوار بودم که خوردن غذا یکم این حال افتضاحمو درست کنه. بشقابمو با تخم مرغ نیمرو، پنکیک، بیکن و ژامبون پر کردم و بعد به سمت میزمون راه افتادم. صدای خنده داستین رو بین صداهایی که تو سالن پخش میشد، تشخیص دادم. حتی صداش باعث میشد دمای بدنم بره بالا! اون پیش دوستام، دور میز همیشگیمون نشسته بود. بدون اینکه بلند شه، صندلی که بین خودش و شانون قرار داشت رو برای من بیرون کشید. حرکت شیکی بود! اما من هیچوقت نفهمیدم که داستین میخواد چیکار کنه! اون گاهی اوقات منو نادیده میگرفت، بقیه وقت هام یا داشت بهم دستور میداد یا باهام فوق العاده برخورد میکرد. این موضوع خیلی منو گیج میکرد! اما هنوزم من نمیتونستم چیزی رو که داستین ازم میخواست، بهش بدم. داستین ادعا میکرد که من مال اونم، اما این موضوع جفت گیری منو حساسی سردرگم میکرد و حتی گاهی میترسونند! سینی غدامو روی میز، درست مقابل صندلی که داستین برام بیرون کشیده بود، گذاشتم و کنار کریس نشستم. همه از حرف زدن دست کشیدن و به من خیره شدن. داستین گفت:

- تو بوی سردرگمی... بوی دلخوری... میدی. نمیدونم؛ اما من بوشو دوست ندارم.

گفتم:

- واقعا چندش آورده! و این حسو بهم تلقین میکنه که باید یه بار دیگه دوش بگیرم.

با حرص روی صندلیم نشستم و ادامه دادم:

- مردم عادی اینجور موقع ها معمولا به هم میگن "تو بنظر ناراحت میای" ولی ما که عادی نیستیم. گذش بزنی این زندگی رو!

لبخند داستین از بین رفت و گفت:

- باشه، من میرم.

لعنت! باز دوباره گند زدم! اون از پسر جلوی در سالن، اینم از داستین. گفتم:

- متاسفم. من منظورم این نبود که... من فقط... فکر کنم لازم باشه که دهنمو ببندم.

من هیچوقت دوست پسر نداشتم. من اولین بوسه امو با داستین تجربه کردم. نه فقط یه بوسه؛ بلکه خیلی از اولین چیزا رو. مثلا اینکه به داستین اجازه دادم روی تخت، کنارم بخوابه، اصلا موضوع کمی نیست! حالا فرقی نمیکنه اون تو شکل گرگش بود نه انسان! در هر صورت چیزی از اهمیت این موضوع کم نمیکنه. اینکه داستین بدون اینکه بیدارم کنه، رفته بود، منو ناراحت میکرد. با وجود اینکه دیشب بهش گفته بودم! داستین ازم

خجالت میکشید؟ شرمنده بود؟ یا بدتر! شاید فقط گرگ داستین منو میخواد، نه خودش؟! سینی غذامو به سمت وسط میز هل دادم و سرمو به بدنه سرد میز، چسبوندم. گرمای دستی رو، روی شونم حس کردم. میدونستم کریسه. داستین خرخر کرد:

- بهش دست نزن!

سرمو فوراً بلند کردم، دوباره عصبی شده بودم. گفتم:

- جدی؟ میشه بهم بگی تو تمام مدتی که غیب شده بودی، کجا تشریف داشتی؟! کلا یهو غیب شدن عادته، نه؟ مثل همین کاری که امروز صبح کردی...

- تسا...

داستین میخواست حرف بزنه؛ اما دستمو آوردم بالا تا متوقفش کنم. اگه الان به حرف زدن ادامه میدادیم، مطمئناً گریهام میگرفت. گفتم:

- بعداً درمورد این موضوع حرف میزنیم.

وقتی که نوشابه رژیمیمو یه نفس سر کشیدم، هیچکس حرفی نزد. شاید بهتر بود که نوشابه رو تو برنامه هرروزم میذاشتم، اما خب نمیشد، اینطوری به خوردنش عادت میکردم. یه دختر واقعا گاهی وقتاً نیاز داره که گستاخ باشه و خودشو خالی کنه، وقتی که این همه چیز عجیب و غریب احاطه‌اش کردن و بهش فشار میارن.

صدای راه رفتن بقیه برای اینکه سینی‌های غذاشون رو پر کنن و صدای حرف زدنشون درمورد حمله دیشب، سکوت عذاب‌آور میز مارو میشکست. سعی کردم یکم از غذامو بخورم. وقتی آقای داوسون وارد سالن شد، داستین بهش نگاه کرد. اونا هیچ حرفی باهم نمیزدن؛ اما یه دقیقه کامل انگار با چشماشون باهم صحبت کردن. داستین سرشو تکیه داد و ایستاد. گفتم:

- بعداً میبینمت.

گفتن این جمله برای من، اونم به عنوان اولین کسی که به رفتن داستین واکنش نشون داد، رقت‌آور بنظر میرسید. داستین میز رو دور زد و پیش من ایستاد. به طرفم خم شد و گفت:

- مجبورم برم قلب من! دلم میخواست که اینجا پیشت میموند، باورم کن تسا. واقعا بهش نیاز دارم که بهم اعتماد کنی. منو ببخش که امروز صبح بیدارت نکردم. من خیلی احمقم که فکرشو نکرده بودم ممکنه رفتنم باعث شه احساساتت آسیب ببینه یا هر چیز دیگه. الان مجبورم برم؛ اما امیدوارم دفعه بعد که همو دیدیم، تو به من یه فرصت دیگه بدی.

داستین گونمو بوسید و بعد سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و عمیق نفس کشید. انگار که بدنمو بو میکرد! و این کارش تا عمق وجودمو آتیش زد. لاله گوشمو بوسید و گفت:

- دوست دارم عزیزم.

قلبم داشت از سینم درمیومد. داستین دقیقا چیزی رو گفت که منم بهش فکر میکردم؟ نه نه! من حتما عقلمو از دست دادم! دلم میخواست بغلش کنم و دیگه ازش جدا نشم؛ اما سرسختی و لجابت تو ذات من بود! من نمیخواستم وارد رابطه‌ای بشم؛ اما از دیشب تا حالا، تمام عقاید حسابی سست شده بود. داستین برای من اعتیادآور بود و من قبل از اینکه به تگزاس بیایم، دیوونش شده بودم! تا وقتی به در سالن برسه، تماشاش کردم. داستین برگشت و دوباره نگاهم کرد. یه لبخند زد و بعد رفت. شانون با عصبانیت از جاش بلند شد، طوری که صندلیش پخش زمین شد.

مردیت سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- آدریان، میشه تو آزمایشگاه باهم گروه دوتایی بشیم و کمک کنی؟

- اگه کمک میخوای، فقط کافیه بهم بگی عزیزم. من عاشق کمک کردن به خانم‌ها هستم. نیشخند زد و ادامه داد:

- ما میتونیم کارای دیگه‌ای رو هم دوتایی انجام بدیم.

مردیت یه کلوچه برداشت و به سمت آدریان پرتاب کرد. آدریان کلوچه رو تو هوا گرفت و گازش زد. گفت:

- اوووم، مرسی.

و بعد به مردیت چشمک زد.

کل کل کردنای بچه‌ها واقعا بامزه بود. هروقت که بحث جفت‌گیری و این چیزا میشد، مردیت خودشو کنار میکشید. مردیت منو یاد خودم مینداخت. به مردیت گفتم:

- خب، چرا تو یکی از اونا رو انتخاب نمیکنی؟

به میزی که پسرا دورش نشسته بودن، اشاره کردم. همشون هنوز اونجا بودن. مردیت آروم گفت:

- من نمیتونم تغییر شکل بدم.

به بشقابش خیره شد و ادامه داد:

- چند سال پیش، من با چندتا جادوگر درگیر شدم. آقای داوسون فکر میکنه که اونا منو نفرین کردن. من نمیخوام کسی این موضوع رو پیگیری کنه.

آدریان به سمت مردیت اومد و گفت:

- هی! من بهت گفتم که روش کار میکنم. خون جادوگر، یادته؟

گفتم:

- جادوگر؟

مردیت گفت:

- آره. من یه راه‌هایی پیدا کردم که میتونه کاری کنه دوباره تبدیل بشم. خیلی پیش‌پاافتاده هست ولی به اندازه کافی قوی هست که بتونه طلسم جادوگرا رو بشکنه.

- اونا چیزی جز یه مشت آدم که تیپشون با بقیه فرق میکنه، نیستن! این چیزیه که همیشه پدرم درمورد پسرخاله و دخترخاله‌هام میگه. و اونا دوست دارن که جادوگر خطاب بشن.

آدریان بادقت نگاهم کرد و گفت:

- تو یکم شبیه مردم لاتین هستی؛ اما سمت باهاتش جور درنمیاد!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نصف نصف، پدرم صددرصد سفیدپوسته و مادرم مکزیکیه.

- و اونوقت وقتی تو میگی دخترخاله و پسرخاله‌ها، منظورت کل خاندانتونه که اینطوری همو صدا میکنن یا واقعا منظورت خواهرزاده و برادرزاده‌های مادرته؟

خندیدم. خانواده‌های مکزیکی معمولاً پرجمعیت هستن. مامان همیشه درمورد زادگاهش که جایی بین مرز تگزاس و مکزیکه، شوخی میکنه و میگه که همه اونجا همدیگه رو پسرخاله و دخترخاله صدا میزنن. گفتم:

- برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های مادرم، خاله‌هام، دایی‌هام و مادر بزرگم... کلا همه خاندان مادریم جادوگرن.

آدریان دستشو تو موهای کوتاه موج‌دار مشکیش فرو کرد و گفت:

- اونوقت الان داری اینارو میگی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم موضوع مهمی باشه.

کریس با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

- اتفاقاً این موضوع بزرگیه و ممکنه بعضی چیزا رو روشن کنه.

این موضوع هیچی رو توضیح نمیداد. گفتم:

- شما پسرا خیلی مرموزین و این حرفایی که میزنین مهر تاییدیه رو اینکه شما واقعا عجیب و غریبین.

کریس گفت:

- تو مهره اصلی این نمایشی هستی که به راه افتاده و خودت ممکنه خیلی از بقیه ماها عجیب و غریبتر باشی.

کریس صندلیشو به عقب هل داد و روی دوتا پایه صندلیش تاب میخورد. خواستم تکونش بدم تا تعادلش بهم بخوره و بیفته؛ اما کریس خندید و فوراً صندلیشو پایین آورد. صدای زنگ بلند شد؛ اما من هنوز هیچی نخورده بودم و این خیلی اقتضاح بود. این چند روزی که گذشت بهم ثابت کرد که مردیت درست میگفته. وقتی که به اندازه کافی غذا نمیخوردم، آستانه تحمل خیلی کم میشد. من باید بیشتر غذا میخوردم تا بتونم گرگمو ساکت نگه دارم. و با این روحیه داغونی که من داشتم، اصلاً نمیتونستم با یه وعده غذایی کنترلش کنم. گفتم:

- حالا من چیکار کنم؟

کریس سینی منو به سمت خودش کشید و دوتا تیکه نون برداشت. روی یکی از اونا، ژامبون و بیکن و تخم مرغ و سیبزمینی ریخت و تیکه دیگه نون رو گذاشت روش. و بعد بزرگترین ساندویچ صبحونه‌ای رو درست کرد که تو عمرم دیدم. گفتم:

- آدریان اون نون‌ها رو هم بهم بده.

آدریان نون‌ها رو به سمتش پرتاب کرد و کریس بدون اینکه نگاه کنه، اونا رو گرفت. نون‌ها رو نصف کرد و یه ساندویچ کوچیک باهاشون درست کرد. ساندویچ کوچیک رو به سمتم گرفت و گفت:

- اینو الان بخور.

یه نایلون برداشت و ساندویچ بزرگ رو داخلش گذاشت و گفت:

- اینو تو کلاس بخور. بعدش برات یه سری تنقلات هم میارم.

- عالیه. ولی مجبور نیستی اینکارو کنی کریس. کلاستو از دست میدی اینطوری.

- مشکلی نیست. من قبلاً مطالب این جلسه رو خوندم. وقت دارم تا برات چند تا ساندویچ درست کنم.

وقتی که کریس بلند شد، تو چشمای آبیش نگاه کردم و گفتم:

- مرسی. نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

بقیه رفتن تا به کلاس هاشون برسن. این خیلی خوبه که دوستی مثل کریس دارم که حواسش بهم هست و هوامو داره. گفت:

- خواهش میکنم. باعث افتخاره عزیزم.

هجوم خون به گونه‌هام رو حس میکردم؛ اما خیلی سریع حس گناه باعث شد که این حرارت از بین بره. چرا هروقت که میخواستم به کریس نزدیک شم، حس میکردم که دارم به داستین خیانت میکنم؟ من و داستین که باهم ازدواج نکرده بودیم! هیچ تعهدی نسبت به هم نداشتیم!

- تو چی میخوای عفریته؟ یه پسر برات کافی نیست؟

سرمو به سمت ایمجن برگردوندم و گفتم:

- حسادت؟

کریس بین ما قرار گرفت و سعی کرد با شوخی موضوع رو جمع کنه:

- خانم‌ها خانم‌ها لطفا آروم باشید؛ من متعلق به همه هستم.

ایمجن با انگشتش به سینه کریس ضربه زد و گفت:

- تو که اونو به من ترجیح نمیدی؟ میدی؟!

با وجود اینکه ایمجن یه بی‌شعور به تمام معنا بود؛ اما واقعا زیبا بود. چشمای قهوه‌ای ایمجن درشت بود، خیلی درشت. و با آرایشی که رو چشمش نشسته بود، انقدر زیبا شده بودن که کسی نمیتونست ازشون چشم برداره! لب‌های پر و قرمزی داشت. اونقدری تو چشم بود که من از خودم پرسیدم که لب‌هاش واقعیه یا با آرایش اینطوریش کرده؟! کریس گفت:

- آره، من اونو به تو ترجیح میدم.

ایمجن تیشرت کریس رو چنگ زد و تکونش داد. گفت:

- چی؟؟!

منم به اندازه ایمجن شوکه شدم. کریس منو به ایمجن ترجیح میداد؟ چیزی درمورد اینکه داستین منو انتخاب کرده بود، وجود داشت. اونم این بود که داستین منو گاز گرفته بود و به نوعی مجبور بود که منو انتخاب کنه! اما کریس حق انتخاب داشت و اون هنوز منو میخواست؟ واو! لبخند زدم. شاید امروز اونقدرام قرار نیست بد پیش بره. کریس به ایمجن نگاه کرد و گفت:

- لباسمو ول کن تا وقیح‌تر از چیزی که هستی، نشی!

ایمجن تیشرت کریس رو رها کرد و به من خیره شد. گفت:

- هنوز تموم نشده! هنوز داستان بین من و تو تموم نشده. تو پیشمون میشی...

- بسته دیگه! برو!

کریس این حرفو با خشم گفت، طوری که از قدرت زیادش، موهای تنم سیخ شد. مردیت خرخر کرد و بعد با عصبانیت از غذاخوری رفت. گفتم:

- تو از اون برتری؟

- از خلیا برترم. اون دوست داره که نشون بده سرسخته و رو اعصاب خلیا رژه میره. چشمای کریس هنوز میدرخشید.

- چرا چشمت اینطوری شدن؟

- ببخشید.

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. وقتی که دوباره چشماشو باز کرد، رنگ چشماش عادی شده بود. همون رنگ آبی آسمونی. پرسیدم:

- چرا چشمت تغییر کرده بودن؟

- جادوی قدرت گرگ. توهم بدستش میاری.

- جالبه.

من هیچ نظری نداشتم که منظورش از این حرف چیه؛ اما با جواب کوتاهی که بهم داد، معلوم بود که علاقه‌ای نداره این بحث رو کش بده. یه گاز از ساندویچم زدم تا خودمو مجبور کنم که سوال دیگه‌ای در این باره نپرسم.

من و کریس از غذاخوری بیرون اومدیم و به سمت ساختمان کلاس‌ها راه افتادیم. من متوجه شدم که کریس لنگ میزنه. گفتم:

- هی! تو خوبی؟ تو نباید امروز تو تخت میموندی؟

- نه، من خوبم.

دستشو روی باند گردنم گذاشت و گفت:

- دیشب حسابی همه مارو ترسوندی.

- بایدم اینو بگی.

به خودم لرزیدم و گفتم:

- اون خون آشاما اصلا شبیه برد پیت نبودن! (اشاره میکنه به فیلم مصاحبه با خون آشام که برد پیت توش بازی کرده در نقش خون آشام)

کریس جلوی من ایستاد، اما مردد بود که چیزی بگه. درنهایت گفت:

- گوش کن تسا. تو باید با همه این چیزا کنار بیای تا دیر نشده.

- منظورت ایمجنه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- ایمجن، داستین رو به عنوان جفت خودش میخواد. خانواده‌های اونا باهم دوستن و میخوان که روابط بین خودشون رو محکم‌تر کنن از طریق بچه‌هاشون. یعنی ازدواج ایمجن و داستین! و الان همه از خودشون میپرسن که تو میخوای چیکار کنی؟
- من واقعا نمیدونم.

یه گاز دیگه به ساندویچم زدم تا وقت داشته باشم فکر کنم که چی باید بگم. گفتم:

- من واقعا به زمان کافی نیاز دارم تا بتونم درباره این موضوع به توافق برسم. به علاوه، انتخاب جدی یه پسر، برای اینکه بقیه عمرتو با اون بگذرونی، برای یه دختر واقعا سخته.

کریس دستمو گرفت و گفت:

- اولش با رابطه برقرار کردن شروع میشه، به این معنی که اون دونفر یه روح میشن در دو بدن. بعدش همه چی خیلی آسون‌تر میشه. هر وقت که همو میبینین، اینو حس میکنین. احساس کشش بینتون قابل توصیف نیست. اگه یکی از شما بمیره، اون یکی هم خودشو میکشه! اما الان شایعه شده که وقتی دونفر عاشق هم میشن، در صورتی که گرگ‌هاشونم همو قبول کنن، اونموقع میتونن باهم ازدواج کنن. اما دیگه هرگز این پیوند شکسته نمیشه. برای همین باید از انتخابت مطمئن باشی.

من واقعا میدونستم این حس کشش و علاقه‌ای که کریس ازش حرف میزنه چجوریه؛ اما واقعا مسخره هست. من روح خودمو دارم و خلیم راضیم! پرسیدم:

- هوم این موضوع خیلی پراحساس بنظر میرسه. خب حالا چطوری باید بفهمم که میخوام ۵۰ سال دیگه از عمرمو با کی بگذرونم؟

کریس خندید و گفت:

- اوه خیلی بیشتر از این حرفاست. سال‌های سال. صدها سال!

کریس حتما شوخی میکرد! زنگ مدرسه به صدا دراومد و من خوشحال شدم که هرچه زودتر این بحث مزخرف تموم شد. گفتم:

- من باید برم کلاس.

- داستین دوست منه؛ اما از اونجایی که تو هنوز کسیو انتخاب نکردی...

زمان اینو نداشتم که از خودم واکنشی نشون بدم، کریس فوراً سرشو پایین آورد و لباسو روی لبام گذاشت.

تصویر ذهنی!

"من واقعا میخوام که تسا منو دوست داشته باشه. اون واقعا زیبا و عالیه. و خیلی قوی‌تر از چیزیه که فکر میکنه. امیدوارم که اون، داستین رو انتخاب نکنه. لطفا لطفا داستین رو انتخاب نکن. من میدونم که میتونم تسا رو خوشحال نگه دارم. اون بوی خیلی خوبی میده."

وقتی کریس ازم فاصله گرفت، ذهنم دوباره به خودش اومد. کریس گفت:

- خوب درموردش فکر کن تسا. تو حق انتخاب داری.

قبل از اینکه بتونم نفس بکشم، کریس فوراً به سمت پله‌ها برگشت و رفت.

به قفسه فلزی توی راهرو، تکیه دادم. تصاویر ذهنی من مطمئناً تغییر کرده بود. به جای اینکه اتفاقی رو ببینم که در گذشته برای اون شخص رخ داده، الان میتونم ذهنشون رو بخونم! و چیزایی رو میشنیدم که هیچ علاقه‌ای به شنیدنشون نداشتم. حالا هم ذهن کریس رو خونده بودم! با وجود اینکه کریس برام عزیزه؛ اما من حسی که به داستین دارم رو نسبت به کریس ندارم! و نمیتونم ذهن داستین رو بخونم! با وجود اینکه کریس پسر شیرین و بامزه و صاف و ساده‌ایه، اما من از ته قلبم داستین رو میخوام. بوسه الان کریس، فقط برای چند ثانیه نفسمو بند آورد، اما امروز صبح، بوسه احمقانه و ساده داستین روی گونم، باعث شده بود قلبم از سینم بیرون بزنه. یا عیسی مسیح! همه چی فقط پیچیده‌تر شد! چند بار سرمو به قفسه کوبوندم. چرا وقتی کریس منو بوسید، پشش نزدم؟ یا چرا حداقل سعی نکردم هلمش بدم تا ولم کنه؟ تا حالا تو عمرم انقد احساس گناه نکرده بودم. میخوام ساندویچمو بندازم دور؛ اما به زور خودمو قانع کردم که باید بخورمش. کاش امروز صبح داستین از پیشم نمیرفت. خیلی عالی میشد که ما میتونستیم یه صحبت جدی باهم داشته باشیم، درمورد اینکه اون ازم چی میخواد. ایمن از کنارم رد شد و یه پوزخند شیطانی تحویل داد. سرمو به علامت تاسف تگون دادم. دیوونگی هم حدی داشت! دلم نمیخواست این کلاس رو هم از دست بدم، مخصوصاً که خیلی عقب بودم؛ اما ذهنم حسابی درگیر بود. درگیر اون تصویر ذهنی کوتاهی که از ایمن گرفتم. این دختره داشت منو طعمه خون‌آشاما میکرد!

قبل از اینکه مردیت وارد کلاس بشه، دستشو گرفتم و گفتم:

- من باید باهات حرف بزنم.

- الان؟ اگه درمورد اینه که تو و کریس همو بوسیدین، میتونیم بعدا درموردش حرف بزنیم.

مردیت اینو گفت و ابروهاشو برام تکون داد. عالیه! واقعا نمیخواستم یه لقب منفی دیگه بهم بچسبونن! حاضر بودم شرط ببندم که اون پوز خند روی صورت ایمجن، بخاطر همین بود. گفتم:

- درمورد اون نیست! چیزی که میخوام بهت بگم خیلی مهمتره و باید همین الان بهت بگم. باید فکرامونو بریزیم رو هم و من به کمکت نیاز دارم. ولی اینجا همیشه درموردش حرف زد. اینجا پر از گوشه برای شنیدن حرفامون!

مردیت یه رگه از موهای آبی روشنش رو پشت گوشش برد و گفت:

- من یه جای خوب سراغ دارم.

از پله‌ها پایین رفتیم تا به طبقه اول برسیم. وارد اتاق رختکن باشگاه شدیم و بعد به یه راهپله دیگه رسیدیم. دیوارهای اون قسمت از بتن ساخته شده بودن و خیلی کلفت بودن! انتهای راهروی باریک، چند تا در قرار داشت. راهرو با لامپ‌های مهتابی کم‌نور روشن شده بود که باعث میشد راهرو کوچیک‌تر از چیزی که هست بنظر برسه. مردیت دومین در سمت چپ راهرو رو باز کرد. بیشتر شبیه یه اتاقک بود. یه سکوی بتنی گوشه‌ی اتاق قرار داشت و دیگه چیزی نبود. گفتم:

- ما الان کجاییم؟

- اینجا جاییه که ما گرگ‌های وحشی رو نگه میداریم. بعضی وقت‌ها، تازه‌واردهایی که برای اولین بار به گرگ تبدیل میشن، حسابی فیوز میپرونن و قاطی میکنن. برای همین اونا رو میندازن تو این اتاق تا وقتی که با گرگشون کنار بیان.

لعنتی! با خودم فکر کردم اون هفته‌ای که منم حسابی آشفته و بهم ریخته بودم، منو انداخته بودن اینجا؟ اگه انداختن که اصلا دلم نمیخواد اون لحظه‌هارو به یاد بیارم. هرگز! یه نفس عمیق کشیدم و بعد هرچی رو که باید درمورد تصویر ذهنیم از ایمجن میگفتم، برای مردیت تعریف کردم. شاید اولش، هرکسی فکر کنه حرفای من مسخره بنظر میرسه؛ درواقع هرکسی که یه ذره عقل داشته باشه میدونه که من و ایمجن از همدیگه متنفریم. اما وقتی که این تصویر ذهنی رو به اتفاقی که دیشب کنار پنجره برام افتاد، ربط دادم، مردیت از روی سکو بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. میدونستم که این تصاویر ذهنی و بدگمانی من برای متهم کردن ایمجن کافی نیست؛ اما من مطمئنم که چیزی این وسط وجود داره. گفتم:

- خب حالا من چیکار کنم؟

- باید به آقای دوسون بگیم. تو مدرک کافی برای اثبات حرفت نداری؛ جز یه تصویر ذهنی از ایمجن که میگه خون آشاما حواسشون به یکی هست. همین! آگه تو همه این حرفا رو رودررو به ایمجن بگی، صددرصد بُرد با توعه؛ چون تو از ایمجن آفاتری! (آفاتر بودن درواقع به معنی برتر بودن) اما این کار ممکنه دردسرای زیادی برات درست کنه. مخصوصا که اون بوسه تو و کریس رو دیده!

چرا مردیت دوباره این موضوع رو یادآوری کرد؟

گفتن این موضوع فقط باعث میشد دوباره بهم بریزم. مردیت به سمت در اتاق رفت و گفت:

- بدو بریم، آقای دوسون باید توی دفترش باشه.

ظاهرا دفتر آقای دوسون تو طبقه اول همون ساختمون پزشکی بود. یه زن با موهای خاکستری، پشت میز مشغول تایپ کردن بود. مردیت گفت:

- آقای دوسون هستن، خانم کیلبورن؟

- آره. میتونین برین تو.

وقتی که جواب مارو میداد، همچنان به مانیتور خیره بود و تایپ میکرد. قبل از اینکه مردیت در بزنه، صدای آقای دوسون رو شنیدیم:

- بیاین تو دخترا.

دفتر آقای دوسون مرتب و تمیز بود. همه چیز منظم، سر جای خودش بود. یه سری کاغذ کنار کیبورد بود و آقای دوسون هم مشغول تایپ اونا. آقای دوسون دست از کار کشید و سرشو به سمت ما تگون داد و گفت:

- چه کاری میتونم براتون انجام بدم دخترا؟

گفتم:

- باید باهاتون صحبت کنم؛ درمورد تصویر ذهنیم.

- متوجه شدم. به گمونم تو قبلا این موضوع رو به مردیت گفتی، درسته؟

مردیت سرشو تگون داد. آقای دوسون به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

- بشینین.

موهامو پشت گوشم انداختم و به چیزی که میخواستم بگم، فکر میکردم. هرچیزی رو که برای مردیت گفته بودم، برای آقای دوسون هم تعریف کردم. وقتی که حرفام تموم شد،

یه نفس عمیق کشیدم. میدونستم با چیزی که الان میخوام بگم، ممکنه آقای داوسون فکر کنه عقلمو از دست دادم و منو از دفترش بندازه بیرون. گفتم:

- من فکر میکنم که دیشب، ایجن و آقای هول خون آشام‌ها رو به محوطه مدرسه آوردن. داوسون به صندلیش تکیه داد و گفت:

- اینم حرفیه!

مردیت گفت:

- من میدونم که تسا و ایمجن سر یه پسر باهم اختلاف دارن، اما فکر نمیکنم که این دوتا موضوع ربطی به هم داشته باشه.

آقای داوسون آهی کشید و گفت:

- من باهاتون موافقم. اما اگه روپرت نقشه کشیده بوده که تسا رو گیر بندازه، باید گفت که تسا خیلی شانس آورده.

خرخر کردم:

- واقعا محشره! من همیشه شانس میارم.

مردیت رو به آقای داوسون گفت:

- خب الان ما چی کار کنیم؟ شما نمیتونین اجازه بدین که ایمجن و پدرش از این موضوع قسر در برن. اونا موقعیت مدرسه رو به خون آشاما لو دادن. چرا آقای هول...

آقای داوسون از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- ببینین خانم‌ها، من واقعا ازتون ممنونم که اومدین و این موضوع رو با من درمیان گذاشتین. شما رو شک و گمان‌های من مهر تایید زدین. اما این موضوع واقعا پیچیده هست و من نمیخوام که شما بیشتر از این واردش بشین. مطمئنا روی اتفاقاتی که داره میفته، حسابی فکر شده. گرچه شما نمیتونین چرا روپرت همچین کاری کرده، اما من خوب میدونم که انگیزه اون از این کار چی بوده و چه نقشه‌هایی داره. اگه شما چیز دیگه‌ای دیدین، لطفا منو در جریان بذارین. اما پی این تصویر ذهنی رو نگیرین!

آقای داوسون جلوی میزش ایستاد. بهش تکیه داد و گفت:

- لطفا مجبورم نکنین که ۲۴ ساعته حواسم بهتون باشه، دلم نمیخواد بهتون دستور بدم که دراین باره چیزی به کسی نگین! پس لطفا این موضوع رو همینجا ببندین.

مردیت به آقای داوسون نگاه کرد و سرشو به علامت تایید تکون داد. آقای داوسون سرشو برای مردیت تکون داد و به من نگاه کرد. همه چیز حسابی مرموز بود. گفتم:

- به گمونم که باید برگردیم سر کلاسامون.

وقتی که خواستیم از دفتر خارج بشیم، آقای دوسون روی صندلیش نشست و دیگه چیزی نگفت. من و مردیت آروم به سمت کلاس برمیگشتیم. هردومون ساکت بودیم؛ اما من نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم و گفتم:

- خب تو چی فکر میکنی درمورد...

- شنیدی که آقای دوسون چی گفت. ما نمیتونیم درموردش حرف بزنیم.

چشمامو تو حلقه چرخوندم و گفتم:

- دست بردار مردیت! یعنی تو واقعا نمیخواهی جواب این سوالا رو پیدا کنی؟

- نه نمیخوام. تو باید از آلفات (منظورش آقای دوسونه) حرف شنوی داشته باشی. این تنها راه ممکنه.

اینکه به آقای دوسون اعتماد کنم تا این قضیه رو پیگیری کنه، به کنار! ولی ایمن داشت دودستی منو تقدیم خون آشاما میکرد. امکان نداره که اجازه بدم این اتفاق دوباره تکرار شه. تازه! آقای دوسون که به ما دستور نداد، فقط از من درخواست کرد. خب یه درخواست رو میشه رد کرد، مگه نه؟!

وقتی که از کلاس اودم بیرون، کریس تو سالن نبود. البته از این موضوع خوشحال شدم؛ چون اصلا نمیدونستم که باید چی بهش بگم. من هیچوقت تو همچین شرایطی نبودم که بخوام یه پسر رو کنار بذارم و یکی دیگه رو انتخاب کنم. لعنتی! اصلا تا حالا پسری نبوده که اینطور واقعی به من فکر کنه یا منو بخواد. شاید از بیرون بنظر خوب برسم؛ اما واقعیت اینه که اضطراب و استرس مثل یه توده بزرگ تو شکمم که سنگینی میکنه! در قفسه‌امو باز کردم و دیدم یه ساندویچ دیگه و چندتا بسته چیپس و پفک توشه. حتما کار کریس بود! آهی کشیدم. من خیلی احمقم که فکر میکنم داستین، پسری که یا بهم دستور میده یا ازم فرار میکنه، انتخاب بهتریه. کریس پسر خوب و بامزه و خوش‌قیافه‌ایه. اما جذاب نه... جذاب فقط و فقط مخصوص داستین بود. من و داستین مطمئنا شروع بدی داشتیم؛ اما من نمیتونستم منکر احساسات عمیقم به اون بشم. اما قبل از اینکه بتونم درست درمورد داستین فکر کنم، اون باید دستور دادن به من و غیب شدنش تو شرایط سخت رو بذاره کنار. جدا از همه اینا، واقعا چه نتیجه‌ای در انتظارمونه؟! بعد از گذروندن دوتا کلاس دیگه، من و شانون و مردیت رفتیم به غذاخوری. ولی آدریان و کریس معلوم نبود کجان! من نگاهی به میزهای دیگه انداختم و متوجه شدم فقط پسرای گروه ما نیستن که غیب شدن، بلکه خبری از بقیه پسرا هم نیست. پرسیدم:

- پسرا کجان؟

شانون گفت:

- مگه نشنیدی؟

سعی کردم لحن مزخرفشو نادیده بگیرم. گفتم:

- چی رو؟

- اینکه همه کازادورها امروز جمع شدن که تا شب تو محوطه‌ی مدرسه گشت بزنن و حواسشون به اوضاع باشه. شاید الان همه چی نرمال بنظر برسه؛ اما یه ساعت قبل از غروب آفتاب، اینجا قرنطینه میشه و ما باید تو خوابگاه حبس بشیم.

قبل از اینکه بتونم ازش بپرسم منظورش چیه، در سالن با شدت باز شد. تقریباً بیست مرد کاملاً سیاهپوش یا شایدم بیشتر، وارد سالن شدن. تموم دخترا سرجاشون خشک شده بودن و به اونا نگاه میکردن، وقتی که مشغول پر کردن سینی‌های غذاشون بودن. وقتی اون مردها مشغول بررسی سالن شدن، همه دخترا به پایین خیره شده بودن و سرشونو بالا نمیآوردن! از اینکه خانمای اینجا انقدر به مردا باج میدادن و میذاشتن اونا سلطه‌گر باشن، خوشم نمیومد. ایستادم و به اون جمعیت سیاهپوش زل زدم. هیچ‌جوره تو کتم نمی‌رفت که بخوان خانما رو ضعیف بدونن! دوناوان و سباستین وارد سالن شدن. مردیت گفت:

- اوه خدای من! اونا همون گرگ سیاه و سفیدی هستن که دیشب همراه آقای داوسون جنگیدن.

دوناوان به من نگاه کرد و چشمک زد. منم براش دست تکون دادم. از اونجایی که من دیگه ازش نمیترسیدم، میتونستم متوجه این موضوع بشم که دوناوان چقدر خوش‌قیافه هست. البته به قذبلندی داستین نبود، اما قدرتی که تو جلب کردن توجه بقیه داشت، باعث میشد حسابی مغرور بنظر برسه و همه رو تحت‌تاثیر قرار بده. موهای مشکی دوناوان با چشم‌های کریستالیش، تضاد جالبی ایجاد کرده بود. لبخند روی لبش، چال‌گونه‌هاشو به نمایش گذاشته بود. از بین میزها گذشت و به سمت ما اومد. مردیت به شونه‌ام زد و زمزمه کرد:

- اوه خدای من! دوناوان موری داره میاد طرف ما. اون خیلی خوش‌سلیقه هست.

- هوم، خوش سلیقه؟

- قطعاً!

به گمونم دوناوان برای اینکه من ازش خوشم بیاد یکم پیر بود، بالین وجود، بیشتر از سی سال نشون نمیداد. یه صندلی از کنار میزمون بیرون کشید و بین من و مردیت نشست. گفت:

- حالتون چگونه دخترها؟

لبخند زدم. لهجه دوناوان رو دوست داشتم. گفتم:

- من خوبم.

زخم گردنم تقریبا خوب شده بود و امروز فقط یه چسب زخم روش زده بودم. گفتم:

- ما داریم رو موضوعی که تو و مردیت به مایکل گفتین، کار میکنیم. اما نمیخوایم به هیچوجه شما درگیر این قضیه بشین. موضوع خطرناکیه. خب؟

واو! آقای داوسون واقعا به حرف من گوش داده بود و این نشون میده قطعا چیزی این وسط هست. یه عالمه سوال تو ذهنم ایجاد شد. دهنمو باز کردم تا چیزی بگم؛ اما دوناوان انگشتشو رو لبم گذاشت و گفت:

- چیزی که گفتمو فراموش نکن.

مردیت گلوشو صاف کرد تا اعلام حضور کنه. گونه‌هاش حسابی سرخ شده بود. من تاحالا از نزدیک ندیده بودم که دختری از خجالت گونه‌هاش سرخ بشه و اصلا فکر نمیکردم که مردیت خجالت کشیدن بلد باشه. نتونستم جلوی ریز ریز خندیدنمو بگیرم و گفتم:

- ایشون مردیت هستن و خیلی هیجان‌زده‌ان بخاطر حضور شما.

مردیت محکم به بازوم زد و باحرص گفت:

- تسا!

دردم گرفت و گفتم:

- آخ.

و بعد شروع کردم به خندیدن. مردیت و دوناوان به هم نگاه کردن و من میتونم قسم بخورم که گرمی نگاهشونو حس میکردم. یه احساس خوب دوطرفه رو میتونستم از تو نگاهشون بفهمم. دوناوان گفت:

- خیلی برام لذت‌بخشه که بالاخره دیدمت، مردیت ساوانا مولانی.

دوناوان به سمت مردیت خم شد، دستشو گرفت و دماغشو دقیقا به اون قسمت از دست مردیت که نبض داشت کشید. گفت:

- بزودی دوباره میبینمت.

اینجا چه خبره؟! دوناوان موری داشت به مردیت نخ میداد؟!!

دوناوان بلند شد و گفت:

- خب از دیدنتون خوشحال شدم. مزاحمتون نمیشم، ناهارتونو میل کنین.

بهمون لبخند زد و چشمای کریستالیش برق میزد. وقتی که رفت، مردیت یه مشت به شونه‌ام زد و گفت:

- عنتر حتما باید اونو میگفتی؟

حق به جانب گفتم:

- صددرد.

- خب اون خیلی جذابه، هیچکس نمیتونه جلوی قدرتش دووم بیاره. خدای من!

خندیدم و گفتم:

- خب آره اون قدرتمنده و به گمونم پای قدرت وسط باشه، سیاستین براون هم مثل اونه. تو وقتی سیاستین رو میبینی چرا دست و پاتو گم نمیکنی، ها؟

شانون بلند شد و گفت:

- من میرم، شما هم به مزخرفاتتون ادامه بدین.

هیچ علاقه‌ای نداشتم جوابشو بدم، چون کم کردن روی زیادش، آسون‌تر از چیزیه که حتی بخوام امتحانش کنم. مردیت گفت:

- بیخیالش، اون خیلی حسوده و به من و تو حسودی میکنه.

زنگ کلاس بعدیمون به صدا دراومد. گفتم:

- فکر نکن از زیرش در رفتی! امشب باید همه چی رو برام تعریف کنی، مخصوصا درمورد جناب دوناوان و اینکه نتیجه داستانتون چیه.

- اوه من برای زندگیم به اندازه کافی نتیجه‌گیری کردم.

قلقلکم داد و خندیدم. گفتم:

- امشب قول میدم که بگم، وقتی اطرافمون خلوت شد.

- عالیه.

وقتی وارد کلاس هنرهای رزمی شدم و داستین رو به جای آقای داوسون دیدم، فهمیدم که امروز یه کلاس افتضاح دارم. همه از قبل تمرین رو شروع کرده بودن. به گمونم حمله دیشب، یکم همه رو بی‌قرار و ناآروم کرده. کریس برام دست تگون داد. منم رفتم پیشش و شروع کردیم به انجام دادن نرمش‌های کششی اولیه. نتونستم جلوی خودمو

بگیرم و به داستین نگاه کردم. به دیوار سالن تکیه داده بود و منو تماشا میکرد. آروم لب زد:

- تمرکز کن.

فورا رومو برگردوندم و مطمئن بودم که گونه‌هام سرخ شده. بالاخره تمرکز کردم و به همون شکلی که کریس بهم یاد داده بود، ایستادم. سعی کردم که وانمود کنم داستین تو سالن نیست. کریس گفت:

- چیزی یادت نرفته؟

به پاهام نگاه کردم. طرز ایستادنشون درست بود! شونه‌هامم همینطور. گفتم:

- فکر نمیکنم.

- دستکش‌هات.

ذهنم حسابی درگیر بود. سعی خودمو میکردم که حرکاتو درست انجام بدم و گند نزنم؛ اما نمیشد. هر موقع که به کریس نگاه میکردم، همش احساس گناه بهم دست میداد و اینکه داستین حواسش به ما بود، باعث میشد این احساسم تشدید شه. من باید هرطوری شده روی کارم تمرکز میکردم. بعد از اتفاق دیشب، من متوجه شدم که تو مهارت‌های رزمی خیلی از بقیه عقبم. تازه! بعد از اینکه کلاس تموم شد، میتونم با کریس حرف بزنم و بهش بگم که دیگه نمیتونه منو ببوسه. دستکش‌هامو درآوردم و از کمر بندم آویزون کردم. کریس سرشو تکون داد و گفت:

- خب بیا روی پشتک کار کنیم.

- من ژیمناستیک کار نیستم کریس! اینو فراموش نکن. بیا روی یه چیز دیگه کار کنیم. یه چیزی که کاربردی باشه. من نمیخوام اتفاق دیشب دوباره تکرار شه.

خندید و گفت:

- نه منظورم اینه که تو منو بندازی پشتت و بعد بزنی زمین. این حرکت خیلی به دردت میخوره. بهت قول میدم.

از کریس فاصله گرفتم و گفتم:

- حالا من مطمئنم که تو عقلتو از دست دادی! تو لنگات از من درازتره، بعدشم یه تن وزن داری! چجوری بلندت کنم!

- اگه درست انجامش بدی، مشکلی پیش نمیاد.

بعد برام همه مراحلش رو توضیح داد. همینطور طرز ایستادنمو. اینکه باید خم بشم و پاهامو خمیده کنم، طوری که بدنم به زمین نزدیک بشه. کریس مدام تکرار میکرد که از

پیش برمیام و این حرکت نیاز به قدرت زیادی نداره، چون ما گرگینه‌ایم. منم مدام نگاهش میکردم و چشمامو تو حدقه میچرخوندم. کریس از من درشت‌تر بود و امکان نداشت که من بتونم بلندش کنم. شروع کردیم مرحله به مرحله پیش رفتن. من باید کمر کریس رو می‌گرفتم و می‌چرخیدم، جوری که کاملاً پشت به کریس قرار بگیرم. بعد باید یکم خم میشدم طوری که باسنم مماس بدن کریس باشه. و بعد دستشو گرفتم و از روی شونم پرتش کردم روی تشک. خب بنظر خوب انجامش دادم. فقط کاش میشد دستکش‌هامو میپوشیدم. اصلاً دوست نداشتم بدونم که کریس توی ذهنش چقد درمورد سکسی بودن بدن من حرف میزنه! یا اینکه دوست داره من چطوری بلندش کنم. کف دستام شروع کرد به عرق کردن. اصلاً جرات نمی‌کردم که به داستین نگاه کنم؛ اما میتونستم حسش کنم. ضربه زدن مداوم پاهاش به زمین و اینکه چقد داره تلاش میکنه گرگشو کنترل کنه.

کریس گفت:

- تو خیلی آروم حرکت میکنی تسّا.

بقیه اشکالات کارمم بهم تذکر داد و آخرش گفت:

- نمی‌خواه نگران این باشی که ممکنه به من صدمه بزنی. بهت قول میدم جاییم نشکنه. اگر این اتفاق بیفته، جای نگرانی نیست چون خیلی زود التیام پیدا میکنه.

- اما تو دیشب صدمه دیدی.

به پاش ضربه زد و گفت:

- این چیزی نیست، فقط یه زخم ساده هست.

- اما تو هنوز لنگ میزنی، این بیشتر از یه زخم ساده هست.

- تسّا لطفاً خفه‌شو و فقط انجامش بده.

تمام نگرانی‌مو ریختم دور و همون حرکاتو سریع انجام دادم. کریس تو هوا معلق شد و بعد محکم به دیوار برخورد کرد. اوه خدای من! لعنت! یکی باید بهم یاد بده که انقد افراط به خرج ندم. به سمت کریس دویدم و گفتم:

- کریس خوبی؟

آروم، با پام بهش ضربه زدم و گفتم:

- کریس؟

ولی تکون نمی‌خورد. فوراً کنارش نشستم تا مطمئن بشم که هنوز نفس میکشه. که یهو در گوشم داد زد:

- بووووووم.

جیغ کشیدم و یهو از جام پریدم. گفتم:

- خیلی بیشعوری کریس، خیلی!

یه نفس عمیق کشیدم و بعدش یه لگد زدم به پهلوش. گفتم:

- باید حتما دیوارها رو هم با تشک، روکش کنین. یکی از همین روزا من واقعا بهت صدمه میزنم و فکر میکنم که دوباره داری مسخره‌بازی درمیاری و ولت میکنم تا بمیری.

- من نمیفهمم چرا تو به من اعتماد نمیکنی؟ من واقعا چیزیم نمیشه.

کریس ایستاد و منو از پشت بغل کرد و در گوشم زمزمه کرد:

- من یه گرگینه‌ام. به این سادگیا چیزیم نمیشه.

قلقلکم گرفته بود؛ اما قبل از اینکه بتونم بخندم، بازوی کسی دور من حلقه شد و منو از کریس دور کرد. داستین منو روی زمین گذاشت و بعد به سمت کریس برگشت درحالی که دستاشو تکون میداد. نزدیک کریس شد و یه مشت محکم کوبوند تو صورتش. کریس دوباره به دیوار برخورد کرد، اما ایندفعه صدای ترک خوردن استخوانش تو سالن پخش شد. داستین به سمت کریس رفت و دستاشو دور گردن کریس حلقه کرد. از زمین بلندش کرد و محکم کوبوندش به دیوار. کریس از دستای داستین آویزون شده بود. لعنتی! به سمتشون دویدم و سعی کردم دستای داستین رو از گردن کریس کنار بکشم. داد زدم:

- یکی کمک کنه.

سالن ساکت بود. عالیه! حتما وقتی هردوتاشون همدیگه رو کشتن، بقیه میخوان یه تکونی به خودشون بدن و بیان کمک. تمام قدرتمو تو صدام ریختم و گفتم:

- ولش کن. همین الان.

رنگ چشمای داستین طلایی روشن شد. یه نفس عمیق کشید و بعد کریس رو ول کرد. کریس افتاد زمین و یه باریکه از خون از سرش به سمت گردنش جاری شد. کنار کریس زانو زدم و آروم تکونش دادم. گفتم:

- بلند شو. لطفا. بلند شو کریس. الان وقت شوخی نیست.

اما کریس تکونی نخورد. داد زدم:

- یکی بیاد کمک کنه.

اما هیچکس هیچکاری نمیکرد. منم چیزی از کمک‌های اولیه سر در نمی‌آوردم، مخصوصاً کمک‌های اولیه برای یه گرگینه! پلک‌های کریس لرزید. گفتم:

- کریس؟ میتونی صدامو بشنوی؟

- درمورد گرگینه‌ها چی بهت گفتم همین الان؟ یادته؟ ما خیلی زود خوب میشیم.

وقتی صداشو شنیدم خیالم راحت شد و تونستم دوباره نفس بکشم. بلند شدم و داستین رو هل دادم و گفتم:

- تو داشتی میکشتیش!

داستین خرخر کرد. این تنها جواب من بود! داستین هنوز به کریس نگاه میکرد. دستمو به سمت کریس گرفتم تا کمکش کنم بلند شه. داستین بلندتر و خشن‌تر خرخر کرد. کریس وقتی دید اوضاع خرابه، دستمو ول کرد و گفت:

- لعنتی! مشکلات چیه رفیق؟

داستین دوباره به سمت کریس قدم برداشت که من جلوش وایستادم و راهشو سد کردم. یه ثانیه بعد، یه سطل آب روی داستین خالی شد. مردیت از پشت داستین زیرچشمی نگاه کرد و گفت:

- خیست کردم تسا؟

تو دست مردیت به سطل پلاستیکی بزرگ بود. گفتم:

- نه، هنوز خشکم. تقریباً!

لباس داستین کاملاً خیس شده بود و به ماهیچه‌های بدنش چسبیده بود. داستین خودشو تکون داد و تمام آب روی لباسش روی ماها پاشیده شد. زبونمو به سقف دهنم چسبوندم و چشمامو بستم. گندش بززن! بالاخره لباس منم خیس کرد. نمیتونستم نفس بکشم وقتی دیدم داستین دوباره به سمت کریس رفت. آماده بودم که اگه داستین دوباره وحشی شد، بینشون قرار بگیرم. داستین دستشو به سمت کریس دراز کرد و گفت:

- متاسفم.

کریس دست داستین رو گرفت و بلند شد. گفت:

- چیز مهمی نبود.

داستین به سمت در باشگاه رفت و گفت:

- کلاس تمومه.

اینو گفت و بعد درو محکم پشت سرش بست. ایمن گفت:

- من میرم تا مواظبش باشم.

مردیت خندید و گفت:

- موفق باشی.

ایمجن یه نگاه بد به مردیت انداخت و بعد دنبال داستین، از باشگاه بیرون رفت. واقعا براش متاسفم. واقعا!!!! چشمم به شانون افتاد. دست به سینه جوری نگام میکرد که انگار داره تیکه تیکه ام میکنه. اگه شانون دوستم نبود، حتما یه چیزی بهش میگفتم! البته چیز عجیبی نیست! من به اینکه دوستی نداشته باشم، عادت کرده بودم. درواقع من فقط مردیت رو داشتم که فوق العاده بود و یه داستین! که هنوزم نمیدونم جایگاهش تو زندگیم کجاست. آدریان تنها کسی بود که حرکت کرد و با قدمهای سریع به سمت کریس اومد. سر کریس رو بررسی کرد و گفت:

- خونریزیت سطحیه. زخمت خوب شده.

کریس نیشخند زد و گفت:

- من واقعا خوبم.

بعد نیشخندش محو شد و گفت:

- اون به من غلبه کرد. گوه توش! هیچکس نتونسته بود اینکارو باهام بکنه.

مردیت گفت:

- برای همینه که داستین بهترینه. خوب شد تا قبل از اینکه دوباره گلوتو بگیره، به فکرم افتاد که برم سراغ این سطل ها.

کریس گفت:

- مرسی مر (مخفف مردیت). من واقعا بهت مدیونم.

اینو گفت و هردوتاشون زدن قدش!

پرسیدم:

- این سطل رو از کجا آوردی؟

مردیت به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- تو اون اتاق همیشه چند تا سطل پر از آب هست برای وقتایی که بچه ها موقع تمرین دعوا میکنن یا کنترلشونو از دست میدن. اما همیشه، این داستین بود که سطل آب رو روی سر بچه ها خالی میکرد. چند لحظه طول کشید تا یادم بیاد که باید برم سراغشون.

مردیت دستشو دور کمر کریس حلقه کرد و گفت:

- ببخشید که دیر کردم.

کریس گفت:

- تو کارتو خوب انجام دادی. هیچکس انتظارش رو نداشت که داستین اینجوری از کوره در بره. اون اغلب اوقات آرومه.

بچه‌ها به من خیره شدن و بعد دیدم که کل کلاس به من زل زدن. یه قدم عقب رفتم. هیچ علاقه‌ای نداشتم که بدونم الان تو ذهن بقیه چی میگذره. کریس پرسید:

- تو میدونی داستین یهو چش شد؟

به تشک خیره شدم و کمی بلند، جوری که همه بشنون، گفتم:

- نه! حتی اندازه سر سوزن!

در باشگاه باز شد و داستین با یه تی توی دستش برگشت. گفت:

- همه برن بیرون.

نیرویی از سمت داستین توی باشگاه پخش شد و باعث شد موهای تنم سیخ بشه. داستین به من، کریس، مردیت و آدریان نگاه کرد و گفت:

- شما چهار نفر بمونین.

مطمئناً شانون از این موضوع خوشحال نمیشه، ولی من خیلی خوشحالم که اون قراره همراه بقیه بره بیرون. اگه قراره که ما درمورد اتفاقی که افتاد حرف بزنیم، ترجیح میدم ریخت نحسشو اینجا نبینم. خیلی از هم‌کلاسی‌هام وقتی که از باشگاه میرفتن بیرون، غرغر میکردن. وقتی که ما منتظر بودیم تا چیزی از داستین بشنویم، اون مشغول پاک کردن زمین باشگاه بود. وقتی که داشت تی میکشید، لبمو گاز گرفتم؛ دلم میخواست بیرسم اون ایمجن بیشعور کجاست و چه اتفاقی بینشون افتاد؛ اما بنظر میرسید داستین اصلاً حال مناسبی برای حرف زدن نداره. وقتی که همه بچه‌ها رفتن، مردیت سکوت بینمون رو شکست. به سمت داستین رفت و گفت:

- خوشحالم که دوباره یادت اومد وظیفته که سالن رو تمیز کنی داس.

و بعد دستشو دور کمر داستین حلقه کرد و خودشو بهش چسبوند. برای چی همچین کاری کرد؟! خونم به جوش اومد؛ اما سعی کردم که خودمو کنترل کنم و یادم بمونه که مردیت، دوستمه. چند بار نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. داستین سرشو به سمت مردیت کج کرد و گفت:

- همین یه دفعه فقط این اتفاق افتاد و دیگه تکرار نمیشه. ولی آره؛ یادم اومد چجوری تی میکشن.

- میدونستی خیلی جذابی؟

مردیت اینو گفت و بعد به داستین نزدیکتر شد و لباسو بوسید.

خون! تنها چیزی که جلو چشممو گرفته بود خون بود! اصلا مطمئنم نیستم که چه اتفاقی افتاد، حتی حرکت کردنم دست خودم نبود. پیش کریس ایستاده بودم و یه لحظه بعد، مردیت محکم با سر به زمین خورد و منم روش نشسته بودم و گردنشو به زمین فشار میدادم. خون از پیشونیش تا روی گونه چپش پایین اومد. داستین هردو دستش رو دورم حلقه کرد و منو از روی مردیت بلند کرد. خرخر کردم. داستین لبشو به گوشم چسبوند و گفت:

- هیششششش. من مراقبتم.

انگار چیزی درونم تکون خورد. بوی داستین تمام وجودمو پر کرد و باعث شد که آرامش به خونم تزریق بشه. داستین دقیقا مثل یه داروی آرامبخش بود. وقتی به خودم اومدم، خجالت کشیدم و صورتم داغ شد که اونطور تو بغل داستین بودم. دستای داستین رو از دور شکم باز کردم. به مردیت نگاه کردم و به سمتش رفتم. گفتم:

- من واقعا متاسفم. من نمیدونم چه اتفاقی افتاد... حتی یادم نیاد که چجوری تورو زدم، اما این کارم اصلا قابل بخشش نیست...

آدریان خندید. گفتم:

- این شوخی نیست...

خواستم حرفمو ادامه بدم که آدریان مانع شد. گفت:

- فاک! باورم نمیشه. معمولا از این اتفاقا نمیفته.

آدریان دست مردیت رو گرفت و کمکش کرد بلند شه و بعد رد خون رو از روی صورت مردیت پاک کرد. گفت:

- تو خیلی بد آسیب دیدی مردیت. تسا بدجوری زدنت. قبل از اینکه زخم خوب شه، داره هی بدتر میشه.

مردیت گفت:

- ارزشش رو داشت.

مردیت لباساشو صاف کرد و ادامه داد:

- محض اطلاع، من مشکلی ندارم.

مردیت عذرخواهی منو نادیده گرفته بود. حق داشت و منم نمیتونستم سرزنشش کنم. باید همینطور ادامه میدادم تا منو ببخشه. گفتم:

- متاسفم. من حتی یادم نمیاد چطوری این کارو کردم. قسم میخورم که من...

- عزیزم، لطفا.

مردیت یه دستشو بالا آورد تا جلوی پرحرفی منو بگیره. گفت:

- من مجبورت کردم که این کارو بکنی. درواقع خودم خواستم.

چی! نگاهمو بین چهار نفر چرخوندم و گفتم:

- من نمیفهمم!

- تو اینجوری به من حمله کردی بخاطر اینکه داستین جفت توعه. شما جفت هم هستین. بخشی از روح تو متعلق به داستینه.

حس کردم که از روی یه بلندی سقوط کردم. کریس دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- من هیچ شانسی نداشتم.

اینو گفت و چشماشو بست. لعنتی! من باعث شدم داستین درد بکشه. داستین چند قدم به سمت من اومد. این موضوع خیلی برام سنگین بود. نتونستم تحمل کنم و روی زمین افتادم و پاهامو بغل کردم. من میدونستم چیزی که اونا میگن درسته؛ اما هضم یهویی این ماجرا خیلی سخت بود. چشمامو بستم تا بتونم فکر کنم. واقعا داستین جفت من بود؟ من همیشه با احساسم نسبت به داستین جنگیدم. ولی آخه چرا؟ من میدونستم که داستینو میخوام. میدونستم این حس خواستن از زمانی درونم زنده شده که اون مدارک مربوط به سنت ایلبه، تو دفتر کار پدرم، رو لمس کردم! اما اون همیشه منو از خودش روند و منم همیشه همین کارو کردم. اما دیگه باید تموم میشد. دیگه نمیتونستم انکارش کنم. مخصوصا با این بلایی که سر مردیت آوردم. دست کسی، موهامو از توی صورتم کنار زد؛ اما من همچنان چشمامو بسته نگه داشته بودم. داستین گفت:

- عزیزم، لطفا چشمتو باز کن.

- باشه. بازشون میکنم.

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو باز کردم. داستین چهارزانو روبهروی من نشسته بود. بالاخره گفت:

- ما عادی نیستیم.

خندیدم و گفتم:

- او هوم. زدی تو خال!

داستین لبخند زد و چال گونه‌هاش نمایان شد. گفت:

- ما عادی نیستیم. هیچوقت نبودیم. من مدت زیادی رو بدون هیچ احساسی زندگی کردم. اما وقتی تورو دیدم، یهو چیزی درونم برای اولین بار تکون خورد.

داستین دستاشو روی گونم کشید و من صورتمو به دستش تکیه دادم. گفت:

- باورم کن تسا. من دوست دارم که این کارو انجام بدم. اینکه دوباره شروع کنم و این بار درست پیش برم. باهم قرار بذاریم و همدیگه رو بیشتر بشناسیم. آروم آروم بریم جلو. من برای یه لحظه کنترلمو از دست دادم و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد؛ تا اینکه دیدم چیزی که نباید میشد، شد. اون شب وقتی بوسیدمت، فکر میکردم که گرگم میدونه من نمیخوام تورو تبدیل کنم. تسا من هیچوقت حاضر نبودم سر زندگی تو ریسک کنم تا مثل من بشی. اما این اتفاق افتاد. و من ازت میخوام که بهم یه فرصت بدی.

- این فقط من نبودم که همیشه فرار کردم داستین.

آهی کشید و گفت:

- من فقط خواستم بهت زمان بدم تا با وضع جدید کنار بیای. این چیزی بود که همه ازم خواستن، اینکه بهت زمان بدم.

داستین خیلی ازم دور بود، من میخوام که بهش نزدیکتر باشم. پس اجازه دادم احساساتم کار خودشو بکنه. فاصله بینمون رو از بین بردم و روی پای داستین نشستم. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونه‌اش. گفتم:

- این کار فقط همه چی رو برای من سخت‌تر کرد.

سرمو به سمت گوشش بردم و زمزمه کردم:

- هروقت که ازم دور میشدی من بهم میریختم و داغون میشدم. عصبانی میشدم. درد میکشیدم. من این حالو دوست نداشتم. من به اندازه کافی لحظات سختی رو گذروندم تا بتونم با گرگینه شدنم کنار بیام و این وابستگی که نسبت به تو داشتم و نبودنت حالمو بدتر میکرد. همیشه سردرگم بودم تا بتونم حسمو درک کنم.

داستین محکم بغلم کرد و منو به خودش فشار داد. سرشو به سمت گردنم برد و بو کشید، بعد خیلی آروم، چند بار گردنمو بوسید. تو گوشم زمزمه کرد:

- منو ببخش که باعث شدم انقد اذیت شی؛ اما من میخوام بقیه عمرمو، برای جبران این روزا صرف کنم. قسم میخورم.

داستین سرشو عقب برد تا صورتمو ببینه. گفت:

- باشه عشقم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

صدای سرفه کردن های بقیه، انگار تازه من و داستین رو از رویا بیرون کشید. نگاهش کردم و گفتم:

- فراموش کرده بودم که تنها نیستیم.

- متاسفانه تنها نیستیم.

وقتی به مردیت نگاه کردم، آروم لب زد:

- باید بشینیم مفصل دخترونه حرف بزنم.

بعد گلوشو صاف کرد و بلند گفت:

- تسا میخوای برای شام دیر کنیم؟

شکمم جواب سوالمو داد. گفتم:

- نه اصلا.

کریس گفت:

- من و آدریان اینجا میمونیم و به داستین کمک میکنیم تا باشگاه رو تمیز کنه.

داستین بلند شد، درحالی که من هنوز تو بغلش بودم. پاهامو از دور کمرش شل کردم و اومدم پایین. ولی داستین دستمو گرفت و منو دوباره توی بغلش انداخت. نگاهش کردم، لبخند زدم و لباسشو کشیدم تا به سمت پایین بیاد و بعد همو بوسیدیم. حس کردم که تا عمق وجودم داره آتیش میگیره.

- اوه، ماچ و بوسه هاتون رو بذارین برای بعد.

مردیت منو از بغل داستین بیرون کشید و به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم.

وقتی به غذاخوری رسیدیم، سالن اغلب خالی بود و به جز کارکنان اونجا که مشغول آماده کردن غذا برای شام بودن، دیگه افراد زیادی به چشم نمیومدن. اینطور که معلومه،

اغلب بچه‌ها تو خوابگاه، مشغول دیدن تلویزیون یا بازی کردن بودن. من و مردیت بشقاب‌هامونو از غذا پر کردیم و روی صندلی‌هامون نشستیم. مردیت گفت:

- خیلی ساکتی تسا.

- هنوز نتونستم این موضوع رو هضم کنم. من واقعا جلوی داستین کوتاه اومدم و این رابطه رو قبول کردم؟

- اوهوم. ولی نگران نباش. تو به اندازه کافی زمان داری. گرچه من، کریس و آدریان از اتفاقی که افتاد مطمئنیم؛ ولی خب به این معنی نیست که تو مجبوری فوراً خودتو با این تغییر وفق بدی. تو زمان داری تا بتونی این رابطه جدیدت با داستین رو مدیریت کنی. وقتی که داشتم مقداری پوره سیب‌زمینی میخوردم، حسابی تو این موضوع غرق شدم. گفتم:

- میدونی مردیت، من حس میکنم که انگار خیلی وقته داستین رو میشناسم؛ درحالی که اینطور نیست و داستین یه آدم جدید تو زندگی من. وقتی که برای اولین بار دیدمش، انگار که میدونستم اون مال منه؛ درحالی اصلاً اونو نمیشناختم و یادم نمیومد حتی یه ارتباط ساده باهاش داشته باشم. زمان میبره تا بتونم به این رابطه جدید عادت کنم، مثل همه اتفاقات دیگه‌ای که اینجا درگیرشون شدم و مجبور بودم که باهاشون کنار بیام. به ظرف غذا اشاره کردم و ادامه دادم:

- مثل همین. اینکه مجبورم یه تُن غذا بخورم تا بتونم خودمو کنترل کنم.

- همه چی درست میشه.

خرخر کردم:

- هوف! همه همین حرفو میزنن.

- همه این حرفو میزنن؛ برای اینکه حرف درستیته.

من میدونستم که حق با مردیته؛ اما هنوزم مشکلات زیادی تو مسیری که من و داستین قدم برداشتیم، بود. همه چیز با داستین بهتر بود؛ اما هم من هم داستین اشتباه کردیم و خیلی دیر این موضوع رو فهمیدیم. فکرای زیادی به ذهنم هجوم آوردن؛ مثلاً اینکه من باید با شانون و ایمجن حسابی سروکله بزنم. از طرفی دیگه، هنوز هیچ چیزی درمورد قضیه خون‌آشام‌ها روشن نشده؛ هنوز نمیدونیم که آقای هول این وسط چیکاره هست. اوه! و از همه بدتر این قضیه تغییر شکل دادنم بود. خدای من! چطوری این موضوع وحشتناک رو فراموش کرده بودم!؟

پسرا بعد از تمیز کردن باشگاه، برای شام به ما ملحق شدن. همین که همشون نشستند، ایمن وارد غذاخوری شد. به من پوزخند زد و پشت صندلی داستین ایستاد. هجوم خشم رو تو وجودم حس میکردم. من میخوامم ایمن از داستین دور بمونه، همین الان! ایمن انگشتاشو تو موهای داستین فرو کرد. بعد سرشو پایین آورد و دقیقاً بین من و داستین قرار گرفت. رو به داستین گفت:

- فکر کنم که باید باهم یه صحبتی داشته باشیم. البته بیرون!

اعتماد من به داستین هنوز نوپا و شکننده بود و ایمن سعی میکرد که با کاراش این حس اطمینان رو بشکنه. من میدونستم که اون این کارا رو میکنه تا من عکس العمل نشون بدم؛ اما نتونستم جلوی خرخر کردن گرگمو که میخواست از وجودم آزاد بشه، بگیرم. به دلایلی اصلاً متوجه نشدم که دستم داره تغییر شکل میده. داستین، ایمن رو به عقب هل داد و به سمت من متمایل شد تا جایی که دماغهای هردومون به هم برخورد کرد. داستین دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و چشماش شروع کردن به درخشیدن. گفت:

- هیششششش.

موجی از قدرت داستین وجودمو دربرگرفت. ماهیچه هام شل شدن و گرگم آروم گرفت. همه چی دوباره به حالت اول برگشت. داستین گفت:

- خوبی؟

صورت داستین هنوزم نزدیک صورتم بود. اونقدر نزدیک که میشد ببوسمش. یه لبخند احمقانه روی لبم نقش بست و انگار که داستین ذهنمو خونده باشه، بیشتر بهم نزدیک شد و لباسو روی لبم گذاشت. چشمامو بستم و منتظر بودم که تصویر ذهنی بگیرم؛ خیلی مشتاق بودم که بدونم تو ذهن داستین چی میگذره؛ اما هیچی نگرفتم! وقتی داستین ازم جدا شد، تمام بدنم شروع کرد به گزگز کردن. هنوز خیلی ازم دور نشده بود که لباسشو چنگ زدم و مانع دور شدنش شدم. داستین خندید، بغلم کرد و منو رو پاهاش گذاشت. گفت:

- حالا بهتره؟

بخاطر اتفاقی که افتاد، هنوز نفسم بریده بریده بود. گفتم:

- خب من به یه موجود پشمالو تبدیل نشدم و این خیلی خوبه.

ایمن خرخر کرد. میز رو گرفت و محکم پرتش کرد تو هوا. داستین فوراً ایستاد و بغلم کرد تا چیزی از وسایل روی میز به من برخورد نکنه. بقیه هم فوراً ایستادن و صندلی هاشون محکم به زمین برخورد کرد. خوشبختانه کسی اطراف میز ما نشسته نبود. با ضربه‌ای که ایمن به میز زده بود، میز از وسط نصف شد و همه صندلی‌ها هم اطرافش پخش زمین شدن. وقتی هیاهو آروم شد، داستین بین من و ایمن ایستاد. گفت:

- من متاسفم که باعث شدم ناراحت بشی، ولی من همچین قصدی نداشتم. دست از این کارای احمقانه هم بردار ایمن!

ایمن گفت:

- من متاسفم. داستین تو صمیمی‌ترین و بهترین دوستمی.

به زمین خیره شد و دوباره ادامه داد:

- من معذرت می‌خوام.

داستین گفت:

- نیازی به معذرت‌خواهی نیست.

ایمن دوباره به داستین نگاه کرد؛ اما بالاخره سرشو تکیه داد. لگدی به صندلی که سر راهش بود زد و بعد از غذاخوری خارج شد. خودمو تو بغل داستین جا کردم. داستین دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به طرف خودش کشید. سرشو پایین آورد تا نگام کنه. لبخند زد و منم تو جوابش یه لبخند ملایم زدم. بعد از اون مهمونی تا الان که تو سنت ایلبه بودم، دیگه این لبخند رو صورتش ندیده بودم. اما الان دیدمش! وقتی لبخند می‌زد واقعا جذاب‌تر میشد. دستمو بالا بردم تا چال گونه‌هاشو لمس کنم؛ اما مردیت دستمو گرفت و منو از بغل داستین کشید بیرون. گفت:

- شما دوتا رو هم که ول کنن یه‌سره تو دهن همین! ببین داس فکر کنم دفعه بعد باید یکم جدی‌تر ایمن رو ساکت کنی. دختره احمق زد همه چی رو پوکوند.

وقتی مردیت منو از بغل داستین بیرون کشید، ناله کردم تا نشون بدم که از این کارش ناراضیم.

مردیت گفت:

- بیا بریم تس! همه قبل از غروب آفتاب اومدن و زودتر شامشونو خوردن. ما باید زودتر برگردیم خوابگاه قبل از اینکه بقیه متوجه نبود ما بشن و دنبالمون بگردن. درضمن، من فکر می‌کنم الان یه دوش آب سرد، برات خوبه.

وقتی مردیت منو به سمت در سالن میکشید، برگشتم و دوباره به داستین خیره شدم. خم شده بود و مشغول جمع کردن میز و وسایل شکسته شده بود. تنها چیزی که من از داستین میدونم اینه که ما هر دو مون سلیقه عجیب و مشابهی تو آهنگ‌ها داشتیم. و اینکه این تیشرت و شلوار جینی که پوشیده بود، خیلی بهش می‌ومد. هنوز چیزهای زیادی بود که من درمورد داستین نمیدونستم و واقعا دلم می‌خواست که همه چیزو بدونم. مثل اینکه داستین سنگینی نگاه خیره منو حس کرده بود؛ چون برگشت، بهم نگاه کرد و چشمک زد.

خجالت کشیدم و به مردیت گفتم:

- مردیت منو زودتر از اینجا ببر تا بیشتر از این ضایع بازی درنیاوردم!

مردیت خندید و هردومون از غذاخوری بیرون اومدیم و به طرف خوابگاه راه افتادیم.

وقتی به خوابگاه برگشتیم، مردیت به قولش عمل کرد و درمورد دوناوان باهم حرف زدیم. بعد منو با لباس به سمت حموم برد و زیر دوش آب سرد هل داد. وقتی آب سرد یهو رو سرم ریخته شد، جیغ کشیدم و از زیر دوش اومدم بیرون. گفتم:

- این چه کاریه؟؟

- تسا باید دوش آب سرد بگیری، این کار بهت کمک میکنه تا هرکاری که امروز کردی رو به یاد بیاری.

شیر آب گرم رو باز کردم و پرده حموم رو کشیدم. گفتم:

- مثل این میموند که انگار تو پنج ثانیه ذهنم از کار میفتاد و کنترل خودمو از دست میدادم.

- باید از داستین تشکر کنی که گرگتو آروم کرد. من شنیدم که این وضع مثل خماری و مستی میمونه.

- اوه مردیت اصلا یادآوریش نکن. وضع خیلی بدی بود.

لباسای خیسمو از تنم درآوردم و توی بخاری که بخاطر آب گرم ایجاد شده بود، زیر دوش رفتم. هنوز باورم نمیشه که اونطوری ذهنم و بدنم از کنترل خارج شدن. به یاد آوردن همین موضوع کافی بود که تا عمق وجودم بلرزه.

صبح جمعه که از خواب بیدار شدم، کاملاً بی‌حال بودم. تقریباً هر ساعت آژیرهای مدرسه به صدا درمیومد تا ما رو هوشیار نگه داره. من واقعا میخوام که از پنجره بیرون نگاه کنم، اما یه دستور جدی بهمون داده بودن که به پنجره نزدیک نشیم. از این گذشته، فکر نکنم لازم به تکرارش باشه اما من تمام شب رو نگران داستین بودم.

وقتی که آقای هول رو موقع صبحونه دیدم، باید میفهمیدم که امروز یه خبرایی هست؛ اما خب هرچی کمتر بدونم، بهتره! آقای هول یکی از ارشدهای هیئت رئیسه بود و با همین مقام، میخواست که امروز برای همه دانش‌آموزا یه سخنرانی درباره وضعیت کنونی محوطه مدرسه و اتفاقاتی که افتاد، ترتیب بده؛ چون معتقد بود که لازمه! متأسفانه این خبر افتضاح رو همون زنگ اول مدرسه شنیدم. احتمالاً آقای هول میخواست موضوع رבוته شدن من از خوابگاه رو بیره زیر ذره‌بین. این سخنرانی ایشون هم باعث شده بود

که همه ما کلاس هنرهای رزمی رو از دست بدیم؛ البته به جز سال اولی‌ها. بخاطر اینکه خون‌آشاما حسابی نزدیک ما بودن، کلاس هنرهای رزمی آخرین کلاسیه که همه بچه‌ها به فکر کنسل کردنش میفتن. حتی یه روزم شده نباید این کلاس رو لغو کرد! تو این مورد باهاشون موافق بودم؛ اما به نظرم کلاس تاریخ گرگینه‌ها و متافیزیک هم باید کنسل میشدن، چون هردوتاشون بیخود بودن. کلاس متافیزیک این هفته درمورد این بود که با استفاده از روش‌های خاص و ماهرانه، بتونیم جادو کنیم. من فکر نمیکنم که هیچ فن‌بیانی بتونه شیمی رو تو مخم فرو کنه و متاسفانه این کلاس متافیزیک هم با آزمایش‌های شیمی مرتبط بود.

بعد از ناهار، همه بچه‌ها اومده بودن به باشگاه. ردیف به ردیف توی باشگاه صندلی‌های تاشو قراره داده بودن و یه تریبون هم روبه‌روی صندلی‌ها قرار داشت. یه جورایی فضاش مثل سالن غذاخوری بود. اما بخاطر اینکه تو سالن غذاخوری صندلی‌ها حسابی پراکنده بودن، من نمیتونستم بفهمم که تعداد کل دانش‌آموزایی که تو مدرسه هستن چقدره. اما اینطور که دارم تو باشگاه میبینم، احساس میکنم که تعدادمون هم زیاده و هم کم! کمه چون کل بچه‌هایی که تو باشگاه بودن، تعدادشون بیشتر از صدتا نمیشد. و زیاده چون انرژی که از کل بچه‌ها حس میشد اینطور به آدم القا میکرد که انگار بیشتر از هزار نفر تو این سالن هستن. آقای داوزون، سباستین، دونوان و داستین انتهای باشگاه ایستاده بودن. آقای داوزون چیزی گفت و داستین و دونوان بعدش شروع کردن به خندیدن. فکر کنم اون پشت داره بهشون خوش میگذره. وقتی میخندیدن، خیلی جذاب‌تر بنظر میومدن. داستین و دونوان واقعا همه‌چی تموم بودن. یه صندلی خالی بین مردیت و آدریان پیدا کردم و همونجا نشستم. بعد از اینکه داستین اون طور آمپر چسبوند، کریس فاصله‌اشو با من حفظ میکرد. من نمیخواستم کریس رو سرزنش کنم؛ اما این کارش خیلی مسخره و زیاده‌روی بود. وقتی که همه بچه‌ها رو صندلی‌ها نشستن، آقای داوزون به پشت تریبون رفت و شروع کرد به معرفی کردن آقای هول:

- روپرت هول، یکی از ارشدهای هیئت رئیسه سنت ایلبه هستن. ایشون میخوان درمورد حمله خون‌آشاما به مدرسه و تاثیرات منفی که اونا میتونن رو زندگی ما داشته باشن، براتون صحبت کنن. امیدوارم همون‌طوری که شایسته ایشون هست، بهشون توجه کنین.

خنده‌ام گرفت! آقای هول اصلا مگه شایستگی اینو داره که بخوایم بهش توجه کنیم؟! اونوقت آقای داوزون به من اجازه میداد که سخنرانی ایشونو از دست بدم و برم؟ پوف! آقای هول گفت:

- ممنونم مایکل بخاطر معرفی مفید و مختصرت. امیدوارم که تمام توجهتونو تو این سه ساعت به من بدین تا هرچی که لازمه رو درباره خون‌آشاما و تهدیدی که اونا برامون دارن، یاد بگیرین. ما همچنین درمورد ارتباطمون با انسان‌ها و آینده‌ای که گرگینه‌ها تو این جهان دارن، باهم بحث میکنیم. پس لطفا همه حواستون به من باشه.

غرغر کردم؛ آقای داوسون به من چشمک زد و دوباره به جای سابقش، کنار دیوار برگشت.

یه ساعت اول سخنرانی، درمورد خون‌آشام‌ها و توانایی‌هاشون بود. آقای هول همچنین درمورد برنامه‌هایی که برای محافظت از محوطه مدرسه داشتن، صحبت کرد و تاکید کرد که این برنامه‌ها تا زمانی که خون‌آشام‌ها این دور و اطراف هستن، لازمه. اما کم‌کم حرف‌های آقای هول تغییر کرد. یه سری نظرات و توضیحات داد که من وقتی هر قسمتش رو به یاد میاوردم، فقط این نتیجه رو برداشت می‌کردم که از نظر ایشون، گرگینه‌ها بهترین گونه روی زمین هستن! حدود پنج دقیقه‌ای همگی استراحت کردیم و بعد دوباره آقای هول ادامه سخنرانیشو شروع کرد. ساعت دوم حرف زدنش، اونقدری عصبی شده بودم که معده‌ام حسابی می‌سوخت. اگه تا الان شکی وجود داشت که من از آقای هول خوشم نمیاد، الان دیگه جای هیچ شکی وجود نداشت!! آقای هول یه سخنرانی طولانی کرد درمورد این که انسان‌ها، گونه ضعیفی هستن! و بین گرگینه‌ها و انسان‌ها یه عالمه تفاوت‌های آشکار وجود داره. تمام مدتی که آقای هول حرف میزد، من از خشم دندونامو روی هم فشار میدادم. من از این حرفا قبلا هم زیاده شنیده بودم؛ سفیدپوست‌ها در مقایسه با آفریقایی‌های آمریکایی؛ زن‌ها در مقایسه با مردها؛ همه اینا مثل سخنرانی مزخرف آقای هول بودن. و به نظر من همه این حرفا چرت و پرت و تنها چیزی که درسته اینه که ما همه باهم یکسانیم! رگ سفید پوستم، رگ مکزیکیم، رگ گرگینه‌ایم و رگ جادوگریم حسابی زده بودن بالا! من هیچوقت نتونستم با فرقی که بین نژادها تو لس‌آنجلس می‌داشتن، کنار بیام و امکان نداره که این حرف‌های اشتباه آقای هول رو قبول کنم؛ مخصوصا الان که گرگینه هم بودم! از اینکه تو چشم آقای هول یه موجود بی‌ارزش بودم، حس بدی نداشتم. توانایی که آقای هول تو فریب دادن اذهان عمومی داشت؛ واقعا فوق‌العاده بود! روشی که آقای هول پیاده می‌کرد، روش حزب جوانان هیتلری بود (یکی از سازمان‌های شبه نظامی تو زمان هیتلر) که فقط و فقط خودشونو قبول داشتن و خودشونو برتر از بقیه میدونستن. واقعا امیدوار بودم که من یکی از اون احمق‌هایی نباشم که قراره شیوه مسخره آقای هول رو در پیش بگیره. ساعت سوم سخنرانی یه چیزی فراتر از افتضاح بود! در حدی که دلم میخواست یه چیزی پیدا کنم که بهش ضربه بزنم. یا بهتر بگم دلم میخواست آقای هول رو زیر مشت و لگد بگیرم! وقتی که سخنرانی تموم شد، تعداد زیادی از بچه‌ها شروع کردن به دست زدن و تکیه دادن سرشون. یعنی اونا واقعا نفهمیدن که تمام حرفای آقای هول اشتباه بود؟؟ وقتی زمان پرسیدن سوالا فرا رسید، من میخواستم اولین نفری باشم که دستمو بالا میبرم. وقتی آقای هول سرشو به نشونه تایید تکیه داد، از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

- من متوجه شدم که اومدن ما اینجا فقط برای این بوده که ما نظرات شما رو درمورد برتری گرگینه‌ها بر انسان‌ها، چشم و گوش بسته بپذیریم. ولی شما فکر نمیکنین که یکم نژادپرست تشریف دارین؟ یا شاید زیادی به گونه خودتون علاقه‌مندین! و میخوام بدونم

دقیقا از اینکه اینطور انسان‌ها رو مورد تمسخر قرار میدین، چه چیزی عایدتون میشه؟! شما قصد دارین که یه جنگ نژادی تو دنیا راه بندازین و با بی‌رحمی هرچیزی رو که باهاش مخالفین، نابود کنین. شما درمورد عزت و افتخار گرگینه‌ها حرف زدین، درحالی که من هیچکدوم از اینا رو تو رفتار و برخورد شما ندیدم!

من انتظار داشتم که وقتی دهنمو باز کردم و اینارو گفتم، همه دانش‌آموزا سرزنشم کنن؛ اما اصلا توقعشو نداشتم که برام دست بزنن و تشویقم کنن. بهشون لبخند زدم و دامنمو کمی پایین‌تر کشیدم و بعد سرجام نشستم. آقای هول گفت:

- خب من انتظارشو داشتم که تو نتونی حرفای منو بفهمی!

آقای هول با خشمی که صداشو دورگه کرده بود، ادامه داد:

- کاملا قابل پیش‌بینی بود که یه انسان نتونه توضیحات پیچیده‌ای که تو این سخنرانی داده شد رو بفهمه! بیشتر از اینم ازت انتظار نمیرفت! نه تنها سخنرانی امروز، بلکه هیچکدوم از سخنرانی‌های آینده رو هم نمیتونی درک کنی. چون در توانت نیست! گلومو صاف کردم و گفتم:

- این خیلی راحت‌ه که برای تبرئه کردن خودتون به تازه‌واردها برچسب نادونی بزنین! اما چیزی که مشخصه اینه که من تمام توضیحات پیچیده شما رو فهمیدم! فقط با نظرات شما کاملا مخالفم! و لحن تند و تیز شما و توهینتون به انسان‌ها منو واقعا عصبی کرده! - من نمیفهمم...

- چی؟ حرف‌های من فراتر از درک شما بودن؟ اوه عیبی نداره، هرجا رو که متوجه نشدین بگین تا در حد درک خودتون توضیح بدم.

مردیت با آرنجش بهم سقلمه زد و زمزمه کرد:

- اوه خدای من!!!! تسا بسه.

آقای هول عصبی از روی سکو پایین پرید و به سمت من اومد؛ اما آقای داوسون بین ما ایستاد و گفت:

- کلاس تعطیله، همه برین بیرون.

دستور آقای داوسون تو سالن پخش شد. اما من میخوام بمونم و با این آدم احمق روبه‌روم بحث کنم. آدریان و مردیت، هرکدوم یه دستمو گرفتن و منو به سمت بیرون سالن بردن. مردیت زمزمه کرد:

- هوس مرگ کردی تسا؟ تو میدونستی که آقای هول با دعوا همه چی رو به نفع خودش تموم میکنه. چرا آخه این کارو کردی؟

دستامو از چنگ هردوشون آزاد کردم و به راه رفتنم به سمت خوابگاه ادامه دادم. گفتم:
- هیچکس هیچ اعتراضی به حرفاش نکرد. من نمیتونستم اونجا بشینم و بهش اجازه بدم
که فکر کنه همه با نظرات مزخرفش موافقن.

آدریان گفت:

- خب، ولی کار احمقانه‌ای کردی تسا. آقای هول برای هر کسی، دشمن قدرتمندی تلقی
میشه، تو که دیگه یه دختر گاز گرفته شده‌ای!

- ایستادن در مقابل قضاوت‌های اشتباه یا تبعیض، کار احمقانه‌ای نیست آدریان.

آدریان آهی کشید و گفت:

- منظورم این نبود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- باشه. گوش کنین بچه‌ها، این که آقای هول با من دشمنه، اصلا چیز جدیدی نیست! تنها
چیزی که فرق کرده اینه که الان همه میدونن ما باهم کارد و پنیریم! و این موضوع
میتونه ازم محافظت کنه! چون آقای هول دیگه نمیتونه به این راحتیا به من آسیب بزنه.
مردیت گفت:

- من مطمئن نیستم تو واقعا قصد خودکشی داری یا واقعا خیلی زرنگی!؟

لبخند زدم و گفتم:

- گزینه دوم. شک نکن چیزی که میگم درسته.

به آدریان مشت زدم و اون یهو از جا پرید و گفت:

- تو از من خیلی کله‌خرتری!

- مرسی! من فکر میکنم که دارم عوض میشم، یا یه همچین چیزی، نمیدونم! خب یکم
دیگه باید بریم برای شام؟

هردوتا سرشونو تکون دادن.

از پله‌ها بالا رفتم و وقتی که خودمو به اتاقم رسوندم، نفسمو بیرون دادم. شاید در افتادن
با آقای هول بهترین کاری نبود که تو اون لحظه میتونستم انجام بدم؛ اما اگه زمان به
عقب برمینگشت، من چیزی رو عوض نمیکردم! بازم این کارو انجام میدادم و پشیمونم
نیستم. من یه نفر بودم و خانواده هول سه نفر. یک به سه! فکر کنم شانسی داشته باشم،
نه؟

شنبه که از خواب بیدار شدم، کاملاً برای آخر هفته آماده بودم. تمام دیشب، مثل شب‌های دیگه، آژیر مدرسه روشن بود و حس اضطراب رو به همه منتقل میکرد. تنها خوبی که امروز داشت این بود که مجبور نبودم کلاس‌های مزخرف تاریخ گرگینه‌ها و اون متافیزیک که همش با جادو سروکار داشت رو تحمل کنم، یا مجبور نبودم دوباره با نگاه‌های خیره بقیه که اعصابمو بهم میریخت، روبه‌رو بشم. من واقعا به این مرخصی احتیاج داشتم تا بتونم وضعیت روحیمو سر و سامون بدم. سعی کردم تمرکز کنم تا صدای بقیه رو تو خوابگاه بشنوم؛ اما تنها چیزی که شنیده میشد، صدای لذت‌بخش سکوت بود! به ساعت روی میز نگاهی انداختم. یازده صبح بود. وای خداروشکر که یه روز تونستم مثل آدم تا لنگ ظهر بخوابم. تنها چیزی که الان لازم بود بدونم، این بود که قراره امروزو چطور بگذرونم. سریع رفتم تو اتاق مردیت؛ اما تو اتاقش نبود. امیدوارم مردیت بدون من نرفته باشه تفریح! خب بچه‌های اینجا آخر هفته‌ها معمولا چیکار میکنن؟ لباسامو پوشیدم و یه جفت دستکش کشی برداشتم تا تو راه رفتن به غذاخوری بپوشمشون. آدریان و کریس دور میز همیشگی‌مون نشسته بودن؛ البته میز عوض شده بود، چون خانم ایمجن میز قبلی رو خُرد و خاکشیر کرد! تعدادی از مردان سیاه‌پوش اطراف سالن حضور داشتن؛ اما اگه اونا رو نادیده می‌گرفتی، تقریبا سالن خالی بود. عالیه! مثل اینکه امروز روز شانس منه.

کریس روی میز خم شد و ازم پرسید:

- اوضاع چطوره؟

- خوبه.

یه گاز از کوکو سبزی‌م زدم. غذاهای اینجا واقعا خوب بودن. من هیچوقت حاضر نمیشدم غذاهای تهوع‌آور مدارس قبلیم رو امتحان کنم؛ اما اینجا دوست داشتم اندازه یه کامیون غذا بخورم! گفتم:

- خب پسرا قراره چیکارا کنین؟

آدریان گفت:

- بریم بیرون یه دوری بزنیم و بعدشم یه فیلم ببینیم.

منتظر بودم که از منم بخوان که همراهشون برم؛ اما هیچی جز یه سکوت عذاب‌آور نصیبم نشد! وقتی به آدریان خیره شدم، اون مدام اطرافشو نگاه میکرد، انگار که دست و پاشو گم کرده. چرا اونا اینطور یهویی با من سرد شدن؟! کریس دستمو گرفت و گفت:

- اگه میتونستیم، حتما تورو همراه خودمون میبردیم. اما نمیتونیم.

- اوه، مشکلی نیست. من میفهمم که شما پسرا میخواین تنها باشین تا یه سری کارای پسرونه انجام بدین. اصلا عیبی نداره. مطمئنم که مردیت همین دور و اطرافه.

پسرا به هم نگاه کردن. اونا چه مرگشون بود؟؟ گفتم:

- چرا امروز انقد عجیب رفتار میکنین؟ چی شده؟

آدریان گفت:

- ناراحت نشو؛ اما مردیت و شانون رفتن خرید.

پوف یه کند دیگه به آخرهفتم! منم واقعا دلم میخواست که از محوطه مدرسه خارج بشم. تو این چند روز متوجه شدم حفاظهای اطراف مدرسه خیلی بزرگن. خب به گمونم بهتر باشه که ماشینمو بگیرم و برم یه دوری بزنم. پیتزا بخورم و یه کتاب جدید بخونم. کریس گلوشو صاف کرد و گفت:

- ببین تساء، تو نمیتونی از مدرسه خارج بشی.

- چی!

الان دیگه واقعا عصبی شده بودم. آدریان یه ابروشو بالا داد و گفت:

- تو نمیتونی از محوطه مدرسه بری بیرون.

این موضوع واقعا داشت اذیت میکرد. چرا الان باید این چیزا رو بشنوم؟؟ گفتم:

- خب به درک! یعنی چی آخه؟ مگه من یه زندانی‌ام؟

رفتار پسرا و این حاشیه رفتناشون بیشتر منو عصبی میکرد. گفتم:

- میشه لطفا این طفره رفتنا رو بذارین کنار و فقط بهم بگین اینجا چه خبره؟!

زیر میز صدای برخورد پاهای پسرا به همدیگه میومد. انگار نمیدونستن چی باید بگن. آدریان به پای کریس زد و کریس هم غرغر کرد. بالاخره آدریان گفت:

- تو هنوز تحت کنترل نیستی. تا زمانی که نتونی گرگت رو کنترل کنی، حق بیرون رفتن از مدرسه رو نداری.

مزخرف بود! گفتم:

- من هرگز به کسی صدمه نمیزنم.

کریس گفت:

- تساء چند روز قبل رو به یادت بیار؛ تو حسابی بهم ریخته بودی. ما نمیدونیم اگه تورو همراه خودمون ببریم ممکنه چه اتفاقی بیفته. و اگه با خودت صادق باشی میفهمی چیزی که میگم درسته.

حرفای کریس خیلی تلخ بود! حتی اگه حق با اونا باشه، من فقط یکم با این تغییرم مشکل داشتم، همین. این کاملاً قابل درکه و من نباید بخاطر این موضوع تنبیه بشم. صندلیمو عقب کشیدم و ایستادم. گفتم:

- متوجه شدم. مرسی که این موضوع رو بهم گفتین.

کریس و آدریان چند بار صدام زدن؛ ولی من توجهی نکردم. باید با آقای داوزون حرف میزدم. وقتی به کلبه آقای داوزون نزدیک شدم، شنیدم که چند نفر دارن بحث میکنن. آروم از پله‌ها بالا رفتم و وارد ایوان شدم. گوشمو به در کلبه چسبوندم. صدای آقای داوزون رو شنیدم:

- ... کاملاً خارج از کنترل ماست. اگه ما جلوشو نگیریم...

- ما به مدرک نیاز داریم.

اینو سباستین گفت. با همون لهجه جذاب آلمانیس ادامه داد:

- یه مدرک واقعی! ما نمیتونیم فقط بخاطر حرف تو، هیئت هفت نفره رو وارد ماجرا کنیم.

- هرشب داره به ما حمله میشه. پسرا دیگه بیشتر از این نمیتونن مقاومت کنن. ما باید هرچه زودتر بفهمیم که روپرت چه نقشه‌ای تو سرش داره قبل از اینکه همونو نابود کنه!

میشد خشم رو تو صدای آقای داوزون حس کرد. ادامه داد:

- من ذهنشو خوندم...

لهجه ایرلندی دوناوان از پشت در اومد:

- هیچ اتفاقی نیفته. اگه ما بدون مدرک روپرت رو محکوم کنیم، ممکنه خودمون به دردرس بیفتیم! ما از قبل به دسته‌های مختلفی تقسیم شدیم، باید خونسردی خودمونو حفظ کنیم. ما این حق رو نداریم که اشتباه کنیم و بی‌گدار به آب بزنیم. اگه...

یه قدم دیگه به در نزدیک شدم تا بتونم بشنوم. صدای جیر جیر از کف چوبی کلبه میومد. داوزون گفت:

- صبر کنین. مهمون داریم!

در باسدت باز شد و چهره عصبی آقای داوزون نمایان شد. گفت:

- چیزی هست که بتونم کمکت کنم؟

میخواستم بگم آره! میخوام که تو و بقیه به حرف زدنتون ادامه بدین و منم دیگه مجبور نباشم یواشکی گوش بدم. اما نمیتونستم اینو بگم. گفتم:

- آه... من میخوام همراه کریس و آدریان برم سینما.

سباستین به شونه آقای داوسون زد و گفت:

- اوقات خوبی داشته باشی مایکل عزیز. با تسا حرف بزن.

بعد همراه با دونوان از خونه خارج شد و ادامه داد:

- فکر کنم نیاز باشه که یکم آروم شی قبل از اینکه بخوایم این بحث رو ادامه بدیم.

و بعد هردو رفتن. گذش بزنین! نقشه‌ام خراب شد. به آقای داوسون نگاه کردم و گفتم:

- من میخوام همراه پسرا برم. من به کسی آسیب نمیزنم.

آقای داوسون وارد آشپزخونه کوچیکش شد و گفت:

- یه فنجون چای میخوری؟

اینو گفت و جواب سوال منم نداد! آقای داوسون به سمت کابینت‌ها رفت و یه کتری فلزی که قسمت‌هایی از بدنه‌اش فرورفته بود، بیرون آورد. تمام حرکات آقای داوسون نامنظم بود، طوری که میشد فهمید هنوز کمی عصبیه. یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم. فکر نمی‌کردم چایی به گروه خونی آقای داوسون بخوره! بیشتر فکر میکردم اهل قهوه و آبجو باشه. کتری رو روی گاز گذاشت و شعله رو تا آخر زیاد کرد! تعجبی نداره چرا کتری بدبخت بدنه‌اش اونطوری بود. یه فنجان که توش چای کیسه‌ای بود روی میز، جلوی من گذاشت. وقتی کتری سوت کشید، آقای داوسون کنار من نشست و فنجانمو از آب جوش پر کرد. گلومو صاف کردم و گفتم:

- درمورد آقای هول حق با من بود، نه؟ نقشه‌های بزرگی تو سرش داره، درسته؟

- تو بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم دردرسازي تسا.

دهنمو باز کردم تا یه سوال دیگه ازش بپرسم، اما داوسون سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- تو هر هنرنمایی که لازم بود رو انجام دادی! بقیش رو دیگه خودم مدیریت میکنم.

یه جرعه از چاییشو خورد و زیر لب گفت:

- یا بهتره بگم تلاشمو میکنم.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- من میتونم مدیریتش کنم.
- منم میدونم که میتونی گرگ کوچولو.
- من باید چیزای بیشتری درمورد آقای هول بدونم، وقتی مردیت از خرید برگرده، ازش میپرسم.
- یکم فکر کردم تا یادم بیاد برای چی اومده بودم سراغ آقای داوسون. گفتم:
- چرا من نمیتونم از مدرسه خارج بشم؟
- چون تو هنوز آمادگیشو نداری که اطراف انسان‌ها باشی. تا زمانی که بتونی با گرگت کنار بیای.
- من هیچوقت...
- آقای داوسون یه دستشو بالا آورد و گفت:
- تسا قوی نده که خودتم نتونی از پشش بریای. کنار اومدن با این تغییر سخته...
- سخته. تنها چیزی که درموردش میشنوم همینه!!
- آقای داوسون لبخند زد و گفت:
- آره سخته. میدونم که نمیخوای اینو بشنوی، اما این...
- نیاز به زمان داره.
- جمله آقای داوسون رو کامل کردم.
- دیگه خسته شده بودم از اینکه قراره چند بار دیگه این جمله رو بشنوم. گفتم:
- فقط باید ماشینمو بگیرم و بزنم به چاک!
- آقای داوسون یه ابروشو بالا داد. درسته! احتمالا ایده بدیه! مخصوصا که جلوی آقای داوسون هم مطرحش کردم! گفتم:
- چقدر آخه طول میکشه بتونم مثل بقیه عادی باشم و کارهای عادی بکنم؟
- کاملاً به خودت بستگی داره. میتونه فردا باشه. شایدم یه سال دیگه! من واقعا دوست دارم که بهت یه زمان مشخص بگم؛ اما نمیتونم. چون همه چی دست خودته.
- سعی کردم دوباره شانسمو امتحان کنم:
- راهی وجود داره که بتونم نظرتونو عوض کنم؟ من فقط چندساعت میخوام از مدرسه خارج بشم. تازه! کریس و آدریان هم کنارمن. اونا میتونن حواسشون به من...

- نه!

- این واقعا بی انصافیه.

چشمامو تو حدقه چرخوندم، گرچه دیگه این کارمم برای این جماعت کلیشه‌ای شده بود. من باید از خودم خجالت بکشم! شدم شبیه یه دختر بچه‌ای که مدام نق میزنه. لبخند آقای داوسون عمیق‌تر شد، طوری که میشد دندوناش رو دید. گفت:

- همه گرگینه‌ها این دوره محدودیت رو گذروندن. اصلا برای همینه که اونا به این مدرسه اومدن.

این حرفش باعث شد که یکم احساس بهتری پیدا کنم.

- این وضعیت معمولا چقد طول میکشه؟ تخمین بزنید.

شونه بالا انداخت و گفت:

- تا وقتی که با گرگت یکی بشی.

عالیه! این جواب واقعا تمام ابهامات منو برطرف کرد!!!

- یه دختر واقعا خسته میشه از اینکه هر هفت روز هفته، ۲۴ ساعته تو این مدرسه بمونه. من اصلا مسئولیت کارهایی که ممکنه انجام بدم رو گردن نمیگیرم.

آقای داوسون به غرغر کردنای من خندید و گفت:

- تو کلی مطلب و درس داری که باید همشونو بخونی.

یه نگاه کلافه بهش انداختم. من بالاخره باید چند تا دوست داشتم باشم که باهاشون برم بیرون، دلم نمیخواد تمام وقتمو با علافی کردن تو مدرسه تلف کنم! آقای داوسون گفت:

- خب بیا یه معامله‌ای کنیم. تو امروز سعی کن چند تا چیز یاد بگیری که بتونی با گرگت کنار بیای. و اگه پیشرفتی داشتی، اون موقع یه فکری میکنیم که فردا میتونیم چیکار کنیم.

- یه سورپرایز؟

آقای داوسون سرشو تکون داد. گفتم:

- یه سورپرایز خارج از محوطه مدرسه؟

- مطمئن نیستم، باید دید که تو چیکار میکنی.

آقای داوسون به سمت قفسه کتاب چوبی و کوچیک کلبه رفت و یه کتاب با جلد نازک از وسط کتاب‌ها بیرون کشید. گفت:

- اینو بخون. من یکم دیگه برمیگردم و بعد درمورد سوالایی که برات پیش اومده، باهم صحبت میکنیم. باشه؟

به جلد کتابی که تو دست آقای داسون بود نگاه کردم. کتاب گرگینه‌ها! گفتم:

- من این کتاب رو دارم.

- اوه، خب پس خوندیش؟

اینو با صدایی بلندتر از صدای معمولی گفتم. آقای داسون خیلی خوب میدونست که من این کتاب رو نخوندم. گفتم:

- نه، ولی...

- بخونش.

به سمت در کلبه رفت و گفت:

- من یه ساعت دیگه برمیگردم.

یه لحظه به ذهنم رسید که دوباره لج کنم؛ اما بیخیالش شدم. فنجان چای رو برداشتم و چند تا جرعه ازش خوردم. آقای داسون واقعا عقلشو از دست داده که چایی رو انقد داغ میخوره! دمای چایی خیلی بالاست، من که الان دارم میخورمش بازم برام داغه! خودمو آماده کرده بودم برای تصاویر ذهنی که ممکن بود بگیرم. وقتی لرزش‌های ناشی از تصاویر ذهنی اولیه آروم گرفت، شروع کردم به خوندن کتاب. هنوز یه فصل از کتاب رو تموم نکرده بودم که در کلبه با شدت باز شد.

- اینجا چیکار میکنی تسا؟

داستین به سمت من اومد، چشمای طلایش میدرخشیدن. عصبی بود و بنظر میرسید که انگار دیوونه شده. گفتم:

- کتاب میخونم.

مشکل داستین چی بود؟! فنجانمو بالا آوردم و یه جرعه دیگه از چایی رو زیر نگاه‌های خیره داستین خوردم. داستین یه خنده از روی حرص کرد و با عصبانیت روی صندلی مقابل من نشست. گفتم:

- من تو این سال‌ها اینطوری کنترلمو از دست نمیدادم.

روی میز خم شد و سرشو روی دستاش گذاشت. ادامه داد:

- درواقع هیچوقت اینطور دیوونه بنظر نمیومدم.

با این حرفاش، من باید حس بدی به داستین پیدا میکردم؛ ولی اینطور نبود. برعکس این موضوع بهم قوت قلب میداد. داستین کسی بود که همه معتقد بودن فوق‌العاده هست و وقتی اون اینطور قاطی میکنه و کنترلشو از دست میده، پس رفتارای احمقانه منم خیلی چیز بزرگی محسوب نمیشه و کاملاً عادیه! گفتم:

- خوبه، خوشحالم که تنها دیوونه اینجا نیستم!

موهامو که دم اسبی بسته بودم، مرتب کردم و پرسیدم:

- چرا انقدر عصبی و بهم ریخته اومدی تو؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- بیان کردنش شرم‌آورِه!

- حتی اگه دلیلش احمقانه باشه، من بازم میخوام بدونم.

- من فکر کردم که...

داستین چشماشو روی هم فشار داد و گفت:

- من فکر کردم که تو و آقای داوسون...

فکم افتاد زمین و گفتم:

- داستین! داوسون رئیس اینجاست!

یه لبخند محو زدم. داستین خیلی حسود بود و من عاشق این حسادتش بودم. گفتم:

- آره، اون آلفاعه. اون میتونه تورو کنترل کنه. اگه یه نفر اینجا باشه که بتونه تو رو ازم بگیره، همین آقای داوسونه...

داستین از روی ناچاری خندید و گفت:

- نمیدونم دارم چی میگم! فقط فکر کردم که تو نظرتو درمورد من عوض کردی، درمورد رابطمون.

- خودتو دیدی داستین؟؟ یجوری داری حرف میزنی و قابل باور جلوه‌اش میدی که خودم موندم توش!

وقتی داستین شروع به خندیدن کرد، لبخند زدم. کتابمو بالا آوردم و گفتم:

- این مدت همه چی حسابی خارج از کنترلم بود. و الان فهمیدم که حق خروج از مدرسه رو ندارم.

یه آه عمیق از ته دلم کشیدم و گفتم:

- خسته شدم از اینکه نمیتونم چیزی رو درک کنم. نادیده گرفتن هم اصلا روش خوبی نیست. همه چیز واقعا ناامیدکننده هست. حالا من باید این کتاب رو بخونم و سعی کنم دیگه سردرگم و آشفته نباشم. پس حواسمو پرت نکن داستین.

قبل از اینکه بتونم حتی یه جمله بخونم، داستین کتاب رو از دستم گرفت. گفت:

- تو به این احتیاج نداری.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- چون تو بهترینی، دلیل نمیشه که بتونی بهم دستور بدی داستین. من باید سعی کنم یاد بگیرم که خودمو کنترل کنم. نمیتونم برای همیشه تو این مدرسه کوفتی زندونی بمونم. اینطوری دیوونه میشم!

- انقدر لجباز نباش تسا. هر وقت که احساس سردرگمی کردی لازم نیست که سراغ چیزی بری، فقط کافیه بیای پیش من. من همیشه هستم که بهت کمک کنم.

این واقعا عالی بود. گفتم:

- من همیشه نمیتونم به تو تکیه کنم داستین. باید روی پای خودم وایستم. بخاطر خودمم شده باید تلاشمو بکنم.

داستین سرشو آروم تکون داد و گفت:

- من بخاطر این روحیهات بهت افتخار میکنم؛ اما بعضی وقتا عاقلانهترین راه اینه که کمک بخوای وقتی بهش نیاز داری.

داستین میز رو دور زد و دستمو گرفت و بلندم کرد. تو بغلش افتادم. داستین گفت:

- بریم قدم بزنیم؟

فکر کردن به اینکه قراره با داستین تنها باشم، ضربان قلبم رو بالا برد. بعد ماجرای اون مهمونی، این دومین باریه که من و داستین قراره باهم تنها باشیم. از داستین جدا شدم و دستکش هامو درآوردم و تو جیبم گذاشتم. این داستین بود، کسی که من ازش تصویر ذهنی خاصی نگرفته بودم. و اگه امروز ازش تصویر ذهنی بگیرم، فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه. اتفاقا دونستن اینکه تو ذهنش چی میگذره برام جالبه. گفتم:

- باشه. بریم.

دستشو به سمتم دراز کرد. همین که دستمو تو دست داستین گذاشتم، جرقه‌های الکتریکی رو تو نوک انگشتام حس کردم. دستمو عقب کشیدم و تکونش دادم. پرسیدم:

- این چی بود؟

خندید و گفت:

- خب قرار نبود لو برم.

یه لحظه فکر کرد و گفت:

- نظرت چیه هروقت که خودت خواستی، وقتمو باهات بگذرونم و کنارت باشم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خوبه. فقط معاشقه رو بذار کنار فعلا!

دستمو محکمتر گرفت و بهم نگاه کرد. گفت:

- من فکر میکردم دخترا از این چیزا خوششون میاد.

لبخند زدم و گفتم:

- اشتباه فکر میکردی!

من و داستین تو سکوت قدم میزدیم. نمیدونستم که داستین داره منو کجا میبره؛ اما بابت این موضوع نگرانی نداشتم. خاک و گل روی زمین، زیر فشار کفش هام، خُرد میشدن. بوی درختان، علف ها، خاک و هوای تازه، مستکننده بود. هوای اینجا اصلا شبیه هوای لس آنجلس نبود! اونجا مجبور بودیم از بین یه عالمه دود نفس بکشیم و وقتایی هم که این دودها حسابی غلیظ میشدن، حتی نمیتونستیم کوه ها رو ببینیم. واقعا چندش آور بود! ولی تو تگزاس، هوای خوب و تمیزش باعث میشد که دلم بخواد ساعت ها وقتمو تو هوای آزاد بگذرونم، حتی اگه هوا خیلی گرم باشه. به یه سرایشی رسیدیم. نگاه کوتاهی به ته سرایشی انداختم، زمین اونجا پر از سنگ بود. گفتم:

- رود؟

- آره. تو طول تابستون، این رود همیشه خشکه؛ اما تو زمستون و بهار که حسابی بارون میزنه، رود دوباره پر آب میشه. میخوای برگردیم یا بریم پایین؟

اطراف رود پر از غارهای کوچیک و بزرگ بود. یکی از اون ها به قدری بزرگ بود که میشد توش زندگی کرد. بنظر میرسید که اون غار ها حسابی عمیق باشن. چیزی که نظرمو جلب کرد، نردبون هایی بود که به زیر غار ها راه داشت. معلوم بود که این نردبون ها قدیمی هستن؛ چون بدنه اشون حسابی زنگ زده بود. پرسیدم:

- تو اون غار ها چیه؟

داستین به سمتی که اشاره کردم، نگاه کرد. گفت:

- بعضی از سرخپوست های آمریکا. اینجا مکان محبوب اونا برای شکار و استراحته.

- جدی میگی؟

- آره.

جالبه. سعی کردم که با دستام مانع برخورد نور خورشید به چشمام بشم تا بتونم بهتر غارها رو تماشا کنم؛ ولی بی‌فایده بود. گفتم:

- میشه بریم پایین یه نگاهی بندازیم؟

گوشه لب داستین بالا رفت و گفت:

- حتما. این طرف یه راه باریک به سمت پایین هست. فقط مواظب باش. خیلی شیب داره.

صبر کردم تا داستین چند قدم به سمت پایین برداره. حرکات نرم و بی‌صدای داستین باعث شده بود ناخواسته بهش خیره بشم. میتونستم انقباض ماهیچه‌هاشو زیر تیشرت تنگ خاکستریش ببینم و با شلوار جینی که پوشیده بود، واقعا معرکه شده بود. سعی کردم که ذهنمو سرگرم چیز دیگه‌ای کنم تا انقد بهش خیره نشم! داستین صبر کرد و به من که پشت سرش ایستاده بودم نگاه کرد. گفت:

- داری میای؟!

لبخند شرووری روی لباش نقش بست و گفت:

- داری به چی نگاه میکنی؟

- هیچی! فقط دارم از دیدن منظره‌های اطراف لذت میبرم.

هیچ پسری نتونسته بود مثل داستین، توجه منو به خودش جذب کنه. اونم انقدر شدید! صورتش و هیکل ورزیده‌اش رو بررسی کردم. چشمای طلایی داستین داشت بهم میخندید و مطمئن بودم داره بهم میگه که خودش میدونه چقدر جذابه! سعی کردم تا این هورمون‌های کوفتی که داشت به خونم تزریق میشد رو نادیده بگیرم. نگاهمو از داستین گرفتم. به زمین نگاه کردم و آروم شروع کردم به پایین رفتن. داستین شوخی نمیکرد! واقعا شیب زمین خیلی تند بود. وقتی داستین پایین میرفت انگار که این کارو خیلی آسون انجام میداد، ولی گل و سنگ‌ریزه‌ها مدام زیر کفش من سر میخوردن و کار رو برام سخت میکردن. تقریبا اندازه چهل فوت روی زمین سر خوردم. سعی کردم دستمو رو تخته‌سنگ‌ها نگه دارم تا مانع افتادنم بشم. نفسام بریده بریده شد وقتی نتونستم تعادلمو حفظ کنم. داستین فوراً کمرمو گرفت و در گوشم گفت:

- مواظب باش!

- تو بهم نگفته بودی که ممکنه موقع پایین اومدن از این راه بمیرم!

انتظار داشتم که بخنده؛ اما نخندید. گفت:

- من هیچوقت نمیذارم تو بیفتی پایین.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- میدونم! داشتم شوخی میکردم.

- ولی من کاملاً جدی گفتم.

اون لحظه احساسی که با نگاه کردن به همدیگه داشتیم رو نمیشد با کلمات توصیف کرد. داستین برای چند لحظه این ارتباط چشمی بینمون رو نگه داشت و بعد برگشت و به سمت پایین راه افتاد. وقتی به پایین رسیدیم، حسابی کالری سوزونده بودم و عرق کردم. انتها و ابتدای رود رو بررسی کردم و گفتم:

- اینجا خیلی آرومه.

هیچ صدای مزاحمی اون دور و اطراف نبود، فقط فقط صدای جنگل بود که به آدم آرامش میداد. طوری که انگار هیچکسی جز من و داستین، تو صد فرسخی اینجا نبود. داستین روی تخته سنگ بزرگی نشست و گفت:

- او هوم.

- سکوت اینجا رو دوست دارم، مثل شخصیت خودم، آرومه.

کنار داستین نشستم و نفس عمیقی کشیدم. این آرامش برای روحم که تو این روزها و سالها آسیب دیده بود، یه جور مرهم بود. من همیشه مجبور بودم یه عالمه تصویر ذهنی که ناخواسته وارد ذهنم میشد رو تحمل کنم. درسته که دیگه بهشون عادت کرده بودم و تقریباً تونسته بودم که کنترلشون کنم؛ اما این موضوع هرگز آسون نبود. گفتم:

- بعضی چیزا عوض شده.

داستین بهم خیره شد؛ اون میدونست که چه اتفاقی افتاده و تا حدودی خودش تو این اتفاقا حضور داشت. نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. گفتم:

- چرا من الان انقدر احساس آرامش میکنم؟

- من یه آلفا هستم و یکی از مزایای آلفای قوی بودن اینه که میتونم گروه خودمو داشته باشم.

داستین به چهره سردرگم من خندید و گفت:

- من قبلا هم چند بار این کارو روت انجام دادم تسا. اینکه احساس آرامش کنی! و گرگت هم آروم شه تا تغییر شکل نده.

دست به سینه نگاهش کردم. داستین قبلا هم این کارو برام کرده بود و من باید واقعا ازش ممنون باشم. گفتم:

- الانم این کارو انجام دادی؟

- نه دقیقا! ولی گرگت پیش من راضیه!

نگاهش انقدر پرحرارت بود که نتونستم تاب بیارم و به غارها خیره شدم. گفتم:

- خدای من! باورم نمیشه این مدت مثل دیوونه‌ها رفتار کردم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- صبر و تحمل من خیلی کم شده.

- تو خوبی تسا. همه گرگینه‌ها وقتی تو این موقعیت‌ها قرار میگیرن، بهم میریزن.

به گمونم حق با داستین باشه. مخصوصا یادآوری کاری که ایمجن تو غذاخوری کرد، یه مهر تایید بود روی حرفی که داستین زد. ایمجن واقعا کنترلشو از دست داده بود، یا شاید بهتره بگم کاملا دیوونه شده بود. یه سوال دیگه به ذهنم اومد و پرسیدم:

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا من؟ من واقعا اون کسی هستم که تو میخوای؟ اینطور که من شنیدم، تو دخترای زیادی برای انتخاب کردن داشتی. چرا ریسک کردی؟ اونم با من.

داستین انگشتشو روی لب پایینم کشید و گفت:

- تو میخوای بدونی وقتی گازت گرفتم چی تو سرم میگذشت؟

خدایا! امیدوارم این کارشو متوقف کنه. داشتم به زور جلو خودمو میگرفتم که انگشتشو لیس نزدم. گفتم:

- آره. شاید دونستنش بتونه کمک کنه.

- گفتنش سخته که...

آهی کشید و ادامه داد:

- باشه. فکر کنم بهتر باشه که از اول تعریف کنم. تو تمام زندگیم، همیشه حس میکردم که نصف وجودم رو گم کردم. این حس خیلی آزاردهنده بود و همیشه منو تندخو و نگران میکرد.

- میخوای بگی حسابی فیوز میپروندی؟

آروم خندید و گفت:

- میشه اینطوری گفت. انکار نمیکنم که با دختری نبودم! بودم؛ اما تمام احساساتم خاموش بود. چند روز قبل از اینکه تو به تگزاس بیای... وقتی یه روز تو کلبه مایکل بودم، این حس درونم زنده شد! حس کردم که کسی اونجا حضور داره و حسی که مدت‌ها منتظرش بودم رو بالاخره پیدا کردم. اما همین که این موضوع رو فهمیدم، اون احساس حضور از بین رفت. میدونستم که باید نیمه گمشده‌امو پیدا کنم؛ اما هیچ ایده‌ای نداشتم که باید چطوری پیداات کنم. و از اون روز به بعد حس میکردم که دارم دیوونه میشم.

- من از قصد به مدارک سنت ایلبه دست نزدم تا...

- اون تو بودی؟ همونی که تو کلبه مایکل حسش کردم؟ درسته؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- تا اون موقع هیچوقت همچین تصویر ذهنی نگرفته بودم. بعد اینکه از تصویر ذهنیم اومدم بیرون حسابی آشفته بودم و ما دقیقاً وسط مهمونی خدافظی پدرم بودیم. یه دعوای حسابی شد و برادرم دماغ یکی از همکلاسی‌هاشو بخاطر من شکوند. هوف مثل یه مصیبت بود.

یادآوری این اتفاق‌ها چندان خوشایند نبود؛ اما نیشخند روی لبای داستین باعث شد بخندم. گفت:

- وقتی برای اولین بار تو خونه جدیدتون دیدمت، برای یه لحظه گرگم کنترلمو تو چنگش گرفتی. اون به تو گرایش داشت! تورو میخواست. اما من سعی کردم که ازت دور بشم و دیگه به گرگم اجازه ندادم که این اتفاق رو تکرار کنه.

داستین ایستاد و شروع به حرکت کرد. ادامه داد:

- چند روز شد و من بازم نتونستم کنترلمو به دست بیارم. خیلی بی‌قرار و ناآروم بودم و بخاطر همین تصمیم گرفتم که به مرکز خرید برم. اما اونجا هم تورو دیدم! بعد از اینکه باهات حرف زدم، بی‌تابیم بدتر شد. حتی بعدش پسرا رو مجبور کردم که به کوهنوردی بریم، بلکه بتونم این آتیش درونم رو خاموش کنم. بعدشم که تورو تو مهمونی دیدم.

ولی چرا من؟ داستین جوابی که میخواستم و بهش نیاز داشتم رو نمیداد. تو قفسه سینه‌ام احساس سنگینی میکردم. گفت:

- میدونم کاری که کردم غیرقابل بخششه، اما من میخوام که تو این غیرممکن رو ممکن کنی!

چشمای طلاییش با اشتیاق نگاهم میکرد و من نمیتونستم ازشون چشم بردارم. ضربان قلبم بالا رفته بود. گفتم:

- ازم میخوای چیکار کنم داستین؟

- میخوام که منو ببخشی. میخوام که مال من باشی.

نفس هام قطع شد. گفتم:

- تو هنوز جواب سوال منو ندادی. چرا من؟ تو حتی منو نمیشناسی، منم نمیشناسمت!

- مزخرف نگو تسا.

هوف داستین واقعا رو اعصاب من راه میرفت. گفتم:

- من مزخرف نمیگم! تو از همون اولم از جواب دادن به این سوالم طفره رفتی.

- باشه، آره! چون هیچ جواب خوبی براش ندارم. وقتی که باهم یکی شدیم اینو میفهمی! هنوز چیزای زیادی هست که باید از همدیگه بدونیم. همینطور باید درک کنیم که چقدر هردو تامون حق داریم.

بدنم داغ شد و گفتم:

- جواب خوبی بود!

چشمای داستین به رنگ طلایی روشن میدرخشید. گفت:

- من میخوام این قضیه رو تا ماه کامل بعدی اعلام کنم.

بنظر میرسید که داستین جدی حرف میزنه. گفتم:

- اونوقت خانم ایمن با این موضوع مخالفت نمیکنه؟

داستین نیشخند زد و گفت:

- حسادت؟

- هی! من کسی نبودم که این نمایش رو شروع کرد. اونطور که من شنیدم، ایمن اولین کسی بوده که قرار بود باهاش باشی و با تمام این حرفا اون بازم دوست دختر تو نیست؟!

- ایمن دوست دختر من نیست. اون فقط دوستمه و یه دختره! همین! ما باهم بزرگ

شدیم. خانواده های ما ارتباط خیلی نزدیکی باهم داشتن. من فکر میکنم که ایمن و

پدرش، هردو میخوان که من و ایمن باهم جفت بشیم. و اگه بخوام صادق باشم، من اول

به ایمن چراغ سبز نشون دادم! اما خیلی زود متوجه شدم که اشتباه کردم و همه چی رو قبل از تابستون تموم کردم.

زانو هامو بغل کردم. احساس نیازم به داستین تمام وجودمو پر کرده بود و قدرت تصمیم‌گیری رو ازم گرفته بود. هر اتفاقی هم که افتاده باشه، من نمیتونم زندگیمو به داستین تحمیل کنم. نمیتونم به خودم اجازه بدم که همچین دختری باشم! داستین روبه‌روی من زانو زد و گفت:

- بهم یه فرصت بده تسّا.

لعنتی! داستین شیوه خودشو ادامه میداد. گفتم:

- این درست نیست داستین. من یه دختر عادی و ساده‌ام. باشه! شاید خیلی معمولی بنظر نرسم؛ اما تاحدودی همینم. و این چیزا برای من...

- تو هنوز من و حرفامو باور نداری، درسته؟

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

- اگه تو اینجور شدید منو میخواستی، پس چرا منو نادیده گرفتی؟؟

- من فقط سعی کردم که بهت وقت بدم تا بتونی با تغییرت کنار بیای. همونطور که آقای داسون میخواست. تازه! خانواده‌اتو نگم! اونام همینو میخواستن! اصلا برام آسون نبود که ازت فاصله بگیرم تسّا.

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم؛ اما داستین دستشو بالا آورد. گفت:

- نه! درسته به پای سختی‌هایی که تو کشیدی نمیرسه؛ اما دیدن پسرا که دنبالت بودن...

چشمای داستین روشن‌تر شد. تا طرف دیگه رود قدم زد و وقتی که برگشت، رنگ چشماش عادی شده بود. گفت:

- من کار بدی در حقت کرده بودم و همه میخواستن که ازت فاصله بگیرم تا تو بتونی به شرایط جدیدت عادت کنی، قبل از اینکه من بخوام درخواستمو به عنوان جفت تو بودن مطرح کنم.

حتی به زبون آوردن این سوال منو میکشت؛ اما باید میپرسیدم:

- و اگه من نخوام که با تو باشم؟

- اجازه میدم که بری، یا بهتره بگم سعی میکنم که اینکارو بکنم.

داستین انگشتاشو تو موهایش فرو کرد و کلافه موهایشو کشید. گفت:

- نه. میدونم که نمیتونم این کارو بکنم. پس صبر میکنم. تمام تلاشمو میکنم که نظرتو عوض کنم.

- باشه.

عصبانیتمو سرکوب کردم و گفتم:

- هرچیزی درمورد این قضیه جفت‌گیری باعث میشه من قاطی کنم. پس بیا فعلا این موضوع رو بذاریم کنار.

لبخندی که روی لبای داستین شکل گرفت، باعث شد که از خجالت آب بشم. معلوم نیست که چی تو ذهنش میگذره. داستین واقعا خطرناک و مرموز بود. گفت:

- قبوله.

دستشو دراز کرد و مجبورم کرد که بلند شم. دستشو نوازشوار روی بازوم کشید و من جرقه‌ای رو زیر پوستم حس کردم. گفتم:

- این چیه؟؟

- بهترین حدسم رو بگم؟

- آره. حداقل بهتر از هیچیه.

البته این عقیده من بود. داستین گفت:

- این تعهد جفت بودن ماست. که قراره ما رو وارد شرایط جدیدی از رابطه‌امون کنه.

قلبم به شدت میتپید، طوری که حس میکردم الان از قفسه‌سینم بیرون میزنه. گفتم:

- هی! من همین الان گفتم که دیگه در مورد یکی شدنمون حرف نزنی!

- از دستم عصبی نشو. این یه واقعیه و خودت میخواستی بدونی. رابطه گرگ‌های من و تو خیلی جلوتر از رابطه الان ماست! اما ما هم به اون سطح میرسیم. ما هنوز زمان داریم.

- زمان.

تمام بدنم میخواست داد بزنه که به زمان احتیاج نداره و داستین همونیه که میخواد؛ اما عقم بهم میگفت که آروم پیش رفتن خیلی بهتره. گفتم:

- اونوقت من نباید قبل از تولدم انتخاب کنم؟

- گمون نمیکنم که این قوانین درمورد تو صدق کنه تسا.

داستین شروع کرد به نوازش کردن صورتم و بعد موهامو از روی صورتم به پشت گوشم برد. گفت:

- فقط سعی کن آرام باشی. نگران هیچی نباش.

وقتی داستین لمس کرد، دمای بدنم حساسی بالا رفت. گفتم:

- درسته. باید آرام باشم.

داستین حتی با یه لمس ساده، میتونست اینطور منو دیوونه کنه. این خبر بدی بود، یا شایدم خبر خوبی بود! نمیدونم!

بستگی داشت که چجوری بهش نگاه کنم. سرمو تگون دادم و سعی کردم ذهنمو از این چیزا خالی کنم. گفتم:

- میتونم ازت یه سوال بپرسم؟

- تو میتونی هرچی میخوای ازم بپرسی.

- چرا من نمیتونم هیچ تصویر ذهنی ازت بگیرم؟

ابروهای داستین بالا رفتن که این عکس‌العملش ثابت میکرد با حرفم شوکه‌اش کردم. گفت:

- من یه آلفای معمولی نیستم. من آااااا هستم! تو فقط میتونی چیزهایی رو ببینی که من میخوام. یا چیزهایی که ازم بخوای تا بذارم ببینی.

- اونوقت چطور میتونم از کریس تصویر ذهنی بگیرم؟ مگه کریس آلفا نیست؟

داستین دستی به تهریشش کشید و گفت:

- به گمونم نیازه که حتما اون کتاب رو بخونی.

داستین رو هل دادم؛ اما تگون نخورد! گفتم:

- نکبت! منو مسخره کردی؟

- نه ببین منظورم این بود که سطح من از کریس بالاتره. هرکسی سطح قدرت منحصر به فرد خودشو داره. من قدرتم خیلی بیشتر از کریسه! و وقتی که از توانایی‌های تو باخبر شدم، همیشه سعی کردم که اطراف ذهن و افکارم یه دیوار بکشم تا نتونی بخونیش!

حرفش منطقی بود. مادرم این کارو میکرد. گرچه این کارو به خوبی داستین انجام نمیداد؛ ولی همین تلاشش باعث میشد فقط بتونم چند تا چیز جزئی از افکاری که تو ذهنش میگذشت رو ببینم. گفتم:

- یه سوال دیگه. چرا تو آقای داوسون رو مایکل صدا میزنی؟

- چون این اسمشه!

یه مشت آروم به شونه‌اش زدم. دوباره داشت اذیتم میکرد با این جواب‌هاش. داستین مشتمو گرفت و بازش کرد، بعد انگشتامونو تو هم حلقه کرد. گفت:

- خانواده من وقتی که هشت سالم بود فوت شدن. مایکل بهترین دوست اونا بود و بعدشم خانواده هول. ولی مایکل اولین کسی بود که سرپرستی منو گرفت و بزرگم کرد.

بخاطر پرسیدن این سوال احساس خیلی بدی میکردم. گفتم:

- متاسفم. حتما خیلی بهت سخت گذشت.

- ممنون.

به دستام که تو دست‌های بزرگ داستین جا گرفته بود، نگاه کردم. گفتم:

- چرا ترکم کردی؟ تو اون مهمونی، بعد از اینکه...

داستین اون شب فرار کرد. و این موضوع حسابی دلمو شکوند.

- من نمیخواستم اون شب ترکت کنم؛ اما گرگم کنترلمو تو دستش گرفته بود. من داشتم تغییرشکل میدادم و نمیتونستم به خودم اجازه بدم که به آدم‌های اون مهمونی نزدیک بشم.

من اون گرگی که اون شب، پشت پنجره اتاق دیدم رو به یاد آوردم. گفتم:

- تو پشت پنجره اتاق منتظرم بودی؟

- تا وقتی که برق اتاق خاموش شد.

داستین لب‌هاشو روی هم فشار داد و گفت:

- و وقتی که تو درمانگاه اینجا بستری بودی هم بیرون اتاق منتظرت بودم. اون روزها تو مدام تغییرشکل میدادی و با گرگت حسابی تو جنگ بودی تا وقتی که من وارد اتاق شدم و تو آروم گرفتی...

دلم نمیخواست که این‌چیزا رو بشنوم. یادآوری اون روزا تلخ بود. دستمو روی لب داستین گذاشتم تا دیگه ادامه نده. داستین آروم دستمو گاز گرفت و من تا عمق وجودم حسش کردم. دستمو پایین آوردم و آروم روی شلوار جینم کشیدم. گفتم:

- من نمیتونم کاری که کردم به عقب برگردونم؛ اما بهت کمک میکنم تا بتونی دوباره کنترل‌تو به دست بیاری.

- میتونی؟

بهم گفته بودن که گرگینه‌ها خیلی قدرتمند هستن؛ اما نتونستم جلوی شوکه شدنم رو بگیرم وقتی که داستین از روی زمین بلندم کرد. جوری که انگار هیچ وزنی ندارم. داستین رو یه تخته سنگ بزرگتری پرید و بعد منو روی زمین گذاشت. نشست و گفت:

- چشمتو ببند.

روبه‌روی داستین نشستم و چشمامو بستم. گفت:

- سه تا دم و بازدم عمیق انجام بده. اجازه بده بدنت حرکت کنه. احساس کن وقتی که هوا رو وارد بدنت میکنی، تا عمق ریه‌هات میبری و میذاری تمام قفسه سینه‌ات رو پر کنه. و بعد دوباره تمرکز کن وقتی که به بیرون میفرستیش.

چیزهایی که داستین میگفت، منو یاد کلاس یوگا مینداخت. ادامه داد:

- روی دستات تمرکز کن... روی پاهات... روی زانوهای... روی بازوهای... روی قفسه سینه‌ات. گرگت که تو اعماق وجودته رو حس کن. تو قلبت حسش کن، وقتی که بهت میگه کیه.

بعد از چند دقیقه چشمامو باز کردم. داستین هنوز روبه‌روم نشسته بود و چشماش هم بسته بود. از اینکه این ریتم رو بهم زده بودم احساس بدی میکردم؛ اما داستین یه چشمش رو باز کرد و گفت:

- ببندشون.

- ولی هیچ اتفاقی نمیفته.

- بخاطر اینکه که تو بدنتو شل نمیکنی.

شروع کردم به نق زدن که روی همچین سنگ سفت و سختی، چجوری آخه میتونم خودمو ریلکس کنم! ولی داستین اصلا بهم توجهی نکرد. نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم که چیزی رو درونم حس کردم. یه موجی از انرژی رو زیر پوستم حس میکردم و بعد نفسام بریده بریده شد. گفتم:

- این چیه؟

- تو تقریباً پیداش کردی.

- کی رو؟؟

- گرگتو.

- خفه شو داستین!

فورا جلوی دهنمو گرفتم. اصلا کنترلم دست خودم نبود! گفت:

- چیزی که حس میکنی کاملاً ذهنیه.

با چشمای طلایش بهم خیره شد و گفت:

- اون بخشی از توعه. وقتی سعی کنی که بهش احترام بذاری، اونم آروم میشه و توهم دیگه انقد دمدمی مزاج نمیمونی، که هی غر بزنی و بهونه بگیری و عصبی بشی! اون نیاز داره که بهت اعتماد کنه، دقیقاً مثل خود تو که باید بهش اعتماد کنی. داستین خندید. به گمونم قیافم مثل آدم‌های گیج شده بود که داستین رو به خنده انداخت. گفت:

- چشماتو ببند. دوباره به همون حالت برگرد. گرگتو ببین. حسش کن. اون اینجاست که از تو محافظت کنه. که تورو قوی‌تر کنه.

تمام سعیمو کردم تا بتونم گرگمو پیدا کنم؛ اما انگار که اصلاً نبود. تنها چیزی که میدونستم و ازش مطمئن بودم، این بود که این کار خیلی پیچیده هست. نمیدونم دقیقاً چه احساسی داشتم؛ اما وقتی چشمامو دوباره باز کردم، حالم خیلی بهتر بود. داستین گفت:

- بهتری؟

- آره. فکر کنم.

دلم میخواست که این حالم پایدار بمونه. گفتم:

- ممنون.

- خواهش میکنم.

داستین به غارها اشاره کرد و گفت:

- هنوزم میخوای که بریم یه نگاهی بندازیم یا برگردیم؟

شکم جواب سوالش رو داد. باید یه چیزی میخوردم. گفتم:

- ببخشید. فکر کنم که گرسنمه. باید حتماً غذا بخورم وگرنه...

اوه خدای من! میتونستم خیزش چیزی رو درونم حس کنم. ولی من نمیخواستم تغییرشکل بدم. داستین گفت:

- نگران نباش. تغییرشکل نمیدی. مگر اینکه خودت بخوای؟؟

فورا دستامو تند تند تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نه نه! اگه گرگ بشم و تو همون وضعیت گیر کنم چی؟؟

داستین خندید و پیشونیشو به پیشونی من چسبوند. با صدایی که از شدت خنده بریده بریده شده بود گفت:

- تو گیر نمیکنی. نترس.

به شونه‌اش زدم و گفتم:

- من دیگه عمرا چیزی رو بهت بگم.

انگشت شصتشو روی لب پایینم کشید و گفت:

- کار خوبی نمیکنی.

- آره حتما بهت میگم که بعدش منو سوژه خندیدننت کنی.

داستین لباسو رو لبام گذاشت. دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو بالا کشیدم. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و شروع کردم به همراهی کردنش. وقتی که زبونشو رو لبم حس کردم، لبامو از هم باز کردم تا زبونشو توی دهنم ببره. نمیدونم چقدر تو اون وضع بودیم، ولی وقتی شکمم شروع کرد به قار و قور کردن، داستین لباسو جدا کرد و گفت:

- تو باید یه چیزی بخوری تسّا.

دوباره لبامو آروم بوسید و گفت:

- تسّا من برای تو هرکاری انجام میدم. شاید الان نتونی این موضوع رو قبول کنی، اما بالاخره حرفامو درک میکنی.

حرفای داستین باعث شد که لبخند بزنم؛ اگرچه نمیدونستم که حرفاش درسته یا نه! داستین همونطور که من بغلش بودم به سمت قسمتی از رود که راه کمتری به بالا داشت، رفت. از بغلش بیرون اومدم و شروع کردیم به بالا رفتن. از تمام حرکاتم معلوم بود که تا حالا هیچوقت کوهنوردی نکردم! باحال بود؛ اما در عین حال سخت بود. وقتی به بالا رسیدیم، عرق از صورتم میریخت. تیشترتمو بالا آوردم تا عرق رو از صورتم پاک کنم.

- پیاده‌روی خوبی داشتین؟

آقای داوسون اونجا منتظرمون ایستاده بود. گلومو صاف کردم. من باید تا الان کتاب رو میخوندم. گفتم:

- بله. اما من هیچی نخوندم...

آقای داوسون حرفمو قطع کرد و گفت:

- مشکلی نیست. بنظر میاد که این پیاده‌روی برات خوب بوده.

- به گمونم.

داستین بین من و آقای داوسون ایستاد و گفت:

- من میخوام ازتون اجازه بگیرم که فردا همراه تسا از مدرسه خارج بشم. من تسا رو تضمین میکنم.

آقای داوسون دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

- کجا میرین؟ دقیقا چه زمانی از روز میرین؟ و چقدر میخواین بیرون بمونین؟

- کتابفروشی. صبح. فقط برای چند ساعت.

داوسون سرشو تکون داد و گفت:

- بنظر ایده خوبی برای هردوتون میاد. اجازه دارین که برین.

شوکه شدم و گفتم:

- واقعا؟؟؟؟ داستین میتونه منو ببره بیرون؛ ولی کریس و آدریان نمیتونن منو ببرن
سینما؟!!

آقای داوسون لبخند زد. یادم رفته بود که آقای داوسون چقد خوش قیافه هست. گفت:

- بله. داستین بدون چون و چرا موردتاییده، چون میتونه تورو کنترل کنه.

لعنتی! آقای داوسون از بلایی که تو باشگاه سر مردیت آوردم خبر داشت!! امیدوارم
صورتتم قرمز نشده باشه. وقتی آقای داوسون رفت، از خوشحالی بالا و پایین پریدم و بعد
از گردن داستین آویزون شدم. داستین خندید و دستشو دور شونهام حلقه کرد. گفتم:

- از کجا میدونستی که من میخوام به کتابفروشی برم؟

- فکر کردی کی اتاقت تو خوابگاه رو ردیف کرد؟!!

داستین دماغمو بوسید. ضربان قلبم بالا رفت و دلم بیشتر از اینها میخواست! گفت:

- مادرت پدر منو درآورد، یه سخنرانی مفصل کرد که باید حتما همه چیو مرتب و به
همون شکلی که میخواد سر جاشون بذارم.

خندیدم وقتی که مامان رو تصور کردم که داره به داستین امر و نهی میکنه. مامان وقتی
میخواست سخنرانی کنه، دهن همه رو سرویس میکرد.

وقتی به سمت مدرسه راه افتادیم، هوا تقریبا داشت تاریک میشد. روز آفتابی داشت پشت
سایه‌ای از تاریکی محو میشد. نمیدونستم وقتی برگردم باید با شانون چیکار کنم، تازه
کریس و بقیه پسرا هم هستن! خب بذار مثبت فکر کنم که اونا فعلا سراغ من نمیان و

من و داستین میتونیم راحت شاممون رو بخوریم. همه اینا به کنار، مشکل ایمن و پدرش و خون آشاما هم هنوز حل نشده بود. تو دلم دعا میکردم که ای کاش بقیه بچه‌ها هنوز از بیرون نیومده باشن. اما خب من هیچوقت خوش‌شانس نبودم!

وقتی من و داستین از جنگل وارد حیاط مدرسه شدیم، گابریل و بقیه پسرها با گام‌های بلند به سمت من اومدن. داستین دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیکتر کرد. با این کارش پسرها ایستادن و دیگه جلوتر نیومدن. لازم نبود سرمو بالا بیارم تا ببینم داستین چه نگاه خشک و خشنی رو نثار پسرها کرده. پسرا به زمین خیره شدن و همشون عقب کشیدن تا ما بتونیم رد بشیم. بودن با داستین همچین مزایایی هم داشت و این مگس‌های مزاحم رو ازم دور میکرد؛ وگرنه الان باید به حرف‌های مسخره‌اشون درمورد اینکه باید چقد بخورم یا چی بخورم، گوش میدادم. وقتی وارد غذاخوری شدیم، چند نفر از خوردن دست کشیدن و به ما خیره شدن. ولی داستین بهشون توجهی نکرد. وقتی سینی غذاهامونو پر کردیم، داستین منو به سمت میز دونفره هدایت کرد و همونجا نشستیم. گفتم:

- کریس میگفت که تو یکی از بهترین شکارچی‌ها هستی.

یه شونه‌اشو بالا داد و گفت:

- من بهترین تعلیم‌ها رو داشتم. پدرم و مایکل بهترین بودن و یکی از سرگرمی‌های موردعلاقه من از بچگی، تماشای مبارزه این دوتا بود.

داستین روی میز به سمت من خم شد و گفت:

- شایعه‌هایی که درمورد تو و درمورد رابطمون پخش شد، تورو اذیت کرد؟

- دیگه به اینکه انگشت‌نمای بقیه باشم عادت کردم.

دستامو به سمت موهام بردم و مرتبشون کردم. ادامه دادم:

- من سعی میکنم که بهشون اجازه ندن ناراحتن کنن.

- ولی ناراحتت میکنن، درسته؟

زیر نگاه‌های خیره داستین، دست و پامو گم کرده بودم. این زل زدنش دیگه خیلی طولانی شده بود. گفتم:

- خب من تنها انسان اینجام.

داستین چیزی نگفت. ادامه دادم:

- حالا هرچی! تو خودت میدونی منظورم چیه داستین.

- خب بذار حالا من ازت سوال بپرسم، تو تمام گروه‌های موسیقی که رو لباسات هستن رو دوست داری؟

- از اونجایی که همیشه میپوشمشون، آره! واقعا دوستون دارم.

- بهترین کنسرتی که تا حالا رفتی چی بود؟

لبمو گاز گرفتم و شروع کردم به فکر کردن. گفتم:

- کنسرت گروه موسیقی Above & Beyond رو خیلی دوست داشتم و همین چند ماه پیش رفتم. مثل یه حماسه بود! اونا دوساعت و نیم تمام آهنگ خوندن و آهنگاشون فوق‌العاده بود. تا جایی که میشد صدای آهنگ رو کم کرده بودن تا جمعیت همراه با اونا بخونن. وای نمیدونی چه حس خوبی داشت وقتی تمام جمعیت هماهنگ باهم میخوندن و میرقصیدن. واقعا عالی بود.

- این کنسرت دقیقا چه زمانی بود؟

من اصلا تو به یادآوردن تاریخ‌ها خوب نبودم. فکر کردم و گفتم:

- واسطه آوریل بود. تو آوالند لس‌آنجلس. (محل برگزاری اجراهای زنده)

داستین نیشخند زد و گفت:

- من اونجا بودم.

- اوه مزخرف نگو داستین.

امکان نداره که داستین اونجا بوده باشه؛ وگرنه من حتما متوجه میشدم. داستین گفت:

- مثل یه حماسه بود. و آخرین اهنگی هم که خونده شد...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- محشر بود، نه؟ اونقدری هیجانش بالا بود که حد نداشت.

سرمو تکون دادم. دیوونه‌کننده بود. داستین هم اونجا بود. گفتم:

- کنسرت مورد علاقه تو چیه؟

- من کنسرت Apparatus (یه موسیقی‌دان) رو تو مونیخ (شهری در آلمان) خیلی دوست داشتم. عالی بود.

- تو مونیخ بودی؟

تصور اینکه داستین رو جایی جز سنت ایلبه ببینم، برام عجیب بود.

- من سفرهای زیادی رفتم. پدر من اهل فرانسه بود و من تابستون‌ها رو اونجا می‌گذروندم. وقتی که بزرگتر شدم، حسابی اطراف اروپا رو گشتم.
شونه بالا انداخت و گفت:

- من تقریباً هر سال به یه جای جدید سفر میکنم. این برام یه عاده.
- چه باحال!

من همیشه دوست داشتم که زیاد سفر برم. گفتم:

- خب این Apparat کیه؟ آهنگ‌هاشو داری؟

باورم نمیشد. سلیقه داستین تو آهنگ‌ها حتی از منم عجیب‌تر بود. گفت:

- اوهم دارم. آهنگ‌هاشو برات میفرستم.

وقتی که ما حرف می‌زدیم، داستین خودش بود، خود واقعیش! و اصلاً اهل ابراز علاقه‌های افراطی نبود. شاید این موضوع باید از کشش و علاقه من بهش کم میکرد؛ اما اینطور نبود. هر وقت که داستین از چیزی حرف می‌زد، دلم میخواست که بیشتر بدونم. داستین واقعاً دوست‌داشتنی و خوش‌خنده بود. اما یادآوری صحنه‌های جنگیدنش با خون‌آشاما، ثابت میکرد که داستین میتونست خطرناک هم باشه.

وقتی که غدامونو خوردیم، من و داستین به سمت جنگل رفتیم و بین درخت‌ها نشستیم تا بازم تمرین کنیم. تو صدای دم و بازدم‌هامون، صدای نسیم خنکی که تو جنگل میوزید و برگ‌ها رو تکون میداد، صدای پرنده‌ها غرق شده بودم. من میتونستم همونجا تا ابد بشینم، به شرطی که داستین هم کنارم باشه. دست‌هام رو زانو هام بود. یه لحظه حس کردم که دستام گرم شدن و بعد انگشت‌های کسی رو حس کردم که لابه‌لای انگشتای دستم حلقه شد. یه لبخند ملایم روی لبام شکل گرفت. داستین گفت:

- من باید برم برای گشت‌زنی اطراف محوطه مدرسه عزیزم. تو باید قبل از غروب آفتاب بری تو خوابگاه.

دستامو محکم دور گردن داستین حلقه کردم و گفتم:

- نه...

وقتی داستین پشونیمو بوسید، چشمامو بستم.

روی علف‌ها دراز کشیدم و داستین روهم همراه خودم پایین کشیدم. داستین آرنجش رو دو طرف صورتم گذاشت. سرشو پایین آورد و لباشو رو لبام گذاشت و آروم شروع کرد به بوسیدن لبام. ناله کردم، دلم بیشتر از این‌ها میخواست، یه بوسه عمیق‌تر! لباشو جدا کرد و گفت:

- پاشو عزیزم. من تا خوابگاه میرسونمت.

دستامو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد. گفت:

- ما نباید بذاریم که حمله اون شب خون آشاما دوباره تکرار شه.

لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم. حق با داستین بود، موندن تو خوابگاه بهترین کار بود. وقتی به ورودی خوابگاه رسیدیم، داستین کمرمو گرفت و منو تو بغل خودش انداخت و فوراً لباسو رو لبم گذاشت. این بوسه آروم نبود! عمیق بود، پر از عطش! پر از خواستن! چشمامو بستم و دستامو دور کمر داستین حلقه کردم و اونو بیشتر به سمت خودم کشیدم. داستین زبونشو توی دهنم میبرد و با ولع لبامو میکید. خمار شده بودم. لباس داستین رو چنگ زدم. بدنم داستینو میخواست و حسابی داغ شده بود. وقتی داستین لباسو جدا کرد، هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم. داستین پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- فردا میام دنبالت و میبرمت توی شهر بچرخه عشقم. حالا برو تو. مواظب خودتم باش.

در خوابگاه رو باز کردم و بهش تکیه دادم و چشمامو بستم. گرمای داستین رفته بود و سرما بدنمو گرفته بود. با خودم گفتم:

- لعنتی!

داستین خیلی پراحساس و پرحرارت بود و من وقتی کنارش بودم خیلی تحریک میشدم. وقتی چشمامو باز کردم، دیدم که داستین تو شکل گرگشه و داره به سمت دیگه‌ی حیاط میدوئه. گروهی از گرگینه‌ها کنار یکی از ساختمان‌ها منتظر داستین ایستاده بودن. تا زمانی که داستین از دیدم محو بشه، تماشااش کردم. پاهام لرزید و روی زمین سر خوردم. چند دقیقه صبر کردم تا مطمئن بشم که پاهام میتونه حرکت کنه.

وقتی خواستم بخوابم، به اتاق مردیت سر زدم؛ اما اتاقش خالی بود. احتمالاً هنوز بیرون بود؛ اما من اصلاً بابت این موضوع ناراحت نبودم. هرکاری هم که اون بیرون کرده باشن، با لحظه‌های خوبی که من امروز با داستین گذروندم؛ قابل مقایسه نبود. با لبخند به سمت تختم رفتم تا بخوابم. این اولین باری بود که تو سنت ایلبه از ته دلم لبخند میزد.

صبح فردا، من لباسامو پوشیدم و آماده شدم تا همراه داستین بریم دور بزیم. مردیت خواب‌آلود وارد اتاقم شد و همون اول راه سکندری خورد. موزیک رو خاموش کردم و گفتم:

- ببخشید. صدای آهنگ بیدارت کرد؟

مردیت دستشو تو هوا تکون داد و زیرلب غرغر کرد. من یه دامن کوتاه بنفش شیک پوشیده بودم با یه تاپ خاکستری که روش طرح‌هایی از پرنده‌های درحال پرواز داشت. پرسیدم:

- نظرت چیه؟

اینو گفتم و دستی به دامنم کشیدم. مردیت گفت:

- درمورد چی؟

- درمورد لباسام.

- قراره جایی بری؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- اوهوم.

- جدی؟؟

خمیازه کشید و خودشو روی تختم جمع کرد و گفت:

- آقای داوسون بالاخره حکم آزادیتو از زندان داد؟

- تقریباً. قراره که داستین منو به کتابفروشی ببره. آقای داوسون گفت که داستین مسئول منه.

مردیت خندید و گفت:

- واو... تو و داستین...

- تقریباً.

نتونستم جلوی سرخ شدن گونه‌هامو بگیرم و گفتم:

- به گمونم که ما داریم کمکم رابطمونو درست میکنم. کمکم!

مردیت از روی تخت پرید و منو محکم بغل کرد. گفت:

- این واقعا معرکه هست تسا. حق با ما بود نه؟ شما دوتا جفت هم هستین.

- اوه مردیت! توهم که سوزنت رو کلمه جفت گیر کرده!!

به شونه‌اش زدم و از خودم جداش کردم. گفتم:

- من به این چیزا عادت ندارم؛ پس فعلاً به کار بردن این کلمه ممنوعه. گفتنش عصبیم میکنه.

- ها! همه دخترای اینجا میخوان خودکشی کنن وقتی روابط تورو با پسرای اینجا؛ مخصوصا جناب داستین، میبینن. از جمله خود من! خب پس شما جفت همین. جفت همین. تسا جفت داستینه، داستین جفت تساعه...

انگشتامو تو گوشم فرو کردم و با صدای بلند شروع کردم به آواز خوندن تا صدای مردیت رو نشنوم. مردیت دستشو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

- باشه باشه. دیگه نمیگم.

سر تا پای منو برانداز کرد و گفت:

- و تیپت خیلی ناز وعالیه.

تقه‌ای به در اتاقم خورد. گفتم:

- بیا تو.

داستین در رو باز کرد و به چهارچوب در تکیه داد. گفت:

- آماده‌ای؟

وقتی داستین رو دیدم، خشکم زد. یه شلوار جین یخی با یه تیشرت سفید پوشیده بود. روی تیشرتش یه نقشه محوی چاپ شده بود. انگار که نقشه ایستگاه‌های مترو لندن بود، ولی خب نبود. میخواستم بهش نزدیکتر شم تا بتونم بهتر لباسشو ببینم؛ اما داستین با لبخندی که زد حواسمو پرت کرد. لعنتی! داستین منو دیوونه میکرد. گلومو صاف کردم و پرسیدم:

- این چیه رو تیشرنت؟

دستی به تیشرنتش کشید و گفت:

- یه نقشه. نقشه وستروس. (دنیای ترانه یخ و آتش دنیای خیالی است که رمان ترانه یخ و آتش اثر جرج مارتین در آن اتفاق می‌افتد. این دنیا از چند قاره تشکیل می‌شود. بیشتر قسمت‌های داستان در قاره وستروس اتفاق می‌افتد که شامل هفت اقلیم و ناحیه‌ای بسیار وسیع در شمال می‌شود که توسط یک دیوار بزرگ و جادوهای قدیمی از بقیه قاره جدا شده‌است.)

- تو کتاب‌های جرج مارتین رو میخونی؟!

داستین لبخند زد. چرا اخه من و داستین انقد سلیقه‌هامون مشترک بود؟؟ واقعا عجیبه! دستکش‌هامو گرفتم و گفتم:

- بریم.

وقتی که داشتیم از اتاق خارج میشدیم، مردیت گفت:

- شما دوتا دیوونه، حسابی خوش بگذرونین.

داستین گفت:

- خدافظ مردیت.

و بعد در رو بست. مردیت پشت در اتاقم گفت:

- وای این پسر چقدر جذاب و سکسیه.

دست داستین رو گرفتم و انگشتمو لابه‌لای انگشتای داستین حلقه کردم. بلند گفتم:

- صداتو شنیدیم مردیت!

داستین بهم چشمک زد و ضربان قلبم بالا رفت. قبل از اینکه به پارکینگ برسیم، آقای داسون ما رو متوقف کرد. گودی زیر چشم‌های آقای داسون نشون میداد که حسابی بیخوابی کشیده و خسته هست. گفت:

- به کمکت نیاز دارم داستین.

ایمجن با غرور کنار آقای داسون ایستاده بود. با دیدنش موهای گرگم از بازو هام بیرون زد. داستین گفت:

- کس دیگه‌ای نمیتونه این وضعیت رو کنترل کنه؟ حتما من باید بیام؟

آقای داسون لباش مثل یه خط شد و گفت:

- متاسفانه نه!

داستین قبل از اینکه بره دستمو فشار داد و گفت:

- سعی میکنم هرچه زودتر برگردم.

همین! حتی بهم نگاه نکرد. هر سه تاشون باهم رفتن. هروقت فکر میکردم که رابطمون داره بهتر میشه و میتونم کنترلش کنم، داستین ناپدید میشد. قسم میخورم که به جای اینکه داستین رو کنار خودم ببینم؛ همیشه اونو در حال رفتن دیدم. داستین استعداد فوق‌العاده‌ای تو پر و بال دادن به شک و تردیدهایی که تو ذهنم میگذاشت، داشت. حس کردم قلبم مچاله شد وقتی که دیدم داستین به سمت ایمجن خم شد تا ایمجن در گوشش چیزی بگه و بعد ایمجن با یه پوزخند به سمت من نگاه کرد. نگاهش میخواست بهم بگه که پیروز این بازی اونه! دلم میخواست پاهامو محکم به زمین بکوبم، جیغ بکشم و به چیزی مشتم بزنم؛ اما این کارو نکردم. شاید جایگاه ایمجن برای داستین، اون چیزی نیست که بقیه میگن. اگه داستین واقعا جفت من بود، اون وقت من باید تو این موضوع بهش اعتماد

میکردم، نه که همش شک داشته باشم! اما واقعیت اینه که من بهش اعتماد ندارم! نه کاملاً! نه هنوز!

وقتی به اتاقم برگشتم، خودمو رو تختم انداختم. این وسط یه چیزایی بود! و اصلاً سباستین و دوناوان کجا بودن؟؟ آخرین باری که دیدمشون، همون دیروز ظهر بود، تو کلبه آقای داسون. اصلاً حس خوبی نسبت به این موضوع نداشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم. همونطور که با دستکش‌هام ور میرفتم، فکر میکردم. همیشه دستکش‌هامو بذارم کنار و چندتا تصویر ذهنی بگیرم؟ همیشه؟

- اوه! چه زود برگشتی.

مردیت تو چهارچوب در ظاهر شد و اینو گفت.

- یه اتفاقی افتاد. آقای داسون گفت که به کمک داستین نیاز داره. بخاطر همینم داستین رفت... همراه ایمجن!

- هوم!

کنارم نشست و گفت:

- خب، گمون نمیکنم موضوع بزرگی باشه تسا. منظورم اینه که وقتی آلفات بهت دستور میده، فقط باید بگی واق واق! (منظورش اینه که بگی چشم) من مطمئنم که داستین بعداً جبران میکنه.

- شاید احمقانه بنظر برسه مردیت؛ اما من واقعا نمیتونم درک کنم که داره چه اتفاقی میفته.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- من گمون میکنم که به داستین اعتماد ندارم. داستین منو گاز گرفت و بعد تنهام گذاشت. نادیده‌ام گرفت. و حالا که بالاخره یه روز رو واقعا با من گذرونده، من اینطوری وابسته‌اش شدم و خودمو باختم.

مشتی به بالشتم زدم و گفتم:

- من واقعا رقت‌انگیزم نه؟

مردیت دستشو رو پام گذاشت و فشارش داد. گفت:

- تو رقت‌انگیز نیستی تسا. ایمجن باعث میشه که همه چی خراب بشه و تو اینطوری بهم بریزی. تو نمیتونی اجازه بدی که اون شیطان هرزه پیروز بشه.

یه دقیقه هردومون تو سکوت نشستیم؛ اما من اصلا آرام و قرار نداشتم. خوابگاه هنوز ساکت بود. البته طبیعی بود! هنوز برای بیدار شدن زود بود. آخر هفته بود دیگه. و ایمن هم رفته بود... گفتم:

- من یه پیشنهاد احمقانه دارم. ممکنه گیر بیفتم و این خیلی خیلی بده.

مردیت دستاشو به هم مالید و گفت:

- فکر کنم داره بوی دردرس میاد و من دوش دارم.

- بیا بریم اتاق ایمن رو بگردیم.

مردیت خندید. انگار هنوز متوجه نشده بود که من شوخی نمیکنم و کاملا جدی‌ام. گفت:

- داری جدی میگی؟!

- یالا مردیت. همه خوابن. ایمن هم که همراه داستین رفته و حالا حالاها برنمیگردن! من فقط میخوام یه نگاه بندازم.

- این پیشنهاد مزخرفیه تسا. ایمن متوجه میشه که تو اونجا بودی.

دستشو رو دماغش گذاشت و ادامه داد:

- امکان نداره که بتونی گولش بزنی.

میدونستم که حق با مردیته؛ اما گفتم:

- میدونم. اما اصلا برام مهم نیست که ایمن بفهمه تو اتاقش بودم. من فقط میخوام بفهمم که داره چه اتفاقی میفته. اون سعی کرد که منو بکشه و حالا هم داره سعی میکنه جفت منو ازم بگیره.

- اونوقت حواست هست که خودت کلمه جفت رو تکرار...

دستم رو دهن مردیت گذاشتم و گفتم:

- تو دیگه تکرارش نکن.

دستم کنار زد و گفت:

- باشه. ولی یادت باشه که خودت گفتیش.

- حالا هر چی!!! کمکم میکنی یا نه؟

- خب من الان کاری برای انجام دادن ندارم.

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- چرا که نه!

دستکش هامو در آوردم و روی تخت انداختم. گفتم:

- پس بریم.

اتاق ایمن طبقه سوم بود. در اتاقش قفل نبود. آروم به مردیت گفتم:

- شما گرگینه‌ها انقدر به هم اعتماد دارین که اتاقتونو قفل نمیکنین؟!

- ما معمولاً تو وسایل هم فضولی نمیکنیم. بوی گرگینه‌ها مثل اثر انگشت میمونه و خیلی ضایعه. جوری که همه متوجه میشن. بخاطر همین نمیتونیم فضولی کنیم. پس به هم اعتماد داریم.

اتاق ایمن خیلی بهم ریخته بود! اونطور که ایمن لباس‌های شیک و مرتبی میپوشید و همیشه تیپش عالی بود، تازه مدل موهای عالیش رو فاکتور بگیرم، من فکر میکردم که اتاقش خیلی منظم و تمیز باشه. اما اینجا شبیه یه طویله بود! لباس‌های کثیف همه جای اتاق پخش و پلا بود. مردیت با حرص گفت:

- هی تس!

یه شلوار جین رو بالا آورد و نشونم داد گفت:

- این شلوار جین بیشتر از ۱۰۰ دلار قیمت داره. اونوقت این عفریته اینو جوری انداخته رو زمین که انگار آشغاله. گذش بزنی این نکبت رو!

شونه بالا انداختم. حالا که اومده بودم تو اتاقش، اصلاً دلم نمیخواست که به چیزی دست بزنم. همه چی خیلی کثیف بود. یه جا ایستادم و اتاق رو از نظر گذروندم تا تصمیم بگیرم باید از کجا شروع کنم.

- بیا تس.

مردیت یه دفترچه بهم داد و گفت:

- از این شروع کن.

وقتی انگشت هامو روی جلد قهوه‌ایش کشیدم، هیچ چیزی ندیدم. هیچی! چشمامو بستم و سعی کردم که تمرکز کنم. سرمو تکیه دادم و گفتم:

- تصویر ذهنیم کار نمیکنه مردیت.

دستم رو بالشتش گذاشتم و بعد لپ‌تاپش. اما بازم هیچی! هیچ تصویر ذهنی که نفس کشیدن رو برام سخت کنه، حس نکردم. چرا نمیتونستم چیزی ببینم؟؟

مردیت یه گردنبند رو به سمت گرفت و گفت:

- بیا اینو امتحان کن.

زنحیر طلایی ظریفی داشت با یه قلب طلایی که ازش آویزون بود. ساده و زیبا بود. با سلیقه من جور درمیومد. اما نمیدونم چرا اون گردنبند عصبیم میکرد! دستمو دراز کردم و گرفتمش. تصویری رو تو ذهنم دیدم.

ایمجن داشت داستین رو میبوسید. ذهن ایمجن رو تو اون لحظه خوندم که میگفت: " نمیتونم باور کنم که بالاخره این اتفاق داره میفته" داستین لبای ایمجن رو میمکید و من میتونستم حس کنم که ایمجن چقدر خوشحاله که داستین داره اینجوری میبوستش! چشمامو باز کردم و گردنبند از دستم افتاد پایین، روی پاهام. گفتم:

- فکر میکنم اومدن به اینجا بدترین پیشنهاد عمرم بود.

اشک داغی از چشمام تا روی گونم جاری شد. گفتم:

- من حس میکنم که حالم داره بهم میخوره.

- بیا بزنیم به چاک تسا.

بازو هامو دور شکم حلقه کردم. این اتفاق تو گذشته افتاده بود. داستین به من خیانت نکرده. این معاشقه برای قبل از اومدن من به تگزاسه. اما تو اون لحظه تنها چیزی که حس میکردم این بود که بهم خیانت شده. این چیزی نبود که میخواستم ببینم! تصاویر ذهنیم دوباره مثل قبل شده بود. مردیت به سمت اومد تا بغلم کنه، اما مانعش شدم و گفتم:

- متاسفم. فکر میکنم که تصاویر ذهنیم برگشته و من الان هیچ کنترلی روشن ندارم. پس لطفا لمسم نکن.

من و مردیت به اتاقم برگشتیم. مردیت پشت میزم نشست و گفت:

- چی دیدی تسا؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- وحشتناک بود.

دلم نمیخواست یادآوریش کنم. گفتم:

- داستین و ایمجن باهم بودن.

- اووووووه!

به بغضی که تو صدام بود پوزخند زدم و گفتم:

- حالا چی داری بگی مردیت.

- خب... تسا این اتفاق قبل از اومدن تو رخ داده. اما اونا قبل از تابستون همه چیو تموم کردن. البته شاید از نظر ایمن این رابطه هنوز تموم نشده؛ اما میتونم بهت اطمینان بدم که از طرف داستین تمومه. خیلی وقته. میدونم که این چیزا برات نرمال نیست تسا، ولی گرگینه‌ها به جفتشون خیانت نمیکنن. امکان نداره! نباید الان این مزخرفات رو میدیدی. ولی خب تسا... هرکسی یه گذشته‌ای داره، درسته؟

- من نه. من هیچی ندارم.

- خب... چی بگم...

مردیت یه کاغذ مچاله شده رو به سمت پرتاب کرد و گفت:

- بسته دیگه تسا. افسوس خوردن رو بذار کنار. بیا یه نقشه بکشیم که امروز رو چطور بگذرونیم.

نقشه؟ گفتم:

- نمیخوای امروز جایی بری؟ مثل دیروز...

- نه. درمورد بازار رفتن هم... ببخشید که بدون تو رفتم تسا. تنها چیزی که میتونم تو دفاع از خودم بگم اینه که شانون حسابی بهم پيله کرده بود که بریم. بعد از اتفاقاتی که بین تو و داستین افتاد، شانون خیلی گنداخلاق شده و من نمیتونستم دست به سرش کنم.

نیازی نبود که مردیت ازم عذرخواهی کنه، اما همین پشیمونیش، خوب بود. گفتم:

- عیبی نداره.

- نه. عیب داره. آدریان و کریس وقتی دیدن که تو خیلی ناراحت شدی، اومدن بازار و مارو پیدا کردن و یکم هم برامون سخنرانی کردن. و خب حق داشتن، ما حداقل باید قبل از رفتن برات یه نوشته میذاشتیم. وقتی که به مدرسه برگشتیم فهمیدیم که تو و داستین رفتین تو جنگل دور بزنین. شاید شانون یکم گنددماغ و بداخلاق بنظر بیاد؛ ولی کمکم درست میشه. یکم زمان میبره تا شانون با کسی گرم بگیره.

چیزهایی که مردیت میگفت برام مهم نبود. حسابی داغون بودم. چیزی که دیدم تلخ بود... تلخ‌تر از زهر.

من و مردیت به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم. وقتی که به اونجا رسیدیم، بچه‌ها بهمون گفتن که میخوان دور هم بشینن و چندتا فیلم تخیلی ببینن. البته همه گرگینه‌ها میخواستن تمام روز همین کارو کنن. کریس بهم گفت که باید سعی کنم مثل بقیه باشم و این یکی از سرگرمی‌های موردعلاقه اوناست. حتی اگه فیلمی که میبینن خیلی ترسناک باشه. قرار بود که همه تو اتاق مردیت که تلویزیون داشت جمع بشیم. بچه‌ها درمورد اینکه اول کدوم فیلم رو ببینن، بحث میکردن تا به توافق برسن.

Ginger Snaps یا An American Werewolf in London؟

من فهمیدم که اونا به اینجور فیلم‌ها علاقه زیادی دارن. ولی بنظرم ندیدن این فیلم‌ها بهتر بود! چون تو همشون گونه اونا رو هیولا نشون میدادن! البته تا همین اواخر خودم هم فکر میکردم که گرگینه‌ها موجودات وحشتناکی هستن. درواقع فیلم‌هایی که گونه اونا رو قهرمان نشون بده، خیلی کم بود. گرگینه‌ها اغلب جوری تصویرسازی میشدن که انگار با زامبی‌ها در یه سطح! و موجوداتی هستن که به گوشت انسان عطش دارن. اما خب همه این حدس‌ها اشتباه بود و فکر کنم که درحقیقت بی‌انصافی شده. وسطای فیلم Ginger Snaps بودیم که تقه‌ای به در اتاق مردیت خورد. خانم رامیرز وارد اتاق شد و گفت:

- شما پیتزا سفارش دادین؟

مردیت از روی تختش بلند شد و گفت:

- بله ما سفارش داده‌بودیم.

در اتاق کاملاً باز شد و سه تا مرد وارد اتاق شدن که تو دست‌هاشون جعبه‌های پیتزا بود. تعداد جعبه‌ها انقدر زیاد بود که چهره مردها دیده نمیشد. گفتم:

- یاخدا! مردیت ما فقط پنج نفریم. چقدر پیتزا سفارش دادی!!

کریس به سمت من خم شد و گفت:

- عزیزم پنج تا انسان نیستیم که! گرگینه‌ایم. تازه دوتا از این پنج‌تا گرگینه پسرن.

اینو گفت و به خودش و آدریان اشاره کرد. مردها پیتزاها رو به شانون و آدریان تحویل دادن و مردیت هم صورت‌حساب رو امضا کرد. وقتی مردیت صورت‌حساب رو به مردها داد، مردها با چهره‌های رنگ‌پریده و بدن لرزون خودشونو عقب کشیدن. چرا اجازه میدادن که انسان‌ها برای تحویل دادن غذا وارد مدرسه بشن، وقتی اینطور از گرگینه‌ها میترسن؟! مردیت رو به مردها گفت:

- ممنون. میتونین برین.

خانم رامیرز گفت:

- من تو سالن اصلی هستم. و شما پسرا قبل از تاریک شدن هوا برگردین به خوابگاهتون. ما هنوز تو قرنطینه‌ایم.

آدریان گفت:

- چشم خانم. متوجه شدیم.

به تماشای هردو فیلم خاتمه دادیم وقتی که داشت به قسمت‌های وحشتناکش میرسید.

ظاهرا فصل دوم فیلم Ginger Snaps

باحال‌تره؛ چون قراره اوز (اسم یه گرگینه تو همین فیلم) وارد ماجرا بشه.

میشه گفت امروز عادی‌ترین روزی بود که تو زندگیم داشتم. هیچوقت فکر نمی‌کردم که بتونم دوست پیدا کنم و تمام روز رو اینطور راحت و خوب کنارشون بگذرونم. اما وقتی که شب شد و میخواستم بخوابم، تنها چیزی که بهش فکر میکردم داستین بود. اصلا بهم سر نزده بود. نه زنگ زد، نه پیام داد. گرچه من مطمئن نیستم که اون شماره منو داشته باشه؛ اما خب بازم این موضوع آزارم میداد. صبح وقتی بیدار شدم، نگرانیم بیشتر شده بود و هنوز هیچ خبری از داستین نبود. دیشب آژیر مدرسه خاموش بود؛ اما به این معنا نیست که داستین مشغول جنگیدن با خون‌آشاما نبوده. داستین هرشب داره از محوطه مدرسه حفاظت میکنه. اگه آسیب دیده باشه چی؟ وقتی من و بقیه بچه‌ها صبحونمون رو تموم کردیم، سعی کردم که نگرانیمو بذارم کنار. همه باهم به سمت ساختمان مدرسه راه افتادیم. خب هفته دوم حضور من تو سنت ایلبه شروع شده... تقریبا تونستم با این حجم از غذایی که باید هرروز بخورم، کنار بیام؛ اما هنوزم چیزهایی هست که باید خودمو باهاش تطبیق بدم. وقتی که مشغول صبحونه خوردن بودیم، کریس تو درس‌های متافیزیک کمکم کرد. وقتی کمی راه رفتیم، یادم اومد که دفترم رو تو غذاخوری جا گذاشتم. به سمت در ورودی برگشتم و همزمان به کریس گفتم:

- تو برو، من خودمو بهت میرسونم.

سعی کردم از بین جمعیتی که به سمت کلاس‌ها میرفتن، بگذرم. وقتی به این فکر میکردم که ممکنه برای کلاس دیر کنم، اضطراب تمام وجودمو می‌گرفت. تو مدارس سابقم، این موضوع خیلی برام مهم نبود. اما خانم رامیرز رو تاخیر خیلی حساس بود. همین پنجشنبه شانون رو بخاطر اینکه ۵ دقیقه تاخیر داشت، از کلاس اخراج کرد! به غذاخوری رسیدم و دفترمو برداشتم. اما وقتی اطرافمو نگاه کردم، متوجه شدم که داستین پشت یکی از میزهای کنار دیوار سالن نشسته و با ایمجن حرف میزنه. چرا داستین امروز نیومد پیش ما؟ چرا حتی نیومد که بهم سلام کنه؟ همونجا ایستاده بودم، خشکم زد وقتی دیدم که هردو از جاشون بلند شدن. داستین ایمجن رو بغل کرد. وقتی هم که ایمجن رو از خودش دور کرد، یه لبخند کمرنگی رو لباش بود. نفسمو بیرون دادم. خب این فقط یه بغل ساده بود. داستین بهم گفته بود که ایمجن دوست قدیمی و صمیمیشه. نمیتونم به خودم اجازه بدم که یه دوست‌دختر حسود باشم. و بعد دیدم که ایمجن، داستین رو بوسید.

یه بوسه رو لب‌هاش! خشم خونمو به جوش آورده بود. فوراً رومو برگردوندم، نمیخواستم ببینم بعدش قراره چه اتفاقی بیفته. نمیخواستم بیشتر از این ببینم. باید از اینجا برم بیرون، قبل از اینکه کنترلمو از دست بدم و ایمجن رو تیکه تیکه کنم. لعنتی! دارم کی رو گول میزنم؟؟ من همین الانشم کاملاً کنترلمو از دست دادم. نمیخواستم اونا منو تو

این وضعیت ببین. از غذاخوری زدم بیرون. وقتی وارد حیاط شدم تا رسیدن به کلاس گریه کردم. اشک‌هام دیدم رو تار کرده بودن. پشت در کلاس ایستادم، اشک‌هامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم. همه بچه‌ها سرجاشون نشسته بودن. وارد کلاس شدم. سرمو پایین آوردم و اجازه دادم موهام تو صورتم بریزن و چهره‌امو ببوشونن. مردیت دستشو برام تکون داد. کنارش نشستم. گفت:

- تو خوبی؟

- نه.

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود؛ چون بعدش خانم رامیرز وارد کلاس شد و تدریس رو شروع کرد؛ اما من نمیتونستم به درس توجه کنم. مردیت به کاغذ اشاره کرد و خواست که براش بنویسم. اما سرمو به نشونه منفی تکون دادم. میتونستم حس کنم که گرگم چقدر عصبیه و میخواد بیاد بیرون. بیاد بیرون تا هرچیزی که اذیتم کرده رو نابود کنه. اما من نمیتونستم اجازه بدم که این اتفاق بیفته، اونم وسط کلاس درس. من باید تمرکز میکردم. وقتی سعی کردم چیزی بنویسم، حس کردم که موهای گرگم از بازو هام بیرون زده. چند بار نفس عمیق کشیدم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. بند انگشت‌های دستم ترک خورد و مداد از دستم افتاد. مردیت زمزمه کرد:

- تسا؟!!

به خانم رامیرز نگاه کردم و گفتم:

- میشه برم بیرون؟

یه ثانیه نگاهم کرد و بعد سرشو به نشونه تایید تکون داد. وقتی از پشت میزم بلند شدم، صندلیم پخش زمین شد. باید هر چه زودتر از کلاس میرفتم بیرون.

وقتی که وارد راهرو شدم، منفورترین شخص زندگیمو دیدم. ایمن! داشت تو قفسه من فضولی میکرد و تقریباً نصف وسایلم رو از تو قفسه بیرون ریخته بود. به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

- داری چه غلطی میکنی؟ تو مشکلات چیه؟ ها؟

- تو تو وسایلم فضولی کردی، منم الان دارم همین کارو میکنم.

اینو گفت و یکی از کتاب‌های تستمو روی زمین پرت کرد. خب یجورایی درست میگفت! ولی من اتاقشو بهم نریختم! اون داره گند میزنه به وسایلم. گفتم:

- میتونم کمکت کنم تا چیزی که دنبالش رو پیدا کنی؟

- حتما جادوگر عوضی.

ایمجن در فلزی قفسه‌امو محکم به هم کوبید و گفت:

- طلسمت کجاست؟ ها؟

- چی؟؟!

اصلا نمیخواستم بحث کنم؛ اونم با ایمجن! وقتی که گرگم هر لحظه میخواست بیاد بیرون! گفت:

- نمیدونی؟! طلسم، افسون، جادو... هرکوفتی که اسمشو میذاری، اون چیزایی که با استفاده ازشون، کاری کردی که داستین اینجوری بشه.

یه قدم بهم نزدیکتر شد و دست به سینه نگاهم کرد. گفت:

- من اونا رو میخوام.

ایمجن جدی بود؟! واقعا عقلشو از دست داده. گفتم:

- من اصلا نمیدونم که تو داری درمورد چی حرف میزنی. من با هیچکس هیچکاری نکردم.

ایمجن دندوناشو روی هم فشار داد و با حرص گفت:

- امکان نداره که تو هیچ کاری نکرده باشی و داستین اینطوری کنترلتشو از دست داده باشه.

نزدیکتر شد و ادامه داد:

- امکان نداره تو کاری نکرده باشی و داستین خودش منو ول کرده باشه. مخصوصا بخاطر یه آشغالی که نصف انسان و نصف جادوگره.

- به نظر من شما دوتا هنوزم باهمین. خب پس تو بُردی! من سر پسری که خیانت میکنه، با کسی نمیجنگم. داستین تمام و کمال برای تو. ولی تو هم باید گورتو گم کنی و دیگه اطراف خودم نبینمت.

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد. حرکتی نکردم، اجازه دادم بیاد جلو. گفت:

- کاش به همین سادگیا بود.

یه خنده مسخره کرد و ادامه داد:

- تو از چیزی که فکرشو میکردم احمق‌تری!

شونه‌امو گرفت و منو به عقب هل داد، تاجایی که به قفسه‌های پشت سرم برخورد کردم. گفت:

- اونا رو بده به من.

دلم نمیخواست که ایمن لمسم کنه و اصلا دوست نداشتم که اینجوری تو چنگالش گیر افتاده باشم. گفتم:

- من چیزی ندارم که بهت بدم. پس دستتو بکش.

دندون قروچه‌ای کرد و دوباره منو محکم به قفسه پشت سرم کوبید. همون یه ذره کنترلی که رو خودم داشتم، شکست. گرما رو زیر پوستم حس میکردم. دندونام درازتر شد و لبامو پاره کرد! گفتم:

- دستتو بکش!

ایمن دستشو حرکت داد و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، مشتی به صورتم زد. سرم چرخید و محکم به قفسه‌های آهنی برخورد کرد. اونقدری عصبانی بودم که هیچ دردی رو حس نمیکردم.

- تس! ایمن. همین الان به این دعوا خاتمه بدین!

به سمت خانم رامیرز خرخر کردم. خانم رامیرز سرشو پایین انداخت و عقب رفت. زمزمه کرد که کسی بره دنبال آقای داوسون یا داستین. ولی تمام تمرکز من روی ایمن بود. مشت دیگه‌ای به شکم برخورد کرد و نفسم بند اومد. ایمن یه بار دیگه به صورتم مشت زد و من مزه خون رو حس کردم. گرگم خرخر کرد. انگار که غبار قرمزرنگی دیدم رو پوشونده بود و بعد تنها چیزی که میتونستم ببینم، ایمن بود. بازو هام که تماما پر از موی گرگ شده بود، شروع به حرکت کرد. خودمو جلو کشیدم و ایمن رو محکم به قفسه‌ها کوبوندم. حالا جامون عوض شده بود! اون بخش از وجودم که ترسناک بود، بیدار شده بود و من نمیتونستم جلوشو بگیرم. یه مشت محکم تو صورت ایمن زدم و دماغش شکست. بازو هامو دور گردنش حلقه کردم و با پاهام ایمن رو محکم زمین زدم و خودم بلافاصله روی شکمش قرار گرفتم.

- تکنون نخور.

پشت تک تک کلماتم یه انرژی کمی گذاشتم تا ایمن ثابت بمونه؛ اما اون هنوزم داشت تلاش میکرد تا خودشو آزاد کنه. اجازه نمیدادم بره. من اصلا باهاش شوخی نداشتم. خودمو بالاتر کشیدم و دستامو رو قفسه سینه‌ش فشار دادم تا نتونه تکنون بخوره. وقتی که به صورتش نگاه کردم، عصبانیتم بیشتر شد! دستکش هام پاره شدن و انگشت ها و ناخن هام درازتر شدن. یه چیزی بین دست انسان و پنجه گرگ شده بودن! من خودمم یه چیزی بین گرگ و انسان بودم. چون از یه طرف گرگم میخواست بیاد بیرون و حریفشو تیکه تیکه کنه و از طرفی دیگه من سعی میکردم که جلوی گرگمو بگیرم و از عقلم پیروی کنم. ایمن زیر من دست و پا میزد. اگه اون دوباره بخواد جنگیدن و تقلا کردن

رو شروع کنه، نمیدونم که گرگم ممکنه چه بلایی سرش بیاره و این موضوع منو میترسوند. وقتی ناخن‌هام دور گردن ایمجن حلقه شد، میتونستم جاری شدن خونس روی دستامو حس کنم. دستمو کمی شل کردم و اشک‌های ایمجن روی صورتش جاری شد. گفت:

- وقتی به داستین بگم که تو چه وحشی هستی، مطمئنم که دیگه بهت محل سگ هم نمیداره. به دستات نگاه کن، معلوم نیست که چیه. حال بهم زنه!

چیزی که ایمجن گفت باعث شد دیوونه‌تر بشم. خرخر کردم و ناخن‌هامو تو گردن ایمجن فرو کردم.

- تسا!

داستین به سرعت به سمت ما دوید. گفت:

- خدای من!!!

باعجله کنار ما، روی زمین نشست و گفت:

- تسا ولش کن.

تیشرتشو از تنش درآورد و مچاله کرد. گفت:

- باید جلوی خونریزی رو بگیریم.

سعی کرد که ایمجن رو از زیر من بیرون بکشه. گرگم شروع کرد به ناله کردن. داستین لباس مچاله‌شده‌اش رو، روی گردن ایمجن، کنار دست من گذاشت و تو چشمام خیره شد و گفت:

- ولش کن. همین حالا.

لرزشی رو تو بدنم حس کردم و تا عمق وجودم تیر کشید. خشمم فروکش کرد و دوباره شدم همون تسای نرمال. لباس ایمجن غرق خون بود و چشماش باز بودن؛ اما هیچ حرکتی نداشتن. حس کردم که محتویات معده‌ام داره میاد تو دهنم. اوه خدای من! من هیچوقت تو عمرم با کسی دعوا نکرده بودم. قبل از بلایی که سر مردیت تو باشگاه آوردم... قبل از اون ماجرا من هیچکس رو نزده بودم. به هیچکس حمله نکرده بودم. من داشتم ایمجن رو میکشتم! خودمو عقب کشیدم تا جایی که به در فلزی قفسه‌ام برخورد کردم. دستکش‌های خونی و پاره‌شده‌ام رو از دستام بیرون کشیدم. در همه کلاس‌ها باز بود و معلم‌ها جلوی در ایستاده بودن تا دانش‌آموزا بیرون بیان. چرا اونا جلوی منو نگرفتن؟؟ داستین گفت:

- من به کمک نیاز دارم.

دست داستین خونی شده بود وقتی که لباسشو رو زخم ایمجن فشار میداد تا خونریزی رو بند بیاره. بالاخره معلم‌ها یه تکونی به خودشون دادن و به سمت ما اومدن. خانم رامیرز اولین کسی بود که به ما رسید. گفت:

- آدریان، برو آقای داوسون و دکتر گنزالس رو بیار اینجا. عجله کن.

بچه‌ها از کلاس‌ها بیرون اومدن و راهرو حسابی شلوغ شد. نمیتونستم نگاه‌هاشون رو تحمل کنم. تنها راهی که به ذهنم میرسید، فرار بود!

این کار خیلی بزدلانه هست؛ اما چاره دیگه‌ای ندارم. داستین چندبار صدام زد تا وایستم، تا صبر کنم که اونم بیاد؛ اما من به پشت سرم نگاه نکردم. با عکس‌العمل‌هایی که از داستین دیدم، واقعا نمیدونستم که اون چی میخواد. داستین کی رو میخواست؟ اگه اون واقعا منو دوست داشت، تمام اون وقت‌هایی که بهش نیاز داشتم ازم فاصله نمیگرفت. اون نمیتونست بین ما انتخاب کنه.

با سرعت به سمت در ورودی مدرسه دویدم و مسیر رو طی کردم تا به بزرگراه رسیدم. تا حالا هیچوقت با این سرعت ندویده بودم، اونقدر شدید که میتونستم فشار رو ریه‌هام رو حس کنم. تابلوی نورانی ورودی شهر رو دیدم. مستقیم راه افتادم، هیچ ماشینی اون اطراف نبود. آروم و با دقت اطرافو نگاه میکردم تا بتونم یه چیز آشنا پیدا کنم. مسیر رو پیدا کردم و سرعتمو بیشتر کردم. وقتی به یه خونه زردرنگ با یه درخت بزرگ که روبه‌روش بود، رسیدم، ایستادم.

- مامان!

از پله‌ها بالا رفتم و وارد ایوان شدم. چند تا ضربه به در زدم و گفتم:

- مامان.

صدای جیر جیر پله‌های چوبی رو میشنیدم. مامان به سرعت به سمت در اومد.

- اوه خدای من! تسا! چی شده؟ خوبی؟ آسیب دیدی؟

به لباس و بازو هام نگاه کردم، خون ازشون میچکید. گفتم:

- نمیدونم.

مامان منو به داخل خونه هدایت کرد و گفت:

- یه لنگه دیگه کفشت کو؟

پای چپم زخم شده بود بخاطر دویدن. احتمالا یه جایی وسط راه از پام کنده شده. گفتم:

- نمیدونم.

- باشه عزیزم. همینجا صبر کن. من میرم جعبه کمک‌های اولیه رو بیارم.

کفشمو از پام درآوردم و کنار در گذاشتم. وارد آشپزخونه شدم و شیر و چند تا بیسکویت کرم‌دار از تو یخچال برداشتم. من حسابی کالری سوزونده بودم و نمیخواستم که گرگم دوباره بخاطر گرسنگی، بیدار بشه؛ اونم وقتی پیش مامان بودم! دوتا بیسکویت تو دهنم گذاشتم و شروع کردم به جوییدن. خدایا! چطوری روزم اینطور به گند کشیده شد؟ من هیچوقت آدم خشنی نبودم که بخوام به مردم حمله کنم. امیدوارم بقیه درمورد اینکه گرگینه‌ها زود درمان میشن، شوخی نکرده باشن. من خودم یه گرگینه‌ام؛ اما مطمئن نیستم که الان حال ایمجن خوب باشه. من از ایمجن خوشم نمیاد؛ اما هیچوقت نخواستم بهش آسیب بزنم. مامان طبقه بالا مشغول زیر و رو کردن کشوها بود و بعد صدای جاری شدن آب اومد، که مانع شنیدن صداها دیگه میشد. هوف مامان تو تمیزی وسواس داشت، احتمالا داره دست‌هاشو میشوره. روی این آشپزخونه نشستم و منتظر مامان موندم. مامان با جعبه کمک‌های اولیه و یه تیشرت تمیز از پله‌ها پایین اومد. هردومون تو سکوت نشسته بودیم وقتی که مامان داشت زخم پامو تمیز میکرد. خودمو عقب کشیدم وقتی مامان سنگ‌ها و چیزهای تیزی که تو پام رفته بود رو بیرون کشید و روش آب اکسیژنه ریخت. روی پام حباب‌های سفیدرنگ تشکیل شد و این یعنی میکروب‌ها داشتن کشته میشدن. وقتی مامان مشغول بود، تیشرتمو عوض کردم. یه باند بیرون آورد و خواست که پامو بانداز کنه؛ اما گفت:

- اوووم. زخمات همشون خوب شدن.

پامو گرفتم تا بررسیش کنم. حق با مامان بود. وقتی که سنگ‌ها و... از تو پام دراومدن، پام کاملا خوب شد. انگار که اصلا زخمی وجود نداشته. گفتم:

- ممنون مامان.

مامان ازم فاصله گرفت تا پارچه‌های کثیف رو بندازه دور. گفت:

- میخوای بگی چی شده تس؟

- من به یه نفر صدمه زدم مامان.

اشک‌هام از چشمام جاری شدن. گفتم:

- من خودم نبودم مامان. نمیدونم که چطور این کارو کردم.

- تس!...

- داستین... اون... من نمیتونم... من نمیتونم احساساتمو کنترل کنم. یه دقیقه خوبم و یه دقیقه بعد نزدیک بود که سر اون دختری از تنش جدا کنم!

با دستام صورتمو پوشوندم.

- تسّا!

- من شوخی نمیکنم مامان. من داشتم ایمجن رو میکشتم. من یه هیولام.

- ترسا الیزایت مککید.

مامان دستشو رو زانوم گذاشت و فشارش داد. گفت:

- من نمیدونم چه اتفاقی افتاده؛ اما تو هیولا نیستی.

دلم میخواست که حرفای مامانو باور کنم. دستامو پایین آوردم و گفتم:

- تو نمیدونی چی شد مامان. هیچی نمیدونی.

- درسته... ولی من کسی هستم که نه ماه تورو تو شکم داشتم. کسی هستم که نزدیک به ۱۸ ساله بزرگت کردم. من دخترمو میشناسم. نمیدونم چه اتفاقی افتاده؛ اما اینو میدونم که تو هیولا نیستی. تسّا وقتی درمورد خودت اینجوری فکر میکنی خیلی ناراحت میشم. این فکرا رو بریز دور. تو هنوز همون دختری.

مامان آروم زیر لب چیزی گفت، درمورد اینکه با آقای داوسون حرف زده و همون لحظه زنگ خونه به صدا دراومد. از اُپن پایین پریدم و گفتم:

- کیه؟

مامان دستاشو بالا آورد و گفت:

- متاسفم عزیزم. من مجبور بودم که با اونا تماس بگیرم.

- نه تو این کارو نکردی مامان!!!!

مامان خودم داشت منو به اونا تحویل میداد؟؟ وحشتناک بود. به سمت در ورودی دویدم و از پنجره کنارش بیرون رو دیدم. آقای داوسون و داستین بودن! باسرعت به سمت در پشتی خونه رفتم و پشت سرم بستمش.

از روی ایوان پشت خونه بیرون پریدم و قبل از اینکه بتونم به اولین درخت برسم، یه نفر بازوی منو گرفت. نزدیک بود که بیفتم و بعد متوقف شدم. بوی داستین تمام وجودمو پر کرد. چرا داستین نمیداشت که من برم؟ سعی کردم که بازومو تگون بدم تا ولم کنه. گفت:

- بس کن تسّا.

بیحرکت ایستادم و آروم شروع کردم به نفس کشیدن. داستین بازومو ول کرد و من دوباره خواستم فرار کنم. نمیدونستم برای چی دارم فرار میکنم، اما اگه اونجا میموندم، باید با داستین روبهرو میشدم، با کاری که انجام دادم، با چیزی که هستم، با رابطمون و

نبود داستین! باید با همه اینا روبه‌رو میشدم و همه اینا عذاب‌آور بود. حتی اگه یه ترسو بنظر برسم، برام مهم نیست. هنوز چند قدم برنداشته بودم که داستین دوباره بازومو گرفت. منو سمت خودش چرخوند و بعد مجبورم کرد عقب عقب برم تا جایی که کمرم به درخت برخورد کرد. بهم چسبید و گفت:

- انقد ازم فرار نکن. لطفا!

- بذار برم.

توی صدام میشد چیزی شبیه التماس رو حس کرد. گفت:

- نه!

- من برنمی‌گردم داستین.

چشمای داستین شروع کرد به درخشیدن.

- چرا برنمی‌گردی؟

- ایمن حالش خوبه؟

یه نفس عمیق کشید و دوباره رنگ چشماش عادی شد.

- اون حالش خوبه. ما گرگینه‌ایم و زخامون آروم آروم درمون میشه. نه به آرومی خوب شدن زخم یه انسان! اما اونقدری آروم هست که باعث شه ایمن ازت متنفر شه.

- نه اینکه قبل از این ماجرا من و ایمن عاشق هم بودیم!!!

- گمون نکنم.

داستین انگشتش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرمو بالا آورد. گفت:

- قبل این ماجرا، چه اتفاقی افتاد تس؟

- منم میتونم همین سوالو از خودت بپرسم.

چشمای داستین دوباره شروع کرد به برق زدن. ولم کرد و گفت:

- من چیکار کردم؟

- من دیدمت. با اون. قبل از اینکه اینو از من بپرسی، خودت یکم فکر کن شاید یادت بیاد! تو داشتی اونو میبوسیدی!

میتونستم بغض تو صدامو حس کنم، هرچند خفت‌بار بنظر برسه. رومو برگردوندم. گفت:

- من کی رو بوسیدم؟

بد بهش خیره شدم. گفت:

- ایمن؟

نفسشو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- یا عیسی مسیح! آگه تو اینطوری فکر میکنی، پس یعنی مدت زیادی تو غذاخوری نموندی.

- چرا اتفاقا خلیم موند. داستین تو دیروز با ایمن، از پیش من رفتی. امروز هم اونو بوسیدی. قبلا هم که باهاش رابطه داشتی. ببین! من میدونم که تو این مسائل خیلی بی تجربه‌ام و پای پسرا که وسط بیاد من حرفی برای گفتن ندارم، تازه چه برسه به پسرای گرگینه! اما فهمیدن این موضوع نیاز به فسفر سوزوندن زیادی نداره! وقتی که تو... هرچی اصلا!!! به هر حال تو به من خیانت کردی.

داستین با عصبانیت خواست حرفی بزنه؛ اما دستمو بالا آوردم و گفتم:

- ببین آگه میخوای حال منو درک کنی، میتونی خودتو جای من تصور کنی و بهم بگی چه حسی داره وقتی منو در حال بوسیدن یه پسر دیگه ببینی! چیکار میکنی ها؟ من خودمو از این ماجرا کشیدم کنار، اینو به ایمن هم گفتم. اما داستین، آگه برگردم و ببینم دوباره ایمن تمام وسایل قفسه‌امو تو سالن پخش کرده. سرم داد و بیداد کنه و یه سری مزخرفات در مورد اینکه من تورو جادو کردم بگه و یقمو بگیره که طلسمو بهش بدم... منو معاف کن! من دیگه نمیکشم! سیر شدم دیگه. یه هفته و نیم کوفتی تو اون مدرسه به گندترین شکل گذشت. دیگه کاسه صبرم لبریز شده، میفهمی؟ آگه برگردم و اینا دوباره تکرار شه، منم دوباره کارمو تکرار میکنم. با هر کسی، با هر چیزی!

داستین شونه‌هاشو خم کرد و به زمین خیره شد. گفت:

- من دوباره همه چیزو بهم ریختم و واقعا نمیدونم که باید چجوری درستش کنم. درست مثل وقتی که تورو تو مهمونی دیدم و گند زدم!

با چشمای طلایش بهم خیره شد و گفت:

- میدونم که دلیلی وجود نداره که حرفامو باور کنی؛ اما من دیروز با مایکل رفتیم پیش کازادورها. من تورو ول نکردم که با ایمن باشم! ما فکر میکردم که ایمن برای جبران گندهای پشت‌پرده پدرش، میخواد خلوتگاه خون‌آشاما رو لو بده و ما رو به اونجا هدایت کنه. دیروز درگیر همین بودیم. اما فهمیدیم که همه این چیزا مزخرف بود!

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- محض اطلاع، من اونو نمیخوام تسا. هرگز!

خوبه. همچنان تو سکوت بهش خیره شده بودم. گفت:

- ممکنه حرفام برات مهم نباشه و هنوزم ازم عصبی باشی؛ اما وقتی ایمجن منو بوسید، من همراهیش نکردم. من اونو از خودم دور کردم و بهش گفتم که حرفای چند ماه پیش منو بخاطر بیاره، اینکه همه چیز تموم شده. و الان میتونم بهت بگم که من بهت خیانت نمیکنم تسا، چون تو جفت منی. تو مال منی. و من دوباره بهت صدمه زدم؛ چون خواستم با ایمجن مدارا کنم تا احساسات دوست دوران بچگیم، آسیب نبینه.

اشک هام روی صورتم جاری شدن و هیچ تلاشی نکردم که جلوشونو بگیرم. گفت:

- من مال توام تسا. اگه هنوزم منو میخوای.

- تو نمیتونی انجامش بدی داستین.

- چی رو نمیتونم؟

- تو یه حرفی میزنی و همیشه برعکسش عمل میکنی داستین. این یه حقیقته. وقتی که همه چی خوب میشه، تو یهو ناپدید میشی.

ادامه دادم:

- دیروز چی شد؟ تو بازم رفتی. تو دوباره غیب شدی. بهم زنگ نزدی. بهم پیام ندادی. من تورو ندیدمت دیگه، نمیدونستم که حالت خوبه یا نه تا اینکه تورو در حال بوسیدن یه دختر دیگه دیدم. من نمیتونم از پیشش بریام داستین. من نمیتونم بذارم احساساتم بازیچه بشه. من یا باید تماما تورو داشته باشم یا اصلا نداشته باشم. و اگه تو نمیتونی اینکارو کنی، اول بدون که برنمیگردم! و بعد تورو خدا داستین، تورو خدا تنهام بذار و دیگه نیا.

داستین بغلم کرد و گفت:

- من همه چی رو درست میکنم عزیزم. قسم میخورم. درستش میکنم.

- داستین ببین! من قبلا هم گفتم، من به اندازه کافی بخاطر گرگینه بودنم و مسائلی که بهش مربوط میشه، تحت فشار هستم. چه برسه که بخوام یه پسر رو هم وارد زندگیم کنم. شاید من و تو نیاز به مهلت داریم.

داستین منو محکمتر به خودش فشار داد و گفت:

- نه. مهلت نمیخوام. ما نیاز به مهلت نداریم. میدونم که تا الان نتونستم خودمو بهت ثابت کنم؛ اما درستش میکنم. من نمیتونم ببینم که تو دوباره ازم فرار کنی. پس تمومش میکنیم تسا. تو این رابطه، فقط من و تویم. هیچ گزینه دیگه‌ای نیست عزیزم. تو جفت منی و فقط برای منی. تو باید بهم اعتماد کنی.

- داستین اعتماد باید به دست بیاد.

- خب به دستش میارم.

بالاخره حس بهتری پیدا کردم و سرمو رو سینه‌اش گذاشتم. گفتم:

- قول بده.

- قول میدم. تو جفت منی تسا. نیمه‌ی دیگه وجودم که سال‌ها دنبالش بودم.

داستین انگشتاشو تو موهام برد و شروع کرد به نوازش کردنم. بعد دستشو زیر چونه‌ام گذاشت و سرمو بالا آورد. گفت:

- تسا بهم بگو که تو سالن چه اتفاقی افتاد؟

خدایا! اصلاً وقت مناسبی برای پرسیدن این سوال نبود، اونم بعد از گفتن این حرفای قشنگ. چرا پسرا انقدر گیجن اخه؟! گفتم:

- مهم نیست داستین.

با دستاش صورتمو گرفت و گفت:

- چرا هست. بهم بگو.

- نه!

- لطفاً تسا. لطفاً.

خندیدم و گفتم:

- نه، فراموشش کن.

- تسا تو نباید خجالت بکشی. اونم از من!

- اتفاقاً چون تویی خجالت میکشم!

داستین چشماشو شبیه سگ‌های کوچولویی که ناراحتن، کرد. خندم گرفته بود و نتونستم بیشتر از این مقاومت کنم. گفتنش خجالت‌آور بود. گفتم:

- خب، من خیلی عصبانی شدم وقتی که دیدم تو و اون... هوف! من نمیتونستم خودمو کنترل کنم. سعی کردم قبل از اینکه تحقیر بشم، از کلاس خارج بشم...

- تحقیر بشی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- میدونی... منظورم همون تبدیل شدن به یه موجود پشمالوئه.

داستین انگشت شصتش رو نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید و گفت:

- این تحقیر نیست تسا. این کاریه که همه گرگینه‌ها انجام میدن.

- آره، ولی نه وسط کلاس!

- بعضی وقتام وسط کلاس تبدیل شدن مشکلی نداره.

سعی کردم هلمش بدم و با حرص گفتم:

- وایای! مگه نگفتی برات توضیح بدم؟ الان که همش تو داری حرف میزنی عزیزممم!

سرشو تکون داد. گفتم:

- خب بعدش من رفتم توی سالن و دیدم که ایمن داره تو قفسه‌ام فضولی میکنه. اون منو متهم کرد که از طلسم و این چیزا استفاده میکنم. بعدشم خواست که طلسمو بهش بدم، همون چیزی که باهش تورو جادو کردم.

خرخر کردم و ادامه دادم:

- اون منو به قفسه کوبوند و چندباری هم بهم مشت زد.

سرمو تکون دادم تا تصویر ایمن که زیر من داشت جون میداد رو از ذهنم پاک کنم. گفتم:

- چرا ایمن بهم گفت که بازوم چنندشه؟ منظورم اینه که درسته خیلی عجیب و غریبه؛ اما من فکر میکردم که همتون موقع تغییرشکل همینجوری میشین و این عادیه.

- نه! هرکسی نمیتونه این کارو انجام بده. هرکسی نمیتونه فقط بخشی از بدنش رو تغییر شکل بده. یادت میاد که چجوری این کارو کردی؟

- نه.

- مطمئنی؟

حس کردم که اعتمادم به داستین، تو همین لحظه دوباره دچار ریزش شده. داستین هم داشت منو عجیب و غریب خطاب میکرد؟ سعی کردم به خودم دلدارای بدم که منظور داستین این نبوده؛ اما تردیدی که داشتم کارو خراب میکرد. نفسمو حبس کردم. من نمیتونستم درک کنم. از بغل داستین بیرون اومدم و روی زمین سر خوردم. به درخت تکیه دادم و گفتم:

- تو منو عصبی میکنی داستین. اگه قراره چیزی بگی، کامل بگو و کلکشو بکن! هرچی که باشه.

داستین روبه‌روی من نشست و صورتمو با دستاش گرفت. لباشو رو لبم گذاشت و آروم شروع کرد به بوسیدنم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و اونو بیشتر سمت خودم کشیدم. نگرانیم از بین رفت و بدنم داغ شد. وقتی داستین ازم جدا شد، به سختی میتونستم نفس بکشم. آروم در گوشم گفتم:

- انقد فکرای بیخود نکن عزیزم.

داستین حرف میزد؛ اما من هیچی نمیفهمیدم. ذهن من انگار هنوز تو خماری بود، فقط با یه بوسه! داستین ایستاد و به سمت خونه رفت. بلند گفتم:

- مایکل.

آقای داوسون وارد ایوان پشتی شد و گفت:

- چه خبره؟ چی شده؟

همه چیز واقعا گیج‌کننده شده بود. داستین گفت:

- تسا نمیدونه که چجوری این کارو کرده.

آقای داوسون به سمت ما اومد و گفت:

- تعجبی نداره.

داوسون روبه‌روی من زانو زد و گفت:

- کاری که تو کردی نیاز به انرژی خیلی زیادی داشت.

آقای داوسون عقلشو از دست داده؟ گفتم:

- کشتن یه شخص نیاز به انرژی زیادی داره؟؟؟

- نه! اما تغییر شکل دادن نصف و نیمه چرا. تو فقط بازوتو تغییر شکل دادی.

گفتم:

- اما گمون نمیکنم که ایمن با حرفتون موافق باشه.

به آقای داوسون نگاه کردم و گفتم:

- اشتباه میکنم؟!

آقای داوسون یکی از ابروهاشو بالا برد و با چشمای قهوه‌ایش بهم خیره شد. گفتم:

- نه. ایمن نباید بخاطر این موضوع سرزنشت میکرد. اما خب ایمن همیشه از بچگی

سعی کرده که قدرتش مثل داستین بشه. اون حاضره بمیره ولی تحت هر شرایطی جفت

داستین بشه؛ حتی این وسط براش مهم نیست که احساس داستین چیه.

خرخر کردم. داستین آروم در گوشم گفت:

- جفت من.

سعی کردم که حسادتم رو بذارم کنار و چند تا نفس عمیق بکشم. دست گرم داستین رو حس کردم که دستامو گرفته و منو به سمت خودش میکشه. آرامش تمام وجودمو گرفت. آقای داوزون گفت:

- اون عصبانیه که تو ازش قوی‌تری.

گلمو صاف کردم و سعی کردم روی حرفای داوزون تمرکز کنم. اگه من واقعا از ایمجن قوی‌تر بودم، پس چرا بهم حمله کرد؟! داوزون انگار فکرمو خونده بود که گفت:

- ایمجن روی این قضیه که تو چیزی از قدرتت نمیدونی، بهت حمله کرد. تو از ایمجن برتری.

درسته. مردیت هم قبلا اینو بهم گفته بود. از بغل داستین بیرون اومدم و به آقای داوزون گفتم:

- ببین. این دقیقا همون چیزیه که من باهاش مشکل دارم. شما حق ندارین اشخاص رو باهم مقایسه کنین.

آقای داوزون خواست حرفی بزنه؛ اما سرمو تکون دادم تا متوقف بشه. گفتم:

- میدونم. میدونم. من احتمالا باید به جای پیاده‌روی، تو کلبه شما می‌موندم و اون کتاب کوفتی رو می‌خوندم.

گوشه لب آقای داوزون بالا رفت. خوبه! انگار نگرانی من برای بعضیا سرگرمی محسوب میشد. گفت:

- خب درواقع، زمانی که تو به ایمجن دستور بدی، اون باید اطاعت کنه.

آقای داوزون کمی فکر کرد و گفت:

- هم این موضوع و هم اینکه تو قراره جفت داستین بشی؛ تحمل اینا از توان ایمجن خارجه.

نگرانی من به خشم تبدیل شد و گفتم:

- ولی اینطور نیست که من با نقشه، داستین رو ازش دزدیده باشم.

داستین ساکت بود. بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه نه؟

گفت:

- من وسیله نیستم که کسی بخواد منو بدزده. هیچکدومتون. تسا شریک زندگی منه. سرمو رو شونه‌اش گذاشتم. شریک زندگی خیلی بهتر از جفت بود! آقای دایسون ایستاد و دستی به شلوار جینش کشید تا خاکی که روش مونده بود رو تمیز کنه. گفت:

- وقتشه که به مدرسه برگردیم.

داستین شونه‌ام رو لمس کرد. احساس کشتی که به داستین داشتم، قابل توصیف نبود. انگار که اون بخشی از وجودمه. وقتی پیش داستین بودم، خودم و گرگم آروم بودیم. این دیگه ته وابستگی بود. دیگه چیزی از من باقی مونده؟

داستین ایستاد و دستشو به سمت دراز کرد تا کمکم کنه و ایستم. وقتی تردید منو دید، آهی کشید و گفت:

- برای منم سخت بوده تسا.

حس کردم که خیلی خودخواهم... این مدت فقط به احساسات خودم بها دادم و به احساسات داستین توجهی نکردم. گفتم:

- بنظر میرسید که تو خیلی راحت با این قضیه کنار اومدی، من هیچوقت فکر نمی‌کردم که تو هم لحظات سختی داشتی. هیچوقت!

- هر دوی ما باید با شرایط جدید کنار می‌ومدیم. من بهتر از پشش براوادم؛ چون من تمام زندگیم یه گرگ بودم.

خرخر کرد و گفت:

- اما گرگم خارج از کنترل من بود. من یه سال بود که بی‌قرار بودم. بعد تورو دیدم و اتفاقاتی افتاد که همه چیو خراب کرد. و تو سعی میکردی که با این وضع بجنگی.

داستین، کلافه انگشتاشو تو موهایش فرو کرد. حتی وقتی که بهم ریخته بود، بازم جذاب بود. حتی جذاب‌تر! ادامه داد:

- گرگم تورو میخواست. میخواست که مال من بشی. میخواست تورو داشته باشه و ازت محافظت کنه. اما من سعی کردم که بهت زمان بدم تا بتونی خودت انتخاب کنی. حتی اگه اون انتخابت منو می‌گشت! بخاطر همین سعی کردم با آشفنگیم کنار بیام. من میتونستم همون اول اعلام کنم که تو مال منی و باید تا آخر عمرت کنار من باشی. اما این کارو نکردم؛ میخواستم که خودتم اینو بخوای.

دوستن اینکه داستین هم تحت فشار بود، بهم حس خوبی میداد. اینکه فقط من نبودم که دیوونه میشدم، اینکه من تنها نبودم. دستمو دراز کردم و تو دستش گذاشتم. دستمو محکم گرفت و بلندم کرد. گفت:

- من اعتراف کردم که لحظه‌های سختی داشتم اونوقت خانم لبخند میزنه؟؟

سرمو پایین انداختم و تو بغلش جا گرفتم. خندیدم و داستین سرمو بوسید. واقعا حس خوبی داشتم.

در پشتی خونه با شدت باز شد و پدر از پله‌ها پایین اومد. لباس کارش تنش بود. حتی تو این گرما هم کت و شلوار میپوشید. گفت:

- شما با دختر من چیکار کردین که از اون مدرسه به اون بزرگی فرار کرده و اومه خونه؟ چه گندی زدین؟

کروات دور گردن پدرم شل شده بود. ادامه داد:

- تو گفته بودی که خیلی خوب حواست به تساهست، چون ظاهرا به عقیده تو ما نمیتونستیم این کارو خوب انجام بدیم. ولی الان بنظر میرسه که خودت تو کارت گند زدی.

آقای داوزون سعی کرد که جلوی من و داستین قرار بگیره؛ اما من آقای داوزون رو دور زدم و پریدم تو بغل بابا. گفتم:

- بابا.

پدر بوی خوبی میداد، گرچه با بوهای مختلف زیادی قاطی شده بود مثل خشم، دستمال کاغذی، شامپو و آرامش... پدر منو از بغلش بیرون آورد و به صورتم نگاه کرد. گفت:

- تو خوبی؟؟

- خوبم.

پدر پیشونی منو بوسید و گفت:

- مادرت بهم زنگ زد و حسابی بخاطرت نگران بود.

پدر یه جفت دستکش سفید بهم داد. پوشیدمشون و گفتم:

- بنظر نمیرسید که خیلی نگرانم باشه. مامان با آقای داوزون تماس گرفت که بیاد منو ببره.

- تساه، مادرت عاشق توعه؛ اما ما باید کاری رو انجام بدیم که برای تو بهتر باشه. ما هر دو داریم تلاش میکنیم که بفهمم بهترین کار چیه. که چجوری میتونیم مدیریتش کنیم...

پدر به پشت سرم نگاه کرد و بعد جلوی من قرار گرفت.

رو به آقای داوسون گفت:

- من فکر میکردم که ما باهم توافق کردیم که ایشون (منظورش داستینه) از دختر من دور بمونه.

داوسون دستاشو تو جیبش برد و گفت:

- آره گفتم؛ اما اینم گفتم اگه جفت تسا نباشه. ولی فعلا که هست.

- این مزخرفات دیگه چیه! تو میخوای دختر منو شوهر بدی؟؟؟ اون فقط ۱۷ سالشه.

جلوی پدر ایستادم ولی پدر دوباره منو کنار زد. میترسیدم که دوباره پدر رو کنار بزنم. نمیخواستم که تصادفا به پدرم آسیب بزنم. گفتم:

- آروم باش پدر. تو میدونی که من خیلی زود ۱۸ سالم میشه.

پدر حق داشت که ناراحت باشه. خود منم هنوز کمی ناراحت بودم؛ اما دلم نمیخواست که پدرم سر داستین داد و بیداد کنه. داستین گفت:

- هیچکس تسا رو مجبور نکرده که همین فردا با من ازدواج کنه. من هیچوقت مجبورش نمیکنم کاری رو انجام بده که خودش نمیخواد. من میدونم که کار اشتباهی کردم. نمیتونم کاری که کردم به عقب برگردونم؛ اما من امیدوارم که بالاخره شماها بتونین منو ببخشین...

چهره پدر از عصبانیت قرمز شد و گفت:

- تنها کاری که تو میتونی بکنی اینه که از خونه من گم شی. همین الان.
گفتم:

- اوه خدای من. بابا!!!!!! آروم باش. لطفا!

وقتی پدر به سمت داستین حرکت کرد، فوراً یه تیکه از کتش رو گرفتم و کشیدم تا مانع حرکتش بشم. کت پدر پاره شد و حیاط تو سکوت فرو رفت. پدر سعی کرد ببینه چه بلایی سر کتش اومده. کت پدر از وسط پاره شده بود. جلوی دهنمو گرفتم و گفتم:

- اوه!

لباس کار پدر بود! من واقعا نمیخواستم اینجوری کت پدر رو داغون کنم. بابا گفت:

- ترسا. تو کتمو پاره کردی؟

یه لبخند کج و معوج زدم و گفتم:

- ببخشید بابایی. من واقعا نمیخواستم این کارو کنم.
- پدر کتش رو که دو تیکه شده بود درآورد و نگاهی بهش انداخت. گفت:
- چیزی نیست. گمون نکنم کم شدن یه کت از لباسام منو بکشه!
- در خونه باشدت باز شد و مامان گفت:
- تسا چی شده؟ چه اتفاقی برای کت پدرت افتاده؟
- گفتم:
- کاملا تصادفی بود مامان. من معذرت میخوام. خب؟
- میتونستم صدای ریز ریز خندیدنای داستین رو بشنوم؛ البته اونقدری آروم بود که پدر و مادرم نمیتونستن متوجهش بشن. گونه‌هام سرخ شد. مامان گفت:
- نظرتون چیه که بیاین تو و همه دور هم یه لیموناد بخوریم؟
- آقای داوسون گفت:
- نه ممنون. ما باید زودتر برگردیم به مدرسه.
- پدر بازوشو دور شونه‌ام حلقه کرد و بهم گفت:
- من توجهی نمیکنم که مایکل چی میگه، اگه اونجا شرایط مساعد نیست، تو میتونی برگردی خونه. تو حق انتخاب داری.
- پدر وقتی که منو از بغلش بیرون آورد، جدی بهم خیره شد. گفتم:
- من خوبم بابا، همه چیز روبه‌راهه.
- امیدوارم که دروغ نگفته باشم. مامان گفت:
- منو میبخشی؟
- اوهوم کاملا.
- مامان از ایوان پایین اومد و محکم بغلم کرد. گفت:
- هروقت بهم نیاز داشتی، زنگ بزن.
- منو از بغلش بیرون آورد و گفت:
- و به برادرت هم زنگ بزن. اون خیلی عصبانیه.
- من شرط میبندم که آکسل تو آستین، لحظات فوق‌العاده‌ای رو میگذرونه و اصلا به من فکر نمیکنه.

مامان لبخند زد و گفت:

- تو اشتباه میکنی بچه‌جون!

به سمت حیاط جلویی خونه راه افتادیم. شاسی‌بلند مشکی آقای داوسون توی جاده جلوی خونه پارک شده بود. خیلی بزرگ بود. داستین کفش‌هامو برام آورد و گفت:

- چیزی یادت نرفته؟

- ظاهرا.

- یکیشون رو تو مسیر پیدا کردم و اون یکی هم کنار درخونتون بود.

کفش‌ها رو ازش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

کفش‌هارو پوشیدیم و سوار ماشین شدم. داستین کنار من، صندلی عقب نشسته بود و دستامو گرفته بود. آقای داوسون به سمت مدرسه می‌روند. گذر سریع درخت‌ها رو تماشا می‌کردم. خیلی زود به دروازه‌های مدرسه رسیدیم. آقای داوسون کنار ساختمون اصلی مدرسه ایستاد. دکتر گنزالس به سمت ماشین دوید. وقتی همه پیاده شدیم، دکتر گنزالس گفت:

- یه مشکلی داریم.

میتونستم صدای خرخر کردن آقای داوسون رو بشنوم. گفت:

- چی شده؟

- ایمن.

اوه لعنتی! گفتم:

- اون حالش خوبه؟ منظورم اینه که هنوز...

دکتر گنزالس دستشو بالا آورد و گفت:

- اون حالش خوبه، با اینکه مدت زیادی نگذشته؛ ولی اون داره خوب میشه. روپرت هول اینجاست...

آقای داوسون محکم در ماشین رو به هم کوبوند؛ طوری که حس کردم در ماشین خرد و خاکشیر شد. آقای داوسون گفت:

- اینجا چیکار داره؟

صدای آقای داوسون آروم بود. دکتر گنزالس گفت:

- اون معتقد که تو دیگه کنترلی رو دانش آموزا نداری. که دانش آموز جدیدمون حسابی وحشیه و باید به جای دیگه‌ای برده بشه. گفت که تسا غیرقابل کنترله و داشته دخترشو میکشته. که این وضعیت خیلی جدیه و نیاز به پیگیری داره. تازه اون درخواست کرده که تسا رو باید تحت نظر داشته باشن قبل از اینکه دیوان عمومی تشکیل بشه.

دیوان عمومی چه کوفتیه؟؟ آقای داوسون دست‌هاشو محکم مشت کرد و به سمت جنگل خیره شد؛ طوری که انگار این موضوع چیز خاصی بنظر نمیاد. کم‌کم خودمم داشت باورم میشد که این ماجرا مهم نیست تا اینکه دیدم چهار مرد به سمت ما میان. چهار مرد سیاهپوش که کفش نداشتن!

هماهنگ باهم حرکت میکردن. کازادورها بودن. من اصلا از نحوه نگاه کردن اونا به خودم، خوشم نیومد. وقتی از توی جنگل به سمت ما میومدن، انگار با چشماشون منو سر جام میخکوب کرده بودن. یکی از اونها که از بقیه بلندتر بود، جلوتر ایستاد و گفت:

- تو باید همراه ما بیای.

منظورش من بودم؟؟

آقای داوسون جلوی من ایستاد و راه رهبر کازادورها رو به سمت من بست. گفت:

- تسا هیچ‌جا نمیره.

همون مرد گفت:

- از من میخوای چیکار کنم مایکل؟

چهره‌اش خیلی برام آشنا بود؛ ولی هرچی فکر میکردم نمیتونستم به یاد بیارم که قبلا کجا دیدمش. داستین گفت:

- تسا کار اشتباهی نکرده ترنت.

همین که داستین اسم اون مرد رو به زبون آورد، یادم اومد که کجا دیدمش! این پسر همونیه که تو کتاب‌فروشی همراه داستین دیده بودم. ترنت گفت:

- رفیق توهم داری اشتباه میکنی.

داستین شونه به شونه آقای داوسون ایستاد. فوراً بین داستین و آقای داوسون جا گرفتم تا ببینم ماجرا چیه. داستین گفت:

- خب! این ماجرا تقصیر منه. من همراهتون میام. تنها! بدون تسا!

آقای داوسون گفت:

- بهتره که هممون آروم باشیم. هیچکس هیچ‌جا نمیره.

ترنت دستشو تو جیب پشتیش گذاشت تا چیزی رو دربیاره. گفت:

- من دستور دارم از...

- من مطمئنم که روپرت فراموش کرده که سباستین و دوناوآن قبلا اینجا بودن و این وضعیت رو بررسی کردن.

ترنت فکش خورد زمین، ولی زود خودشو جمع و جور کرد. سرشو تکیه داد و گفت:

- خیلی دیره. وقتی تصمیم گرفته بشه که یه محکمه تشکیل شه، نمیتونیم باطلش کنیم! میتونیم؟!

خرخر آقای داسون به حدی بلند بود که بین فضای دو ساختمان منعکس شد. دکتر گنزالس دستشو رو شونه آقای داسون گذاشت و روبه ترنت گفت:

- همه ما خوب میدونیم که همیشه یه محکمه رو نادیده گرفت. اما تسا و داستین همینجا میمونن. داستین از کازادورهای صادق ماست. اون فرار نمیکنه.

- و دختره چی؟ اون داشت ایمجن رو میکشت.

چیزی که میگفت درست بود. تصویر دستام که از خون ایمجن خیس شده بود رو تو ذهنم دیدم. حال داشت بد میشد. دکتر گنزالس گفت:

- تسا میتونه تو اتاقش منتظر بمونه تا سباستین و دوناوآن برگردن.

- خوبه. اما جیسون پشت در اتاقش نگهبانی میده.

آقای داسون گفت:

- الان روپرت کجاست؟

قدرتی که تو صدای آقای داسون بود باعث شد مو به تنم سیخ بشه. دکتر گنزالس جواب داد:

- تو دفتر کارت.

آقای داسون دستاشو مشت کرد و دوباره بازشون کرد. چندین بار این کارو تکرار کرد. گفت:

- ترنت تو میتونی همراه من و داستین بیای. بقیه کازادورها هم هرجهنمی میخوان برن. فرقی نداره!

اینجا چه خبر بود؟ داستین وقتی که همراه بقیه به سمت کلبه آقای داسون میرفت، به من نگاه میکرد. باید مقاومت میکردم؛ اما وقتی که داستین رفت، حس میکردم که خودمو گم کردم! دکتر گنزالس به من نزدیک شد و بازوشو دور شونم حلقه کرد. گفت:

- همه چی درست میشه.

جیسون خرخر کرد:

- ما هنوز از چیزی مطمئن نیستیم، پس بهتره بیخودی بهش قول ندین که همه چی درست میشه.

خوبه حداقل یه نفر روراست بود! از وقتی که وارد سنت ایلبه شدم، دکتر گنزالس رو زیاد ندیدم. از همون روز اول تا حالا هم چه اتفاقی که نیفتاده! دیگه جونی برام نمونده بود که بخوام دست دکتر رو که روی شونم بود پس بزنم. چشمای خاکستری دکتر گنزالس به رنگ نقره‌ای درخشید وقتی که به سمت جیسون خرخر کرد. فکرشو نمیکردم که دکتر گنزالس هم از شکارچی‌ها باشه؛ اما همین حرکتش باعث شد که جیسون لال بشه. به زمین خیره شد و گفت:

- فقط نظرمو گفتم. قصد جسارت نداشتم.

دکتر گفت:

- تا وقتی که اینجا، نبینم با ترسا بدرفتاری کنی. تو نمیتونی درک کنی که اون چقدر سر زنده موندن موقع تغییر شکل، درد و سختی کشیده.

نفسشو به سختی بیرون فرستاد و گفت:

- و هنوزم داره میکشه.

اصلا دلم نمیخواست به اون یه هفته نحس که بیهوش بودم و برای زنده موندن میجنگیدم، فکر کنم. به جیسون نگاه کردم و زبونمو گاز گرفتم. نگاه متهمانه جیسون به من، واقعا اذیتم میکرد. دخترا تو خوابگاه مشغول خوردن پاپکرن و حرف زدن بودن. وقتی ما وارد خوابگاه شدیم، سکوت عذاب‌آوری حاکم شد و من مجبور بودم با خجالتی که وجودمو گرفته بود، از کنارشون رد بشم. وقتی که از پله‌ها بالا میرفتیم دکتر گنزالس گفت:

- ما همه چی رو درست میکنیم عزیزم.

تو این زمینه نمیتونستم به حرفاش اعتماد کنم، پس ترجیح دادم ساکت بمونم. وقتی به در اتاقم رسیدیم، جیسون گلوشو صاف کرد و گفت:

- من همین‌جا میمونم.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم تو صورتش بستم. تهدیدی که تو صداش بود واقعا رومخ بود! کفش‌هامو از پام درآوردم و روی تختم لم دادم. گرچه وضعیت خیلی آشفته هست؛ اما اینکه مجازات بشم باعث میشد حس بهتری پیدا کنم و از دست عذاب‌وجدانی که

بخاطر ایمجن داشتم، خلاص بشم. چون تو دنیای واقعی اگه کسی گلوی یه نفر دیگه رو پاره کنه، باید بره زندان. یا تیمارستان. یا هرچی مثل اینا! مردیت چند تقه به در حموم مشترکمون زد و بلافاصله اومد تو اتاقم. گفت:

- همه حسابی سردرگم و آشفته‌ان. و یه گرگ هم بیرون اتاقت نگهبانی می‌ده. اینجا چه خبره؟؟

- از من می‌پرسی؟!!

مردیت خودشم خوب میدونست که من از اتفاقاتی که تو این خراب‌شده می‌فته سردرنیارم. به سمت میزم رفت و موزیک رو روشن کرد.

یه میکس از آهنگ‌های پرسروصدا تو اتاقم پخش شد. احتمالا این کارو کرده که جیسون صدامونو نشنوه. مردیت کنارم روی تخت نشست و گفت:

- بهم بگو چی شده تس؟

اینو خیلی آروم گفت. گفتم:

- پدر ایمجن اینجاست. اون درخواست تشکیل یه محکمه رو داده.

مردیت حسابی شوکه شد و پرید. اونقدر سریع که تقریبا از روی تخت افتاد. زمزمه کرد:

- این وحشتناکه!

- به عقیده اون، آقای داوسون کنترلشو رو بچه‌های مدرسه از دست داده. به خصوص من و داستین.

رنگ صورت مردیت پرید و به سختی روی تخت نشست. گفت:

- این اصلا خوب نیست. کاری که تو انجام دادی خیلی دلیل بزرگی برای تشکیل محکمه نیست! منظورم اینه که بچه‌های اینجا مدام باهم دعوا میکنن و این چیز جدیدی نیست. حتی هیئت هفت‌نفره هم میدونن که این چیزا برای گرگینه‌ها عادیه!

مردیت سکوت کرد و شروع کرد به قدم زدن. گفت:

- قضیه بیشتر از این حرفاست. آقای داوسون و آقای هول سال‌هاست که باهم دشمن هستن. اونا از هم متنفرن.

- چرا؟

- داستین چیزی درمورد پدر و مادرش بهت نگفته؟

- گفت که اونا فوت شدن.

مردیت سرشو تگون داد و گفت:

- آقای هول همیشه مخالف این بود که ما خودمونو از انسان‌ها مخفی کنیم.

خرخر کردم:

- از سخنرانی اون روزش کاملاً مشخص بود.

- من میدونم، خب؟ این مرد خیلی عوضیه.

پوزخند زدم و گفتم:

- کاملاً.

- خیلی وقت پیش، آقای هول و آقای داوسون و آقای لوران (پدر داستین) باهم دوست‌های صمیمی بودن. اما یه روز آقای هول وارد یه گروهی از انسان‌ها شد. اون تو یکی از کلوپ‌ها حسابی مست کرده بود، که این اصلاً برای متابولیسم ما خوب نیست، و از آقای لوران خواست که به اونجا بیاد تا کمکش کنه. وقتی آقای لوران به اونجا رسید، دید که یه دعوای حسابی راه افتاده. مثل اینکه آقای هول شرط بسته بود، یه همچین چیزی، و باید جلوی اون انسان‌ها تغییر شکل میداد؛ ولی نداد و بینشون دعوا شد. آقای لوران همسرش رو هم برده بود. اونا سعی کردن که آقای هول رو از دعوا منصرف کنن و از اونجا ببرن. اما یکی از اون آدم‌ها تفنگشو درآورد! تو تمام این مدت مسئول کلوپ اون پشت جا خورده بود و دعوا رو تماشا میکرد. تیراندازی از اون فاصله نزدیک، هرکسی رو از پا درمیآورد. آقای هول فرار کرد و آقای لوران و همسرش رو با اون آدم‌ها تنها گذاشت و... داستین بی‌سرپرست شد. آقای داوسون هیچوقت آقای هول رو بخاطر این موضوع نبخشید. دشمنی این دوتا از همون روز شروع شد و هرروز بیشتر شد.

مردیت دماغشو بالا کشید و گفت:

- آقای هول همیشه تلاش کرد که جایگاه آقای داوسون تو گروه رو خراب کنه. مثل کاری که الان داره میکنه. اون یه عوضی تمام عیاره!

ناله کردم و گفتم:

- و من با کاری که کردم، تو این راه کمکش کردم.

- تقصیر تو نیست تسا.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- من نمیتونم باور کنم که تنها دلیل آقای هول همین باشه. منظورم اینه که درسته آقای هول سال‌ها تلاش کرده که جای ثابتی برای خودش تو هیئت هفت نفره جور کنه. ولی این ماجرا...

حس میکردم الانه که بالا بیارم. گفتم:

- مردیت این قضیه اونقدر اهم پیچیده نیست. خب من داشتم دخترشو میکشتم!

مردیت سرشو تکیون داد و گفت:

- نه بابا. قضیه این نیست. مخصوصا بعد از ماجرای خون آشاما. اون احتمالا از تو به عنوان یه بهونه استفاده کرده. ماجرا بزرگتر از چیزیه که فکر میکنیم.

مردیت به سمت در اتاق راه افتاد. گفتم:

- صبر کن. کجا داری میری؟

- تحقیق! نیاز به اطلاعات بیشتری داریم.

- فکر خوبیه. منم در جریان میداری دیگه؟

- نه پس! الان چیکار کردم دقیقا؟ نگران نباش همه چیو بهت میگم.

چشمکی زد و گفت:

- زود برمیگردم.

وقتی که تو اتاقم تنها شدم، وحشت تمام وجودمو گرفت و باعث شد که گرگم هوشیار بشه. چشمامو بستم و سعی کردم همون طوری که داستین بهم یاد داده بود، نفس بکشم. به صدای نفس‌هایی که وارد بدنم میشد و بعد خارج میشد، گوش دادم. ذهنم به سمت دیگه‌ای منحرف شد. به اولین باری فکر کردم که داستین رو دیدم و کشش شدیدی که بینمون حس کردم. اولین روزی که دیدمش. با اون لبخند جذابش! اولین روزی که صداشو شنیدم. احساساتم نسبت به داستین خیلی زیاد بود. نگرانی، جاذبه، خشم، علاقه و اینکه تمام فکر و ذهنم شده بود. توی ذهنم دیدم که داستین توی کلبه آقای داوسون مشغول قدم زدن. مدام جلو میره و به عقب برمیگرده. بوی داستین وجودمو پر کرد. بوی جنگل، علف‌ها، خاک و هرچیز جذاب دیگه‌ای که فقط مختص داستین بود. تمرکز کردم و تصویری که تو ذهنم میدیدم پررنگ‌تر شد. وقتی حرکت میکرد میتونستم انقباض عضلاتش رو زیر لباسش حس کنم. دمای بدنم بالا رفت. آقای داوسون و ترنت پشت میز، مشغول حرف زدن بودن. داستین تا انتهای اتاق قدم زد و بعد به سمت من برگشت. انگار که حضورمو حس میکرد. درست مثل اولین باری که به مدارک سنت ایلبه دست زدم و داستین متوجه من شد. یه لحظه بعد گرمای سوزنده‌ای رو پایین شکمم حس کردم و تو تمام بدنم پخش شد.

- تسّا؟

داستین بود.

چشمامو باز کردم و از روی تخت پایین پریدم. این چه کوفتی بود؟ من و داستین باهم ارتباط داشتیم. من دوباره این کارو کردم! تصمیم گرفتم دراز بکشم و سعی کنم تا دوباره اون ارتباط برقرار شه. صدای زیبای موسیقی پیانو تو اتاقم پخش شد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم که این صدا متعلق به زنگ موبایلمه. موبایلمو از روی میز برداشتم؛ اما شماره ناشناس بود. جواب دادم:

- سلام؟!!

- تو بودی تسا؟ تو اینجا بودی؟

داستین بود. گفتم:

- فکر کنم. هی! شماره منو از کجا آوردی؟

- از مایکل. تس! بحث رو عوض نکن. من بوی تو رو اینجا حس کردم. چجوری این کارو کردی؟

گفتنش خجالت آور بود. جواب دادم:

- من... آآآآ... من داشتم به تو فکر میکردم.

- به من؟

میتونستم صدای خنده آرومشو از پشت خط بشنوم. گفتم:

- خیلی خب! انقدر این موضوع رو برای خودت بزرگش نکن. چیز خاصی نبود.

- من الان گوشی رو قطع میکنم و تو سعی کن دوباره اون کارتو تکرار کنی. باشه؟ وقتی دوباره انجامش دادی، سعی کن باهام حرف بزنی.

- همیشه ما...

صدای بوق‌های متوالی تو گوشم پیچید. حرفمو ادامه دادم:

-... تلفنی حرف بزنیم؟

چشمامو تو حلقه چرخوندم. بنظر میرسید که قبل از قطع کردن، داشتیم خوب حرف میزدیم. چشمامو بستم و دوباره به داستین فکر کردم. میتونستم توی ذهنم حس کنم که داستین داره دنبال من میگرده. اون حس سوزش دوباره اومد و میخواست که به تمام بدنم غلبه کنه. اونقدری این حس تند و تیز بود که نمیتونستم تحملش کنم. موبایلمو گرفتم و شماره داستین رو لمس کردم. هنوز بوق اول تموم نشده، جواب داد. گفتم:

- من نیاز به زمان دارم تا...

- فقط انجامش بده تسا.

دوباره صدای بوق‌های متوالی... دوباره گوشیه رو من قطع کرد؟؟ دوباره؟؟ پسره بیشعور! چرا ما نمیتونستیم مثل آدم‌های عادی تلفنی صحبت کنیم؟ صدای قار و قور شکمم بلند شد. از صبحونه تا الان چیز درست و حسابی دیگه‌ای نخورده بودم. میتونستم بوی نان رو حس کنم. گوشه اتاقم، درست کنار میزم، یه یخچال کوچیک نقره‌ای بود و داخلش پر از مواد غذایی ضروری! یادم رفته بود که مردیت این یخچال رو برام چیده. لبخندی روی لبام نقش بست. من یه دوست واقعی داشتم و الان واقعا بهش مدیون بودم. اینکه مجبور بودم برای گرفتن غذا برم طبقه پایین، خیلی عذاب‌آور بود. مخصوصا اگه دخترا هنوز تو اتاق مشترک باشن. تازه! جیسون رو هم نباید نادیده گرفت...

یه کارتون شیر گرفتم و با کره بادوم‌زمینی و مربا برای خودم ساندویچ درست کردم. اونم سه تا! مطمئن نبودم که قراره چجوری این همه غذا رو بخورم؛ ولی اگه بخوام منطقی باشم، مطمئنا نمیتونستم سه تا ساندویچ بزرگ و یه کارتون شیر رو تو معده‌ام جا بدم. اما تاجایی که معده‌ام پر بشه خوردم و بعد روی تختم لم دادم. شروع کردم به آروم نفس کشیدن و به داستین فکر کردم. به اینکه داستین چه بویی میده. به اینکه داستین رو تو تک تک سلول‌هام حس میکنم. بعد دوباره اون اتفاق تکرار شد. حس کردم چیزی درون شکمم فرو ریخت؛ طوری که انگار زیر پای دویست تا آدم لگدمال شدم! حس سوزش تمام بدنمو در برگرفت و اونقدر شدید بود که نمیتونستم به درستی نفس بکشم. تنها چیزی که بعدش میدونستم این بود که تو کلبه آقای دوسون بودم. روبه‌روی در ورودی کلبه، درست شبیه یه روح تو هوا معلق بودم. اینکه همزمان، تو دو جای مختلف باشی، خیلی جالب بود. یه چیزی فراتر از تصویر ذهنی! سه تا مرد پشت میز نشسته بودن. ترنت، آقای دوسون و داستین. آقای دوسون مشغول حرف زدن با تلفن بود. به سمت من برگشت و یه ابروشو بالا برد. و بعد به مکالمه‌اش با کسی که پشت خط بود، ادامه داد. گفتم:

- داستین؟

داستین به سمت من برگشت. ترنت گفت:

- دختره دوباره برگشته؟ چی میگه؟

داستین نادیده‌اش گرفت و رو به من گفت:

- من باید درمورد پیوند جفت‌ها بیشتر بخونم. این اتفاقی که الان داره میفته خیلی متفاوت و اصلا شبیه پیوندهای عادی نیست. پیوند من و تو خیلی بیشتر از چیزیه که بقیه توصیف میکردن. و من هیچی در این باره نخوندم.

داستین جلوی من ایستاد و ادامه داد:

- من میتونم بوی تورو حس کنم و صداتو بشنوم؛ اما نمیتونم ببینمت.
- داستین دستشو جلو آورد و دقیقا همونجایی که من ایستاده بودم، تکونش داد. دست داستین مستقیما از من عبور کرد. ماهیچه‌هام تیر کشید؛ طوری که انگار یه عالمه سوزن و سنجاق تو بدنم فرو کرده باشن. گفتم:
- نظرت چیه که دیگه این کار تو تکرار نکنی داستین؟
- شروع کردم به ماساژ دادن بازو هام تا این حس دردناک رو از بین ببرم. گفتم:
- اون‌ها میتونن صدای منو بشنون؟
- داستین روی مبل راحتی کنار من نشست و گفت:
- حتی خود منم نمیتونم واقعا صداتو بشنوم. درواقع من صدای تورو تو ذهنم میشنوم. نه با گوشام!
- عجیب بود. گفتم:
- میتونی تو ذهنت باهام حرف هم بزنی؟
- یه لحظه تو سکوت نشست و بعد قیافه‌ کسایی رو گرفت که دارن از زور زدن منفجر میشن. نتونستم مقاومت کنم و شروع کردم به خندیدن.
- گفت:
- گمون نکنم.
- میخواستم بهش نزدیکتر شم، اما منصرف شدم؛ من که واقعی نبودم. گفتم:
- خب الان اینجوری خیلی بهتر از تلفنی حرف زدنه؟
- این راه هم آسون‌تره، هم مطمئن‌تره! وقتایی که از هم جداییم، این روش خیلی میتونه مفید باشه.
- مکث کرد و بعد ادامه داد:
- یه اتفاقی افتاده تسا. باید بفهمیم که ماجرا چیه.
- ترنت گفت:
- تو منو گیج میکنی رفیق!
- داستین به فرانسوی گفت:
- خفه شو.

آقای داوزون گوسی رو قطع کرد، گلوشو صاف کرد و گفت:

- یه مقام رسمی پشت خط بود. گفت که دونوان و سباستین برای بررسی اینکه خون آشاما چطور مارو پیدا کردن، رفتن و از اون زمان تا حالا کسی اونا رو ندیده. ترنت به فرانسوی گفت:

- گندش بزن!

این تنها عبارت فرانسوی بود که معنیشو میدونستم. داستین به سمت آقای داوزون رفت و گفت:

- چطور این اتفاق افتاده؟

- مطمئن نیستم؛ اما احتمالا براشون دام پهن کردن. وگرنه اونا کسایی نیستن که به این سادگی گرفتار بشن.

آهی کشید و گفت:

- من نمیتونم باور کنم که ناپدید شدن اونا و پیدا شدن سروکله روپرت، تصادفی باشه.

داوزون به سمت من خیره شد؛ اگرچه اون واقعا نمیتونست منو ببینه. گفت:

- ماهیت واقعی تو بزرگتر از چیزیه که من فکر میکردم تسا.

داستین شروع کرد به قدم زدن. گفت:

- فعالیت خون آشاما نسبت به چندین سال پیش خیلی بیشتر شده. مخصوصا این اواخر. فکر میکنی ممکنه اونا یه رهبر پیدا کرده باشن؟

- نه. اونا بعد از قرن ها عملکرد خودشونو تغییر نمیدن. قضیه بیشتر از این حرفاست و منو حسابی گیج کرده.

در کلبه به شدت باز شد و پنج مرد سیاهپوش که همشون تفنگ داشتن، وارد کلبه شدن. سه تا شلیک پشت سرهم کردن. جیغ کشیدم. داستین گفت:

- ماده بیهوشی!

به من نگاه کرد و گفت:

- فرار کن!!!

خون درون رگ هام یخ زده بود. من میدونستم که چجوری باید این ارتباط رو قطع کنم.

به آقای داوزون نگاه کردم. تنها کسی که میتونست این کارو بکنه، آقای داوزون بود.

داوزون به من نگاه کرد، انگار که میدونست من کجام. گفت:

- برو!

با دستور آقای داوسون، نیرویی منو احاطه کرد و منو به سمت بیرون کلبه برد. سعی کردم که متوقفش کنم، اما این نیرو خیلی زیاد بود. با سرعت از بین درخت‌ها و ساختمان‌ها گذشتم و به بدن خودم برگشتم. اصلاً راحت نبود! وقتی خودمو روی تخت دیدم، با خودم گفتم که ممکنه دوباره این حس رو تجربه کنم؟! من وقتی نداشتم که بخوام درمورد این چیزا فکر کنم؛ چون مردیت و شانون آروم از حموم وارد اتاقم شدن. صدای موزیک هنوز هم زیاد بود. مردیت گفت:

- من خبرای جدیدی دارم و اصلاً خوب نیستن.

شانون مضطرب، پشت مردیت ایستاده بود. از روی تخت بلند گفتم:

- باید فرار کنیم، همین حالا.

موبایل و سوئیچ ماشینم رو از روی میز کوچک کنار تخت گرفتم. مردیت گفت:

- صبر کن ببینم! چی!!!

چند تقه محکم به در اتاقم خورد. گفتم:

- از پنجره. زود باشین!!!

تو چهارچوب پنجره قرار گرفتم و به سمت پایین ساختمان پریدم. ایندفعه فرود برام خیلی آسون‌تر شده بود. فوراً شبیه سگ‌های شکاری، آروم و رو پاشنه پا به طرف دیگه حیاط دویدیم. به عقب نگاه نکردم تا ببینم مردیت و شانون هم دنبالم میان یا نه. شاید آدم بدی بنظر برسم؛ اما داستین تو خطر بود و نمیتونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. باید هرچه سریع‌تر از مدرسه خارج میشدم. به کمک کسی نیاز داشتم که بتونم کاملاً بهش اعتماد کنم. پارکینگ پر از ماشین‌های شاسی‌بلند مشکی بود. سوئیچ ماشینم رو فشار دادم تا بتونم پیداش کنم. خداروشکر که ماشین منم مثل بقیه شاسی‌بلند مشکی بود. باید بخاطرش از آکسل تشکر کنم. به ماشینم رسیدم و قفل درشو باز کردم. بعد این همه مدت، تازه به پشت سرم نگاه کردم و حسابی شوکه شدم که علاوه بر مردیت و شانون، کریس و آدریان رو هم همراهشون دیدم. نمیدونستم اونا سروکله‌اشون از کجا پیدا شده. سوار ماشین شدم و گفتم:

- سوار شین.

در ماشینو بستم و روشنش کردم. منتظر نمودم تا بقیه کمربندهاشونو ببندن. دروازه مدرسه تقریباً باز بود و یه شاسی‌بلند دیگه روبه‌روش پارک شده بود. ماشین رو دور زدم و وارد جاده اصلی شدم. مردیت گفت:

- هیچ معلومه اینجا چه خبره؟؟!!

گفتم:

- سباستین و دونوان ناپدید شدن و وقتی که من با داستین ارتباط ذهنی داشتم؛ در این باره چیزی نپرسین، مفصله بعدا میگم؛ دیدم که پنج تا کازادور در کلبه آقای داوسون رو شکوندن و وارد کلبه شدن. بعد به سمت داستین، داوسون و ترنت تیراندازی کردن، مثل اینکه اون تیرها آغشته به ماده بیهوشی یا همچین چیزی بودن. داستین آخرین لحظه بهم گفت فرار کنم. وقتی ارتباطمون قطع شد، جیسون میخواست وارد اتاقم بشه. بخاطر همین منم فوراً از اونجا زدم بیرون.

موجی از فحش از صندلی عقب شنیده شد. کریس گفت:

- ماده بیهوشی؟ این کار خیلی بزدلانه هست. میدونستن که حریف این سه نفر نمیشن، برای همین اینطوری وارد عمل شدن.

آدریان گفت:

- اون مواد توهم‌زا هستن.

و بعد مشت محکمی به صندلی من زد.

شوکه شدم و گفتم:

- هی! آرام باش! ماشینو داغون کردی.

آدریان یه فحش رکیک دیگه داد. گفتم:

- لعنتی میشه مودب باشی؟؟؟

- این چیزا برای ما پسرا عادیه!

- اصلاً شما پسرا سروکله‌اتون از کجا پیدا شد؟

کریس گفت:

- ما تو حیاط بودیم. داشتیم از غذاخوری به سمت خوابگاه میرفتیم که دیدیم تو از پنجره بیرون پریدی. وقتی مردیت و شانون هم دنبالت اومدن، فهمیدم که یه اتفاقی افتاده و اومدیم ببینیم ماجرا چیه.

کریس شونه منو فشرد و گفت:

- تو خیلی خوب از پنجره پایین پریدی تسا. پرش قشنگی بود.

خرخر کردم:

- دیگه برای دفعه چهارم شاهکار نبود!

شانون گفت:

- الان داریم کجا میریم؟؟

آهی کشیدم و گفتم:

- خونه من. گرچه خیلی تو چشمه و ما نمیتونیم زیاد اونجا بمونیم. ولی باید تجدید قوا کنیم و سر در بیاریم که چه اتفاقی داره میفته و چه بلایی سر داستین و آقای داوسون اومده. من حس خیلی بدی دارم. تا غروب آفتاب چیزی نمونده و یه حسی به من میگه که اگه اونا رو قبل از اونموقع پیدا نکنیم...

سعی کردم بغض تو صدامو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باید داستین رو پیدا کنیم.

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم. آکسل از خونه بیرون اومد و وارد ایوان شد. وقتی دیدمش، به سمتش دوییدم و گفتم:

- تو خونه‌ای!

آکسل منو محکم بغل کرد؛ طوری که برای یه لحظه از روی زمین بلند شدم. گفتم:

- چی شده تس؟ من شنیدم که امروز یه اتفاقی افتاده و میخواستم پیام دیدنت تا ببینم جریان چیه. چرا باهام تماس نگرفتی؟

- همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد آکسل.

مکث کردم و بعد گفتم:

- شما نباید اینجا بمونین. اینجا امن نیست.

وقتی همه بچه‌ها از ماشین پیاده شدن، آکسل نگاهی بهشون انداخت و گفت:

- اونوقت آوردن این همه گرگینه با خودت کار خطرناکی نیست؟

- اونا خطرناک نیستن. وای آکسل خیلی گیجی. یه ماجراهایی تو مدرسه پیش اومده. همه چیز حسابتی بهم ریخته.

یه دختر و پسر که تقریباً همسن و سال خودم بودن، وارد ایوان شدن. اونا به قدری شبیه هم بودن که میشد فهمید باهم نسبتی دارن. موهای مشکی لخت، چشمای تیره، دماغ‌های کشیده، لب‌های پر و گوشتی. گفتم:

- رفقا! الان وقت مهمونی گرفتن نیست.

رو به آکسل ادامه دادم:

- تو و مامان و بابا باید از این شهر کوفتی خارج بشین. هرچه زودتر.

- ما میدونیم چه اتفاقی افتاده ترسا.

همون پسر این حرفو زد. موهای مشکیش تا بالای شونه‌هاش میرسید. یه شلوار جین گشاد پوشیده بود که تو قسمت زانوهای پاره بود. لباس آبی روشنی که پوشیده بود پوست گندمیشو بیشتر نشون میداد. ادامه داد:

- ما اینجا بیایم تا کمک کنیم.

کریس با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

- هی! تو اسمت ترساعه؟!

هوف این موضوع دیگه خیلی کلیشه‌ای شده! همه وقتی اسم کامل منو میشنون؛ همین واکنشو نشون میدن! کریس رو کنار زدم و گفتم:

- ساکت باش!

آکسل دست‌هاشو دور شونم حلقه کرد و منو به سمت داخل خونه هدایت کرد. گفت:

- بیا. باید باهم حرف بزنیم.

دست‌های آکسل رو از روی شونم کنار زدم و گفتم:

- ما اصلا برای این چیزا وقت نداریم. من اومدم که بهتون بگم شما باید فوراً از اینجا برین و ما...

به بچه‌ها اشاره کردم و گفتم:

- میتونیم تجدید قوا کنیم. برای همین اومدیم اینجا.

دختره گفت:

- تو تا غروب آفتاب فرصت داری.

تیشرتی به رنگ صورتی جیغ پوشیده بود و وقتی باهام حرف میزد، انتهای دامنش رو مرتب میکرد. موهای بلندش رو به صورت دم اسبی بالای سرش بسته بود. ادامه داد:

- با وقت تلف کردن سر این بحث‌های بیخود، جفت تو نجات پیدا نمیکنه.

آدریان کنار من ایستاد و هوا رو بو کشید. گفت:

- جادوگرا؟

پسره گفت:

- درسته. بیاین تو. ما یه سری اطلاعات داریم که ممکنه به دردتون بخوره.
- آدریان میخواست به دنبال اون دختر و پسر به داخل خونه بره که جلوشو گرفتیم و گفتیم:
- ما که نمیتونیم به هر اطلاعاتی که اونا دادن اعتماد کنیم، میتونیم؟
- دلیلی هم نداره که بهشون اعتماد نکنیم.
- مردیت جلوشو صاف کرد و گفت:
- مگه اینکه یکی از اونا بخواد باهامون درگیر شه.
- صورت آدریان کمی سرخ شد و گفت:
- اون موقع دیگه جای هیچ حرفی باقی نمیمونه. ولی معمولاً، گرگینه‌ها و جادوگرا باهم کنار میان و مشکلی ندارن.
- یه لحظه به این موضوع فکر کردم. اگه اونا واقعا اطلاعاتی داشته باشن که بتونه بهمون کمک کنه داستین رو نجات بدیم، من نمیتونم نادیده‌اشون بگیرم. وقتی وارد خونه شدم، مامان محکم بغلم کرد. گفتم:
- لطفا با کسی تماس نگیر مامان! کسی نمیدونه که ما الان اینجاایم. هرچند اگه بخوان دنبالمون بگردن، اینجا اولین جاییه که بهش سر میزنن!
- حتما.
- مامان پیشونیمو بوسید و من نگرانی‌هاشو تو ذهنم حس کردم. یکی از اونام این بود که من یوقت برادرمو گاز نگیرم! گفتم:
- چیزی تو خونه هست که ما بخوریم؟
- مامان بدون اینکه جوابی بده، به سمت کابینت‌ها رفت و یه عالمه تنقلات روی میز ناهارخوری گذاشت. وقت اینو نداشتیم که برای خودمون غذا درست کنیم، پس همینا خوب بود. فقط خدا میدونه که چه بلایی سر داستین اومده. موجی از انرژی رو زیر پوستم حس کردم و بعد ده تا نفس عمیق و طولانی کشیدم. تبدیل شدن به گرگ، اونم جلوی خانواده‌ام اصلاً گزینه خوبی نبود. فکر کنم غذا خوردن بتونه آرومش کنه. چندتا بیسکویت کرم‌دار گرفتم و گفتم:
- ممنون مامان.
- پدر گفت:
- بهتر نیست همه دور هم بشینم و بدونیم که چرا پسرخاله و دخترخاله اینجا؟

به سمت اون دوتا برگشتم تا از نزدیک نگاهشون کنم. اگه اونا واقعا با من فامیل بودن؛ برای من که اصلا آشنا بنظر نمیرسیدن. همه دور یه میز بزرگ نشستیم. پدر پشت سر من ایستاده بود و مامان هم کنار در خونه. من روبه روی پسر خاله و دختر خالم نشستم. کریس و مردیت هم هرکدوم دو طرف من بودن. شانون و آدریان هم سر و ته میز و آکسل هم کنار پسر خالم نشسته بود. پدر شونه‌امو با دستش فشار داد و رو به دختر خالم گفت:

- شروع کن کلا دیا.

اسم اون دختر خیلی برام آشنا بود؛ اما آخرین باری که من خانواده مادری رو ملاقات کرده بودم، بیشتر از ده سال پیش بود. کلا دیا سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی خوبه که دوباره میبینیمت تسا. پدر و مادرت بهمون گفتن که تو چیزی درمورد ما نمیدونی. همینطور درمورد اینکه پیش‌بینی شده بود تو قراره به اینجا بیای.

چی داشت میگفت؟! به مادرم نگاه کردم. کلا دیا ادامه داد:

- ما اینجا بیم تا از تو محافظت کنیم. این وظیفه ماست. زندگی با آلکونلار (اسم گروه جادوگران تگزاس) شاید کمی سخت باشه و با توانایی‌هایی که تو داری و اینکه هنوز کم سن و سالی... خب به گمونم بهتر باشه که خودت انتخاب کنی. ولی هروقت به مشکلی بر بخوری که نتونی از پیش بریبای، من فکر میکنم که آلکونلار بتونن کمکت کنن.

پسر خالم به سمت من خم شد و گفت:

- من رافائلم. برادر دوقلوی کلا دیا. مادر ما و مادر تو باهم خواهرن.

کلا دیا گفت:

- و ما جادوگریم. اینطور مقرر شده که تو، همین امسال به جمع آلکونلار، درواقع گروه جادوگران، میپیوندی.

- گذش بزنن! این موضوع دیگه داره از کنترل خارج میشه.

آدریان اینو گفت و بعد دستاشو به هم زد. گونه‌هاش قرمز شده بود. واو! من هیچوقت ندیده بودم که آدریان هم لپاش گل بندازه. ولی امروز دوبار این کارو انجام داده بود. گلوشو صاف کرد و روی صندلیش صاف نشست و گفت:

- از دیدنتون واقعا خوشحال شدم رفقا.

کاملا از صداش مشخص بود که چقدر داره سعی میکنه خودشو کنترل کنه. درواقع با این حرف، مودبانه بهشون گفت که خفه شن! رافائل سرشو تکون داد و گفت:

- همچنین. امیدوار بودیم که بهتر از این بتونیم شرایط رو برای تسا توضیح بدیم.

و بعد به من خیره شد. برخورد خواهر دوقلوش خیلی دوستانه‌تر و بهتر بود! اما این پسر کاملاً عبوس بود! رافائل روبه من گفت:

- خون‌آشاما تو غارهایی در قسمت شمالی مدرسه شما سکونت دارن. بنظر میرسه گروه تو (منظورش آقای داوسون، داستین، دونوان و سباستین هستش که گیر افتادن) با اونا به مشکل برخوردن، درسته؟

روی صندلیم جابه‌جا شدم و گفتم:

- اونا گروه من نیستن.

کلادیا و رافائل به هم نگاه کردن و گفتن:

- در هر صورت!

رافائل ادامه داد:

- تو باید اون گروه رو پیدا کنی و نجاتشون بدی. اگه نتونی این کارو بکنی، جنگ میشه! بنظر میرسه که یکی از گرگینه‌ها فکر کرده که اگه یه گروه از خون‌آشاما رو بیاره اینجا که شهر رو نابود کنن و بعدش گرگینه‌ها رو وارد ماجرا کنه که انسان‌ها رو نجات بدن، اینجوری میتونه چهره خوبی بین انسان‌ها پیدا کنه. و بعد نقشه‌اشو گسترش میده تا جایی که همه گونه‌ها رو از بین بیره. و در نهایت فقط گونه گرگینه‌هاست که به عنوان نژاد برتر باقی می‌مونه.

این فکرها احمقانه بود! و فقط از ذهن مریض خانواده هول نشئت می‌گرفت! پرسیدم:

- شما از کجا اینو میدونین؟

- چون امروز یه مهمون ناخونده داشتیم و بهمون گفت که برامون بهتره از سر راهش بکشیم کنار و امشب درگیر ماجرا نشیم. بخاطر همین اومدیم اینجا تا با خانواده‌ات حرف بزنیم؛ به این امید که اونا راه ارتباطی با تو داشته باشن.

مردیت دستشو محکم روی میز زد و گفت:

- گوه تو این مرتیکه!

مامان گفت:

- مودب باش عزیزم!

لبخند زدم. حتی اگه دنیا به سمت نابودی پیش بره، مامان باز حواسش به اینه که بچه‌ها مودب باشن. شاید یه روز بالاخره بفهمه چیزی که میخواد شدنی نیست! گفتم:

- مردیت عذر میخواد مامان.

مردیت نیشخند زد و به من نگاه کرد که چیزی بگه؛ اما فوراً به مشت چپیس گرفتم و چپوندم تو دهنش تا چیزی نگه. رافائل گفت:

- اگه تو نمیتونی از پس این مشکل بریای، آکونلار میتونه! گرچه گمون نکنم که هیچ کدوم از رفیقات از این موضوع خوششون بیاد.

اصلاً ایده خوبی نبود. اصلاً! کریس خرخر کرد. بازو شو گرفتم و گفتم:

- آروم باش.

به دوقلوها نگاه کردم و گفتم:

- مطمئناً ما هم به خوبی شما میتونیم این مشکل رو حل کنیم و...

شانون حرفمو قطع کرد و گفت:

- میشه بگی دقیقاً چجوری؟؟؟ تقریباً همه آلفاهای ما گیر افتادن.

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که به مشت نزنم تو دهنش! شانون رو به دوقلوها گفت:

- شما میتونین ببینین که اونا کجان؟ با استفاده از روشهای خاص خودتون.

گفتم:

- چی!!!

رافائل رو به من گفت:

- این به شیوهی غیب‌گویی! و زمانی مورد استفاده قرار میگیره که بخوایم مکان کسی رو تو زمان حال پیدا کنیم.

کلادیا گفت:

- متأسفم. ولی ما قدرتشو نداریم که همچین کاری انجام بدیم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی تسا میتونه.

همه به غیر از مردیت حسابی شوکه شدن. کریس اولین کسی بود که واکنش نشون داد و رو به مردیت گفت:

- تو از تواناییهای تسا خبر داشتی و هیچی به ما نگفتی؟!!

- این راز تسا بود و من نباید به کسی میگفتم بی‌شعو...

مامان گلوشو صاف کرد و مردیت آخر حرفشو تغییر داد:

-... عزیزم!

آدریان گفت:

- گندش بزنی! باید همون موقع که درمورد خون جادوگرا حرف زدیم، میفهمیدم که یه نیمه‌ی تو جادوگره.

گفتم:

- انقد سخت نگیرین بچه‌ها. خب حتما دلیلی داشته که این قضیه رو ازتون مخفی کردم.

چند لحظه ساکت موندم و با خودم فکر کردم. بعد گفتم:

- اگه چیزی که من فهمیدم درست باشه؛ البته مطمئن نیستم، چون من هنوز تازه‌واردم؛ اما آقای هول نمیتونه نقشه‌اشو درمورد حمله خون‌آشاما عملی کنه، اگه گرگ‌هایی که ازش آلفاترن، اطرافش باشن! چون در این صورت آلفاها دستور میدن که متوقف شه و اونم مجبور به اطاعت! بنابراین اون تلاش کرد که با سریع‌ترین راه ممکن چهار تا آلفایی که تو این ناحیه ازش قوی‌ترن رو از سر راهش برداره. بهشون مواد آرام‌بخش تزریق کرد و بعدشم اونا رو یه جایی انداخت. اما هیچ گرگی نمیتونه از دستور آقای هول مبنی بر قتل آلفاها پیروی کنه. چون هیچکس حاضر به انجام چنین کاری نمیشه. البته فعلا! اما اگه آقای هول میخواد این کارو انجام بده، پس سر جون آلفاها معامله میکنه! بهترین حدس من اینه که آقای هول اونا رو جایی میذاره که نزدیک خون‌آشاما باشن. که خون‌آشاما به راحتی بتونن اونا رو گیر بندازن. اینطوری وقتی آفتاب غروب کنه و خون‌آشاما هوشیار بشن، انگار که به یه مهمونی دعوت شدن تا دلی از عزا در بیارن!

کریس گفت:

- لعنتی! الان که تسا همه چی رو روشن کرده، تمام این اتفاقا باهم جور درمیاد. چطور تسا این موضوع رو فهمید ولی من نتونستم!!

شانون دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- چون اون تازه وارد این زندگی شده و میتونه چیزهایی رو ببینه که ما به ذهنمون خطور نمیکنه. این که بخوای اینجوری آلفاتو از بین ببری واقعا خفت‌آور! این کار باید تو یه مبارزه عادلانه اونم تو شبی که ماه کامله انجام بشه.

فهمیدن اینکه داره چه اتفاقی میفته با چیزی که شانون ازش حرف میزد، دوتا موضوع کاملا متفاوت بود. شانون گفت:

- باید پیدااشون کنیم. اونا میدونن که باید چیکار کرد.

آدریان گفت:

- خب سوال دیگه‌ای هست؟

گفتم:

- خب! آقای هول اونا رو تو غاری که خون‌آشاما سکونت دارن انداخته؟ یا یه جایی نزدیک اونجا؟

صورت‌م داغ شد و گفتم:

- فکر کنم سوال احمقانه‌ای پرسیدم.

کلادیا بالبخند گفت:

- نه اصلا هم احمقانه نبود.

- چرا بود. خودم میدونم.

کلادیا خواست که چیزی بگه؛ اما من فوراً شروع کردم به حرف زدن:

- خون‌آشاما در طول روز هوشیارن یا شبیه مرده‌ها میشن؟ منظورم اینه که تو بعضی از فیلم‌ها وقتی آفتاب طلوع میکنه، خون‌آشاما فقط نمیتونن بیرون بیان، ولی هوشیارن! اما تو یه سری فیلم‌های دیگه موقع طلوع آفتاب اونا کاملاً هوشیاریشن رو از دست میدن. کدوم درسته؟

کریس گفت:

- گزینه دوم. وقتی آفتاب طلوع میکنه اونا میمیرن و این حالت تا غروب آفتاب ادامه داره.

زیرلب آروم زمزمه کردم:

- غارها.

به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

- آقای هول آلفاها رو تو سکونت‌گاه خون‌آشاما رها کرده تا وقتی خون‌آشاما هوشیار شدن، از اونا تغذیه کنن. ما زمان زیادی نداریم که بریم اونجا، آلفاها رو نجات بدیم و جلوی حمله خون‌آشاما رو به شهر بگیریم.

رافائل گفت:

- اینم باید اضافه کنم که فقط با یه غار سروکار نداریم. اینجا پر از غاره!

کلادیا گفت:

- فکر کنم بیشتر از صدتا باشه.

مردیت گفت:

- عالیه! خودمونو هلاک هم بکنیم نمیتونم همه این غارها رو بگردیم. عمرا!

گفتم:

- گوه!

بعد از گفتنش فوراً دستمو رو دهنم گذاشتم. مامان گفت:

- تس!!!

- ببخشید مامان. اما تنها کلمه‌ای که میشه تو وصف این وضعیت به کار برد، همینه!

آکسل گفت:

- تس.

بهش نگاه کردم. آکسل تا الان خیلی ساکت بود، طوری که فراموش کرده بودم اونم اینجاست. گفت:

- بنظر میاد که این وضع خیلی خطرناکه. من فکر میکنم که تو هم باید همراه ما بیای. بیا بریم.

- متأسفم؛ ولی من نمیتونم بیام.

لبخند غمگینی زدم. تو این دو هفته خیلی چیزا تغییر کرده بود و من نمیتونستم همه چی رو بذارم کنار و برم. پدر گفت:

- حق با تساعه آکسل. گرچه منم میخوام که تسا همراه ما بیاد، چون اینطوری در امانه؛ اما این بخشی از زندگی جدید اونه و باید باهانش روبه‌رو شه.

با حرفای پدر احساس کردم که دارم بزرگ میشم. شاید بعد از تمام این اتفاقا دیگه اون تسای سردرگم سابق نشم. مردیت سکوت رو شکست و گفت:

- ما قبل از حرکت باید مطمئن شیم که گرگینه‌ها تو کدوم غار هستن. تسا؟ تو نمیتونی با داستین ارتباط ذهنی برقرار کنی؟ همونطور که قبلا اینکارو کردی؟

- شاید بتونم. اما اگه داستین هنوز بخاطر اون آرام‌بخش‌ها بیهوش باشه چی؟

کلادیا میز رو دور زد و کنار من ایستاد. گفت:

- اگه تو بتونی با یکی از اون گرگینه‌ها ارتباط بگیری، اونوقت من قدرتت رو تشدید میکنم تا این ارتباط قوی‌تر شه. این قدرت برای اینکه بتونی جفتت رو ببینی، کافیه. حتی اگه هیچکدوم از اونا هوشیار نباشن و از اطرافشون هم اطلاعی نداشته باشن.

بنظر ایده خوبی نمیومد. ادامه داد:

- خوشحال میشم که بتونم بهت کمک کنم تسا.

و بهم چشمک زد. من نمیدونستم که منظورش از قدرتی که میگه چیه. مامان گفت:

- میتونی بهش اعتماد کنی عزیزم. اون از خانواده هست. اومده تا کمکت کنه.

وقتی دستمو تو دست کلادیا گذاشتم، لرزش خفیفی رو زیر پوستم حس کردم؛ اما کلادیا هیچ واکنشی نشون نداد. نفس‌هام بریده بریده شد وقتی که دستامون به هم گره خورد. مثل این بود که انگار دستمو گذاشته بودم تو پریز برق! انگار که ده تا بشکه قهوه خورده بودم. اما تمام حواسم فعال بود و از اونجایی که نیمی از من گرگینه بود، این موضوع کاملاً عادی بنظر میرسید. چون گرگینه‌ها حواس قوی دارن. دید من کم‌کم روشن‌تر شد و میتونستم بوهایی رو حس کنم. میتونستم صدای نفس کشیدن‌ها و صدای تپش قلب‌ها رو بشنوم. کلادیا گفت:

- حالا چشماتو ببند. و چهره جفتت رو تو ذهنت تصویرسازی کن.

همین کارو انجام دادم و بعد توی ذهنم دیدم که از خونه خارج شدم، وارد جنگل شدم، درون یه غار، بعد گذشتن از یه تونل طولانی، تونستم چهارتا مرد رو که روی زمین افتاده بودن، ببینم. دست و پاهاشون زنجیر شده بود و پوستشون بخاطر فشار زنجیرها کبود شده بود. داستین و آقای داوسون هنوز بیهوش بودن؛ اما دوناوان و سباستین هوشیار بودن. دوناوان گفت:

- تو کی هستی؟

به سمت من نگاه کرد و بو کشید:

- تویی! ترسا الیزابت مک‌کید؟

گفتم:

- شما میتونین صدای منو بشنوین؟

دوناوان و سباستین به هم نگاه کردن و بعد به داستین خیره شدن. دوناوان گفت:

- بیدار شو!

نیروی رو زیر پوستم حس کردم و بعد داستین به سرفه افتاد و تونست نفس بکشه. ناله کرد و گفت:

- لعنتی! چی شده؟ اینجا چه خبره؟

اطرافشو نگاه کرد و به فرانسوی گفت:

- گندش بزنن!

گفتم:

- داستین؟

بهم نگاه کرد و شوکه شد. گفت:

- وای بخاطر خدا تسا بگو که تو واقعا اینجا نیستی!

اگه داستین میتونست منو ببینه، طوری که انگار واقعا اونجام؛ پس یعنی قدرت کلادیا ارزش امتحان کردنو داشت. گفتم:

- من اونجا نیستم. اما خیلی زود میام. طاقت بیار داستین.

بهش فرصت ندادم که چیزی بگه، احتمالا میخواست مانع رفتنم به اونجا بشه. اونا فعلا حالشون خوبه، اما این وضعیت پایدار نیست. ارتباطمون رو شکستم و بعد دیدم که به خونه برگشتم. گفتم:

- من میدونم اونا کجان. بیاین بریم.

اونقدر عجله داشتم که وقتی بلند شدم، صندلیم پخش زمین شد. رافائل گفت:

- یه چیز دیگه!

به سمت یکی از اتاقها رفت و بعد با دوتا کولهپشتی کوچیک برگشت. اونا رو به سمت من و مردیت گرفت و گفت:

- به اینا نیاز پیدا میکنین.

آدریان گفت:

- امکان نداره!

پشت سرش بقیه هم همین واکنشو تکرار کردن. گفتم:

- مگه چیزی رو فراموش کرده بودم؟

کلادیا لبخند زد و چالگونه هاش نمایان شد. گفت:

- اسلحه.

آدریان گفت:

- نه اسلحه‌های معمولی! اسلحه‌های جادوگرا! اونا معرکه هستن.

رافائل گفت:

- بله.

به من نگاه کرد و گفت:

- اسلحه برای کسی که نمیخواهد تغییر شکل بده.

سپس به مردیت نگاه کرد و گفت:

- و اسلحه برای کسی که نمیتونه تغییر شکل بده.

مردیت کوله‌پشتی رو طوری گرفت که انگار وسایل توش قراره گازش بگیرن. کلادیا گفت:

- من تمام وسایل ضروری رو براتون گذاشتم. وقتی به اونجا برسین خودتون میفهمین که چجوری باید از این وسایل استفاده کنین.

همه چیز حسابی عجیب و ترسناک بود. کوله رو ازش گرفتم و گفتم:

- عالیه. ممنون. حالا میتونیم بریم؟

پدر دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

- صبر کن.

من سعی میکردم که نگرانی و اضطرابمو بپوشونم. اما واقعا کی میدونست که ما چقدر میتونستیم مقاومت کنیم؟! پدر گفت:

- تو باید به یه سری چیزا فکر کنی. وقتی به اونجا رسیدین میخواین چیکار کنین؟ نقشه‌اتون چیه؟

- ما وقت نداریم بابا. هروقت به اونجا رسیدیم درموردش فکر میکنیم.

سریع بابا رو بغل کردم و بعد عقب عقب رفتم و گفتم:

- درضمن، طبق چیزایی که تازه فهمیدم، اگه جفت من بمیره، منم میمیرم! من که نمیتونم وقتی نیمی از روحم میمیره، زنده بمونم. درسته؟

خنده‌ام گرفت؛ چون این موضوع واقعا خنده‌دار بود! به سمت در خونه رفتم و گفتم:

- خداافظ مامان. همتونو دوست دارم.

آکسل گفت:

- منم باهات میام.

بغلش کردم و گفتم:

- نه! تو نمای. تو یه انسانی آکسل. نمیتونی با خون آشاما و گرگینه‌ها درگیر شی. دوست دارم. و اینجا نمون. هرچه زودتر بزن به جاده.

به سمت جاده دوییدم و سوار ماشین شدم. هنوز در سمت مردیت باز بود که ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت انتهای جاده روندم.

وارد جاده جنگلی شده بودیم. ماشین رو به سمت انتهای جاده میروندم و سعی میکردم طبق همون راهی که تو تصویر ذهنیم دیده بودم، پیش برم. به مردیت که کنارم نشسته بود گفتم:

- یه نگاهی به نقشه بنداز، ببین میتونی ردیابی کنی.

سمت چپ جاده‌ای که میرفتیم رو نشون دادم و گفتم:

- باید به اونجا برسیم. احتمالا باید یه جاده‌ی دیگه هم باشه که از این مسیر بهتره. ماشین رو خاموش میکنم که یه نگاهی بندازیم.

وقتی مردیت با عصبانیت روی نقشه‌ای که ماشین نشون میداد، زد؛ صدای چند تا بوق متوالی تو ماشین پخش شد. مردیت با حرص گفت:

- هیچی نیست.

چند تا دکمه دیگه رو فشار داد و گفت:

- واقعا هیچی نیست! هیچی رو نشون نمیده. تو مختصات نداری؟ یا چیزی که بتونیم باهاش بفهمیم کدوم مسیرها رو رفتیم؟

خرخر کردم:

- نه متأسفانه! شرمنده که تصویر ذهنی من مجهز به جی‌پی‌اس نیست!

این وضعیت اصلا خوب نبود. ماشین رو به سمت حاشیه جاده بردم و گفتم:

- ما وقت زیادی تا غروب آفتاب نداریم. بهتره بقیه مسیر رو پیاده بریم.

بچه‌ها که پشت ماشین نشسته بودن، مشغول درآوردن لباسشون شدن. نگاهشون کردم و گفتم:

- شما دارین چه غلطی میکنین؟ الان وقت خوش‌گذرونی نیست! این وضعیت بحرانیه.

شانون گفت:

- ما میخوایم تغییر شکل بدیم. توهم بهتره قبل از فک زدن اون مغز نخودیتو به کار بندازی!

خیلی بی ادب بود! ولی ایندفعه حق با اون بود. واکنشم واقعا احمقانه بود. اونا خیلی سریع تغییر شکل میدادن؛ بخاطر همین کوله‌پشتی که جادوگرا بهم داده بودن رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم. گفتم:

- خوبه! هروقت کارتون تموم شد دنبال من بیاین.

اینو گفتم و در ماشین رو بستم. شروع کردم به دویدن. سرعت زیادم باعث میشد باد موهای بلندم رو به بازی بگیره. مردیت هم همراه من میدوید. دویدنش خیلی بی صدا و آروم بود؛ اما میتونستم گرمای بدنش رو حس کنم و این یعنی که خیلی ازم دور نیست. وقتی دیدم که گرگ‌ها کنار من مشغول دویدن روی علف‌ها هستن، شوکه شدم؛ اما فوراً متوجه شدم که این سه تا گرگ، کریس و شانون و آدریان هستن. سرعتمو بیشتر کردم. وقتی از بین درخت‌ها عبور میکردم، شاخه‌هاشون بازوهامو زخمی میکرد، طوری که میتونستم جاری شدن خون رو روی دستام حس کنم. اما من باید به دویدن ادامه میدادم. نمیتونستم احساساتمو به داستین نادیده بگیرم. و اگه نتونم خودمو به موقع به اونجا برسونم، داستین حتماً صدمه جدی میبینه. یا حتی ممکنه اتفاقات بدتری بیفته. سکندری خوردم و ایستادم. مردیت گفت:

- چی شده؟

- نمیدونم. حس میکنم مسیری که اومدیم درسته؛ اما هیچی این دور و اطراف نمیبینم!

جنگل رو دقیق از نظر گذروندم. درخت‌های بلند بلوط اطرافمونو پر کرده بودن؛ اما سکوت عجیبی تو فضا حاکم بود. چشمامو بستم و روی داستین تمرکز کردم... به پیوندی که بینمون برقرار بود. این ارتباط از وقتی که برای اولین بار توی لس‌آنجلس همچین تصویر ذهنی گرفته بودم، تا الان خیلی قوی‌تر شده بود؛ اما هنوزم برای پیدا کردنش باید تمرکز میکردم.

ما خیلی نزدیک بودیم. خیلی زیاد. میتونستم حسش کنم. از روی یه درخت بزرگ که روی زمین افتاده بود، بالا رفتم. ورودی غار از بین شاخه‌های خشک و بی‌روح درخت‌های اون قسمت، مشخص بود. گرگ‌ها به ورودی غار نزدیک شدن و بو کشیدن. گرگ قرمز (شانون) یه ناله آروم کرد. از خودم پرسیدم که دماغ‌های اونا بوی چه چیزی رو حس کرده که من نتونستم؟! مردیت نزدیک گرگ‌ها شد و عمیق نفس کشید. گفت:

- میتونی بوشو حس کنی تسا؟

فاصله‌امو با گرگ‌ها کم کردم و نزدیک غار شدم. بلافاصله یه بوی حال‌به‌م زنی رو حس کردم. تیشترمو بالا آوردم تا دماغمو بپوشونم. مردیت گفت:

- خون آشاما.

گفتم:

- چرا اونا انقدر بوی بدی میدن؟

مردیت یه لحظه بهم خیره شد و گفت:

- اونا مرده‌های متحرک هستن. قسمت زیادی از گوشت اونا بخاطر نوشیدن خون، پوسیده!

- واقعا چندينش آورده! تصور من از خون آشاما شخصیت‌هایی مثل بردپیت (بازیگر نقش خون آشام تو سریال مصاحبه با خون آشام) و رابرت پتینسون (بازیگر نقش ادوارد تو سریال گرگ و میش) بود. فکر میکردم خون آشاما خیلی جذاب و سکسی باشن. نه انقدر حال بهم زن!

گرگ سیاه (آدریان) زوزه آرومی کشید و با دماغش به درخت افتاده، اشاره کرد. شانون به سمت درخت رفت که جابه‌جاش کنه و آدریان هم فوراً به کمکش رفت. میخواستیم به سمتشون برم تا کمکشون کنم؛ اما مردیت مانع شد و گفت:

- به چیزی دست نزن تسا. ممکنه یه آدم بیشعور اینجا تله کار گذاشته باشه.

با خودم گفتم که مردیت چطور این موضوع رو میدونه؟! اما سوالی نپرسیدم. ما به اندازه کافی زمان رو هدر داده بودیم. مردیت از بین شاخه‌ها عبور کرد و منم دنبالش راه افتادم تا به دهانه غار رسیدیم. غار بوی گند وحشتناکی میداد؛ بدتر از بوی ماهی‌های گندیده کنار ساحل. سرمو تکون دادم و سعی کردم تا از طریق دهنم نفس بکشم تا بوی خون آشاما رو کمتر حس کنم؛ اما فایده‌ای نداشت!

این بوی لعنتی خیلی تند و تیز بود. قلبم تند تند میزد و با خودم میگفتم که ممکنه خون آشاما بتونن صداشو بشنون؟؟ تو فیلم‌ها که میتونستن اینکارو بکنن. داخل غار تاریکی مطلق بود. گفتم:

- من نمیتونم چیزی ببینم. شما میتونین؟

گرگ طلایی (کریس) واق واق کرد و به سمت داخل غار حرکت کرد. کوله‌پشتیمو از روی دوشم گرفتم و داخلشو بررسی کردم. اگه پسر خاله و دختر خالم یه چراغ‌قوه برامون گذاشته باشن، اینطوری میتونیم کلی زمان بخریم. حس کردم که دستم به چیزی شبیه چراغ‌قوه برخورد کرد. دکمشو فشار دادم و داخل غار روشن شد. گفتم:

- عالی شد.

سه تا تونل روبه‌روی ما قرار داشت. یا عیسی مسیح! دیگه برای گم شدن وقت نداشتیم! مردیت گفت:

- من از این تونل میرم. آدریان تو از اون یکی برو...

کریس به شکل انسانش برگشت. یه پسر کاملاً لخت. فوراً سرمو برگردوندم و گفتم:

- نکبت حداقل قبلش خبر بده!!!!

کریس ریز ریز خندید و گفت:

- نمیخواستم سر به سرت بذارم. اما میخواستم به مردیت بگم که تقسیم شدنمون یه ایده کاملاً مزخرفه. ببینم تو تاحالا یه فیلم ترسناک هم ندیدی نه؟

مردیت و کریس شروع کردن به کل‌کل کردن؛ اما من نادیده‌اشون گرفتم و سعی کردم دوباره روی داستین تمرکز کنم. داستین انتهای تونل چپ بود. من از این بابت مطمئن بودم. گفتم:

- از این طرف.

مردیت گفت:

- صبر کن ببینم. چی؟

- کریس به شکل گرگت برگرد. من نمیخوام دوباره تورو لخت ببینم.

مردیت بعد از چند لحظه گفت:

- کریس تبدیل شد.

- خوبه.

نور چراغ‌قوه رو به سمت تونل چپ گرفتم و گفتم:

- بریم.

وقتی دوباره به چندراهی رسیدیم، من همون کارو تکرار کردم. هر قدمی که برمیداشتیم بوی گند بیشتر و بیشتر میشد. به قدری زیاد شده بود که حالم داشت بهم میخورد. مردیت گفت:

- باید تحمل کنیم. ولی اگه خواستی بالا بیاری به منم بگو بالا بیارم و خودمو خلاص کنم.

- مطمئن نیستم.

یه پیچ دیگه رو دور زدیم و کریس (تو شکل گرگش) پرید جلوی من. مردیت نگاهی به جلو انداخت و گفت:

- یا خدا!!!! امیدوارم که پسرخاله و دخترخاله اسلحه‌های خوبی برامون گذاشته باشن.

آب دهنمو قورت دادم. فضایی که بهش رسیده بودیم خیلی بزرگ بود، درست مثل یه شهر با راه‌های دراز و پهن که دور تا دورش رو دیوار محاصره کرده. سقف غار خیلی بالا بود، شاید بشه گفت که ۵۰ یا ۶۰ فوت از کف غار فاصله داشت. روی سقف یه سوراخی قرار داشت که میشد از اونجا آسمونی که به خاطر غروب آفتاب به رنگ نارنجی تیره دراومده رو دید. فقط چند دقیقه دیگه تا تاریک شدن هوا مونده بود. و من تازه یادم اومد که رسیدن به این غار چقدر وقتمونو گرفت. خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم.

زیر اون سوراخ، روی کف غار، یه تخته سنگ بزرگ قرار داشت که اطرافش رو قندیل‌های آهکی محاصره کرده بودن. میشد جثه چهار مرد رو، روی اون سنگ بزرگ دید.

- شما باید عجله کنید. اونا بزودی بیدار میشن.

صدای دونوان تو غار اکو شد. بین جایی که ما ایستاده بودیم و جایی که اونا بودن، دریایی از خون‌آشام قرار داشت. خون‌آشامایی که شبیه مرده‌ها روی کف غار دراز کشیده بودن. ما باید از خروجی تونل پایین میپریدیم، که این کار برای ماها که فراطبیعی هستیم، کار سختی نیست. و بعد باید از بین اجساد خون‌آشاما خودمونو به تخته سنگ می‌رسوندیم. این تنها راه ممکن بود. قلبم میخواست از سینم بیرون بزنه وقتی به این فکر میکردم که باید از روی صدها خون‌آشام خوابیده، عبور کنم. ولی راه رفتن از روی صدها خون‌آشام که تقریباً هوشیار بودن، خیلی بدتر بود! من آخرین کسی بودم که پایین پریدم. تعادلمو از دست دادم و دست یکی از خون‌آشام‌ها رو محکم لگد کردم. نمیتونستم دیگه تکون بخورم. بخارهای سیاه و بدبو از بدن خون‌آشام بیرون زد؛ اما خوشبختانه خون‌آشام حرکتی نکرد. سعی کردم تا جایی که میتونم کمتر نفس بکشم و دیگه روی هیچ‌کدوم از خون‌آشاما پا ندارم. اما طولی نکشید که دوباره این کارو تکرار کردم! آخه هرجایی رو که نگاه میکردم، خون‌آشام بود. هیچ جای خالی دیده نمیشد.

هر لحظه که می‌گذشت، غار تاریک‌تر میشد. مردیت و گرگ‌ها به اندازه من وحشت‌زده نبودن. اونا به سمت تخته سنگ میدویدن و اصلاً هم به پشت سرشون و به من توجهی نداشتن. خون‌آشامی که نزدیک پام بود، دستشو دراز کرد و مچ پامو لمس کرد. گفتم:

- اوه خدای من! دارن بیدار میشن!

تصمیم گرفتم که اگر روی خون آشاما پا گذاشتم، اصلاً برام مهم نباشه. به سرعت به سمت جلو دویدم و سعی کردم فقط به مسیر و به جایی که باید برسم نگاه کنم. همینطور تمام تلاشمو میکردم که تعادل خودمو موقع راه رفتن از روی خون آشاما حفظ کنم. وقتی بالاخره به تخته سنگ رسیدم، یه نفس راحت کشیدم. گرگ‌ها روی تخته سنگ، به سمت خون آشاما ایستاده بودن و نگهبانی میدادن. چشمم به مردیت افتاد که فقط یه سوتین تنش بود و لباسش که کاملاً نابود شده بود رو تو دستش گرفته بود. سعی میکرد که زنجیرهای نقره رو از دور دونوان باز کنه. عصبی فریاد کشید:

- تیشترم بخاطر این زنجیرهای نقره سوخت. نمیتونم بازشون کنم. نمیتونممم بازشون کنم.

دونوان گفت:

- آروم باش عزیزم.

دونوان اونقدری ریلکس بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! اما پوست بدنش بخاطر تماس با زنجیرهای نقره، سوخته بود! چجوری این درد رو تحمل میکرد و هیچ شکایتی نمیکرد؟؟ مردیت مثل دیوونه‌ها شده بود، با خشم به سمت من چرخید و گفت:

- من نمیتونم بازشون کنم. حالا باید چیکار کنیم؟

- پس اون گرگینه‌هایی که این زنجیرها رو بهشون بستن، چطوری اینکارو کردن؟

سباستین گفت:

- با دستکش‌های مخصوصی که از مواد معدنی ساخته شده. ولی اون نامردا که مارو اینجا زندانی کردن، قبل از رفتنشون، دستکش‌هارو هم همراه خودشون بردن.

عالیه واقعاً! نیازی نبود که صورت پر از عرق داستین رو ببینم تا بفهمم داره چه دردی میکشه. من میتونستم این درد رو با پیوندی که بینمون بود حس کنم. داستین گفت:

- شما باید از این غار خارج بشین. همین الان.

داستین ته‌مونده قدرتش رو تو حرفاش گذاشت تا اطاعت کنیم؛ اما من نادیده‌اش گرفتم و گفتم:

- خفه شو داستین.

نمیتونستم به خودم اجازه بدم که مثل مردیت دیوونه و عصبی بشم. گزینه‌ی دیگه‌ای نبود؛ اما من بدون داستین از اینجا نمیرفتم. باید تمام سعی خودمو میکردم قبل از اینکه دستام کاملاً بسوزه، زنجیرهای داستین رو باز کنم. کنار داستین زانو زدم. گفتم:

- من از وسط این همه خون آشام نیمه هوشیار عبور نکردم که آخرش هیچی نصیبم نشه داستین.

زنجیری که دور داستین بود، بلند و نازک و از جنس نقره بود. زنجیرها دور مچ دست و مچ پای داستین حلقه شده بودن و زنجیر دیگه‌ای دست‌ها و پاهاشو به هم وصل میکرد. زنجیر تقریباً شلوار جین داستین رو سوزونده بود. قسم میخورم که میتونستم صدای سوختن پوست داستین رو بخاطر تماس با اون زنجیرها، بشنوم. گفتم:

- فکر میکردم تاثیر نقره روی گرگینه‌ها فقط مال تو فیلم‌هاست.

صورت داستین از درد به سفیدی گچ میزد؛ اما ناله‌ای نمیکرد. گفتم:

- نه واقعیه!

- خوبه. پس برای اولین بار باید تجربه‌اش کنم.

- تو نمیتونی...

قبل از اینکه داستین بتونه جلوی منو بگیره، من زنجیری که دست و پای داستین رو به هم متصل کرده بود، باز کردم. پوست من اصلاً نسوخت!! دوناوان گفت:

- داستین تو خیلی خوش‌شانسی که جفتت خون جادوگر تو رگاشه.

بهم نگاه کرد و گفت:

- اگه میخوای زنجیر ما رو هم باز کنی، پس عجله کن دختر جوان.

گفتم:

- حتما.

زنجیرهایی که دور دست داستین بسته شده بود رو باز کردم. وقتی که داشتم این کارو میکردم، متوجه شدم بخاطر فشاری که رو زنجیرها میاوردم، بخش بزرگی از پوست داستین سوخته شده و کاملاً از بین رفته. مردد بودم که ادامه بدم یا نه، نمیخواستم بیشتر از این بهش صدمه بزنم. داستین گفت:

- انجامش بده تسا.

آب دهنمو قورت دادم و انجامش دادم. داستین سعی میکرد که ناله‌های از روی دردش رو خفه کنه. میدونستم که زندانی شدن داستین تقصیر من نبوده؛ اما اینکه بخاطر من درد کشیده بود، آزارم میداد. گفتم:

- تو خوبی؟

- من همین الان زخم‌ام خوب میشه تسا. عجله کن. باید زودتر بریم.

داستین به سوراخ روی سقف غار نگاه کرد و بعد به خون‌آشام‌های خوابیده گفت:
- الانه که بیدار بشن.

واقعا دلم نمیخواست که دوباره حرفشو تکرار کنه. به سرعت زنجیرهای آقای داوسون، دونوان و سباستین رو هم باز کردم. آدریان شروع کرد به زوزه کشیدن. کریس و شانون هم پشت‌سرش این کارو تکرار کردن. سباستین گفت:

- خب، تلاش خوبی بود. اما ما باید هرجوری شده به این جنگ مسخره پایان بدیم.

سه تا از آلفاها به سرعت تغییرشکل دادن. غار ساکت بود و به جز صدای خرخر گرگ‌هایی که دور من و داستین و مردیت حلقه زده بودن، صدای دیگه‌ای شنیده نمیشد. وقتی خون‌آشاما داشتن هوشیار میشدن، میتونستم لرزشی رو که به خاطر حرکت اونا، تو غار ایجاد میشد، حس کنم. رو به داستین گفتم:

- تو نمیخوای تبدیل بشی؟

- نه هنوز. تو کوله‌هاتون چیه؟

من نمیتونستم از خون‌آشاما چشم بردارم.

تعدادشون خیلی زیاد بود. داستین گفت:

- تسا؟

اونقدر مضطرب و نگران بودم که حتی قدرت جواب دادن هم نداشتم. مردیت گفت:

- پسرخاله و دخترخاله جادوگر تسا اینارو برامون آماده کردن. توی کوله‌ها اسلحه هست برای جنگیدن با خون‌آشاما.

داستین کوله‌پشتیمو از رو دوشم برداشت و زیپشو باز کرد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم که سر تا پا خیس شدم! صورتم رو خشک کردم و گفتم:

- این چه کوفتییه؟؟؟

مردیت گفت:

- آب مقدس. برگرد تسا.

برگشتم و دیدم که مردیت یه بطری که روش یه صلیب مشکی قرار داره رو تو دوستش تکون میده. بطری رو بالای سرش برد و بقیه محتویاتش رو روی خودش ریخت. گفت:

- وقتی که بخوای اون آشغال رو آتیش بزنی، ممکنه که بخوان با چنگ زدن بهت، مانع تو بشن. آب مقدس باعث میشه که نتونن به راحتی این کارو انجام بدن.

داستین گفت:

- اینجا رو.

بعد یه تفنگ آبی بهم داد و دوتا بطری کوچیک از آب مقدس رو تو جیب پشتیم گذاشت. داستین چند تا ظرف شیشه‌ای کوچیک که پر از دونه‌های قرمز و زرد و تیکه‌های سبز رنگ بود، از کوله‌ام درآورد. گفت:

- واو! من عاشق خانوادتم تسا.

- تو که اصلا اونارو ندیدی. من خودمم تازه اونا رو دیدم!

یکی از ظرف‌ها رو گرفتم و گفتم:

- اینا چین؟

داستین گفت:

- احتمالا طلسم. اما با توجه به رنگ‌هایی که دارن، باید مواد منفجره باشن.

مردیت چندتا ظرف دیگه که درونشون پر از مایع آبی‌رنگ بود، از کوله‌اش درآورد. گفت:

- مواد تو کوله‌پشتی من شبیه مال تو نیست تسا. ولی من ازشون استفاده میکنم.

داستین گفت:

- من نمیدونم اونا چین، قبلا همچین چیزی رو ندیدم. چند تا از اینا دارین؟

مردیت گفت:

- حق با پسرخاله و دخترخاله بود تسا. زمانی کاربرد اینا رو متوجه میشیم که ازشون استفاده کنیم. من سه تا از این ظرف‌ها دارم و به نظرم کافیه، حتی زیادم هست. با اینا میتونیم حساب اون عوضیا رو برسیم.

داستین از وراجی‌های مردیت کلافه شد و غرغر کرد. بعد یکی از اون دونه‌های زرد و قرمز رو به سمت کف غار پرتاب کرد. اون پایین یه انفجار بزرگ ایجاد شد. اونقدری شدتش زیاد بود که به دیوارهای غار هم رسید. چراغ‌قوه‌امو کنار گذاشتم و مشغول تماشای خون‌آشامایی بودم که پایین غار درحال سوختن بودن. مردیت گفت:

- خیلی خب! مهمونی تموم شد. ما زمان نداریم، باید عجله کنیم.

مردیت رو به من گفت:

- قبل از اینکه بخوای از اون مواد استفاده کنی، اسم عیسی مسیح رو صدا بزن و خالصانه بهش پناه ببر.

- باشه حتما.

- خوبه. شاید اصلا تو روند کار تاثیری نداشته باشه؛ اما تو به آرامشی که به قلب و ذهنت میده، نیاز داری. و باید واقعا بهش باور داشته باشی تا این مواد جواب بدن. این کاریه که همه جادوگرا انجام میدن. همه اونا قبل از اینکه بخوان کاری رو شروع کنن، با پناه بردن به عیسی روح خودشونو پاک میکنن.

سرمو تکون دادم. داستین کمرمو گرفت و منو تو بغل خودش انداخت و بعد لباشو رو لبام گذاشت. اولش خیلی باعطش و محکم لبامو میمکید؛ اما بعدش نرم و آروم شد. لباشو جدا کرد و گفت:

- از کنار من تکون نخور تس.

لباسای داستین پاره شد و بعد به گرگ سفید و خاکستریش تبدیل شد. صدای یکی از خون‌آشاما تو غار اکو شد:

- گرگینه‌ها چند تا از خودشون رو برای صبحانه بهمون پیشکشی کردن. و همینطور یه جادوگر رو!

یکی از خون‌آشاما تو هوا شناور شد تا به سمت ما بیاد. کوله‌پشتیم که هنوز زپیش باز بود رو گرفتم و پشت سرم گذاشتم. ایستادم و قوطی‌های کوچیک حاوی مواد منفجره رو گرفتم. و تو دست دیگم تفنگی رو که از آب مقدس پر شده بود، نگه داشتم. وقتی که خون‌آشام داشت به سرعت به سمت من میومد، چند تا از اون دونه‌ها رو پرتاب کردم و اسم مسیح رو صدا زدم. شدت انفجاری که رخ داد، سه برابر انفجار قبلی بود. خون‌آشام فریاد کشید وقتی که تمام گوشت‌های تنش داشت تو آتیش میسوخت. شعله‌های آتیش به قسمت‌های پایین غار نفوذ کردن و چندتا خون‌آشام دیگه رو هم جزغاله کردن. طوری که فقط یه اسکلت ازشون باقی موند! تمام جنب‌وجوش‌های درون غار برای یه لحظه از حرکت ایستاد. اما با پرش‌های سریع خون‌آشاما که به سمت ما میومدن، دوباره غار تو لرزش و سروصدا غرق شد. گرگ‌ها خون‌آشام‌هایی که بهمون نزدیک میشدن رو تیکه تیکه میکردن. مردیت گفت:

- خون تو اونا رو قوی‌تر میکنه. تو اون مواد منفجره رو پرت کن؛ منم از پشت هواتو دارم و روشون آب مقدس میریزم.

دونه‌ها رو پرتاب کردم. اما وقتی که خون‌آشاما فهمیدن نقشه ما چیه، حرکت‌های سریع‌شون رو متوقف کردن و عقب ایستادن. آب مقدسی هم که مردیت با تفنگش به سمت اونا شلیک کرد، فقط باعث شد که شعله‌های آتیش خاموش بشه. درواقع این وسط

فقط وسایلمونو هدر دادیم و این اصلا خوب نبود؛ چون تجهیزاتمون محدود بود و باید به خوبی از شون استفاده میکردیم. و هنوزم تعداد ما در برابر تعداد خون‌آشاما به طرز وحشتناکی کم بود. گفتم:

- ما باید هر جور شده از اینجا بریم بیرون. ما نمیتونم تا صبح با اونا بجنگیم. اینطوری دووم نمیاریم.

مردیت گفتم:

- خب میگی حالا چیکار کنیم؟

- باید مسیر خروجمون از اینجا رو آتیش بزنیم.

دونوان دوبار پشت هم واقواق کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- خب از عکس‌العملتون اینطور برداشت میکنم که با نقشه من موافقین.

به محض اینکه این حرفا رو زدم، خون‌آشاما باهم یکپارچه شدن و راه خروجی رو مسدود کردن. گفتم:

- شما عوضیا با این کارتون، همه چیو برای ما آسون‌تر میکنین.

البته امیدوار بودم که درست بگم! دونه‌های منفجره رو به سمت اونا پرتاب کردم و رو به مردیت و گرگینه‌ها گفتم:

- من حواسم به سمت چپ و وسط هست. تو حواست به سمت راست باشه. گرگ‌ها شما هم از پشت هوای مارو داشته باشین و حمله‌هاشونو خنثی کنین.

یه نفس عمیق کشیدم. واقعا چطور میخواستم به این جنگ نابرابر پایان بدم؟ یا عیسی مسیح!

تا ده شمردم و بعد از تخته سنگ پایین پریدم. همزمان چندتا از دونه‌ها رو به سمت خون‌آشامایی که اونجا بودن پرتاب کردم. گرمای ناشی از آتیشی که داشت خون‌آشاما رو میسوزوند، به پوست بدن منم رسید؛ اما اونقدری نبود که بتونه منو بسوزونه. سعی کردم به اجساد سوخته‌ای که از روشن رد میشدم، نگاه نکنم. تو دست چپم تفنگ آبی بود و تاجایی که میتونستم با سرعت شلیک میکردم. تو دست راستم قوطی‌های مواد منفجره بود و دائما اونارو به سمت خون‌آشاما پرتاب میکردم. وقتی دونه‌ها رو به سمت خون‌آشاما پرتاب میکردم، شعله‌های آتیش بدن‌های اونا رو تو خودش میسوزوند. فقط دوثانیه طول میکشید تا آتیش گسترش پیدا کنه و دورتادور خون‌آشاما رو احاطه کنه و بعد اونا کاملا جزغاله میشدن. پس باید این کارو میکردم: پرتاب، یه لحظه، دولحظه، حرکت. پرتاب، یه لحظه، دولحظه، حرکت. پرتاب، یه لحظه، دولحظه، حرکت.

صدای درگیری‌هایی که از پشت سرم می‌ومد، باعث میشد معده‌ام حساسی به هم بیچه. من می‌خواستم به عقب نگاه کنم و مطمئن بشم که داستین حالش خوبه؛ اما حتی برای این کار هم اصلاً وقت نبود. داستین باید کار خودشو انجام میداد و منم کار خودمو. تنها کار مشترکی که هممون باید برای زنده موندن انجام میدادیم این بود که همچنان به جلو پیش بریم. بنظر میرسید که رسیدن به دهانه غار، غیرممکن باشه؛ اما ما باید انجامش میدادیم. نمیدونستم که ممکنه چندتا خون‌آشام درون تونل باشن. اگه تعدادشون بیشتر از صدتا باشه، قطعاً هممون به فنا میرفتیم! من میتونستم ببینم که ۳۰ تا خون‌آشام هنوز جلوی راهمون هستن. قوطی مواد منفجره رو باز کردم. فقط یه مشت دیگه از اون دونه‌ها باقی مونده بود. عرق از پیشونیم می‌چکید. چندتا از دونه‌ها رو به سمت خون‌آشاما پرتاب کردم و یکی از خون‌آشاما که آتیش گرفته بود، پشت سرمون پرتاب شد. پشت غار کاملاً تاریک بود و جز سیاهی، هیچی دیده نمیشد. انگار که هممون تو دریایی از هیولاهای وحشی غرق شده بودیم و راه گریز نداشتیم. شانون تو حالت گرگش، عقب عقب اومد تا جایی که به من برخورد کرد و بعد با سرعت به سمت خون‌آشامایی که هنوز از پشت بهمون حمله میکردن، پرید. تا زمانی که خون‌آشاما دائم حرکت میکردن، هیچ راهی وجود نداشت که بتونیم اونا رو از دیوارهای غار جدا کنیم تا مسیر تونل باز بشه. وضعیت خیلی بدی بود. خیلی زیاد!

آخرین دونه‌هایی که برام مونده بود رو پرتاب کردم و بطری‌های آب مقدس رو از جیبم درآوردم تا داخل تفنگم بریزم. بلند گفتم:

- بدوید.

همزمان که میدویدم، به سمت خون‌آشامایی که مسیر تونل رو بسته بودن شلیک میکردم. همشون حساسی خیس شده بودن. آب مقدس به اندازه‌ی اون دونه‌های منفجره، تاثیرگذار نبود. درواقع زمان زیادی میبرد تا خون‌آشاما رو ذوب کنه؛ اما خوبیش این بود که زمان بیشتری هم اونا رو درگیر درد و سوزش میکرد. وقتی خودمو به سمت جلو میکشیدم، شعله‌های آتیش به پوستم برخورد میکرد و منو می‌سوزوند، اما پوستم خیلی سریع ترمیم میشد. یهو یکی از خون‌آشاما دندوناشو تو بازوم فرو کرد. جیغ کشیدم. داستین پرید و دندوناشو تو گردن خون‌آشام فرو کرد و بعد سرشو از تنش جدا کرد. لجن‌های سیاه و لزج از بدن خون‌آشام روی من پاشیده شد. لعنتی!!! چندش‌آور بود! چنگال یه خون‌آشام دیگه به پهلوم اصابت کرد و بعد دیگه نتونستم به چیزی فکری کنم. به سرعت به سمت تونل دویدم. تنها چیزایی که تو ذهنم می‌گذشت؛ دویدن، جنگیدن و خروج از این غار کوفتی بود. نمیدونم چطوری، اما بالاخره به هر سختی بود تونستیم از دهانه غار خارج بشیم. به خاطر حمله اون خون‌آشام، بازوم خونریزی داشت و تا مچ دستم حساسی تیر میکشید. مردیت گفتم:

- صبر کنین.

به سمتش چرخیدم. چی شده؟ نکنه هممون از غار خارج نشدیم؟؟ کسی جا مونده؟ مردیت سه تا قوطی که درونش پر از مایع آبی‌رنگ بود رو از کوله‌اش خارج کرد. و بعد اونا رو به سمت ورودی غار پرتاب کرد. یه چیزایی رو هم به زیون فرانسوی گفت که من نفهمیدم.

یه انفجار خیلی شدید رخ داد، که انفجارهای درون غار در مقایسه با اون هیچ بود. شدتش انقدر زیاد بود که به عقب پرتاب شدم. گفتم:

- این دیگه چه کوفتی بود؟؟؟؟

مردیت خم شد و دستاشو رو پاهاش گذاشت. با نفس‌های بریده بریده گفت:

- یه سری ورد بود. باید اونا رو میگفتم تا مواد آبی رنگ کار کنه. من این قوطی های آبی رنگ رو نگه داشتم که هر وقت از غار خارج شدیم، از شون استفاده کنم.

عصبی گفتم:

- هروقت از غار خارج شدیم؟ هروقت از غار خارج شدیم؟؟؟ چرا وقتی تو غار بودیم از شون استفاده نکردی؟؟ ما داشتیم اونجا میمردیم!!

مردیت واقعا احق بود. دلم میخواست الان بزنم بکشمش! صدای دونوان رو از پشت سرم شنیدم:

- آروم باش.

یاخدا! دونوان به حالت انشانس برگشته بود. من نباید به سمتش برمیگشتم، نبالااااید.
اصلا نمیخواستم که دونوان رو هم لخت ببینم!
دونوان به مردیت که بهش زل زده بود گفت:

- تو نباید اینطوری به من خیره بشی، مردیت! این دور از ادبه.

گونه‌های مردیت سرخ شد. ولی فقط برای یه لحظه روشو برگردوند؛ چون بعدش مدام دزدکی دوناوان رو دید میزد! نمیدونستم باید به این کار مردیت بخندم؛ یا بخاطر وضعیتی که توش بودیم گریه کنم. دوناوان گفت:

- باید به مسیرمون ادامه بدیم دخترا. منم خیلی دوست دارم بشینم اینجا و استراحت کنم؛ اما هنوز چیزایی هست که باید ازشون مراقبت کنیم.

یه لحظه یادم رفت که دوناوان لخته و خواستم به سمتش برگردم تا چیزی بپرسم که داستین یهو دستم رو آروم گاز گرفت. به گرگش که طلبکارانه نگاهم میکرد، گفتم:

- هی! فکر کردم تو رابطمون قراره که دیگه منو گاز نگیری!

وقتی به سمت دونائوان برگشتم، اون دوباره به گرگش تبدیل شده بود. گفتم:

- عالیہ! حالا من نمیتونم ازش بیرسم که منظورش از حرفی که زد، چیه.

بازوم درد میکرد؛ اما سعی میکردم که نادیده‌اش بگیرم. دکتر گنزالس گفته بود که نیش خون‌آشاما خیلی خطرناکه؛ اما فعلا باید طاقت میاوردم. حق با دونوان بود. هنوزم چیزایی هست که باید حواسمون بهش باشه. سعی کردم به یاد بیارم که ماشین رو کجا پارک کردم. اما مسیری که داشتیم میرفتیم، اصلا شبیه مسیر قبلی نبود. هوا هم حسابی تاریک شده بود. پیدا کردن داستین از پیدا کردن ماشین راحت‌تر بود! چون من نمیتونستم با ماشینم ارتباط برقرار کنم! پرسیدم:

- بچه‌ها کسی نظری نداره که ماشین رو کجا پارک کردیم؟

بعد از بحث‌های من و مردیت و خرخر کردنای گرگ‌های پشمالو گروه، بالاخره تونستیم مسیری که به ماشین ختم میشد رو پیدا کنیم. وقتی به یاد آوردم که در ماشین رو قفل نکرده بودم، نگران شدم. اما بعد از چند لحظه خیالم راحت شد؛ آخه مسیری که اومده بودیم یه جاده خاکی متروکه بود که تو هیچکدوم از نقشه‌های تگزاس درج نشده بود. پس کسی از این منطقه عبور نمیکنه که نگران دزدیده شدن ماشین باشم. وقتی سوار ماشین شدم، دستام بخاطر زخم بازوم، میلرزید. من قسمت پشتی شاسی‌بلند رو کاملاً باز کردم تا گرگینه‌ها بتونن سوار شن و راحت اون پشت لم بدن. وقتی همه سوار شدیم، گفتم:

- خب! الان من هیچ ایده‌ای ندارم که باید کجا بریم.

گرگ سیاه که میشد رگه‌هایی از رنگ قهوه‌ای رو هم روی موهای بدنش دید (دونوان) خودشو جلو کشید و دماغشو چسبوند به وسط نقشه‌ای که ماشین نشون میداد. گفتم:

- من زبون گرگینه‌ها رو بلد نیستم. مردیت؟

مردیت گفت:

- رفیق اینجا که قرار نیست سریال گرگ و میش رو فیلم‌برداری کنن! ما نمیتونیم ذهن گرگینه‌ها رو بخونیم.

بعد انگار هردومون چیزی یادمون اومده باشه، به هم نگاه کردیم و تو چهره‌هامون این جمله موج میزد "ما چقدر احمقیم". دستمو رو سر گرگ دونوان گذاشتم. هیچ کلمه‌ای تو ذهنم نشنیدم، فقط تونستم تصویری که دونوان تو ذهنش میخواست نشونم بده رو ببینم. و بعد فهمیدم که باید کجا بریم. ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- پیش به سوی اتفاق بعدی!

جاده رو دور زدم و تمام مسیری که اومده بودیم رو برگشتم. نیم ساعت بعد به مرکز خرید رسیدیم. وارد پارکینگ شدم و ماشین رو به سمت ردیف شاسی‌بلندهایی که پارک شده بود، راندم. ماشین‌های سنت‌ایلبه بود! ماشین رو کنار بقیه پارک کردم و پیاده شدم.

قسمت پشتی شاسی بلند رو کاملا باز کردم. مردیت به سمت نزدیکترین شاسی بلند رفت و قفلشو باز کرد. سوار ماشین شد و داخلشو گشت. بعد با چند دست لباس ورزشی که به رنگ خاکستری بود، از ماشین بیرون اومد. اول خودش یه سویشرت پوشید و بعد به سمت گرگ‌ها برگشت. گفت:

- بیاین اینارو بپوشین.

گرگ‌ها به نوبت از پشت ماشین بیرون میپیریدن و تغییر شکل میدادن تا لباس‌هارو بپوشن. من و مردیت سر و وضعمون حسابی بهم ریخته و داغون بود. واقعا به یه حموم حسابی نیاز داشتیم؛ ولی فعلا باید صبر میکردم. وقتی گرگ‌ها مشغول تغییر شکل بودن، من و مردیت هم تو یکی از ماشین‌ها لباسامونو عوض میکردیم. وقتی کارمون تموم شد و منتظر گرگ‌ها بودیم، مردیت یه بسته دستمال مرطوب بهم داد. سعی کردم تا جایی که میتونم، کثیفی و خون رو از روی بدنم پاک کنم. وقتی نوبت داستین شد تا تغییر شکل بده، دلم میخواست دزدکی نگاهی کنم؛ اما به زور جلوی خودمو گرفتم. به سختی! وقتی همه به شکل انسانشون برگشتن، شروع کردیم به گشتن مرکز خرید تا گروه گرگینه‌ها و آقای هول رو پیدا کنیم. بالاخره گرگینه‌ها رو تو طبقه سوم یکی از غذاخوری‌ها پیدا کردیم. با اون لباس‌های سرتا پا سیاهشون، پیدا کردنشون کار سختی نبود. عجیب بود که اونا رو بین انسان‌ها میدیدم. مردم عادی هم مشغول گذروندن روزشون بودن، بی‌خبر از این واقعیت که اطرافشون پر از گرگینه بود! یه گروه بزرگی از بچه‌ها به همراه پدر و مادرهاشون دور پنچتا میز که نزدیک هم بود، نشسته بودن و مشغول خوردن همبرگر و سیبزمینی سرخ‌کرده بودن. به صندلی‌های همشون بادکنک‌های آبی و قرمز وصل شده بود. اوه خدایا! چه روز گندی رو برای جشن گرفتن تو مرکز خرید انتخاب کرده بودن. گرگینه‌ها به صورت پراکنده بین میزهای غذاخوری نشسته بودن. بعضیا هم گوشه و کنار غذاخوری ایستاده بودن و وانمود میکردن که دارن از پنجره‌های اونجا مغازه‌ها رو تماشا میکنن. چند تا از هم‌کلاسی‌هامو بین اون جمعیت تشخیص دادم. از جمله ایمجن! یه بانداژ دور گردنش بسته شده بود و یادآور زمانی بود که من کنترلمو از دست داده بودم. و ممکن بود که دوباره کارمو تکرار کنم! استرس تمام وجودمو گرفته بود، وقتی میدیدم که گرگینه‌ها دور تا دور مرکز خرید رو بررسی میکنن و منتظر حمله خون‌آشامایی هستن که هیچوقت نمیان! به لطف ما و به لطف موادی که پسرخاله و دخترخالم بهمون داده بودن. من حتما باید از اونا به خاطر مواد منفجره فوق‌العاده‌ای که ساخته بودن، تشکر کنم. شاید اگه دوستانه ازشون بخوام، بهم یاد بدن که چجوری اونا رو میسازن.

آقای هول رو هنوز ندیده بودم؛ تا اینکه جلوتر رفتیم و یه پیچ رو دور زدیم. دیدمش! پشت غذاخوری، نزدیک به سرویس بهداشتی، یه گروه از گرگینه‌ها دور یه مرد جمع شده بودن. روی صندلی نشسته بود و برای گرگینه‌ها حرف میزد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم با وجود سروصداهایی که تو مرکز خرید بود، همه گرگینه‌ها میتونستن بشنون که اون عوضی چی داره میگه. شاید نگاهشون رو آقای هول نبود؛ اما میتونستن

صداشو بشنون. از تکنون دادن سرهاشون، وقتی که آقای هول حرف میزد و مکث میکرد، میشد فهمید که دارن به صحبت‌هاش گوش میدن.

داستین دستشو دور کمرم حلقه کرد و آروم تو گوشم زمزمه کرد:

- تو خوبی؟

نه. اصلا خوب نبودم. اون مرد آشغالی که روی اون صندلی نشسته بود، داشت برای گرگینه‌ها سخنرانی میکرد که حتی اگه خون‌آشاما خودشونو نشون ندن، تحت هر شرایطی امشب حتما باید یه اتفاق دیگه رخ بده تا گرگینه‌ها بتونن برتری خودشونو ثابت کنن. میتونستم صداشو بشنوم:

- انسان‌ها حقیر و ضعیفن. قرن‌هاست که ما گرگینه‌ها داریم از این موجودات بی‌ارزش در برابر اشرار محافظت میکنیم. بدون اینکه اونا هیچ هزینه‌ای بهمون پرداخت کنن. بدون اینکه حتی ازمون تشکر کنن. خون هزاران گرگینه ریخته شد و زندگی خیلیاشون نابود شد؛ اما انسان‌ها از تمام این اتفاقات بی‌خبرن. ما دیگه بیشتر از این نمیتونیم خودمونو مخفی کنیم. نه با دوربین‌هایی که همه جا هستن. تو ساختمون‌ها، تو خیابون‌ها و تو دست همه! دیگه بسته! ما باید خودمونو نشون بدیم و الان وقتشه.

آقای داوسون و سباستین و دوناوان رو کنار زدم. شاید کاری که داشتم انجام میدادم درست نبود؛ اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. اگه اون عوضی به خاطر اینکه بخشی از من انسان بود، منو ضعیف میدونست، پس بهش نشون میدم! به سمت گروهی که دور آقای هول جمع شده بودن، رفتم و گفتم:

- از سر راهم برین کنار. همین الان.

قدرتی که تو صدام بود باعث شد گرگینه‌ها ازم اطاعت کنن و پراکنده بشن. داستین به سمتم اومد تا مانع بشه؛ اما سرمو به علامت منفی براش تکنون دادم. آقای هول نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و گفت:

- اوه بله! کسی که یه رگه‌اش انسانی، اینجاست تا...

اجازه ندادم تا بی‌احترامشو کامل کنه. لگد محکمی به صندلیش زدم و قبل از اینکه آقای هول بتونه عکس‌العملی نشون بده، یه مشت محکم زدم تو صورتش. وقتی که خواست به سمتم هجوم بپاره، دوناوان بین ما قرار گرفت و گفت:

- اگه جای تو بودم، اینکارو نمیکردم روپرت!

داستین بازومو گرفت و گفت:

- بیا بریم تسا. این قضیه رو بسیار به اونا.

سرمو تکنون دادم و خودمو عقب کشیدم. من باید بخاطر اینکه زودتر از همه به سمت آقای هول رفته بودم، عذرخواهی میکردم؛ اما نمیتونستم خودمو راضی کنم که این کارو انجام بدم! من متاسف یا پشیمون نبودم!

- همه برگردین به سنت ایلبه. البته به جز روپرت.

صدای سباستین توی مرکز خرید پخش شد و همه به ما خیره شدن. از چهره انسان‌ها مشخص بود که حسابی گیج شدن. بعد از چند لحظه همه گرگینه‌ها که لباس‌های مشابهی داشتن، به سمت خروجی غذاخوری راه افتادن. تو چهره بعضی از گرگینه‌ها میشد شرمندگی رو دید؛ اما ایمجن اینطور نبود! سعی کردم نادیده‌اش بگیرم وقتی که داشت به سمت من میومد. داستین همه رو به بیرون هدایت میکرد و منم به سمتش دوییدم تا کنارش باشم و از بقیه عقب نیفتم. اولین چیزی که بهش فکر میکردم این بود که هرچه زودتر برگردیم تا من بتونم یه دوش حسابی بگیرم. یه لحظه بعد یه چیزی محکم بهم برخورد کرد و من از دو طبقه به پایین پرتاب شدم. ضربه اونقدر سریع و ناگهانی بود که نتونستم خودمو کنترل کنم. پشتم محکم به کاشی‌های سفت کف سالن برخورد کرد. صدای جیغ و فریاد توی مرکز خرید اکو شد؛ اما درد من اونقدر شدید بود که نمیداشت هیچ چیز دیگه‌ای رو حس کنم. نفس کشیدن برام دردناک شده بود و مطمئن بودم که استخون‌هام شکسته.

یه نفر با پاش محکم به پهلوم لگد زد. چرخیدم و به سرفه افتادم. برای اینکه بتونم هوا رو به درون ریه‌هام بفرستم، تقلا میکردم. بعد یه سکوت ناگهانی تو مرکز خرید حاکم شد. نمیتونستم درک کنم که چی شده. همه از حرکت ایستاده بودن؛ طوری که انگار خشکشان زده بود. خیلی ترسناک بود! چهره کلادیا رو روبه‌روی خودم دیدم. گفت:

- ببخشید تسا که نتونستم حرکت این دختره رو به موقع تشخیص بدم و متوقفش کنم تا بهت ضربه نزنه. ما برای همین اومدیم اینجا. حس کرده بودیم که کسی قراره بهت صدمه بزنه. بخاطر همین سعی کردیم خیلی سریع خودمونو برسونیم.

کلادیا بهم خیره شد و انگار متوجه شد که نمیتونم حرکت کنم. گفت:

- خوبی؟؟

- بهتر از این نمیشم!

خس خس کردم و ادامه دادم:

- ممنون. الان فقط میخوام که زودتر از اینجا برم بیرون.

- خوشحال میشم کمکت کنم عزیزم.

لبخند زد و ادامه داد:

- اما اول بهتره که گرگینه‌ها رو احیا کنم تا بتونن حرکت کنن. البته فقط گرگینه‌ها! نه انسان‌ها. زودی برمیگردم.

- خیلی خوبه.

اگه گرگینه‌ها زودتر از انسان‌ها احیا بشن، ما میتونیم سریع‌تر از مرکز خرید بریم. اینطوری وقتی انسان‌ها هوشیار بشن، ما از اینجا رفتیم و اونا خیلی دچار وحشت نمیشن. نگاهمو اطراف مرکز خرید گردوندم و متوجه شدم که همه چیز و همه‌کس خشکشون زده. شبیه این بود که انگار یه نفر دکمه توقف زندگی رو فشار داده. داستین چند قدم دورتر از من بود. بنظر میاد که داشت به سمت من میومد. ایمن بالای سرم ایستاده بود و درست تو همون حالتی که داشت مشتشو تو صورتم میزد، متوقف شده بود. دوناوان هم انگار بخاطر من از طبقه سوم پایین پریده بود که جلوی ایمن رو بگیره؛ چون بین طبقه سوم و دوم، تو هوا معلق مونده بود. اگه انقدر شدید بدنم درد نمیکرد، حتما یه شرایط عادلانه ایجاد میکردم تا من و ایمن بیفتیم به جون هم. حمله بی‌خبر از پشت اصلا عادلانه نبود! با خودم گفتم که اگه تو این زندگی گرگینه‌ای جون سالم به در ببرد، بعدش حتما از کلادیا و رافائل یاد بگیرم که چجوری مردم رو بی‌حرکت میکنن. کلادیا وسط سالن ایستاد و رافائل هم کنارش ایستاد و دستشو گرفت. کلادیا بازوشو بالای سرش برد و برادرش هم همین کارو تکرار کرد. هردو باهم چیزی رو زیر لب زمزمه کردن و بعد گرگینه‌ها تونستن حرکت کنن.

- لعنتی!

اینو وقتی گفتم که تازه متوجه شدم تو چه وضعیتی هستم و داره چه اتفاقی میفته. ایمن الان مشتشو میکوبوند تو صورتم! فوراً به هر سختی بود خودمو کنار کشیدم و مشت ایمن به زمین برخورد کرد. کاشی زیر مشت ایمن تیکه تیکه شد! داستین فوراً گردن ایمن رو گرفت و اونا محکم به زمین کوبوند. رو به ایمن فریاد کشید:

- چراااا؟!

ایمن گفت:

- چون من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. تو رو از دست دادم. پدرم هم تو دردسر افتاده و اون عوضی (تسا) الان همه چی داره! این منصفانه نیست. خندیدم. با وجود درد وحشتناکی که داشتم شاید این خنده، جنون‌آمیز به نظر برسه، ولی بازم خندیدم. گفتم:

- چی میگی! من جز نابود شدن تمام زندگیم، چیزی به دست نیاوردم. اگه تمام سختی‌هایی که بخاطر گاز گرفته شدنم و تبدیل به یه موجود پشمالو و درگیر شدنم با خون‌آشامای وحشی که شبیه زامبی‌ها بودن و اینکه تازه فهمیدم که یه جادوگرم و اینکه

تو تمام این مدت عقلمو از دست داده بودم و داشتم دیوونه میشدم رو نادیده بگیری؛ شاید تنها چیز خوبی که تونستم بالاخره بدست بیارم، داستین بود!

خرخر کردم و ادامه دادم:

- چون ارزش تمااااااا این بدبختی‌هایی که کشیدم رو داشت، درسته؟؟! و الانم باید بشینم تو خونم و پا روی پا بندازم و از بقیه عمر دراز گرگینه‌ایم لذت ببرم.

به سختی نشستم و درد تو تمام بدنم پخش شد؛ طوری که یه لحظه نفسم رفت! گفتم:

- خدای من این درد وحشتناکه!!

وقتی که دوباره تونستم نفس بکشم، ادامه دادم:

- کسی اینجا هست که بدونه وقتی دنده‌هات میشکنه چه حسی داره؟؟ چون من که دردم یکی دوتا نیست!! یه خون‌آشام هم منو گاز گرفته! اینو کجای دلم بذارم؟ زخمش بدجوری میسوزه و اطرافش حسابی تیره و کبود شده. باید نگران باشم؟؟ نکنه پوستم شروع کنه به پوسیدن؟! من فقط عفونت و پوسیدگی زخم رو کم دارم تا روزم به بهترین نحو ممکن سپری بشه!!!

بنظر میومد که دارم برای خودم حرف میزنم! چون هیچ کدوم از گرگینه‌ها که از حالت خشکی دراومده بودن، حتی بهم نگاه هم نمیکردن! گفتم:

- هیچکس اینجا یه متخصص خوب پوست نمیشناسه؟ هیچکس؟

مکت کردم و دوباره گفتم:

- هیچکس؟؟

هنوزم بقیه هیچ عکس‌العملی نشون نمیدادن! آهی کشیدم و گفتم:

- واقعا؟!

گرگینه‌ها خیلی احمق بودن که فرق بین شوخی و جدی رو نمیفهمیدن! اونا فکر میکردن من دارم درمورد زخم شوخی میکنم! داستین همونطور که ایمن رو به زمین فشار میداد، بهم نگاه کرد و گفت:

- تسا حالت خوبه؟؟!

مردیت، کریس، آدریان و شانون از طبقه سوم به همکف رسیدن و به سمت من اومدن. خوب نگاهم کردن و کریس گفت:

- گندش بزنی! نگاه کن این ایمن چجوری تورو ترکونده.

گفتم:

- خفه شو کریس. آقای هول کجاست؟

آدریان گفت:

- آقای دونوان و سباستین حواسشون بهش هست. قراره که اونا آقای هول رو با یکی از شاسی‌بلندها به سنت ایلبه برگردونن.

- خوبه.

به پسرخاله و دخترخاله نگاه کردم و گفتم:

- متوقف موندن انسان‌ها چقدر دیگه دووم میاره؟

کلادیا به برادرش تکیه داد. انگار که جونی نداشت. گفت:

- حداکثر تا سی ثانیه دیگه. من میتونستم زمانش رو بیشتر کنم؛ اما فکر کنم که این زمان برای اینکه همه از اینجا خارج بشیم کافیه. پس عجله کنین.

رافائل چیزی رو زیر لب به خواهرش گفت و کلادیا سرشو تکون داد. دو قدم برداشت؛ اما تعادلشو از دست داد و داشت میفتاد که برادرش اونو گرفت و بلندش کرد. گفتم:

- کلادیا حالش خوبه؟

رافائل جواب داد:

- آره. خوب میشه. انجام دادن همچین طلسم بزرگی، انرژی زیادی ازش گرفته.

جالب بود. روشونو برگردوندن تا از مرکز خرید خارج بشن؛ اما من بلند گفتم:

- هی! بابت اون کوله‌پشتی‌ها ممنونم. اونا جونمون رو نجات دادن.

رافائل گفت:

- قابلی نداشت. وقتی که حالت بهتر شد، به دیدنمون بیا. هنوز چیزهایی هست که باید بدونی. و همینطور چیزهایی که میتونی یاد بگیری.

گفتم:

- میدونی. از این پیشنهادات خیلی خوشم اومد.

من باید جنگیدن رو یاد میگرفتم و اگه در کنارش یاد میگرفتم که چجوری از نیروی فوق‌العاده اونا استفاده کنم تا بهم کمک کنه، صدصد این شانس بزرگی برای من خواهد بود. کلادیا لبخند زد. به آقای داوسون نگاه کرد و گفت:

- ما تسا رو به شما میسپاریم. اگه به کمک آلکونلار نیاز داشتین، حتما بهمون اطلاع بدین.

- لطفا بهم بگو که خون آشامی که گازت گرفت، دندوناشو تو بازوت فرو نکرد. لطفا بهم بگو که به موقع اون خون آشام رو کشتم.

دستم رو به طرف صورت داستین گذاشتم و گفتم:

- نمیتونم اینو بگم داستین.

آستین لباسمو بالا زدم و بازوی چپمو نشون دادم. دوتا فرورفتگی روی پوست بازوم معلوم بود و اطرافش حسابی ورم کرده بود. گفتم:

- قبل از اینکه به مرکز خرید بیایم، زخمم فقط یکم قرمز شده بود و ورم داشت. اما الان دورش حسابی سیاه و کبود شده و انگار عفونت کرده. این نشونه خیلی بدیه؟

مردیت چیزی گفت اما من نتونستم بفهمم. من دیگه هیچی نمیتونستم بفهمم. گفتم:

- بچه‌ها. حس میکنم بدنم داره سرد میشه. مردیت مگه تو نگفته بودی که گرگینه‌ها سردشون نمیشه؟

به زور این کلمات رو گفتم و بعد بدنم شل شد و چشمام سیاهی رفت. چشمام بسته شد و سرم روی شونه داستین افتاد.

چشمامو به آرومی باز کردم. اما نور خورشید چشمامو زد و فوراً دستامو روشن گذاشتم. درد بدنم خیلی کمتر شده بود؛ اما هنوزم وقتی حرکت میکردم، قسمت‌هایی از بدنم تیر میکشید. سه روز بود که تو این اتاق، روی این تخت مدام به هوش میومدم و از هوش میرفتم. اما انگار حالا واقعا هوشیاریمو به دست آوردم. دستمو رو زخمم گذاشتم و پانسمان و نوار چسب‌های دورش رو لمس کردم. لرزشی تو بدنم پخش شد و به یاد آوردم که چجوری اون خون آشام دندوناشو تو بازوم فرو کرد. صندلی کنار تختم محکم به زمین برخورد کرد. داستین بود. وقتی روم خیمه زد، گرمای بدنش رو حس کردم. لبخندی رو لبام شکل گرفت و از لابه‌لای انگشت‌های دستم، به چهره‌اش خیره شدم. ما تو یکی از اتاق‌های ساختمان پزشکی مدرسه بودیم. داستین دوباره روی صندلی تاشوی کنار تختم نشست و گفت:

- حالت بهتره تس؟

- بهترم.

صدام به وضوح خش‌دار شده بود. گفتم:

- زخمت چطوره؟

- هنوز میسوزه.

خرخر کرد و گفت:

- گاز خون آشاما خیلی خطرناکه.

یکی از ابرو هامو بالا بردم و گفتم:

- درسته، و به گمونم همه گاز گرفتگی ها خطرناکه.

داشتم به خودش تیکه مینداختم. اما داستین نخندید. مشخص بود که هنوز به خاطر وضع من نگرانه. مردیت وارد اتاق شد و جیغ کشید:

- تو به هوش اومدی!

بعد به سمتم اومد و خودش رو تخت پرتاب کرد. دیوونه بازی های مردیت یادم رفته بود ولی با این کاراش دوباره یادم انداخت که چقدر دیوونه هست! خوب چهارمو بررسی کرد و به داستین چشم غره رفت. گفت:

- خدارو شکر که به هوش اومدی تسا. داستین تو این مدت دهن همه رو سرویس کرد. دیگه داشت غیرقابل تحمل میشد.

به داستین نگاه کردم و گفتم:

- ولی من خیلی بهترم. درسته؟

داستین گفت:

- درسته. نیش اون خون آشام نیاز به زمان داشت تا تو تمام بدنت پخش بشه و روت تاثیر بذاره. ما تونستیم این زهر رو خنثی کنیم. اما اگه فقط نیم ساعت دیرتر اینکارو میکردیم، تو مرده بودی! من باید زودتر جلوی اون عوضی رو میگرفتم تا گازت نگیره...

خرخر کردم و اجازه ندادم ادامه بده. من بارها تو شرایط سخت قرار گرفتم و میتونم بگم که داستین همیشه خودشو به موقع بهم رسوند. داستین آهی کشید و گفت:

- تو میتونی فردا از تخت بیای بیرون.

دوباره پانسمان روی زخمم رو لمس کردم. وای خدایا! کی میگه که گرگینه بودن بده؟؟ همچین سرعتی تو بهبودی، معرکه هست. گفتم:

- خیلی خوشحالم که تبدیل به یه خون آشام نشدم. فکر نمیکنم که تو کل دنیا هیچ محصولی وجود داشته باشه که بتونه صورت داغون اونا رو ترمیم کنه.

مردیت خندید و گفت:

- خیلی چندان!

مکثی کرد و ادامه داد:

- هی تساه، حالا كه به هوش اومدی، چطوره برگردی به اتاقت؟ مطمئنم كه دكتر گزالس با این موضوع مشکلی نداره.

- موافقم. اینطوری خیلی بهتره.

آروم آهی کشیدم و گفتم:

- اگه شما چند دقیقه تشریف ببرین بیرون، منم لباسای بیمارستان رو با لباسای خودم عوض میکنم.

هردوتاشون یکم غرغر کردن؛ اما بالاخره رفتن بیرون. دفعه قبل كه تو همچین وضعیتی بودم، لباسامو تو قسمت انتهایی كمد پیدا كردم. الانم احتمالاً باید همونجا باشه. كمد كنار تخت رو باز كردم. كف كمد لباسامو دیدم. زدم به هدف! یه شلوار جین با یه تیشرت سفید پوشیدم. بعدشم صندل هامو پام كردم. همین كه لباسامو عوض كردم، حس كردم كه دارم عرق میکنم؛ اما خب بیخیال! دیگه كار از كار گذشته و لباسام پوشیده بودم. داستین قراره كه بغلم كنه و منو تا خوابگاه ببره. از اونجایی كه امکان نداره بتونم این همه راه رو خودم پیاده برم، پس فكر نكنم كه این موضوع اونقدرام بد باشه. با صدای بلند داستین و مردیت رو خطاب كردم تا برگردن تو اتاق. اما به جای اونا، ایمجن وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. یه شلوار جین جذب و یه تاپ گشاد پوشیده بود. موهاش رو خیلی ساده پشت سرش انداخته بود و صورتش خالی از هر آرایشی بود. بد به نظر نمیرسید؛ اما خب به هیچوجه شبیه ایمجن همیشگی نبود. گفتم:

- من نیومدم كه دعوا كنم.

به در اتاق تکیه داد. گفتم:

- چی میخوای؟

- نگران نباش. نیومدم كه باهم دوست بشیم.

- خوبه.

دست به سینه نگاهش كردم. حرکت دادن دستام باعث شد بدنم تیر بكشه، اما سعی كردم دردش رو نادیده بگیرم. ایمجن پوزخند زد و گفت:

- من فقط فكر میکنم كه باید بخاطر کارایی كه انجام دادم، شرمنده باشم. میدونم كه شاید حرفایی كه الان میزنم برات مهم نباشه؛ اما واقعیت اینه كه من تو تمام زندگیم سعی كردم كه توجه پدرم رو بدست بیارم و بخاطرش هرکاری كردم. اما همیشه مایه دلسردی و ناامیدی پدرم بودم. چون پسر نبودم. چون به اندازه کافی آلفا نبودم تا از پس کارهایی كه پدرم میخواست، به خوبی بریام. شاید مسخره بنظر برسه؛ اما تنها شانسی كه تو زندگیم داشتم؛ این بود كه بتونم جفت داستین بشم. وقتی تو به اینجا اومدی؛ همه چی یجورایی از

کنترل خارج شد. دلم میخواد گرگمو بخاطر تمام این اتفاقا سرزنش کنم؛ اما نمیتونم. من حسابی بهم ریخته و عصبی بودم.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- زندگی من داشت خراب میشد، داشتم داستین رو از دست میدادم و همه اینا تقصیر تو بود. من کاری رو انجام دادم که فکر میکردم درسته و پدرم هم باهام موافق بود.

روشو برگردوند و سخت نفس کشید:

- من این چند روز حسابی با آقای داوسون و داستین حرف زدم. من احتمالا از اینجا اخراج میشم و اگه نتونم خواهرمو راضی کنم که باهام بیاد، حتی اونم از دست میدم. اما میدونم که همه اینا بخاطر تصمیمات اشتباهیه که خودم انتخاب کردم. من نیومدم تا ازت تقاضا کنم که منو ببخشی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- من نمیخوام که منو ببخشی.

نمیدونستم که چی باید بگم. یا بهتره بگم اصلا نمیدونستم باید حرفی بزنم یا نه. حرفایی که درمورد داستین زد، گرچه دیگه از این موضوع گذشته؛ اما بازم باعث میشد که بخوام دختر روبهروم رو بزنم! اما ترجیح دادم که سکوت کنم. گفتم:

- به هر حال، من فقط میخوام بخاطر اینکه مثل دیوونه‌ها رفتار کردم، عذرخواهی کنم. داستین بهترین و صمیمی‌ترین دوستمه. از بچگی باهم بزرگ شدیم و من واقعا میخوام که اون شاد باشه. پس لطفا سعی کن همیشه خوشحالش کنی.

روی پاشنه‌ها چرخید و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، رفت!

لعنتی! اگه قبلا کسی بهم میگفت که دلش برای ایمجن هول میسوزه و حس بدی نسبت به زندگیش داره، حتما برمیکشتم بهش میگفتم که عقلشو از دست داده. اما الان خودم دقیقا همین حس رو دارم. میدونم که اومدن ایمجن به اینجا و عذرخواهی کردنش، اصلا براش کار راحتی نبوده. این کارش برای من قابل احترامه.

شب که شد، زیر نور ماه، تو قسمت شمالی مدرسه، درست وسط جنگل، یه آتیش بزرگ برپا کردن. تمام سال‌آوری‌ها دور اون آتیش نشسته بودن. به خاطر جراتی که هنوز داشتم، تمام راه رو داستین بغلم کرده بود. گرچه من هنوز توانایی راه رفتن نداشتم؛ اما بازم حس میکردم که این کار یکم لوس بنظر میاد. همین که داستین منو روی زمین گذاشت، یه پتو رو دورم حلقه کرد و بعد منو به خودش چسبوند. آقای داوسون، سباستین و دونوان به همراه ایمجن، روبهروی آتیش ایستاده بودن. ایمجن یه کوله‌پشتی رو دوشش

بود و کنار پاهاش، یه چمدون بزرگ بود که بنظرم وسایل شخصیش رو داخلش گذاشته بود. اینکه میتونست زیر نگاه‌های سرزنشگر این همه گرگینه، اونجا محکم وایسته تا با سرنوشتی که براش در نظر گرفتن، روبه‌رو شه، تحسین برانگیز بود! وقتی که همه بچه‌ها نشستن، آقای داوزون جلو اومد و گفت:

- شما همه میدونین که ایمجن و پدرش باعث رخ دادن چه اتفاقات وحشتناکی شدن. اما امروز، اینجا، ما میخوایم که ارتباط اون با پدرش رو نادیده بگیرم و بذاریم که گروه هم‌سن‌وسال خودش، درموردش تصمیم بگیرن. ایمجن تو نقشه‌ای که علیه ما برنامه‌ریزی شده بود، دست داشت و همچنین باعث شد که عده‌ای از ما آسیب ببینیم. من میتونم درباره سرنوشت ایمجن تصمیم بگیرم و بعدش هم اجراش کنم؛ اما واقعیت اینه که خود شماها قراره با نتیجه این تصمیم زندگی کنین. پس بهتره که خودتونم درموردش تصمیم بگیرین. آقای داوزون دستشو رو شونه ایمجن گذاشت و ادامه داد:

- ایمجن هول خیلی وقته که اینجا ایستاده، قبل از اینکه شما اینجا جمع بشین. شما باید درمورد سرنوشت ایمجن تصمیم بگیرین. اون باید بخاطر کار وحشتناکی که انجام داده از اینجا بره و دیگه اطراف ما پیدااش نشه، چون برای همه ما دشمن تلقی میشه؛ یا میخواین که ببخشینش و بذارین که اینجا بمونه؟

آقای داوزون به دورتادور جمعیت نگاه کرد. گفت:

- رای‌گیری میشه و با توجه به رای اکثریت، حکم داده میشه. برای گرفتن این تصمیم، هم عقالتون و هم احساستون رو به کار بگیرین.

آقای داوزون مکث کرد. زمزمه‌های بچه‌ها تو دل شب بلند شد؛ اما خیلی زود دوباره همه ساکت شدن. آقای داوزون گفت:

- اگه کسی میخواد نظرشو درمورد تصمیمش بگه، بلند شه. الان نوبت شماست که حرف بزنین.

به بچه‌هایی که دور آتیش نشسته بودن، نگاه کردم. هیچکس به ایمجن نگاه نمی‌کرد. به داستین نگاه کردم و گفتم:

- تو میخوای چیزی بگی؟

من و داستین روی کنده درخت، کنار هم نشسته بودیم. داستین انگشتاشو لابه‌لای انگشتای من سُر داد. هیچ دستکشی دستم نبود. گفت:

- نه عزیزم. من هم‌کلاسی و هم‌سن‌وسال ایمجن نیستم. من فقط اینجا که حواسم بهت باشه و کمکت کنم بتونی حرکت کنی.

درست میگفت. ثانیه‌ها داشتن به دقیقه‌ها تبدیل میشدن. قلبم تند تند میزد. نمیتونستم اونجا بشینم و بذارم که با ایمجن همچین کاری کنن. نه وقتی که خودش ازم عذرخواهی کرد. من قبلا میخواستم که اون از اینجا بره، بخاطر اشتباهاتی که مرتکب شده. اما خود خدا میدونه که تو مدرسه‌های سابقم، هیچکس به حرفام گوش نداد و هیچکس حتی بهم یه فرصت نداد. من نمیخوام که ایمجن هم محکوم به همین سرنوشت بشه. آروم زمزمه کردم:

- کمک کن بلند شم داستین.

- چی میخوای بگی؟

چشمامو تتگ کردم و نگاهش کردم. گفتم:

- اصلا نمیخواد کمک کنی. خودم بلند میشم.

وقتی بلند شدم، داستین غرغر کرد. اما همونطور که نشسته بود، فوراً با دستش پاهامو گرفت تا بتونم تعادلمو حفظ کنم و محکم بایستم. گفت:

- هی بچه‌ها، تسا میخواد حرف بزنه.

وقتی همه بهم نگاه کردن، کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- من میدونم که تازه واردم و هیچ نظری هم درمورد اتفاقاتی که داره میفته، ندارم. حتی نمیدونم که تو این وضعیت باید چطوری حرف بزنی یا... خب بهتره این حرفای بی‌ربط رو بریزم دور و برم سر اصل مطلب. خب فکر نمیکنم کسی اینجا باشه که به اندازه من بخواد ایمجن از اینجا بره. منظورم اینه که ایمجن سعی کرد داستین رو ازم بگیره. کمک کرد تا خون‌آشاما بتونن منو گیر بندازن. دوبار! بخاطر کاری که پدرش کرد، خون‌آشاما نزدیک بود که داستین رو بکشن. ایمجن بهم حمله کرد، بهم آسیب زد. اونم دوبار! که بار دومش درواقع یه حمله ناگهانی بود و کاملاً نااعادالانه!

داستین دست‌هاشو محکم‌تر دور پاهام حلقه کرد. دستمو به سمت موهایش بردم و همزمان که به هم‌کلاسی‌هام نگاه میکردم، انگشتامو لابه‌لای موهایش فرو کردم. ادامه دادم:

- چیزی که من سعی دارم بگم اینه که؛ درسته ایمجن کارهای وحشتناکی انجام داده؛ اما شاید واقعا آدم بدی نباشه! آدم‌ها همیشه و همیشه اشتباهات احمقانه‌ای میکنن. و خب آره! ایمجن هم واقعا احمقانه رفتار کرد؛ اما من فکر میکنم که ما باید بهش یه فرصت دیگه بدیم، شاید اون بتونه از خودش یه آدم بهتر بسازه. اون الان میدونه که چه چیزایی رو از دست داده و میدونه که تو یه چشم برهم زدن، همه زندگیش نابود شده. اون باید دوباره اعتماد همه مارو بدست بیاره و این کار اصلاً آسون نیست. اما اگه خودش حاضره که این کارو انجام بده، چرا ما بهش یه فرصت دیگه ندیم؟؟

تعدادلمو از دست دادم. داستین متوجه شد و فوراً ایستاد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو تو بغل خودش کشید. گفتم:

- همه ما میدونیم که هرکسی حق یه فرصت دوباره رو داره. شاید من ندونم که شما تو این موقعیت‌ها چیکار میکنین و شاید حرف‌هایی که میزنم فقط تو زندگی انسان‌ها اتفاق میفته. اما من واقعا امیدوارم که اینجا هم به بقیه فرصت جبران داده بشه. رای من اینه که ایمجن اینجا بمونه.

به آقای داوسون نگاه کردم و گفتم:

- من خیلی خستم. عیبی نداره اگه قبل از رای‌گیری بقیه برم؟

دونوان لبخند زد و گفت:

- تسا رو برگردون به اتاقش داستین.

داستین بالبخند نگاهم کرد و گفت:

- آماده‌ای؟

سرمو تکون دادم. داستین دستشو زیر زانوم گذاشت و بلندم کرد. به ایمجن نگاه کردم و آروم لب زدم:

- موفق باشی.

قطره اشکی روی صورتش افتاد. پاکش کرد و به سمت من لب زد:

- ممنونم.

داستین منو محکم‌تر تو بغلش گرفت و من سرمو تو گودی گردنش بردم. من نمیدونم که ممکنه بقیه چه تصمیمی بگیرن؛ اما کاری رو انجام دادم که از نظر وجدان خودم درست بوده. اینکه بخاطر ایمجن حرف بزنم، وقتی که هیچکس حاضر نشد این کارو براش بکنه.

تو مسیر جنگل تا خوابگاه، تو بغل داستین، آروم آروم خوابم برد...

سه روز گذشته بود و من تمام مدت بخاطر وضعیتم تو اتاقم زندانی بودم. دیگه داشتم دیوونه میشدم. تمام وقت من صرف استراحت کردن یا انجام دادن تکالیفم میشد. اتفاق خوبی که افتاد، این بود که بچه‌های سال‌آخری تصمیم گرفتند که ایمجن اینجا بمونه. هنوزم مطمئن نیستم که این اتفاق خوبه یا بد. من بخاطر ایمجن اون حرفا رو زدم و امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. امیدوارم ایمجن کاری نکنه که پشیمون بشم. اما حس میکنم کاری که انجام دادم درست بوده. حتی اگه مردیت باهام موافق نباشه. البته همه موافق نبودن که ایمجن بمونه؛ اما بالاخره ایمجن تونست حداقل رای برای موندن رو

بدست بیاره. زهر خون آشام کاملاً از بدنم خارج شده بود؛ اما برای اینکه تاثیراتش کاملاً از بین بره، نیاز به زمان بیشتری بود. بچه‌ها از اینکه جون سالم به در برده بودم، خیلی خوشحال بودن. معمولاً بین کلاس‌ها به من سر میزدن. تکلیف‌هامو برام میاوردن و کلی شوخی میکردن. گهگاهی هم پاستور بازی میکردیم. داستین تقریباً تمام وقت پیش من بود. شب‌ها هم تو شکل گرگش پیش من میخوابید. ظاهراً این خلاف قوانین بود که داستین شب تو خوابگاه دخترونه بمونه. خب آخه هنوزم ما به طور رسمی جفت هم نشده بودیم. من هنوز ۱۸ سالم نشده بود. اما وقتی به گرگش تبدیل میشد، کسی با موندنش پیش من مشکلی نداشت. با وجود تمام اینا، من دیگه بیشتر از این نمیتونستم حبس بودم تو این اتاق رو تحمل کنم. امروز شنبه هست و اگه قرار باشه که امروزم مثل روزهای قبل، تو این اتاق بگذره، رسماً دیوونه میشم. لباسامو از توی کمدم برداشتم و به سمت حموم رفتم. باید دوش میگرفتم و برای امروز آماده میشدم. باید از این اتاق میزدم بیرون. قبل اینکه وارد حموم بشم، سر گرگ پشمالوی داستین رو که روی تخت خوابیده بود، بوسیدم. وقتی که از حموم برگشتم، داستین رفته بود. آروم وارد اتاق مردیت شدم و گفتم:

- داستین رو ندیدی؟

- رفت یه چیزی رو برداره. فکر کنم امروز قراره باهم بریم بیرون.

یه لبخند گشاد رو لبام نقش بست و گفتم:

- میریم بیرون؟ منظورت اینه که روزهای کسل‌کننده حبس بودن تو اتاقم تموم شده؟؟؟

- تو هنوز کاملاً خوب نشدی، باید یکم صبور باشی.

اینو گفتم و با دستش آروم زد تو سرم. شکلکی براش درآوردم و دستشو از رو سرم برداشتم. گفتم:

- اما خب تو دیگه میتونی از اتاقت بری بیرون. دکتر گنزالس دیشب معاینه‌ات کرد و یجورایی ترخیصیت کرد.

وای این خبر فوق‌العاده بود. گفتم:

- من حس میکنم واقعا به حالت عادیم برگشتم.

داستین وارد اتاق شد و تو دستش سوئیچ ماشین بود. گفتم:

- آماده‌ای؟

- چجورم!

به سمت پارکینگ راه افتادیم. وقتی به اونجا رسیدیم، ایستادم. آدریان، کریس و شانون به یه پورشه تکیه داده بودن. خوشگل بود! اما بازم شاسی بلند بود. کلا گرگینه‌ها به شاسی‌بلندها علاقه خاصی دارن. رو به داستین گفتم:

- این ماشین توعه؟!

- از ماشینم خشت نیومد؟

- عالیه! این ماشین نیست، غوله!

- هدیه فارغ‌التحصیلیم بود.

مردیت با آرنجش به پهلوم زد و گفت:

- هی تس، تو نمیدونستی که داستین از یه خانواده پولداره؟

- بهش فکر نکرده بودم.

داستین گوشیشو درآورد و به سمتم گرفت. گفت:

- میتونی تو راه با خانواده‌ات تماس بگیری.

در ماشین رو برام باز کرد و ادامه داد:

- اگه بخوای، تو راه میتونیم بهشون سر بزنیم.

با خوشحالی گوشی رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. فوراً شماره مامان رو گرفتم. مامان با اولین بوق جواب داد. پدر خونه بود و مامان گفت که به آکسل خبر داده که شب بیاد خونه و شام رو با اونا بخوره. بعد همه ما رو برای شام دعوت کرد. بهش گفتم که چند ساعت دیگه میریم اونجا و اینکه غذا زیاد درست کنه چون هر گرگینه اندازه ده تا آدم غذا میخوره! مامان خندید و گفت باید کل خونه رو پر از همبرگر و... کنه.

هنوز چیزایی بود که باید یاد میگرفتم. یجورایی کنار اومدن با جادوگر بودن، خیلی راحت‌تر از تغییر شکل دادنه. خوشبختانه من هنوز به یه موجود پشمالو تبدیل نشدم؛ اما میدونم که خیلی زود این اتفاق میفته. و هر وقت تبدیل بشم، اونموقع سعی میکنم که باهاش کنار بیام. مثل همه چیزایی که تو این مدت باهاشون کنار اومدم. داستین موقع رانندگی، دست منو گرفته بود. جرقه‌ای که با لمس همدیگه حس میکردیم، خیلی قوی‌تر شده بود و من حس میکردم که خیلی بیشتر از قبل به داستین وابسته‌ام. داستین بهم نگاه کرد. خوشحال و راضی بنظر میرسید. میتونستم حس کنم که داستین این نیرویی که بینمون بود و درواقع تعهد جفت بودنمون بود رو دوست داره. باید از این جرقه ممنون باشم! داستین فشاری به دستم داد و من میدونستم که اون میتونه حس منو درک کنه. واقعا قشنگه که دونه‌ها احساس‌های مشابه‌ای به هم داشته باشن.

هنوز چیزهایی هست که من و داستین باید حلشون کنیم؛ اما من شک ندارم که از پیشش برمیایم. وقتی که با یه محکمه روبه‌رو بشیم، من داستین باهم حلش میکنیم. مثل یه تیم. با بچه‌ها که صندلی عقب نشسته بودن، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. شانون با من حرفی نمیزد؛ اما امیدوار بودم که بالاخره کوتاه بیاد. اون باید داستین رو فراموش میکرد، این تنها گزینه شانون بود و باید باهاش کنار میومد. داستین مال من بود! بالاخره رضایت دادیم که از خندیدن دست برداریم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت مرکز خرید راه افتادیم. آدریان گفت:

- طبق قوانین باید ساعت ده شب، مدرسه باشیم.

رزالین، کارلوس و چند نفر دیگه که اسماشون یادم نمیومد، از مرکز خرید خارج شدن. حس میکردم که از شب مهمونی خیلی وقته که گذشته؛ اما واقعیت این بود که فقط بیشتر از سه هفته از اون ماجرا می‌گذره. تو این مدت یه عالمه اتفاق مختلف رخ داده بود. ایستادم. داستین به من و بعد به اونا نگاه کرد. بازومو گرفت و منو همراه خودش به سمت اونا کشوند. به محض اینکه رزالین منو دید، صحبتش با کارلوس رو قطع کرد. گلومو صاف کردم و گفتم:

- سلام.

رزالین گفت:

- سلام.

اینو گفت و سرشو پایین انداخت. عجیب بود! مگه چهره منو ندیده؟ منو نشناخت؟ گروهشون رو از نظر گذروندم. همشون به سنگفرش پیاده رو خیره شده بودن. یکی از دخترای گروهشون که اون پشت ایستاده بود، بوی گند ترس میداد. این کارشون حسابی گرگمو قفلک میداد که یکم اذیتشون کنه. از گوشه چشم به داستین نگاه کردم. داستین دستمو گرفت و به سمت لبش برد تا ببوسه. بعد یه لبخند شیطانی به من زد و رو به رزالین گفت:

- خوشحالم که میبینمت رزالین. از آخرین باری که دیدمت، خیلی می‌گذره.

- آره.

- یه عذرخواهی بهت بدهکار بودم، بابت پیشنهاد دوستی که بهم دادی و من ردش کردم. اما من مطمئنم که تو درک میکنی.

چی! من فکر میکردم کارلوس فقط یه هوس‌باز عوضیه! نگو رزالین هم دست کمی ازش نداره! میخواست مخ داستین رو بزنه؟؟ از لابه‌لای دندونام خرخر وحشتناکی بیرون دادم.

مردیت و آدریان از خنده منفجر شدن؛ طوری که از شدت خنده، اشکشون دراومده بود.
مردیت رو به بچه‌ها گفت:

- بچه‌ها بریم یه بستنی بخوریم.

بعد به من چشمک زد و گفت:

- شما هم کارتون تموم شد بیاین.

وقتی شانون هم همراه بقیه رفت، فضای اونجا حسابی خلوت شد. یه لحظه صبر کردم تا رزالین سرشو بلند کنه. گفتم:

- بازم میبینمت!

رنگ صورت رزالین پرید. اون واقعا از من میترسید. شاید بعد همه این ماجراها، گرگینه‌بودن اونقدر احم بد نباشه. من الان یه دوست‌پسر دارم، حالا فرقی نداره اگه گرگینه‌ها بهش میگن جفت! هرچی! و همچنین یه دوست فوق‌العاده دارم که واقعا تکه(منظورش مردیته). ماجراهای زیادی رو پشت سر گذاشتم. محکمه، جادوگر بودنم، ایمجن، آقای هول که هنوز تلاش میکرد کاراشو ادامه بده! همه چی تو این مدت عالی پیش نرفت؛ اما من الان برای هر چیزی که ممکنه سر راهم قرار بگیره، آماده‌ام. حس میکنم که زندگی من تازه داره هیجان رو تجربه میکنه و کلی ماجراهای دیگه درانتظارمه! نیازی نبود که یه تصویر ذهنی بگیرم تا از احساسم مطمئن بشم.

داستین دستشو دور شونه‌ام حلقه کرد. بالبخند نگاهش کردم. لبامو آروم بوسید و بعد هردو به سمت مرکز خرید راه افتادیم تا همراه بقیه بستنی بخوریم.

فکر کنم داره از عادی نبودن خوشم میاد!

پایان جلد اول